

که در نظم و شعر بیکانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کثرت نوازی سری بآموزگار می رسد
و چون در میان این نجف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قزاق استوار است و محبت و مودت که آغاز
رخساره قزاقیت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا انواع لطفت و کمرست نواخته و همواره بدین
و بیش برهنائی گردی تا اینکه حسب التماس من در قی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط
و شکوه مدد رسه مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ یا زبسته و آن
نگاشته ها را در قفس تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زبان میوفائی آغاز نهاد و سنگ
تقریر در بزم مراد افکن نخست حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجا نب کلکته بر گرامی شدند
و مقارن آن حال سم نامدار که شفقت پذیری بلکه رحمت ایزدی از قوت بابر کاشش لمعه ظهور
داشت ازین عالم ناپایدار بل رحیل فرو گرفت شمس الدین خلیف اکبر آن امیر نامور بر و ساد
سروری بجای پدشاهت چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدن آن گرم و سرد
روزگار ناپایداری و تلاش بدولت رسیده را بهنگ خود بر آوردند کار پا و گزگون شد و حالها بر
و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان کینا بر کشیدم و ترک وطن کردم
چندی به لکهنو و مدتی به جلیپور بنکامی بسیر کردم تا اینکه در آغاز سال یکم از و حد پنا
و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده میدان و آن
خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن بهنگامه بدر آن بهنگام از جلیپور به وطن
رسیدم و بکاشانه برادر و الا نشان و آموزگار مهربان مولانا خالص زاد افند که فرود
آمدم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که سخی به میخانه آرزو سر انجام ست تازه
فراهم آمده و سیرایه تمام پوشیده بود آنچه از نثر در آن بهایون جمیع صورت ارقام داشت همه را
بخدومت و الای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی نثر از دیوان بر چیده
یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیه آن سازم اما از
بهجوم افکار و دغدغه الامر فرصت میسر نمی آید تا آنکه ارشاد جناب معلى القاب مسند نشین عز و مکین

سازگاری مسالک دانش و یقین فلاطون علم میانی سخن شناس و فقه رس عالی شان
 و الا و ومان حکیم ضعی الدین حسن خان بهادر محرمک این مایه شده و ابرام ذوق و فرا
 غانه عارض پس بدیهه خونی پیرایه شاد کنونی بر استی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که
 بدرس این نظر با من هم سبق شکر کرد از آن ورق بوده اند باعث نصیب هم خیمت گردید و نیز بطبع
 استفاده هر خود را خجسته آثار که اسکار توانائی دل فاسایش جان قلام فخر الدین خان که خدایش
 از عمر و دولت بر خود واری و با و در علم و حمل به ارجاعی رسانا و خجسته خاطر انبیا بهر ارکشاد الاجرا
 این اراده صورت ظهور گرفت و سار سخن مشتبه به پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
 القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ است و دو هم مصادر و مصطلحات و لغات
 فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
 بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقارین و عبارات متفرقه آهنگ پنجم
 مکاتبات یا رب این ساز سخن تا دم نفع و در بلند آفاز و ذوق این زمره در دل و نفس
 جاودان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و مایه تعلق بهاتمه ایروسی را که
 بر تبار انداز و توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس الملقه و در گشت
 گشتار سالاجرم اندر نشیه آسمان پیوندا از مقام خویش پای چیده فرو آمده سخن بر تیره بافر اتم
 می آورد و با بر دانا و نادان ایشان توان کرد و در سال یکبار و دو صد و چهل و یک هجری که
 گیتی ستانان انگلیسته به جبر پور رشک کشیده و آن بر وین و در میان گرفته اند من درین
 یورش با جناب مستطاب عم عالیقدر فخر الدوله و لا و المملک نواب احمد بخش نشان بزرگ
 رستم جنگ دام اقباله و زادا افتد رفیق و گرامی برادر ستوده نوی مرزا علی بخش خان بهادر
 هم سفر هست روزانه بر رفتار بهتیم و شبانه یک نیمه فرو می آید هم برادر و الا قدر که سیاهی
 سعادتمندی و فرغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب مستعار فقه نویسه
 بروی نیم برکت و الفاظ شکر و شکر و شاد می و غم با هم آمیخته برای نامه نگاریان دستور العمل

سوزنی ساخته اند به چند بیگانه ای این روش از شیوه نجای است که گشتن
 نیاز داشته باشد و دانشناس داند که بهار من در نگارش نیست که چون کلام و ورق کتب
 گیرم مکتوب الیه را بقتلی که فراخور حالت اوست و بهر آغاز صفت او از دهم و از هر مسمیج مدعا
 کردیم القاب و آداب و خیریت کوئی در صفت جوئی حضور آمده است و چنگان حضور و دفع نمند
 و نیز دانسته که درین باب چه ساحه می توان کرد و درین شیده که بجایش سخن گستر می آید است
 لیکن چون خاطر ناگزیر و سبب و خیر بود فرمایش از راه گوش ببل دریافت و دل از اجابا
 بهر آنکه آن مآذ و سود از سودیابانال و دید و شنیدنی در بیان پدید آید تا مرها زده و در قمار بین
 رنگ نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سرانی خوئی نیست و با این همه سیرت هم گشتام
 و در ستم زمین گرانمایه کالاشی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر انجام
 میدهم در عرض سه روز سودا این اوراق بیایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود
 بدان اسی به شش سخن بوی که نامه نگار نشان باید که رنگ ریش را از نگارش در ترنبرده نوشتن
 بر این گشتن در چه مطلب بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
 داشته باشد در تقدیم و تاخیر حرف نمایی بکار برد و از آن پر نیز که در سخن کرده و کرده گردد و اجزا
 مدعا بید که فرغ و خورده زنده است اعتبار باسی لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نموده و در هر فرد
 رعایت رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را در از می نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
 و بیشتر بقیاق اهل روزگار حرف زنده و از احاطه قوا بعد و توانشی که قرار داد و این مردم است به
 نرو و اما انداخته خوبی زبان نگار دارد و این پاری آمیخته بتانزی را در کشاکش تصرفات بهی
 نمایان پاری نویسن ضلوع نگار و لغات عربی جز بهر ریاست بهر نه نماید و چو نه در آن گوید
 که سادگی و لغزنی شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و غیر لغتی که بکار می آید
 و مشتمل معاملات باشد از اخلاق و اغراق البتة واجب داند و سخن با استعاره و اشارت نگار
 و نرم گوید و گنجینه گوید و آسان گوید با جمله مراتب عیان و زکار و منظم بهر ریاست اعالی او تسلط

دو فی انا، عالی آنکه فراتر از دین و دنیا و آخرت است و او را استاد و مرشد و اسطبراد دران و دوست
 اند و انی پسران و نوکران و باندگانش و آنست که تا دل و اندیشه و کلام و کردار این پسر پادشاه پادشاهی
 لیکن شمر طریقت است که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبایه کونین و کعبه دارین
 حضرت ولی نعمی مظلله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دنیوی و دینی است
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی
 دایم اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فقر و سعادت است
 بعرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی خندومی مظلله العالی
 بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
 میرساند ایضا قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهای مظلله العالی گل های
 تسلیم از سادۀ تعظیم زیب سرود ستار بندگی ساخته بعرض التماس بار یا احکام گوشه رباط فیض دنیا
 میرساند ایضا قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی خندومی
 مظلله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض
 حاضران محفل فیض منزل میگردد و ایضا قبله کونین و ولی نعمت دین حضرت تاج
 خندومی دایم اقباله ادای آداب خضوع و شوق و برابر مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت
 و مباحات ساخته گزارش مرعالب میکشاید همین القاب و آداب بتخیر و سه لفظ
 بحرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبایه کعبه خائفین حضرت
 پیر و مرشد برحق مظلله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مر چون ادای آنست بجا
 و معروض فیض اندو زان انجمن ملائک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل و کعبه آداب
 و گل حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی سر نیاز از راه ارادت کعبه پای عرش پیمای
 سوده سعادت ابدی حاصل نیاز و کعبه خدام عالمی تمام گزارش مطالب پر و از ایضا
 قبله جسم و جان کعبه دین ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و در هم غم و افتخار ادا ساخته بعرض عالی می رساند ایضاً منیع فیض نانتاری و اول
 حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی ادا می آید تسلیم و تقدیم قواعده و
 سر عزت بسیار افزوده و خود را بحصول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض می دارد
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در
 عرض داشت های که پنجاه و نهمست و فرمانبران عمد باید نگاشت قاعده چنین است که در قی
 و در آنکه بگوید و پاره بداند می بگذرانند و در پهنای خطی کشند و فرزان خط القاب حاکم و آقا بنویسند و
 زیر آن خط یک گوشه بعرض عالی و بگوشت دیگر می رساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
 نواب گور خزل بباد است انجین باید نگاشت به جناب مستطاب معلى القاب جهانیان
 جسم جاه انجم پاه سپهر بارگاه نواب گور خزل بهادر دام اقباله و زاده افضاله ایضاً
 نواب صاحب قبله و کعبه و دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
 قبله خداوند خدا یگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
 ایضاً نواب صاحب خدا یگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
 که در عرض داشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات
 مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بنایت الهی و توجیهات نانتاری
 آن امید گاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات
 از جناب داهیل لعطیات خوابان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت
 نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
 منت ایزد در آن حالات فدوی و فدو را و می سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور مدام مستدعی ایضاً شد الحمد که غلام بخیر و عافیت معروض دعای او مدد است
 و اقبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین به پاره زریب فزای منت کامرانی دارد
 ایضاً شکر بهرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت ۱۰۰ رد و سلامت

ذات و فرزندگی حالات جناب فیضکتاب را به با خوا بان ست ایضا احوال نیاز اشتغال
 مقرون بخیر و صلاح است و دسامی سلامت ذات و جمعیت اوقات ابرکات در زبان
 دارد ایضا این فضیلت آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله دو جهان فردی و جمعی
 است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت
 جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المنیت که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت
 طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره ماسمه نواز دیگر حساب
 رسید ملاطفات این بزرگان نداشتن است - از آنجا است - نواز ششماره تفصیل
 شرف و وصول ارزانی داشته بهر فراز گردانید ایضا آنقدر رقم نامه غنیمت ششماره
 در و خود جهان و دل را نور آگین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز بهر تو وصول
 خود ظل عطفیت بهر نیاز انگذ ایضا گرامی نامه عطفیت رقم پر تو در ارزانی داشت
 فرق بهر ویت را فرقدان سانی گردانید ایضا عطفیت نامه ربوبیت مضمون شرف
 و وصول خود معزز بهایی گردانید ایضا عطفیت رقم نامه غنیمت ششماره پر تو در و خود
 سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضا عنایت نامه عالی ظن در و بر فرق عبودیت
 انداخته سر نیاز از سبزه گردانید ایضا پر تو وصول گرامی نامه عطفیت
 طالع فرق نیاز را با وج سعادت رسانید ایضا رافت نامه اشتقاق انگذ
 پر تو وصول انگذ طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا شفقت
 گرامی عزایر ادا ارزانی داشته معزز و مستخر گردانید ایضا نواز ششماره و الا
 سایه و و بر سر قیاسم انداخته کامیاب مطالب کوشین ساخت ایضا گرامی
 خالفت تحریر بهیامن و دل مایات حصول سبزه فراز سبزه موده شکر گزار
 بخت بلند گردانید ایضا نواز ششماره ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
 داشته در حق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا و الا نامه رافت انگذ

مرا به ادایافته سرایه سعادت کوغن ارزانی داشت ایضا کرامت نامه عبودیت آیین
 بعز و رو خود سوز ساخته کاوه گوشت تسلیم مابوج حیوق رسانید ایضا عطیفت نامه گری
 رقم چهارده حال نیاز ماب پر تو وصول افروخته طالع بندگی مافروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر ز خامه مشکین رقم گردیده بود ایضا
 آنکه نگاشته کفک عنبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله رفته بود ایضا
 آنکه زبان کفک الهام ترجمان برین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضا آنکه بزبان
 خامه اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد رقم
 انظار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشید بود ایضا آنکه فیض
 خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کفک عنایت رقم پر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه بلفیض تحریر کفک اعجاز
 جاوه انظار داشت فرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان ناچین
 داد تحریر توان بود ویرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل انجلی زار سعادت
 فاشته است بحر کسوت که آفتاب ورود و گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تناسی عقیده کین
 بنامه است بهمت مدیگدشته است که بعز و حصول نوازش نامه سرایه اندوز سعادت
 نگردیده است بهمت بعدی منقضي گشته است که بشرف ورود پر دانه عنایت شمع اقبال کاش
 طالع نظر و خسته است بهمت مدیگدشته است که بعز و عنایت نامه و الاسم رایحه حور و افتخار
 نیند و خسته است بهمت مدیگدشته است که بعز و عنایت نامه بر بوسیت رقم سایه رحمت برفقندگان
 فینه خسته است بهمت مدیگدشته است که بعز و گرامی نامه نوازش مضمون کلاه گوشت بافتاب سبزه
 زمانه ممتد گدشته است که برین وصول الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز گدشته است به
 روزگار است که تفقد نامه فیض آیین حرز جان اند و بکین نشده است زمانه روزگار
 که فیض ورود و الانامه عنبرین شامه مانع جان راهوی مراد معطر فاشته است و بهمت که

و رود گرامی نامه عطا وقت تمام محروم است مدتی است که نشاء و وصول نواز شناسه سنایت شما
 گلدرشته سعادت و مسرت نهشته است بد فقرهای معایه که در خانه مکاتبات نویسنده شما
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاد و جداوب نه کنایت میکنم برای آقا
 البتة حضرت دست آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد آفتاب دولت و اقبال
 از مشرق جاوه و جلال طالع و لامع باد و بقادر دولت و اقبال جاودان و بهار جاوه و جلال
 بخیران باد و بطل برافست و عنایت بر مفارق قدر و یان علی الدوام مبسوط باد و بهر گنج
 با ستا و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برگزینند آفتاب هدایت و افادت همواره در توفیق
 با و در خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما چه رایت فخر است
 در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد و صبح مراد خندان آفتاب
 اقبال پر توفشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاوه و یگانگی شایسته
 باد و صمد اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته بر معنان باد و تمثال شاه جا
 و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد و دولت اقبال همواره پیش و عمل کر جا
 و جلال باد و جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگان علی الدوام باد و دیگر آنکه
 بعد از این آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریک مراسلات احباب است
 نگارش میرود و پوشیده و مبا و که در میان احباب مراسلات متفاوت است
 بمثل القاب با گشت می آید هر که در خور حفظ هر شبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
 و آن آنست که در میزان متصدیان شفیق و شفیق بر هم بران میجوید و مفرهای
 مخلصان بر مفرهای دوستان تفوق دارد و نقلی بر نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان
 خاتم بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زمان قدیم ششی بود از عالم پوش
 و تمیز بعد و حله و در مراسلات راجه صاحب باطراف و یگانگشت و دو عویدی می بلند
 در فن انشاد داشت قصار راجه با اول بد که دو خدمت انشا بد گیر می قضا و فیض نمود ششی

معزول خونما به بخورد و با خود را بهامیزد تا گمراشتی بر جانش ننهد باز او را شکستی دهد نگاه
 روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با و نیازی
 بود نوشت چون عنوان درست کرد و من نامه بزرگداشت منشی معزول خیر و خیر و در عنوان مکتوب
 نگریست و سری جنباید و قسمی کرد و راجه ازین ادا بدگان شد اما توضیحی بمیان نیار و بعد
 برهم زد و نگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد از
 مراسم و شاکفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه و ولایت نازده آیندگان را اینقدر پارس
 و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک گاه
 ندارند و خیر آقایی خود بخوبیند این منشی نازده بظان سردار که حضور همواره بدلیجی و بتعظیم
 او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کار او صلاح حال بامید اند و مهربان بجای کوچک
 نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او و مهربان بجای کلان می گاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم
 که عبارت از تبدیل نامی کلان بجای کوچک است بدیده خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزر
 در بخشش او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفت و منشی حال را طلب داشت و عیال
 و گفت نو که باشی که کسی را که همواره از سرکار مهربان بجای کلان مینوشته باشند بجای کوچک
 بزرگاری بنامایم خواهی که دوستان ما را اهدا کردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم رجوت
 فاجعه و ایادلی الالبصار ایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازندان
 زاد لطفه بعد از تحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت و افراسرت مرفوع را
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً میر صاحب شفق مهربان کرم فرما خلیصان سلام
 بعد از بلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از انداده افزون شهسو و ضمیر میگرداند ایضاً
 خانصاحب مشفق و مکریم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و اوانصام و نگارش
 آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبق ضمیر مرآت نظیر باد
 ایضاً خانصاحب اشتیاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کشیده البرکات

نه بدان اندازه است که بدست یاری خاصه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح که با به
 ناچار آنرا عاقل و بوجدان خمیر حق پذیر کرده بار قام مدعا میگردد ایضا خانصاحب شفق مهربان
 سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایی ندارد و مکشوف خمیر الغت تخمیر باد ایضا
 خانصاحب جلیل المناقب منظر اشتیاق فرادان زاد دنیا به بعد ابراز از موم و ترش مراتب
 آرزو مندی گرامی مواصليت کثیر الافادت معروض سلامی بهینا ضیای مگر دایند می آید
 ایضا خانصاحب شفیق عطف فرمای نیازمندان سلام است پس از به اسی سلام نیاید
 التماس میرود ایضا خانصاحب و الا سنا قبسم الا سنان اشتیاق فرمای نیامند ان
 دام رافیه بعد اظهار مراتب نیاز و به خواهی که فاصله مکنونات خاطر مودت نظام است بجز
 مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصاحب مشفق مع کرم منظر عنایت اتم سلامت
 افسانه شوق چون حکایت مع اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم به در و را بوجان ضمائر
 طرفین گذاشته کیت قلم اور و ادبی مطلب نگاری جولان میدرد ایضا خانصاحب
 اشتیاق فرما مجموعه خوبه های بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
 و اظهار اسم اشتیاق ملاقات ساجت فرجام تجربه مطالب می پردازد ایضا خانصاحب
 مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مواصليت پیام و لگانه ترش تمیسات
 سامی مواصليت که بر تر از وسعت و حلا و تحریر و فقر پرست مکشوف رای سامی باد ایضا خانصاحب
 اشتیاق نشان و افر الا احسان سلامت بعد در نور ویدن بساط انگذفات رسمی فی خاصه راسا
 آنگاه مدعا میگردد ایضا بهار باغ و دوا آب و رنگ گلشن اتحاد و خانصاحب الطاف
 مناصب سلمه الواهب خیال تجرور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بهر
 بهجری آن گل رنگین گلشن وفاق بانه خمیر پیاست که چه قدر پال بکربان تحریر باید نوشت
 و تا کجا بشهر به پرده دل توان بخت لاجرم ازین خیال انحال اظهار تحمید و خنجه مدعا را تحریر
 نسیم ترش رنگینی سید به ایضا بهار گلستان مروت و وفق کایه از فتوت خانصاحب سیم الا اخلاق

جلیل الاشفاق و ادم لطفه بعد از عینی خیابان تمنای حوصلت و کثرت فضایل و جنت
 شرح اوصاف می آمد آن بهار محبت گل اهدا دارد عار طره و ستار تحریر میاز فقرات خیریت
 به تخییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره در قمره خامه میگذرد
 ایضا آنست ایندو که خیر تبهایی طرفین حاصلست بشمار برگاه جهان آفرین که نگار نامه
 حالات بهرگز نقش عافیت و بهجت مریض است ایضا مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
 عافیت اسلوب است و اخبار اخبار آن کرم خرمایهواره مسؤل و مطلوب ایضا احمد شد
 که عنوان اوقات احقر العاد و رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و بانج پیوسته از جناب باری
 بدعا فرستاده می آید ایضا آنکه که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زبان در میان
 خواسته است نیکو میگذرد و قمره سلامت ذات و فرسندی حالات و دستان بهواره مسوم کرد
 جان و دل می پرورد ایضا شکر خدا که از کونی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است و
 جمعیت اوقات احباب را بهواره از جناب او تعالی شانه خوابان ایضا شکر و سپاس
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت و دستان را بجا است ایضا
 هزاران هزار ستایش نمیکند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
 در بهارستان نوین شکستگباری گل اخبار احوال وقف گنجینه است ایضا گلگهای شکر و سپاس
 نذر صدیق پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین
 است و دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و ایتعلق بهاندا تملطف رقم ملاطفه سامی
 رنگ و در دریمینه چنانکه دل محبت منزل را البرز می نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز
 چسبده وصول افروخته دیده دل را نور و سرور بی انداز به عطا فرمود ایضا رقیبت
 الطاف پیرو وصول مسرت شمول آورده خورشیدهای از انداز افروز از زانی داشت ایضا
 نسیم و در دنگارین رقم نامه موافقت بهار نغمه خاطر اسامان صد چمن شکفتگی عطا فرمود و باغ
 جان را بنکست گلگهای نشاط میندود ایضا و در رنگین نامه شکفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

آنکه فیم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کمال گوهر سلک بود آنکه سریر خاند مهر بان
نگار نوازی انبار این در عادات است آنکه خاند رفعت طراز سلیم تحریر این منی بر افراشته بود
آنکه بستناری جیقل تحریر جلوه انبار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بدون دانه
آنکه رقم کرد فام سکین رقم بود آنکه زکریا و یحیی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت نارسیدن
خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کمالا یحیی عن الطبع السلیم
مهریست که درود خجسته نامه بفرغ عوان دیده دول را نور و سرور نه بخشیده است سواد
کحل البواهر چشم جان نگار دیده روزیاست که رنگ درود و مهر بانی نامه با فروغ طالع نشاط داده است
ویراست که دولستان جمعی است تحریر قائم خلعت مناهم یاد دنیا و روه اند و دین نیست که نسیم و رود
رنگین نامه های بهار آیین رفقای کشن و لهامی محبان فواید است به روزها میگذرد که
چشم از نظار دجبال حسود سطور مهر بانی نامه متمتع نیست و عرصه دراز میگذرد و در زبان
ممتد میرود که صبح و درود می الف خلعت طراز از مشرق انتظار نمیدهد است و شب و بچرخانگی
و محرومی بیان نرسیده به ویرست کردل به نشاط و دل سرت نامه با آشتا و شاهد تناف
در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشان نیست به ویرست که عنوان صحیحه های مودت رقم بهر نشست
شوق و انگشته است به ویرست که نگاه شوق گل از خیال بان عنوان رنگین نامه با سه
و داد نگار پجیده است چمت در بر میرود که مخلص خود را بار سال رقیقه الواد مثنون الطاف
نساخته اند به سرخه عبید منقضی میشود که خاند مودت نگار بد نوازی غلغلان نپروخته است
و صفی کاغذ را به تیرایه تسطیر فواید شکستگی گلهای احوال حواله نگاه سار نساخته به ویرست که
و نسبت و قلم را بنماط خوبی اجاب نگاشته اند نقش عنایت به تخریر و لهامی دولستان
نکاشته در روزگار نیست که حتم انتظار نامه چون صحیحه نانوخته سفید و دل بی نسیم
و درود قائم از شکفتگی نا امید است به عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد و عنبرین نامه با
تو در رقم آشت نمانست در روزگار نمانسته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه سالی

مشویش فضل دل از جوش اضطرار در آتش است در تما گذشت که فتنه دل به نسیم در و به گلین نای
 شکفته نگشت به روزگار نیست کیدل از نار سیدن مقام خلعت طراز در کشاکش بنیانی آید
 و کوکب خیال از خانه سودت آرد و مندر صبر نیست به دیرست که با ارسال ارسال عطوفت شمال
 در انبساط بروی مشتاقان کشاده اند به عمر نیست که آتش شوقم را به نغم ارسال مکاتبات صفوت
 آیات فرو نشانده اند به دیرست که دل جویای اخبار اخبار آن محمود بهرانی و چشم در پیش
 سودا نامی نهاده بدین نگر نیست فقرات و دیگر که در خانه نامه های احباب رسم
 تحریر است هدا چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تجرید بهر
 نامه های خیریت رقم چشم مستاق رانند دعا در کنار میز بخیه باشند به هر چه که از بهرانی همواره
 به تسلیه رقم خلعت طراز آید و در دوستان باشند مامول که پوسته تارفع حجاب مفارقت غلظت
 به تسلیه نایق بهجت و نایق فریاد خاطر دارند به توقع از بهرانی که آنکه تا چشم شتاق باقی است
 آنکه که میاب نگر و محرومی نگاه از سودا و لطیف نامه بار و اندازند به از عنایت های دوست و دشمن
 دارو که تا زبان بر افتاد و پوده مهاجرت سر رشته ارسال خیرت نامه از غم گسار و دست و پا
 به لنوائی احباب مامور باشد به متر صد که همواره به رقم صفوت طراز و نای های بجا آوری
 فرمایند بهی را آنکه این دیار شادان و ممنون احسان اند به بهرگاه گاه بفرسودن نوک گیاه
 چاره نگر اینهای دل منتظر میفرموده باشند به ترصد که به مقتضای بهرانی از غم روانی ساسی
 مراسلات آبی بر آتش انتظار میز بخیه باشند به قصد و بهرانی ای رنگ این آمد و میریزد و از آن
 حصول سرت لقای روح افزا بود و در نگین نامه های تو در رقم کلمهای نشاط و حبیب و استین
 تنها باشند از الطاف شفقانه تمنای آن دارو که اگر پوسته نباشد گاه گاه به تسلیه و مرسل
 خلعت نامه های خیریت رقم مایه اند و ز فرحت و انبساط میفرموده باشند و رعین القفا
 فما الشهم فروع بسیار است اول بهر آن و فرزند آن باشند تا نیاگر نقای سبب نشین که تعیین
 رتبه هر یک برای رقم خطوط است تا الشاه زمان و متوسلان علی العجم و امیرادان و فرزند

ما برین طرز تبتوان نگاشت نه برادر همان برابر که از میان بهر و خوشتر سلسله الهی بعد از
 مزید حیات و رفاه و نبات مرفوع ختم سعادت تحمیل باید برادر گرامی منش فرزند سیر از میان
 تر از اقدار و طول عمر و بعد دمای افزونی عمر و بقای دولت مشهود دمای سعادت آتیا که
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مقرر و بعد اظهار شوق دیدار بهجت آمار واضح
 مناظر ماطر باید برادر عالی قدر سعادت نشان اقبال تو این غفله الهی بعد شرح تنای
 لغای فرست افزای وضع و اصلاح باید برادر که از می افای خجسته دیدار سعادت شما اقبال آگاه و
 از عمر و دولت بر خیزد در باشند و برادر اگر شوق با نباتات فرست آیات مطالعه نمایند چون
 فقرات غیریت و سیر خط و مکرر نارسیب خط و معلق باید با نباتات غم و ان چه فرزند
 و برادر برادر زاده و مثال آن بر یک دیو است اندام خیر کرده که بد با القاب فرزندان
 آن مجموعه نوشنید ما را که باز بیکار زند و افزونی سعادت و طول عمر بعد دمای طول عمر و روح
 صحت و راحت معلوم نمایند و نور چشم راحت جان سعادت من اقبال نشان مقرر و بعد
 و برادر که پیش از پیش است کثرت با و بر نور چشم است دیدار سعادت اقبال آمار و بعد
 ادویه و انچه معلوم باید و نور چشم و سر و دل طول عمر و پس از شرح تنای و دیدن آگاه که راحت و نور
 جان و نور و نور بعد دمای نور و دولت و اقبال و شوق نظار و برال و آگاه و دیدن با خجسته
 و صحت و عافیت ایشان مطلوب البته اگر که حال او در تحریر نیکو است و غیر و عافیت آن نور
 و بر ستار جناب آلمی مسئول احد شکر که در زمانه حالات خجسته عنوان است و دمای سلامت و صحت
 آن گرامی منش برادر بر زبان نیکو است که در صفت عمل نمید و عافیت و نور چشم و عافیت آن
 قوت با و بر ستار و نور و ان شاکر است که در اکثر غیر و عافیت آن نور چشم شنید و بعد و با صحت
 و خوشنوی مناظر میگوید و فصل آلمی دین با خیر و عافیت است و خوشی و غمی ایشان پیش
 مطلوب کین بر مر می رسد خاطر انور گردانید و خط بهجت و خط و معلوم آورده و در اول اینجا
 نکونی حال ایشان سفر که مکتوب فرست است و درین کارانی حال رسید و دیدار و نشین و دیدن

کاشان نامه سعادت عنوان رسیده و فرمود خوشی و قهرمی آن بر خود دارد مانند ذی خیریت نامه رنگ
در دور بخیت مول دریافت خیریت ایشان گل گل شکفت به خط فرحت خطا و رنگ نشانی از
بر روی دل آورد و مکتوب مسرت اسلوب در عین مگر نهیاری و خاطر را پیش آید آن که
توان گفت فرزند داشت سعادت نامه نخست رقم بود و خوش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین
را مسرور و فرحت داد و هر اسامی رسیده چون مخبر غافیتها بود و بطلالتش مسرت بسیار فرجام
دول از فقره انتظار بانی یافت و دیگر آ که در حیرت خود آورده بودند آ که بر نکاشته بودند آ که
رقم کرده بودند آ که تحریر نموده اند آ که رقم بود آ که در قلم سعادت در آورده اند آ که بر خطه خاص
سعادت نگار بودند آ که تحریر آمد بود آ که نگاشته کلک فرحت رقم بود آ که قلمی بود و دیگر نگار سید
خطوط نیز گرچه از سیدین خطوط استنباط میتوان کرد اما خطی لطیف اجمال نوشته میشود در دست که فخرشان خیر
نامهای تغافل در نه اند و روزی است که خط فرحت خط رسیده و خیر و غایت ایشان معلوم
نگر و دیده اند نیست که در و سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگاشته و از ویران بسبب کمال
قلیدهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه ارفع القلم
ساخته اند ویران است که بسوی از کلک ایشان حرفی نگویید است ندانم در چه شکل
اوقات تلفت میکنند و بدست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل قرار
فراموش ساخته و نگار نیست که دل نگران اخبار را اختیار ایشان است ندانم که در نگار سیدین
خطوط هر چه نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز از زبان است که روزی نگاشته
که مکتوب خیریت اسلوب رسیده احوال خیر آن ایشان معلوم نمیکرد و دل برین اضطراب و خاطر
اسیر هیچ و تابست از روزهای دور آنرا رسیدن خطوط ایشان معبر و شکیباز دل برده است
و جان را در کشاکش و ام قلاق اندوده و در عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب
ایشان روشن گشت و در سه سطر پاره یکا قدر رقم ندانم آنقدر دشوار است که آدمی در این

و مانند و بجا آوردن این کار نتواند؛ مدتهاست که پاره کافری نفرستاده اند و از خیریت خود آگاهی داده اند
روز هست که خاطر از آمدن خطوط آن طرف پریشان دل میران طرزالقلمیه های ایشان است و
فقرات و دیگر در خانه مکاتب این مردم در زیاده دعا و دعا و السلام اما فقره دعایه
بے الفاظ متعلق بنویسند و زیاده زیاده است و زیاده ازین چه نویسم و بیش ازین چه نویسم زیاده
عمر دارد و عرو و دلت زیاده با و زیاده عمر با و مزه عمر و شبهای بغرنجی روز با و سعادت روز افزون
روزی با و دوام اگلی نصیب با و ایام سبقت مراد با و خوشدلی روز افزون با و در استیجا
از سال خطوط بین روش رقم میدیوان کرد و لازم سعادت سندی آنکه هواده بار سال خطوط
خاطر مشتاق را مسرور دارند و باید که پیوسته این جانب را در یاد خود دانسته بنامه یاد کرده
باشند و خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیر تو باشند و باید که در ارقام و قائم غافل
نکرده جاوده اشکات خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود غافل
در تحریر نامه رواند و از دست نماند رضا جوئی آنکه علی الدوام بار سال مکتوب شاد و ما
دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است از آنکه از پیش سر کس نگاه
توان داشت و میران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها گنجی ندان
اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق و اخلج با و در میان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
با و گرامی قدر فلاتی بعافیت باشند و عزیز القدر فلاتی محفوظ باشند و شجاعت نشان فلاتی
بعافیت بوده بدانند و دستگاه شجاعت پناه حفظ الله قدر تعالی بشارت پناه نجابت دستگاه
فلاتی محفوظ باشند و معتد الخدمت فلاتی امیدوار عافیت بوده بدانند و خیر خواهد نیالند
فلاتی امیدوار بوده بدانند و هر سلسله رسید احوال معلوم گردید و مکاتبه هر سلسله رسید
منجر حالات گردید و عرضی هر سلسله از فقر گذشت که القاب معروفه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز
مدار رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و هر سلسله برای کسانی است که
مهربان دوستان و اعتقاد و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای مشی الخیرستان و غیره و ابان و نیک اندرستان است و یک در باب تعزیت
و تنیست و اول آنکه تعزیت منحصر بر یک قدره است یعنی مایه پرسی امام راتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت که دو کلام و طفلان شیرخوار عسارت دیگر حضرت باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج است و ملازمه بلکه به نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر و شکیبائی است سوم مغفرت خواستن بر پای و قی مثل فقرات مرقوم میگردند مثال
درین آیات ملاطفت انجام که در چار رسوئیا و فزاید از حسرتها و استعاضا با طهارت است و اما
جگر که از فلانی برق اندوختی بر من صبر و تاب ریخت که دو در از جان و گرد و ازل بر انگیزت حریفا
که در نگار خانه دهر فرست افامست نیست و از چنگ بادم اللذات هیچ آفریده را محال سلامت نی
هر چند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما استغنی و بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار صبر
تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمان غریق
بحر رحمت را در سایه مغفرت جاوید و خشکان غم دور و دور امر محرم شکیبایی بر جرات نهادن ایضا
ساخته هوش را با حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل نازید و روان کرد و نشتر برگ
نا توان فرو برد و گرفتار آن سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حسی لایموت جز ذرات واجب الوجود
و عالم امکان کیست زنها سر رشته میل للثین صبر از کف نهند و فرمان خداوند می بایند
گردن نهند روح آن سالک سالک عدم را بفاتحه و دعای تامل زش شاد نمایند و خود را از بیگانه
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که در اثر حرکت فلانی ماسعه گرا گریده
دل را مال مال اندوه گردانیده و هجوم اضطراب ناله مایه پر سرسایند دل تا بسایین و غ
دو رخ اثر ندارد و جهان طاق است این اندوه قیامت آشوب نیاید و افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روز پائیزی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
از دست چسباید و اگر دل بنامردی نهند از موسیه و ماتم چه کشاید جوع و فزع را باعث آزار
خود و ناخداوندی خالق دانسته مصابرت و زنده کل نفس فکرة الموت را حق نمیداند

بنمای آتی را باشد ایضا نمائیم که عادی شیرین آغاز چاپ و ستون فلانی بود و نور و روضه عقیقه بر
دل ریخت چشم ازین عقیقه اگر خون گریه در او نیست و دل از تابش این داغ لکر لکر باز و بجاست
میدانند که هیچکس با قضا نشود این آفرینش عجب کیس را نداده اند مگر است مسمی بدلاجرم بصبر گرایند
و دامن رخت از کف نهند و گریه و زاری سی و نوزده و دوی هالی و شست می آید و قطعه مختصرین
طرز و روش تا بدینکاست ایام و تنبیهت یاد که از انظار و حش و کوسینه و پرتیزند و تنبیهت تا
فرزند و تنبیهت کوی و تنبیهت صحت و تنبیهت نفع هر یک بدگاه عالی دارد و مثلاً و تنبیهت
تولد فرزند و تنبیهت سخن بر آبی تو این تند بذا درین زبان مجتلی عنوان گیرنده بالها بیچون مطری
و طبعی و حدیقه مراد از آن رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال متاع جان
را بجوی مراد مطرا کین ساخت آفریدگار عالم در و این عطیه غیبی در امان معدن لطف و کرم
مبادکته بپایون گرداناد و آن ثمره القوادیر بطبعی سایاد و در مبارکها و طوبی فرزند
درین ایام مینست فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت از نانی است نوید پیوسته یافتن نهال
گلشن اقبال ریشه شگفتگی بل و دایه نکرده در جهان آفرین قرآنین مرد و تیره و تنبیهت با برال
که مفرمانی ببارک و مستود گرداند و دل آن مردم چشم مردی ایه نظاره متابعین کل فرج خیر
نزدک در اندازی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشیده بی مست را جان
جانب سباین که مزاج لطیف امتزاج ما از دو انشاء رحمت عام عطیه ارزانی داشت و بعبطاً
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تنبیهت اخلاصه منصب خبر
سجبت اثر اضافی منسوب و ترقی مراتب آن لایل المناقب با جان شتاق آن کرد که بهار
بگلستان کندایز و کار سازان ترقی را تشر آغاز ترقیات بی انداز گرداند و ذرات ستود و صفات
را بر مراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ جایگزین میخیزد و نخستین زمزمه
بنکاتی که حقیقت مصادره آن بی پرده گرد و مشتعل و زمین زمزمه بشمار مصادره فارسی
مغز و ایر بر مشیو عین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمه اول

را با سخی از آنکه بود درستی هر فرجام به هم محرم خاص آید به مرجع عام آسان بود و کشتاش
 پاس قبول به زنده سازنگردی بگوئی بدنام به نظر گریان را بوی تماشا خرد که در هر دلی
 وادی گشتار به غالب نیکو میواند به شیار را بفرخانی سخن که صد و پود و دوست ناگاه
 بکنار میغول پای بنگ آمد آرزو و پاسی و ناتوانان و نبود که در بادیه نور دی چشم به پای هر خار بن به
 گردی و از تنه دلی سینه بر نسیم کشتادی اکنون که برین خشکی پیش از پیش رفت تا نسیم در
 فرو مانده و گسسته و دست می خند کشته رومی نشستن و بطاعت آن گریو طلسمی بیاید که برین
 زمینی شور که چون ذوق می و طینت از اینج کلین را در آنجا رفته در خاک نه و در خاک تا استوار
 که هر دیوار که دمان ریگستان بر کشند پیش از سائید خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین بهترین
 بنده منقلب بچنان راه روز باز و روز منظر این را که ام بار نامه بیکانه و آتشگاه در آمده و دانا و دانا
 دست بنده زده مشکین آهوان دشت از من بجا داده ذوق کشتایش کن و من و ان که کوشید
 بیالابر و ملک کار این است لای پای بند از کوئی عالم لاهوت و ایو گوید و سوانی ناستیان چه بگوید
 و مله بافت حوران معنی را بفرسوده و کلماتی مهور تیان چه چون دانش آموزی خجسته برادر مرزا
 علی شمس خان بهانه بدین روزم نشانده که از آمیزه پارسی زبان و بجز این گشتار سخن باید
 ماند دانش بوی خون گرم نزد پیش را نور آن از فرسودگی در انیمین و سواند زدی و بیالابر و
 و منفر از پالودگی چون نوی بروی و دان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه بیک کن و تنگ
 آبی این بود پای فکر لای فرود چهر مر رسد میکشیدن و غزل سرودن و آواز و زستن و عاتق
 بر درول و دن نه خون خوردن و دستان کشودن و دل تنگ بودن به بر بند زبان افشان
 انداز و ضایع بوی فریبیده برادر گیرنده افسونی بود که تا حد کاستن کرد و نه پاسا و این رقمی از
 من بروند و ز باغم را بنا خوش گفتار کشودند و مانند گی به تاز و دو و نهاله گریوی بیالند که از پیشتر
 به پیو پیشی بروند به نخستین قدم بگاه پس و ان روی آور و هر چند به غمخواری و افسان تا فانی
 کام پس فتن آند و بیایان را به سیدل که هوش ناموس هر دوی بار نیار و لیکن چون در دشت

روشن مهر چنانکه که چون پیش را گویش بهالیدی خود را بوی همسر گرفتگی و از رون بوی بست غم آن
 دارم که ناچار درین رفتار به تنگ آمدوشی عطار و گردن بایدم نهادی همی این نه بای و تنگی
 بست بجز انگریز یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نامنزه که شکر محبت بر من گماشت هم بهین خوا
 برادر دای گرفت و بزم درین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاریسی امروزی نیست که این
 را یاره یاره توان کرد و هر یاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گشتار نیست جز
 ساد و ان هنگام این را از آسودگار بکدام که شمه فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این را از ریکه ام تراوی
 سببند که فرمان روا یان پارس را در پیرستان نبود و آن قلم و دست نماند است و در آن فرخنده کو
 پیشترگان نبودند دانش و داور ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم در زم ازین جهان
 پهلوانان آرایش گرفت چون این بر بود و تازی زبان نبود و چنین کارهای نمایان چگونه بسته
 می شد و این سترگ بهیچیکدام گفتار و وائی می یافت فسطح که از رایت شاهان عجم هر چه بدید
 خانه گنجینه فشانم دادند و هر چه از تنگ پارس بهیچا بردند تا بنا کنم هم از آن جمله به باغم دادند
 اگر گویند اندرین روزگار هم بدین بشیده ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد
 گویم فرزند نگاران سودمند نامه مانوشته و دانشین آیینهای باز نموده اند مرا چه بران
 و ارد که میبوده سخن در از کنم و خوش و ناخوش پرد با ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آورم و نمودار
 از آنچه مدد است بر دین بریزم حبیب کنار روزگار از گهر بای شوار پر شود و فرزندک نامهای گمن
 بشویند و نوشته ام بر دیده و دل نویسد و عده با نچه و هنده را از جزایه تقدیر نیست که درین
 آینه که دوین صبر نیست از کلک غالی می مصد که چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی تم
 نعم تا کنیز این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشماره ادای نگارش پالوده گویان بشگفت
 زار نیست و بخرام نامه که در بیان آلوده بیایان کنج رود و فریب نخورد و لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از کشودن فهرست آن فن گذر نیست پیش از شماره معاصر خلافت قاعده نوشتن بکنج
 می آرم و تا که در که نشود سخن بخت بخت میگذارم و نمودار یکی قواعد را ضامن بزم و نیز الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و فعل و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مراد بر سر زبانست بقلم سپهر
 نیاوردمی که درین جبهه مذکور نکرده از کس خبر ندهد و با وجود هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماید
 چنین بشوند بهر بدین نمودار با پار و پانویس مرید یا رب بنگارنده از زبان خود و کبریا رستگار و
 آمد زنده از نهال آگهی بر خور و در باد بدان ای جوئنده انش خداوند که ما درین زمزمه مش
 پارسی را بشش و دستور شرح میکنم و دانستن جمیع افعال و اسما را واجب بران میاید و این
 مشش و ستو که اندیشه را بدین توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از هر آنست که به از یکدیگر خبر بین
 روش چویدی آید و ما این را با اجابا با گوئیم و خبر نمودار را با یکدیگر تغییر کنیم اتصال و بیان و ضبط
 آن در خیال آسان باشد که مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال اسما و افعال خود از
 بوجود آید و اسما از جزیه پیشگامی و جزیه جزیه از اجزای دمی استوار نمی شود و تا فرج معصا
 فارسی فون است و پیش از فونهای مصدری با دال است یا تا پن کردن گفتن نکته
 چون فون لازم فراموش نموده است از مصدر بر افکنده بیضا ماضی می آید و لا جرم آفریننده
 ماضی اندام قبل و توانی مصدری با فاعل است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
 نکته ماضی اشایستگی آن داد اند که چون خبرت آفرانید که با فاعل است یا تا حرکت و بلند و
 بهمان جزیه بر مصدر مفعول می آید و چون کرد از کرد و گفت از گفتن نکته ماضی و گذران
 یا کی با می که از مصدر را بنابر پنج چون مصدر و جزیه فاعلی خود را و خود و متناهی و این خبر و آن
 افعال است و آخری هر متناهی جزیه فاعلی نیست چون کند یا گویند که اینم فاعل از انفس مفعول
 میفریزد بدست آن آفریننده که هر حرفی که بنال میوه است از انزال آسان و بجز حرکت کسری
 بن از تنه چون آن فون شناختن خود آید بود و دال را که در حالت مصدر نیست آفریننده بود و
 بجز حرکت فاعلی جنبش و از هر بیاضی با فاعلی و چون گفتند از کند و گویند از کند و نکته امر از
 مضارع میزاید قاعده آن بر افکنده دال است و پس چون کن از کند و گوی از گوید

[illegible]

از بهرین آب کشیدن به معنی شستن دست و صورتی به رسوا فتن به معنی شرمند شدن
 از بهرین کار افتادن و پرورداری کار افتادن به معنی خا بر شدن امری پوشیده به کجاست
 ازین دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی که کردن به بکافتن مازنی مردی سپه
 کم کردن به بر کردن چرخ به معنی افزون شدن چراغ به سر چرخ انگین به معنی کمر فتن
 چراغ به چشم روشنی به معنی تمنیت به بالا خوانی به خود را افزونتر از اندازد ستودن به
 بهر شدن به و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن و انگیزه در
 جگر شکستن و شمر بر پیراهن نشان دادن و خانه بر پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن به
 به معنی بیدار کردن چگل کردن به معنی تظاهر شدن به چشم به چیزی میاید کردن به معنی
 اطلاع دادن چیز به دامن بر انداختن به معنی بزرگ کردن و آمانده کردن شدن به خس بریدن
 گرفتن به معنی زینهار خواستن به پایی خالی کردن به معنی مسافر رفتن به پیکار رسیدن
 به معنی توانگر شدن به کفن پا به کردن به معنی از مرض مملکت و عاقله سمعت نجات یافتن به
 پشت چشم نازک کردن به معنی آرزو شدن انداز به بر زلف سخن گفتن به معنی بهانه
 و کبر حزن زدن به گردن نهادن و بر نهان کردن معنی طاعت کردن به گردن کشیدن و پیچیدن
 و سر کشیدن و پیچیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن معنی تن کردن به تن زدن به معنی
 خسته شدن تن در دادن به معنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به
 پایی از پیش رفتن معنی لغزیدن پا به انداختن شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن انتقام
 و باطل شدن ترکیب دوست بهر دادن به معنی میسر آمدن به دوستین افتادن به معنی تنبیت
 کردن به دست بند زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن
 زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن به عبارت اندوه مانده شدن و عاجز شدن به آسان
 بابر پوشیدن که آیه از انکار و دج و دیر می به بر شکستن محفل به عبارت از پراکنده شدن آن
 مجمع بهر خود بالیدن کنایه از ناک کردن و فخر کردن به در آب و آتش بودن به اشاره با فرط

رحمت و رنج در خود فرو رفتن و بجزو فرو رفتن به معنی متکبر و متعبر بودن دست زیر رنج دادن
دوست ستون رنج گشتن به اشاره بحالت تحیر و سکوت است همان بر و غن افتادن به مبار
انفراهم آمدن اسباب مراد به انگشت بجزت نهادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب
بر دست کس ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت
از وعده کردن خواهی و وعده گیر و زخواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دریوزه گیرس
و گدازا کاسه گردان نامند به جاهله کاذبه پوشیدن به عبارت از استغاثه و دادخواهی
مشعل کف رفتن به نیز بین معنی آید به جامه سرخ بسته چوب کردن به نیز ازین عالم
کچک گل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت بشتاب رفتن به
کلخ گزفتن به عبارت از تسخیر و استعرا به کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان سودن
عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برداشتن به عبارت از ویران شدن جای
آب تاختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوا از زوال بلامانگ بر آتش انگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغرور سر کردن عبارت از خاموش شدن بیکت است کردن عبارت
از فروغی و ترک دعوی است بیکت شدن بفتح با و فتح کا ف معنی تمام شدن آید
خط به خط کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بچیز خود کنند و خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و از و ن از و ن عبارت است از آنکه
وضع پیش گیرند که مقصود به مردم پوشیده ماند و سپس زانو نشستن به مراقبه را گویند
و نامند و استفاده را نیز در خط کشیدن عبارت از تهرنده شدن تا دور برگشتن به دست یافتن
بمعنی غالب آمدن از غرض چهارم در لغات یعنی اسماء مفرد فارسی و تشویر و تشویر
به طایفه دشمن مفهوم و داد معروف است یعنی ایچی جموا و بمعنی پیروز خبر و صا السج بمعنی
قدر و قیمت آید و ازین مرکب است از چند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده یعنی به
بسیکند امیغنی بفتح است که پیروانی معرود بمعنی شقی شهر هم بیون در ای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از بهواریند و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا هندی گویند
 بکاف مضموم و پای مضموم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت است که بکاف بوزن
 اجمود عبارت از درجه سمارت اسپهبد و سپهبد بجذات الف سزار سپاد را گویند و
 مبارز نفس ناطق را نیز نامند انگار که پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و
 خاکا گویند انبر بوزن قنبر افزای که آتش بر آن کشند و آنرا اسپننا نامند از ندرت
 محمود و ذرای فارسی مفتوح هندی کاره خوانند بکاف فارسی اینگونه بوزن منصوبه بول را
 نامند که هندی آن ثوئی است هست و یعنی اقرار کنند و دست و پنجه آید تشکین بنون کسور به
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بهر ناخن گرفتن که هندی آن چلی است به
 بر وزن بالش یعنی موضع چنانکه گویند فلانی رخت آتش کرد و بهست بفتح با صیغه ماضی و
 اسم طبائی است در اصل خردوان ایران بنده و هر گنگار که خود را بومی رساند از انتقام
 این باشد تا بهوشه راب را گویند که آنرا در عرف هند شهر انا منند و ما عده کلاهی که بر ستر
 و شاهین نهند پاسپر یعنی دلیل در هنر میر بهج بطنه دستار را گویند چکاسه محم فای
 مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذ سه فرد و چپیده که آنرا هندی بژا
 گویند چاک بهیم فارسی مفتوح امر است از یکیدن و بمعنی قباله نیز آید و تقاضای سر را نیز
 گویند چلکبیم فارسی هندی آن جنانج است به اثر این فارسی جلاجل نیز گویند جلب
 بهیم تازی زین فاجره گویند اجل بهیم مضموم عربی میشا و هندی و کار و ایسم
 دیگر آروغ ره آورده و ار مغال و نوایان و نوربان بمعنی سوغات ار
 بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش از رنگ تشکی که بروی افتد و هندی جبری
 گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چیهیکاد و هندی خوانند آورگ بالف
 مفتوح بود و پیوسته در آرمی مفتوح بکاف فارسی حردو بمعنی ریسمانی است که آنرا آیه
 یا شاح درخت بنده و پابان گزارند و بهوا آیند و درند و هندی جبولان نامند آثر خ

غربی نور و هندی مشه آبتستن و آبستنی بانسانه یا سیاحتانی یعنی زن حامله مخفی نمائند
که آبتستن بمعنی زیست که آبست است اینجائی بمعنی مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و معنی آن
غیر منصرف یا نحویش اینمین مفهوم دارد و مجهول یعنی غوطه آویختن بمعنی اندوس کردنش است
و دال کسور و جبهه نوای انسان غایبی است که آنرا بمنس گویند چنانچه بمعنی استخوان زیر رنجه پال است
از پالودن است که پال گویند پالندنگ محضت پالا آهنگ است یعنی گشتنده است که پال
و این اسم نیز است که آنرا بهندی با گلد و رنانه است و شعر بوزن اشتر اسم جانور است و در
که بهندی بمعنی گشته شود بر شوی بوزن در پی بمعنی حدود و قربان که فقر بکاف مفتوح و دانی مفتوح
معنی سراسی کردار بد آید و آنرا با دافرا و دافرا نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید
پادشاه را و پادشاه اسم چومی مدور که رسانی در آن انداخته بگردانند و بهندی آن بچوکی است بنده باز
معنی سرباز در میان باز نیز گویند و آنرا بهندی نشت گویند بسیار به بیای مفتوح آن گویند که گویند
که ساقش افراشته بود و مثل خنجره و خیاره بکند و بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا نیک
بهایی مفتوح اسم دیگر آن پاسی اخراج عبارت از کفش پاست پیغاره بیای فارسی
بمعنی طعنه پیچیده بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید که گویند
بکاف مفتوح و رای کسور و بیای مجهول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی شسته دمل لایق نامی است
پرو و از خانه تابستانی و دادر پست بیای کسور عربی و دین و هندی آن ستود آن آرد
بریان یا باب معروف و بمعنی طاقت مقدور و مستحکم بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پیرستک بحدف و ازین اسم پاپیل است پانچ لچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن
دانی جنائی پاسا و بمعنی حفظ وضع بلکه بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح بهندی آن چوبی
جا و رس بهندی آن با جز از رست بضم زاهندی جو از شاغل اینجا می مضروب بهندی
از هر تابسا بهندی جبر که تمبر بوزن فقیر و بزرگ بوزن بزرگ و بمعنی طبل و کوس تند را می ضم
و دال مفتوح عربی از حد تر حال آنکه از باد شاه در آید جازت بلا قید داشته باشد پیش

بفتح سیم و باسی زارسی خندم که چون یکساره را گویند چاهمه بمعنی خرنس رو و بر او این فتوه
 بر منی است آید ما گویند منوم نیز است از بهر خوابانیدن معنای و بندی آن موزنی قیامه و بال
 کسور و تکرار گویند و افس اینهمی آن در انتی کلمه یکان و م شتوه بندی که گاهی
 بندی بهولا مندرل بندی یکبارج و خاک حزن و ذوق بندی یکی سپیدان بندی
 رانی خشا که پوششی است مرزان را که بندی آن انگلیا است شازندنی عبارت از
 مرکب ست شازستان و شازسان بنف آنست شزیمک با و از غنای کسور و پیچ
 آداک بمعنی خزیه آداش یعنی چنانکه بی آن میست آسانید و امر است از کسب و بندی
 نمکین و قانیر آید و مانی باند و موزنه را گویند که بندی آن جانی است لک بافت بندی قانیر کوکی
 که در میان قلمه باشد انبایع بمعنی ذوق که یک شبه پرورش باشد و از او بندی صوت و سبک
 است اندر و او بمعنی سحرگون و در و انیر مستعمل است بکلمه موزنه شرب الی و بفتح الف سفر و ز
 قوامی آواز و هم بندی تیشه و هم بندی اول نیا یعنی جدر و دیگانه تبع آن لاد اسم دیوار
 ماه پر وین اسم جدر و از باخته اسم شفت و از اسباب پشت نیز گویند که با بفتح هون موزنی است
 که از آن نیز گویند که نام یکمان منوم بمعنی مشیه و جوده شمس بوزن چسب بمعنی بت پرست سر
 بنای مشیه و هم شرف شایهنگ شرف شایهنگ شرف شایهنگ شرف شایهنگ شرف شایهنگ شرف شایهنگ
 بندی آن نیز متری چاکلیک بیای موزنی نام بازیچه است بندی آن گلی و تکرار کا چاکلیک
 عبارت از رخت و متاع خانه پیشه بوزن نرینه پیوند چرمین خصوصاً و بر پیوند موزنه گون خانه که
 انفی و عافت سازند و آنرا گاه نیز گویند و گاه نیز بکان فارسی منوم پیچ بمعنی عافت
 و نیز پیچ خانه که گشادگان بر کنار گشت سازند انفی و عافت سحر و بسین مفتوح بمعنی قلم
 و کتاب بندی می گرامت شکفت بمعنی عجب و سحر و ریال برای کسور و بای معروف
 بمعنی تاجار قمار و ز را بهر در اینها را گویند یاره و از دست بر سخن نیز گویند و آن پیرایه است
 که زنان بدست انگنند و بندی آن کراسه بندی تکرار پایسم خراشت تکرار ش خرنی

مکتب آنکه کارتن خانه آنرا نسج گویند با کلاه ابدان تار و پایی غنچه و معرفت نهی آن چیز
 قوه انسانی منقسم و او دبانه و حیرتی که پایی افروزش رنگ گین زیر آن نهند و پند می یاب
 گویند لشکر بکات فارسی مراد گرفته است مرکاس بمعنی ابرام در طباب چیزنی و مکیس
 اما است بهر پایی مفتوحه و لایه و آنرا پایی بابت نیز گویند چاقو تو ریسای نیست که مجرم را برین
 بسته آویزند تا فاعله شود و پیر و آنرا پایی گویند که میل بکات فارسی منقسم و دین کسور و پایی
 معروف و مراد پیر و پوی خنص لال بمعنی گنگ که رفته می گویند که گویند تا گرفت بمعنی نگاه
 کچه بکات نازی مفتوح و حیر فارسی مفتوح پندی آن چپا که یور بکات نازی مفتوح و دال کسور
 دریای قبول مزایع و باغبان را و بمعنی مرد کریم و سخی ملاطفت هم تنخ و هم جوهر استیغ هر دو یک
 بمعنی منقسم و دال مفتوح و پایی معروف و معروف و معر در می بخت کات پایی نیز بمعنی چیز
 که از مرز بازمایه میراث انیت و آنت و دو کله پایی است بمعنی نهی و نهی بازمایه
 بمعنی روف و شیر و بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردوسید می
 بضم سین و پایی فارسی بمعنی آخر فرجام بمعنی رنک و روف و بمعنی انجام گذارش لغات
 هم بلفظ انجام انجام یافت اسید که دین پایی فریانی فرو دیده است که که بخشند و پایی
 امید واری و از بند خودی رستگاری و هر فرو میزند و دم رقا نعالی و تسکینش نیست و به که
 توفیق گرفتار بگردار بردا بهنگ است و هم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در کاتهای بکا
 آید و اقسام نشر آراستس و در هر چند و مرز آغاز به شعر اشاره بپایستگی آن شعر میر و و از شای
 که در که اهم مقام جلوه ظهور و یاد و نشان داده میشود لیکن چون اشارت و رخایت اختصار
 بر آینه چنان سید انم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاض نیست
 هر کس بسلیقه و ادانشناست و طریق معالجه نگار س خوش هر نظم را و در شریست
 تواند داد منکه سخن چون سخن گزار و گرد آورنده این اشعار و دل غمزه را باین شغل فریب بیهم
 بفرز آید و در اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر ویران و روزگار نتمی می نمک اندر بسا و به

شایسته چون نثر می کرد در وقت حضرت رسول باشد علیه السلام ختم		قیامت تا من تیرم من در لاله		زده کون به دست دل ناز باران	
مکن آرم و عالم محمد نبی شسته که درین نثر باشد		و کین طلق در سوز خدایه ببریشل غریبه عزت اندازی		بدره زورنده آتشش	
چنان که بیدین بگویند		از شایه جوی همین بیدار		بدره رنگین بگل انباشته	
از مناسبات مقام نعت نظم		نویز نام رسل قبل از من		برق ز قنابل دی بجای رود	
اگر شمع آست غلظت تو شوا		در بزم ملک بودی چو پیش من		بلور گری آفت قناره	
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم		نس غن کس بگریه آید		رنگ گل آینه دیدار داد	
بر شیان تمدن تو زانجا نیست		در آتش از نوا ساز نه بشم		پیکری از لطف فرو هم شد	
در باب شایش آب بود و خرمی و شفا هم		غن فایض ملک است گداز		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
در این بزمیند و ریت نثر نگ		چند روز درین دنیا بهر روز		وینتی بگریه عرض شکوه	
در وقت شمس کریم با ذل نظم		از نثری تردستی خود قلزمی		یکسکه از کوه تو مست تر	
چون کوشش غایتی بر دوش		چو زور از وی بود زاده		بستم دل شکسته غمزه	
بهر بزم خندیش جنت آباد		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
در آگاهی خست از دود		از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
در آگاهی خست از دود		از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره زورنده آتشش	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بدره رنگین بگل انباشته	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بلور گری آفت قناره	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		رنگ گل آینه دیدار داد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		پیکری از لطف فرو هم شد	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خدا تر از شوقی و عشاقی تو	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		وینتی بگریه عرض شکوه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		یکسکه از کوه تو مست تر	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بستم دل شکسته غمزه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		از گل لعلش بتاب و نجه	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		ملاحد بگر که آفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		خس طوفانی محبت با	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		سرمه گر کرد و ان رفت	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم		در آگاهی خست از دود		بهر بر غریبش پشت پانده	
از نثری که بجم شاعر و ستی نظم					

در خورشید بیان گویا بد عهدی و کز افشایی دوست فرد	در نکو پیش حرکتی چنان پیشه نشسته بر روی سر کار گویا افشایی
تو کی به ریشیان شدی سپید بیان خشم داند و فسد	چو دهنده جامع قانون عالم افشایی بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت
چاکم ابدی و بی گناه است در طلب حستی چالاک و منع افسردگی	بختیم سبب عشرت بیان افشایی اچیز عدل نهاد مرا در حق و خجسته
و کالی فسد هست و تمیز فرا طلب	شرح حستکی اسی حال نشسته خشم شامیت بجز سر مشعل
بیان امتیاز قاصد در امر مذنب فرد تا خوش کرد سید لعل و پیر	او دیگر کم در دود و نیست جان اظهار توانایی که نام اوی و در ماندگیست فرد
ارامش عنوان حسن طلب طبعی مجر و ادب بر دل لعل که در گرائی کند	کجاست مت که جعفر ترغیل کرد اشاره به تقاضای دوست بعد از خرابی
خواهش وصل و تقاضای عیش فرد بیان قاعده آسان کردیم	بصره مستفس احوال شده باشد فرد چنان کلب گنجینه ای گدازد
شرح ماجرای خمی و دوست بعتاب آینده بنار فرد	اظهار نسبت ارادت بروش استقام فرد باینده خود و نه ستم نمیکنند
سود باد خاطر خالی که در فریفته این اندو که اگر نکاست بجاست	طالب تشقد بذریعہ بخشایش بر طبع خام فرد گیرم و فانداد از هر چه کار کن
قطع نظر از تحسین بهر چراست فرد یاد کرد و درامد که تا سر حیات	نازش بر نسبت تعارف اگر چه دوست غمخوار نشاند فرد
صانع دوست از آما استقامت اناری نمودن فرد	اچیز توفی عالم به نین نیست از سکر و تو سکر از خود و بزم

حواله با دو شکایت بود جان میسر	بدی که ترک است خوش شکر است اگر کسی که مراد است
مکتوب الیه فرد	انبار حرارت میسر بهم بر عایت شایسته و تسلیم فرد
چون زبانان جهان پند و نوحه ایست خوش میسر با کار و	از غله سفر او بود دست کاردان میسر بخیرال و در راهی بخیر
عنوان بیان شربت در و فراق فرد	دوست باور نعمت بدین مدامی خویش معان
نابینا گمانده دارم که گویم شایسته تا غم جز ترنمین خوشد	داشتن بهم برین پرده شکوه سر کردن فرد
بیان کلفت ناسازیمی سخت و اندود	فرق است فکر که در راه است معذری اگر در مرز دنیا
پیش نهیادن در دولت فرد	خلط دوست ابد و ریاضت و ستانه از رون
بجز غمی نیستیم درین بر سر شمع خاموش بود طالع و دانه	و بگستاخی نهید ریجی کار از پیش برودن فرد
وصف لکنت زبان فرد	آن که با چه غمزا حاصل نما از غم فردان بکار که است
لکنت و تبیین گیسو شایسته غمزا و برین گستا	نرسیدن نام را بر حوادث موافق عوارض
خواهش حیات خود از جانب دوست	و از تعامل که در گمان خود آفتان بر آوردن فرد
از محبت شمع درون و آفرینش شدت	نرسیدن و درین بهیست پس برین عزیزان گمان
بید روی گمان کردن فرد	ایمان از این کیفیت که محبت اگر بعد است در
نماند که در تبیین گیسو است غم و در سالی که در گستا	به اتفاق بی یونوع و شمع نیست فرد
موند و کلفت از زبان قاصد اگر چه	گرمای غمزا و درین بهیست در راه که در غمزا
باور نداشتن لیکن از غم محبت	پیش آمدن که با مشکل بجای خطرناک فرد
دل بدان نهادن فرد	تسلیمانی که در غم و درین بهیست در راه که در غمزا
دل بهیست که از غم نرسا خوش است در در پنداران	کزارش شدت بهیست و غم بطریق ترقی فرد
ترجمه دوست را نسبت بخویش از	نیکو رویی که در غم بهیست در راه که در غمزا
سانس که گمان کردن فرد	در موقع تعلیم بهیست و شمع بیانی فرد
غم شمعین لغتی بود و خوش خوشا غم بهیست در راه که در غمزا	آنچه غمزا که در غم بهیست در راه که در غمزا

در مقام منت نکلیت چاره بتقریب
از حد گشتن در فرد

تسلیم خاوریست بایمان و شبان
از نام هر که که افشیدت کا

حیثی از کینه برش نهاد

لزارش ای معنی که وعده لطف در مستقبل

منزهار مقامیکه دوست پاشنامه نگاشته

چاود ناکامی حال نمی تواند بود فرد

باشد چو اصل عاقل و گدازنده باشد فرد

نوشسته کن بکاست با که کرد

نام باز چنگاه از کتب به

در خبر بیان آینه می که آنک آسایش و فراخ

دوست از الطرب بی التفاتی بید تشبیه

خاطر و صفالی وقت اگر علیه آمد تن

دادن و از ان نیز ترقی کردن فرد

بر حمت جبهه زیاده داد و بین که آوردن مال

از این به بید بود

تسلیم طلب از سر بیک

بیان تفرم دوست و بی برگی خود و

از پاس ادب متعود آمدن و خصمت

طلب تفرم فرد

شکوه طلبیدن فرد

آوردن و بکن مکرر و باب

یک گریه بر لب و کینه بر دهن

در موقع بیان شدت افلاس فرد

طلب بظاهر عزم آوارگی خویش فرد

می فانی می که گدازنده بود

چشم از آن بر سر بر می آید

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست

بیان از روی دوست یا اعتبار جام

را اندک ساخته باشد فرد

نسبت بخوش فرد

گفتن فرد از شاه و پادشاه

اگر شفاعت می رسد و کینه

تسلیم تسلیم فرد

اطهار و خاوش به حکم باید دوست فرد

در دست بگریست و غمزه

غالب شکر و بوی بهین

شایسته به بدلیت نامه در می خیزد خاوش باشد فرد

آغاز خواب استوب بشکر یار و آوری محبوب فرد

فلک آتش شب به نام زنده

جان به کرب و غم از غم و غم

دربیان گزارش رشک رسیدن	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبه
نامه دوست بدیکری	دل و انمودن فرد
دای برین فریب فروختن	زادگاه برست تصرف خست
ملقین و یانی از عمیر بر لیل ظهور این	اطهار تمنائی حاصل و حسرت اختلاط فرد
صفت باخویشش فرد	فرشاد و کون از تنگی بر کمال
زناستی بهادیران کردیم	بیان و شیمانی از عمر کرد و شوق مجور رفت
ابر از رشک نسبت بنامه پرور و رشاد	و غم عدم فرصت و تلافی آن نم:
جمال دوست فرد	تا بحال بیکرم از بندگی نمی
حکایت گم نموده از این	از در و توغافل فغان بر آوردن فرد
بیان سودمندی کوشش مبارک و حصول	تا به تنهوی به حساب نیز انسانها غیر کردیم طبع
زیچ می زد و بی حاصلی که گشتیم	تسلیت جائیکه فکر بد خوئی معشوق یا
بلا یختن از طرد و سست تماشای جهان	بیان سطوت جاکم و رمیان باش فرد
و منع افسرده ولی فرد	سیر کلام بود با گشتن بی حوال
شام بر بیم گم از این	عذر گشتن خو استن قاعده و ناشنا
شرح شدت بی برگ و نوانی	خود را شفیع جرات ساختن فرد
بروش خاص فرد	از در گم است بران نود و حجاب
در عالم از این باغیله نهادیم	بیان بقیه کلفت اندوه و مالال بعد سپهر
پرده کشانی را از افلاس باندازد عاشقانه	شدن روزگاری در از در غم و در فرد
لذت خوشنمضی حاصل	نبار طرد و گم از این
در مقام این مثل که کوئی نوز و زاول	مناسب عبارت نامه که در ابر از لوازم
من سر از پاشام بر سبکی	تا امید می نگار شش رو و فرد

فروسی نفس نام بر توان دانست که باز بدیدم از جوانی است

شكرا للنفات زباني وشكوه فقدا
ومنايت ملي مشرو

یہ اس پاس لائی کہ تو فخری نام کہ کبیر ان کے پیش نما



ویر آرزو کی دوست خود اب علاقه
تعلق ستائے دادن مشرود

پیش ازین که از غیر لغت‌نمائی است این مبدء بر خود بخوبی بیان کرده است

یا و گردن اختلاط زمان وصال در
ایام سحر بطریق حضرت فرو

نوروش کونیا بیادینیه پنجم اسباب و هر سگوت از دهر و فروریز

شایسته بمقامیک این پس سید علی را

<p>  </p>	<p>  </p>
--	--

شیراز و بجا لسیکه از شمع و تمول بر آید و

الاساطير الكبرية في غرر الهند | وراحت کجا بهرستان چرخ

در موقع بیان بی مہری قریبا فرد

و در جمیع شجره های نازنین آنجا | یسیر رسید به آن از جهان بر خیزد

شعید مستانه در گزارش فوق

المذبح ويزرع نخام كرفيتير الشقيق ويزرع نخام كرفيتير

اظهار محبت خود بادوست با وجود بود
و هم در رضا حق غیبه فرد

رقیبش مردانہ کا سبک دینا چاہتا تھا۔

ابرازا یعنی اگر کار خود بخود می آید
داده ای که نظر بخف تصدیق است

بوده است و مشرد

مردمان جهان بیست و سه است و آن
 هجده از ایشان در دین ابروی تو بود

شعر کی آغاز بیان شکایت پران
تواند کہ و فرو

نوروش کونیا بیادینیه پنجم اسباب و هر سگوت از دهر و فروریز

مناسبید حال نسیمه در ابتدای کار
نهایت نالاک رسد و باشد خود

همچو که در شهر جنگ است | صورت آفتاب است در آفتاب

اگر آید و به بدون خویش بد عاصی
بانتظار است و اینست

انکا نظم و رعایت و اقرا حاصل متن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منون کاوش فروغ شیتیر
دل سوخ غری زود نہاد اواد

بانیست مرکز شماره ی

در موقع عیادت با عی	در باب رسیدن نامه دوست
ز با سعه	

ای تو که خنیش مزین پیشه	بمان، عید با یار و پیاده پیشه	این نامه که بر دست لایق بر آید	از سر آید و بر سرش آید
ای به و خنیت که باشی بیدار	انان در کوچه لایق سر لایق پیشه	درین روز وید جانانی منی	ایمان نشان از خویش از خویش آید

آفتاب چهارم
خشب کتب قناریا و عبا که است متفرقه
و پیاده دیوان مناسی

یکجا نشیند و آن را بنامیکه بخشید و بدست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزارم ای دوست که چون منی ما
در حرف اندیش و شناسم نشیند و کر است که در کوه پنهان این شاه و نوفاست که خرد و خستین و پویش تلم
بر گرفت و به واسی جاوه دیگر که بنویسد و اندیش برنگ آن نپذیرفته اند و ای از سر گرفتیم بار خدا یاورد
نار وانی کالاول را آنچه نماند فرو نگرفته کتن بزبونی در دهم و بدین آرزوست بر خوشیست و در دهم که یار است
پس ازین چون من گرفت و سر ایامی گفتا که دیدم به یافری تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پای
بلند است و سر شست که گفت بنام فرمان فرارستان بکدامین فرود و بنده و قیست بعدی افغان
بگذر و مرز و شک به خار و رت پایی عزیزان غلیده و باد بنامیه و خوشیست نقابانی است از روی شاد و شاد
کرد و منی که پیش نشینم بر افتاده و منی رنگ کشاکش دست نا کشیده باز پسین چه افیدست اگر گرمی
چراغان تیم و نه تیم و نه تیم با فر و قنن داد و بدین داغ نیست خوش ناییده که من و اخامی جنونست سر سر
پناخن و خوشی نقش خراشیده که اگر چه خواند و دوست بر قنن نهانی اول ناگه انا سوره و لویه و کاغذی
پیر و نامی چون یکا تصدیق ازین صیرت و اقدار ناموشش مشعل کین گرد و گماند چون لوراند و دول سپوش و فرم
آشتیان که اگر اید و سگیر به سلامی فردانی با ده و ریاب که این خسروی سیکه است و به روی انکمن
باز کرده و فرزند سخنان طرب را بد و سازنی نوید آید و غنیه بود که این بار بدی به دوست از بال و دست
ساز کرده و خسروی شبستانی است و بعباده مگر منی و قنن انکمن آید و آتش خیز و دیدم به شکافی در غنیه

طرح

اجزای خاکستری از اندوه سرگردن بنگارم و پرده کشای قیصری شادستانی است بزرگوار و جود دل کارفرما
 هم پاشیده بشود افکنی تابش فردای آفتابی از دور و نزدیکستن باز نامه و استان سرای گویم و دو چرخ
 یا لاله دو رخ اما سوختگی را سر گذشت است خسته کار و خیز از گنجیم بجای و طور است یا جنت دور اما نازش را
 قلم دوست و آراش را سواد طلسم شعله و دو دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دو پیک
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا بنگارم ببرد با دوست بر آئینه جادوی نگار بگر پاش و باد الماس نشا
 اندیشه طور مار نیزنگ و لب نسون خوان و دو کبابیست باند از پیچ و تابانی که از شعله در دل افتاده است
 جز به اتق بست خیل غرابی است برسان جنبشی که در گنجگاه روی آورده است اندام هر چه بسته
 جمالیست و در پرده بنمایش خویش ششاهه حقیقی را ستایش نگار نهانی هست در ساء بر و منه بی خویش
 شعله نازل را سپاس گزار مشغومی اسی نهان بخش آشکارا نواز به دل نغم جان بین گرامی ساز
 شمری که تو در دل سنگ است به بر رخ لعل جلوه رنگ است به اسی مباد زمین نشینان را به
 وی ششام بگانه بینان نهاده از رنگ نوبهار نافر کشای به وز دم با صبح غایبه سای به اسی نگنده
 بروی شاه ذات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفر و غمت معین بنمایش جایی به از بسا
 کیوان نای به اسی فلکها حجاب قلم تو به وی زمین لای با دو خم تو به از حقیقت بر بر صفات
 لای پالای به سبیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت تو می به رونق کعبه و گشت تو می به
 اسی گرین نقشها کشیده تو به هر که دهر چه آفریده تو به دیده را جو سه خون کشا و دست به ناله را
 بال بحق داده هست به اسی مرا فرخسرو می داده به پارسه را بمن نوسه داده
 هم به قلم جوهر تن زده ام به که تو در مدح نویشتن زده ام به تا توانی تو می ماسیه است به خود
 خدا شناسیه است به سخن آفرین خدای گیتی آسای استایم که تا نهان بخانه ضمیر هم را از فردانی
 زنگار رنگ مننه به لعل گوهر انباشت بازویم را تر از وی مر جان بنی خاسلام را بنگارم که پاشی زده
 داشت نیست را لگان دهنده منت نمانده سخور نو از و او پیر و زگر را نازم که چون تن بکش
 تحسین دادن ننگ گر انما یکی میانم شناخت به نازش والا می بهین روشها و بر از شش

زیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت و شمع کام آفریننده بگوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در نور آلائشش و انجمن چشمی ندید و پیداست که کیمیا بی جز او را
تنه سید لاجرم شمرده ام را در خون ناله شتافی باز با نغمه سیدستان کرد زهی بگازد او در دانا رحمت و صلح
آفرینش را انگجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که رنجور جز به تشکیک بهر آینه دلم را درین
جاگزینی برین برود و آرد و نخی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بی تابی نفسم آنگاه بپیشانی
صفحه از شادابی به قلم بهار اندازی نهادی در گداز غمت و فزع غوطه خوار سوادسی از در آرزوست گلشن
چرخه کشای خرد آشوب زمر مرده که بدون بخشش نشاط سماعش ز بهر آسمان فرود آید بزبانم و دیت
نهادد او ست بهوش را به پیشانی که بگشاید ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین هر دو آید به بی
کاظم باز داده او فرو شمع کف جمیع چکله از مغز سفاک سیرابی لطفم اثر فیض حکیم است بهار و یو و بیشتر
عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم دشمن رانی دل بشکر انگلیس محمدی آو غیلن کیش و آیین من
و طغرای دلاوی یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلاوی خم میخانه سهر روی نسبت ناچشیدگان
سگالند که پیچانی را این مایه سیرابی لطف از کجاست غافل که کم دشو رشده یک فیض است که به نیر
و میدان و نهال را سحر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را از مزه آفریدن آموخت و بهر تو بهشتا
ازلی هدایت شکیبای نکر دگان اندیشند که تیره سهر انجایی را زنده و شتانی گفتار به راست بی خبر که
فرقه تابش باب نور است که شمع را بشعله و قبح را بپایه و کل را برنگ و درون را به سخن
برافروخت آنگه سینه نیمه لیلی نشان را بفرغ شمعهای کاغذی و خنادرستان کرد و او را
مجنون نشان اندامم که یک شب تاب پرواز چرخ افان بخشید و ریشه نخل آرزو آب از مغز سرقارون
مینمرد و مایه دارنی بنویان دریاب خامه دریا تار لعل مگر عرض گنجینه توانگران می بود و فرادان
و سنگاه معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران
خدا پرست آتش و رانغ از انجوری گوناگون لاله های خود و دو کارگاه خیال بهو سنگان شاه باز فرو
هرزل شده از دست در انداز سپاسی است و با ناگاه غلغلان از دراز بهر و از زده پای است

خاتون شبنم بر درخت و در سپنج کشاید زاجا گرفته گوهر شب چراغ سیل شکر کایه روی ماتمیان میرود
 و بار غم را در دلی فرمانده محبت و دامن بر چیده که بدست آرد اوگان اندر دست و دکای قلم خورشیدی
 را توجع بنده مندان را رخ برافروختگی فرج سحر لبه جان کشت و نشت که کار شتر این دویدگر اگر هم از فرخ
 رنجتم و اگر رنگ گردید و ما دم بر روی شکستیم خود آرایان سا اطلاس و سحاب ارزانی فرود
 جز آردون اندام نیست مایه شن از ناتوانی تاب گرافی ندراریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا
 بر تناییم لطافت نازده بار رنگهای شکسته در یافتن زبیره به زبیره در و است و به نراکت شیر
 قماش کنایه های تنهایی و ارسیدن زان از دهر ادا شناس اگر خنده از بر شنگی آفتاب
 پیشستی نیرین طلیسمان خود آردانی راجه رشک در اگر ویرانه از جگر تنگ استاب آتاسنی
 سبستانیان آرمیده درون راجه خیزد اتم از کوه نظران تنک چشم که دمیدن نازده گل
 از گیاه و در خشدین برقی بسپه های سیاه شکفت ندر اند و چندین زبانهای گویا بسپه های
 نفوذ و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد ناله های دکل کشا و دومی و بلبل نوا سنج
 زبان چه که کرده است که سخن مرا نمی نماند و به تنایه و دوزخ بیابانی و بحر روانی و قطره شلم
 دل را گرفته است که از شورش تنوید آید بهیسا ما بر نیست این کرده یار و در خنجر توفیق جهان
 قد بود که در فیضان گشته راتر و مان ساخته حالیا بساط بزم سخن بر چیده و به جام و به
 بر سریم شکسته و از آن قلزم قلزم سابق نمی بر جای نمانده پسند از نرگاش با بختی من
 در فرودین زنده بملکه ادبش قبیح میگیم فراسند تا و آرسند که می و آرو نیست و سانی
 بخشس میانه با هر چه ریزست و لیا اطلش گوی میتر و من قایل فیسر و بنور آن
 ابر رحمت در نشانیست و می و میخانه با مهر و نشانیست و آرسند بهیامی سخن بر نرگاش
 من از کجای نماند و در دست شبنم از پیشه را بفر و میدان سپیده سحر می بر آیت فراوانی نور است
 بر کایه رنگان خوش منبوه اند و من چه ایستیم پیشانی چنان بود اندام من آفتابم
 قطعه سپنج شکر است برنی که بود و شیرازی و مشهور و سیر و لای که بود و خواندنازی و بهیامی نماند

در آبی تا جایی که روان فروز رود و شمای زناری به قلم که رود و بایز ناپید اکن را اندیشه را هزار کتب
 سنج بوده است بر و گارگزیده با هم لولو خیز گزافی پیوده است که از بسکه در آن آمد شد نبات
 صد فهای با و بر آشتن شلید و پنداری خط شاعی هر است بهتر شنبستان فرو و دیده ورق که میکند
 سخن را کاسه با و پمائی است در و ران پسندیده جویم از با ده تابی شاداب رشک بایانی است
 که از بسکه نرم آن قدی لال کیفیت نشتر خفزی لطینش در آورده گویی چمن مهربایه سفا نیست
 بسته دست بر جان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز پسین و خوشو هم گرم گویم
 که گذشتن من بیایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب بر و رش آموخته نخستین دستور هم
 اگر سنج که سر آمدن من در شیوه بر بهمنان شگفت نیست چه شگفت خان ایزدی نیایش بتر و
 شایه شل خویش آراستن بشا و بخش شهای داور افرونی ذوق سپاس خواستن است
 تحک بر طرف سیم و نیم پرستی است نه در خود فروشی و نه زلفعت و منقبت در یک پرده بیک
 سر و دین و دل داده نوای سبز و سبز تو لا بون است تعصب پیشکش قدم در جاده پمائی است
 نه در پیراهن روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش نه از فسون کسی هر اس کنم نه توانم که از
 نصیحت و عطف عالمی به حد احسان کنم نه که اخبار پاستانی را به دیوانه انا قیاس کنم
 نه که ز آثار سر چه مشهور است نه اثر تازه اقتباس کنم نه که از بهر حله های شست و ترک آرایش
 لباس کنم نه که در عالم فراخ روی عار از زنده کلاس کنم نه چون ز من ساقیم نه مستبم
 نه بریزم نه می کجاس کنم نه بواجب ز سحر مانم نه بهر مدعا کجاس کنم نه بهر مدارا اگر مدامم
 کاخ الفت قوی را با ساس کنم نه لیک نایه ز من که در گفتار به مدحت لاله سورا س کنم نه نصیحت
 نه خود تو انهم خواند که در لب از لاف پاس کنم نه خوش نوایم مرارسد که ز رشک نه بر قرام
 بود اس کنم نه میتوان بچه از خطای می بود و پا بر جمع گر حواس کنم نه توسن طبع من بدان
 اند و نه که ز بال پر می قطاس کنم نه مزج خویش را بگاه و نه ناخن خود تصرف و اس کنم
 بهیچ سوز از غم خزان بر و نه بلبغی را که من مساس کنم نه کوشش از موج و اکند خویش ماگر انداز از تراس کنم

نخستین بیاورد و بنگ سحر و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوانی بر ترحاست و آشوب بر ست
 فرو نشست بنو زنون آید و دست بنگاه شورش رستخیز این اگر مرد و در حبیب دل از بار
 خا شوق سنان گزاش این آرزو در از دست که بر آینه گفتار پای پریشان بفرجام آوردن
 آرزو و خواهی خواهی و اوراق پر گنده بشیر از دست منزه میاید شرمندگیست درین جهان باز
 پیچیدن و در آن گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ در وان آسالی بوی دوست
 که شمه و انگیز اندام و دایره و کوهی نگاه و راستی بالای و کتری غوی و دم سوزی فافون کرمی
 جفا و دل بافی انتفات و جانگیزی تغافل و سبکدلی مهر و گر انسانی گین و نیکویی و دوی در شتی
 گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشمنی نهاده و پاکیزگی گوهر و بر شتمنی مضنون
 و گداز خنکی نفس و پاشنی سپاس و نک شکوه و نشاط غنمه و دنده و شیون و روحانی کار و دست
 بیاورد و پاره کشانی را از و جلوه فروشی نوید ساز گاری آفرین و دل خراشی نگوهرش و هموار می
 صلا و در شستی دور باش و گدازش و حد و سپارش پیام و بار نامه نرم و بنگاه رزم و حال
 اما سن و ایمان من که بودا و دید گمانه میان می کشش که سیاه و سپید را و دجه و پلاس و بر پیمان
 را تار و پود و نیافته اند این بجز افغان دل پر دانه و آن به بهار ان زیر بال طبل مانند اشیار
 حدود علمیه حق اند و الوان نگار مال عشقانه نقشه شامی از کک کلک فروز و نخیله نقاش را صد رنگ
 پرده در نیست و تو ابا می از ساز ز بندر ناجسته مطرب را بر اراده را مشگرمی هر چه از پرده گفت
 بال هویدانی زنده جنبش موج شمال است و هر چه آینه دید جلوه انگه و گدازش فافون خیال
 سبک مغزانی که بیاد آوینخته اند از گفتار بگفتار و دریافته و گرانجامانی که هستی آشیاء ستوده اند
 از سحر و جزم و سحر و دهر و اشکافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند بخش از فرمایید بیت
 بر انگس را که اندر دل شکی نیست بنیقین دانند که یستی جز یکی نیست بهمان اسد اقدار
 چامه گرد آور نامه سیاه ای سبک تش تیره و بدانش تباه جامه گدازشتن دل و ریز و گردن کشان
 بودا و این بر ندان گرفتار خرد و پر کپار زور آید این بوس نم اندوهی و اندک تشویر نیست که

بکلیه اتم شسته این محسبیت نشاط کار و یک در خود آنچه چشم پر پشت پادشاه این غلبت سر
 برداشتن از آن نوسج وین که اتسار است بکار زاننده است و آن رنگارنگ آند وای هر زدن
 کشیده تن بر ورنیست که گیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفران تیسیتی بپول گرو
 با سید پاداس سر به برآورده اند و در حیرت آن دنیا که عبارت از نه گانه جاه است و آن گونه گون
 نقشه های بگزاف انگیزه بے خبرانی است که سر آب را محیطی مریخ را همگی برگرفته بی سراره و
 خاشاک با هم در گرفته اند مفت کشتریان خیالی در نظر خون کردن و گلستان ناسیدن غباری
 رگ بر زهر و هم پای گشتن آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بزدان آشکارا پرستان
 پوزش گز از به باد افرازه این شیخ چشمی که بستودن خویش در عاصد آزاری دلیری کرده
 خونها در دل عقده ها بر لب افکنده ام سخن را در حق خویش بر پیچی در افکنده تا آموزگار از
 فطرت را گوش تابانی داده باشم نخته حرف ریزه بر سیمان کشیدن و سلاک گوهر شهوار
 شمردن مشتقی بی پاره و پاره دم برافروختن و خود را به برید آرد گدازه پارس دانستن بویا بافتن
 و بدیبا طرازی نام برادرون سنگ آسیا آژودن آوازه الماس تراشی در افکندن روا
 بود که گام دستور و باز نموده گام فرنگ است ای آنداده از گرفتار وای فردرفته نشیب
 لایع چنداری سلمان زاده کافر با جرمی شایسته نعت پور یا ای برمان جهان جهان شور
 و غرور وای بدل یک اهرستان رنگ و بر دولت از تاب تار و اندیشه ها خلیه
 کبیر بجز گشتار با از قنایرون با در فریم می که به گام رنگینا می خرد انفعیدن نیست بیستین
 یاران آفتی که به گام روانی سر سنجیدن ندارد و آخر از دست در بروی هوس فرا کردن
 و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و دانش واد سپردن و روزگار بار استن
 خواب و کاستن آند و با سر بردن با خویش در آفت و باطلی میا و نیز بکیت تنهایی بنشین از
 سرانجام آرائی بر خیزه فرد زالا دم زن و تسلیم لا شود بگو اندر و برق ماسوی شود
 اندیشه نشخو گمان فکال که غالب از دانش سیه بهره دست بستن این گلهاس

خزانه آهنگ خود آردانی دادند از انگشت نانی دار و بلکه خون گرمی ابرام و الابرار و صدره انوار
 گرامی تر بهر که هر بازو و شمشیر آتش فی زینهار تقوی پیشه سروری و دستگاه راستی اندیشه بکجا و بیرون
 پیشگی از بنید و شبلی خرقه باب و کجکلی بر و کشش کبیر و دوزخ سیاب پرویز بر زم قنن رزم هر
 جمال شتری خصال بهشتی روی بهاران غمی جنگسل و قاپویند و دولت کشای دشمن بند
 مشغولی بهیتی از وفاداری جهانی و محبت از زمین و آسمانی و بدارایان بدارانی نشانده
 بدانایان بدانانی فسانه و بهیر و سرکشان را آنچه بر تاب و بدانش صاحب آثار و قریاب و
 نظر پراکنده شمع جالش و تماشای لیل باغ خیالش و نگاهش سالک در دل و ویدن و
 دلش مذبذب و دل کشدن و دل و جان تنها جلوه گاهش و بهر هم آرزو و باگردایش و
 خطش عنوان نگار خوب روی و لبش فرنگ این بدو گوی و بهر هم و هر گشت سازا بری و
 بسطوت سینه روزن کن هر بری و نهادش از دالای نشانها و لافش از داناتی باینها
 خیالان نگوئی را نهانی و بیابان شکر فی را غزالی و بدریای محبت بے بهادر و
 امین الدین احمد خان بهادر و آنکه پارسائی را در سرکشش از استواری آن
 پایه که با چو نخی عمر را از یکدیگر میگردانی بوده و بیکگاه در طلقه رسوائی من و غلوت بر نانی خویشش
 لب بی نیاروده آنکه هر شش از دلنشینی در نهادم به انما که اگر بشایستگی و نایش مسلمند شستی
 جان را اگر احمی و پنداشت می هر این کار و داشته و بهر هم و بهر هم و دوزی این کمن و لبی گماشته
 است رنگها از خجلت این خود نمائی و بهر شکسته را و بدین بر تابد و رنگهای از قبول این رسوائی
 بخود باز بسته را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبکمالی کالا خواری میکشیم لکن چون
 متاع باب این فکر و نیست از گرامی خاطر احباب شهر مساری میکشیم آری چه چنین بنایند
 که شخص استعداد و پیرایه نازش فضلی و تشریف و جود و مرامی بر ارزش کمالی نیست نه ترا و
 داشت قافیه لب است و در زمره سلب و ایجا هم بر زبان نه خون حرام گردون است و نه
 نقش ناموس و بر دوش نه آبله پایی جاوده صنایع و نه گوهر آبی رشته بدائع کباب گرمی آتش

افزون. ایها مردم زبان ستودن اگر راست برسی خود نمائی دست و دود جهان آفرین راستا نشکر بودن اگر غلط
 نگویم و عوی نه نیست باجم آبله پایانی نوی سلیم سرمدی رایج و عیویتی رایج بگو هر آرمای خود و هر
 آینه و آران خبرت جهان محمدی را قانون عقیدتی باید زعفره زامی در و و اما کدش اختلاط
 بنده آزادی چیران دورا به اند و دوشادی چیران چمان نیج تن را مطلوب و عاظم عالم در و
 را طالب همه فتنه می منتها. آبرو باد مولد دلی مسکن اسد الله خان التخلص به غالب
 پس از نور زین بساط دعوی ستایش و پژه میدن طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک خاک
 میر و یانه و آرسا که دست از افروختن بابل شسته. اکبوش یاران به ساند فرار سنگان
 خوب درشت سخن و در یابندگان نقص و کمال این فن نگو و اند که آرایش بساط دعوی
 بر خاسته ام و در پاک سخن بخرد و خوشی شسته عمر است که سخنها می پندیرد ایها تم و دلمای سخن پندیر
 نشانه اند و از سودا و حرمت و رقم شست خاکی بر فرق لفظ و معنی افشاند و تماشایان این بلوغ و پند
 جاوید گل از خنک دیوار چمن بسته بینند و خراشندگان فتنای این بهارستان گل از سایه
 گل می چشند اما هر که از بهر خوشان با ده مرد آرمائی این انجمن است از شیشه ریزه
 بزم پاستانی سیکشانش خار باد پیر من است و هر زده مشتاب و بی جا و شناسان
 بر دارن. ایکه در راه سخن به تو هزار آمد و رفت. به منت ایند و را که دل و نا و چشم به یاد داده اند
 و زبان را جز بهتایش پا ران و لفرین خویش کشاده نه و لکشش نوایم به هر زده و خوش
 به تحسین خریدارم نه شعر و خوشش با بسم آتش کده راز است و دلم هر شیده نگد از پر گوشه
 ساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گدشته جاد و بیایان و بر طرف بساط معنی خواجته اش
 و هم یایه ناظم بگو دیگران را از خزیه خود مید آفیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرانیز
 خرمه چند در جیب و کنیا رانده می نهند بهیت نگویم تازه دارم شیده جاد و بیایان را و
 ولی در خویش هیچ کارگر جادوی آمان را و بهیات اینچه کزات است در کسوت خود نمائی
 را بخرافه است در پرده خویشتن سستانی بهدانی من بدان پایه که اگر خود را بنچیدان گویمی

خبر و از نظر بیدارم خنک می تویمت محوی دانست بر من بندوی اینقدر دانم که مرا از من بخت
 و نگین کن افسانه یکسوی خوشم ساخته نفس باخته حیرت و جگر گدازفته و شست بیانم ضمیر آلاست
 داستانم جگر بالا ناله ام از دفتر رختن یکسایارنده و توفیقم اجماع از نو دل بدرد آرنده خرفانی
 دارم از و شست تنهائی خورشید آلوده گریز و دله سر ایا از دور و دور دل لبریز محو سگری
 مذاق معینم اگر دماغم پراشست چه بوب و نمک چش لذت گفتارم اگر دماغم بر آب است
 چه شکفت آری کوشش برامیدان فراخ ست و امید را سرشته در از بکر دل افسرده پاره
 بدرد آید و غمی بخون شدن گر اید که فتم دل از در و ناپاقت دانش پراشت و دیده اعمده خور
 بیش نشنید من نیز از دل بآبی قافم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بجا که کم که ده آشیانی
 نامم که سر ایا کباب شعله آواز خوشترین باشد و نفسش از سر راه ریزی صاعقه فغان دادم
 در که افتن رنگ دبو پرستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بر من شطاطش بنداشته
 و نوای جگر خراشش او را ز من خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر من بستیش
 و بمانید و ندانم که پاره از دل میگزارد و گوشه از عکس فر و میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با بکینه در لرزید نیست و از بیدار و حریفان
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدان یاران انجمنها ساخته و تکلیف
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از تجلیت چشم پریشان پاد وخته
 خصوصاً بزرگی از صد زبانشینان این بزم که کالبه معنی را از روی روان و ترس سست بیک
 مردی مرا گل اندوی عجیب و دامن بعبایه تراکت شیرین ادواتی فلش نبات از غنچه تراکت
 حیرت بدندان و بشاهده لطافت نظر فری رقص بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر نکلان
 بیدای شوق را بسایه چشم راه بر هم خلد آشتی را طوبی بهم فردوس دوستی با کوثر بر صبر
 خصائل سبب فطرت است اما سپند شمال بزدان سیرت نه نامم چه آهون توانائی بزم
 خواند و چه عطر در بانی بد نامم افشانم که سرمه را که بگریبان دلق اندوه سرور رفته بود از

ورید

نیز

زافرو برداشت و بزم را که بکشد دل و دندان زده سری داشت بخت نشو و چنانکه بخت غزل
 ساد که این نظم است و شکایت در قنبر محمود فصولی و مدامت گم و با سراج الدین احمد
 چاره جز تسلیم نیست و در نه خالص نیست آهنگ غزل خوانی مرا با آنکه سیمم نه دور و دانه
 سر حرف سر از حلقه دایمی بر می آرد و کلیم در کسوت هر نقطه پشت دستی زمین میگذازد و غزلگری
 انداز مهر نیست بر اندام که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم عساکر
 غبار زلفانی داشت فرمان داده است تا سنجی از دیوان ریخت و غزلی چند از پارک
 مدیک سفینه با هم در آمیزم و این بروده دورنگ بر پیش طاق بنفش آویزم از وی زبان
 گفتنی و از من بجان پی رفتنی چون در آغار خار خار جگر کاوی تو هم به صرف نگارش اشعار
 اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز بهمان مباده گزارده و بهمان راه سپرده شد هر آینه این
 چمنستان را و دور بروی هم نشو و هم خستین در را با شعار هندی بگوهر آمودم و چون
 در چون آغوش شوق بروی پاریس و است و نام این معیضه زبان ادب شناسان
 گل رعنا آبی این گل رعنا را بگوشت و در قبول جادوی دهر که این را اگر می می نهد
 سپاسی از وی برین نمی آید پس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخت

مشام سیم شنایان را اصلا و نهاده انجمن شیدان را اثر کرده که ستم از سامان مجمر گردانی
 آماوه و دامن از خود هندی دست بهم داده است زو بهای سنگ زو پ خورده بهنجا نماند
 شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تر شگافه بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده امید وین
 نفس گداختگی شوق بجهتجوی آتش پاریس است نه آتشی که در گلشنای هند افسر و دود
 و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بر دمی سلم است از ناپاکی با ستخوان مرز
 تا بار شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آید خن بر آینه بل گداختن نیز زد
 و بزم افروختن را شاید رخ آتش بصنع بر افروخته و آتش پرست را با د آفره هم

آتش سوزنده نیک میدانند که چه میزند و در پهای آن رخنه آورند و در آتش است که بچشم و گوش
 بهوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لبر اسب نشو و نما یافته شس را
 فروغ یافته و لاله را رنگ و مرغ را چشم و کدو را چشم بختشند و یزدان در دین سخن
 برافروزد و اسپاسم که تر اسی از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجای و کادسینه مشتافند
 و از نفس و سر بران بر نماده بود که در اندک مایه روزگار آن آغایه فرجام تو اندک که مجمر را فر
 روشتنای جراح در ایام عود و ابل شنباسائی دماغ تو اندک بخشید بهمانا نگارنده این نامه را
 آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته کرد و آوردن سر مایه دیوان فارسی بر بنفشه و
 و باستفانده کمال این فریورن پس زانوی خوشیتن نشیند اسپد که سخن بیان
 سخن رسانی پر گنده ایاتی را که خارج از این اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این آ
 سیاه نشناسند و چاه گرد آور را در ستایش و مکتوبش آن اشعار صنون و ماخوذ نمیکارند
 یا رسب این بوی استی تا شنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده
 نقاش که به اسد الله خان موسوم و عجمه زانوشت معروف و به خال لب تخلص است
 چنانکه اکبر آبادی مولود دلموی سکن است فرجام کاخ فخری هفت نیزاد .

اخترمه گل رعنا

بشی که سوادین گوهرین نامه بیا یان رسید و اندیشه لایالی خرام از تک و تاناز آسود و نام
 کشت چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسیت باگزید نمودگی جوهر آورد و در کج
 دست بهم داد نگاه نظاره سوزی برنی اندر پرده خیال شب بیکرگاه بدرخشید و نورانی بگری
 از نقاب غبار رفتن بهوش جلوه کرد چشمی چون جادو گمان صحرانشین بے سر
 سیاه درخی چون پر یکرگان دروستایی غازه رنگین گردن و گوش از زبور و پیرایه تمی و لب
 چشمی از بزم و نگاه پر قدی باندازه هست خودش بلند و طر و پند از روزگار پیش بر پیشان
 با جیسینه چون گل خود و سلفه و خرامی چن سبیل بهاری بی پروا از لعل و دراز از

سمرقانی از در پاشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران حرفه اند و در سینه و تنم زخمی نهاده و در دست
 لختی بنشستم را باز از فشار تبسم گوش ببالید و پاره روستم را با دایمی تعریف بسته و گوشت نه
 ای غائب نازک خیال در این رقم دایمی شاعر جاود بیان دلکش سخن ای در شب از گرانمایگان
 عالم ایجاد دایمی در حسبله زنی سر و بیان چار سومی جود دایمی بکسری به جوی فرا خاسته و از
 تنی دوستی بچاک فروخته شسته بنگام آن فرزند آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی و سودا از صغیر بچ
 خوی بخلت فرو شوی و گفتیم ای آشنای دایمی بیکانه تو که بکسری بنشین از چهره و لب بستر شمر
 نشودن از چهره و در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دایمی که گیتی داز
 کجائی و چندین شمشک چو ای بچندین نسیم نفخ می کشد که اش ما چنین گل ببالید و لب تبسم
 آلودش یک سحرستان خنده بحسب و دامن ما شاف و در سینه نیمان مردمی طوفان کرد
 و گوش خود را صدف گوهر این را از گردانید که ای بخیر من شخص استعداد تو ام به آشتی آیم و بک
 بهر آذر من به کین ملائم انجمن ساز مسامت شکر کایم آینه پرد از هدایت عمر کیست که نظامی
 مرآت خیال تو ام و شبانه کشش کامل اسرار خویش قدسی بیکر خود فریب ملایم این از دست
 و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوادم از بی پروائی تست سپاس از گرانای
 خویش کاروان کاروان تنگ شکرت از منان فقرتم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان
 و هم تو و خدا از پهلوی من آسرای نیند و خفته که سواد شری و روشن توانی کرد و طرح انباش
 ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میریزم خواهی آنرا بتار رشته نظر
 قلعه بند و خواهی همچنان پراگنده بگریان نثر افشان از نوازش نفس آشتا بناله در آمد مرد
 بزخمه ریزی مضرب چرخش چون نمه از پرده در افتاد و در تاز نگاه بجزی زبان گزارش در ج
 بخودی شد و نوای دایمی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا در دم شمر
 دایمی کالبد اندیشه مرا دران گویا شکیست تکیه های مرا مویائی دایمی خستگی های مرا جان
 را دایمی بر فرزند که هر آبی من ای بر فرزند که لوی دایمی شهرت خویش چندین برق چشم کلمه بزرگ

خدا بخشن مرزیه خرم بزم یارک سودستم سانه نیم که اندیشه دل را باطن جفا سکا و بگرانی خویش و
 بسکینه می شود بکاک آفتاب می دوزد و بال افشانی از زوگرا بخانی ایام و سپهر و می استغنا جزین
 گری اشک بدم سر می که برده می بری نه از و بر میر پائی داغ بر زمین گیری خاک و باج گرانی عبا
 به لرزانی لغت بی سببنا از می دست به بجا لکرائی اندازد نه خنخاری شمس بفرانج خوان ایوان
 کو به تنگی حوصله اشتیاقی من بنالهای بامارسانی همه خوشی استوار بسته اندازد میگانه من و بخت
 در رحم بهانه جزئی از شرم بی اثر بیامی ناله هر بان بکه تیرگی سودا نشسته از ان دوست که کوه سز
 نظر فروست جامه از ان کینه زار داغ داشته باشد بکایه درین دست بر تانان عالم برین عرض کرده اند
 اگر تاراج بر کندگی ندادمی گزین نامه اگر و آدمی دستگیر نگاشته اند از گشتی باوری اگر رفته بودی
 خود و در بوده از ستایش یاران بوده از تندی فردوسی و به فراز جای بیش بیار ام تا و قی و از
 شرم صنعت قطعی عرصه دهم که در کینه گاه بر نقش جای فقط انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطح
 چای بالشی برای مردم چشم تماشا داده چینی بهما سود چشم نگرانی مست زنگار داغ مرد کمال یافته
 خویش نه دو و یا بیاض سارض فو خطی ست از نقش و چه و خان ساده عاشاک نامه گر و آور
 چو بچ و تاب هر چه رفت بساط دادری آراسته باشد یاد نور و هر چه خواهر گفت مرض تجمیع و دما
 خویش سپید اما پنهانی سخن را شیب و فراز میست که اگر گزاردند آنرا فرد گزارد و فرا داشت
 از پر کاه افتد و انداز بیان بی سر و بین کرده فرد و بیراهه اگر کام زخم خوردد کبیر بدید و بر عرصه
 راهم ز در از نیست به پنهان کونای سخن روزی بود و روزکاری که انقضای جنت که و
 بال افشان بودم و بر شربت آرا می دگی از سطر تبسم مع و وطن میخواندم نه بر چه و من از
 روزگار گردی و در در داس سپهر از من غبار می آستانه نامی ستانان بگوش قبول نشود
 و از وید افسانهای طاماتیا می بر گران بودی فرصت را انگیست و انستی بهرامی دل
 رفتی چنانکه توانستی با گرفت کیدی آشوب نمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنوبی از پرده میزد
 دل از آسودگی بر آشفست و برای از سر شستن بر خاست قوق که و ش خار صحرانگ پایم

[illegible]

استقامت شوق نگلیانک بر قدم خود و سی نفس اسن یکم بر چند مر ایاست بکایم رسید و چاره
 لب تشنگی خویش از محیط جست اما از آنجا که عنان جیش فزات کائنات بکث انظار سپرد
 در هر دو ان مراحل توهم وجود و ناخود را به تحکیم نستانند راه بجای نهاده نخست اتفاق رود
 به لکھنو افتاد منظم اندر ان بقعه محمود ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون نگار بر نذر ان
 رفتم به جلوه در طالع خاکشاک من افتاد زبون به شد غلط جاود کلخن بگلستان رفتم به تشنه
 بحر تماشا شد بزم صرفه نکرد به که زنجش عرق شرم بلوفان رفتم به سبز رنگ طراوت
 به نذر ان باخته ام به شمس شرم تا بهر آگاه غزالان رفتم به کاش میگو ختم و داد فنا میدادم
 شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و
 رفتم رفتم و کف کساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عائمه آن دیار که در ان خانه
 به آهنگ معتدل و دلگلی بلند آوازه بود و به ترخانی فرماندائی آن کشور و در الهامی کن
 سلطنت اشتبار داشت ساسیند تازان عباب ایامی گشته رفت ازین سونیز آشوب است
 گل کرد چون ملازمست قرار یافت خواستم دستا به عقیدتی سر انجام دادن و در ادوار عالم
 عبودیتی بر خیزد و داشتن طبع از فکر قصیده کشنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدار
 کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی بهم در صنعت تعطیل و روشن ساخت اگر چه وقت
 اقتضای دیدن آن جابه مند کرد و آن هوس از سینه ندر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

۹۶۹ هـ

سطح مرا هم ملک الوده و کامکار طالع منور و مطلع مهر عطا کردم سلاک و دوده آدم دایم عطا ده
 و عطا ده طالع و اسد افتد مرا سیم میج ادا کرده و سر طلا ده و در و دل مرا کرده و در سار صل
 اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال دارد و در دالم روح مرا سحر آسایر سرور و احم دم سرور
 آورده و صعود و دوداد اول و اول را دم طائوس کرده دل کم حوصله عالم و در دالم سا
 سلا در واده دویم و هر اسس دل آن اسه را در صحر اصحر اگر دمال سر واده سامعه مردود

درنگارین ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنیادی حکم سرخوش نشاط جاده است
 هزار آفرین و پیشینه در هر دایره فرخندهای سخن بد که بر سر منزل نیکو می پافزار از پای کشیده
 و بنده از کمر کشاده بسایه نگارهای فرخنده این برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسرار داده انداز من که
 و ای بسی این فروزیده کاروان و گزین بادیه نوروان از دنیای دروغ فرامان درود باد
 بهمان ازل است اندیشه نوا سخن این پوزش درخواه فیضان بهمت است و کعبه اثرهای قبول
 که بشنومندی آن معنوی خبر کار از پیش توان بر و دیگر انگلی این ابغی عطیه بر کرده ناز
 میتوان کرد که ان پذیرفتن جاده این جست راه که خردگره کشای آنرا به بستن شلوار اجزا
 نخستین پیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد و رنگان که اگر آشکارا اینان خرد گیرند
 گویم که یکی از ایشانم و با بجزله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رگزد رنگ بود یار
 انجام لنگ حاشا که رهبر و راهبر دل از نگارین را باطلهای سر راه بند و فوجی به امهر راه
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد و در ساوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم که بعد
 ویدم نقش پای رهروان نامیدش بد گویند چون چنین است درنگ از چه روی می گزاید
 را چه عذر زبان دبان رختی بدان توبنی که عنانش موی و شامش بوی به تناسف و از
 شبوی گام بردار می نهاده جیز به پنهان شامتی از ترنده ولی عنانش کشیده و دبلاب و از
 بوسه اش آرمیده داشته چون پاره از راه بدینگونه که بر شعر دم بریده شد و روز بلند است
 هم چو شتابی تومن فرو نشسته به دست و پایی سوار از عنان و رکاب خشکی پذیر آمد آبا
 مهر غیر و زبغ در سر سوار گذاخت و افشگی یک بیابان نعل و پایی نگار در نرم کرد و انقض
 را دم و کرده را قدم بگذار آید هم آن باختر که اندو هم این را برب سر نیاز آمد توانائی بچاره
 سنگانی تومنی سر آید و در هنگام مسته و می خشکی بوی آورد چه می هم ایچ می سخن از در و زنگ
 شماره سنین از احاد و فراتر که رفت در رشته صاب و حمت یانه و همین کرده بخود برگرفت
 اندیشه در روبرو گام فراخ برداشت و کروی و مخالف بادیه سخن مییون آغاز نهاد تا امر و

که از هجرت خاتم الانبیا علیه السّلام از دو و صد و پنجاه و سه سال گذشته در مدینه منوره
 باند از فرزندش یک آسمانی در مشا و کوه آنار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام
 و افلاطون این نعمت رباعی غالب چون از سالی فرجام نصیب به هم هم جد و ارم
 و هم ذوق حبیب و تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب پیش
 ما از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در گوش فرو آید که درین سالی سحر را با فطرت
 چه آفرینش بهار وی داد و و پس از آنکه بدانجا رسید که بهرگز از کوفته فرماند به بیابانی که
 توفیق بکدام سر آمد و آتش می افشاند افتاد خانه ویرانیش بود و شوق بود و گریه
 گفتار باز از نصیب دور با من اندیشه بدر از نامی فاصله دل و زبان خون شد و اگر نگار از کوه
 بزبان رسید و الا بسیج است آنرا بخانه سپرد و هر چنانش که نیردانی سر و ش است در
 سر آغان نیز گزید و گوی پسندیده جوی بود اما بیشتر از فروغ و روی بی جاده نشناسان
 برداشته و کفری رفتار آنان را از فرزند متاندا شکاشته تا بهر آن گنگا پیش خرمالین
 بهنجستی از دیش هفتدی که در من یافتند و هر چنانید و دل آنرا درم بدر و آمدند و او را
 من خوردند و آموزگارانه در من نگه داشتند شیخ علی حرمین بچنده زیر لب
 بپایه دیهای از نظر م جلوه گرافت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی
 داده آن هرزه جنبش بای ناز و ادرا پانی ره پهای من سوخت ظهوری بسرگرمی گریانی
 نفس حزنی بیاد وی و توشه بکرم بست نظیری لا ابالی حرام بهنجا فاضله خود می بایست
 آورد اکنون همین فرقه پرورش آموختگی این کرده فرشته شکوه کلاک قاص من بجز
 تدر و است و برامش موسیقار بکجه طائوس است و پرواز خفا آنچه درین ادراک از
 دشنوی و قصیده و غزل در باغی فراخ آمده بگی
 پیرایه گلوسه بسمل دآفریند گوش دل تواند بود یارب این متاع بصیر انهداده و این بچندینه
 در کشاده از دستر معنی و در دان و ترکنا از غلط نگار ان زلمان که بای آبدار این ذخیره

س
 در کوفته
 بیان آید
 است و بای
 به هجرت
 نثر و سخن
 از آن است
 شده و بسبب
 بیاض ظاهر
 هاست و
 اشعار بلند

را بد آن روش مستانه بر زبانها روان داری که هر چه در عرض بیانش ابریشم بیان از فرط
صفای لغز و تاپه مغز دل فرو نرود از عطفانی باز نه ایستد رباعی که فوق سخن بهر آئین بودی
استعاره شربت پدید می آید بحال سبک گراین سخن من بودی و آن دین را از دی کتابلین بودی

تقریظ تذکره اردو قالیف قواسب مصطفی خان بهادری

فر و ساز از دم نافی است چو می ز منزه ما به اسی مایه سیج تو دای تو بهر ما چه پر کار کشایان
از تنگ دانش داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازده گیر بوده اند و این فرد گستر
بساط منبر فام را پایایه شناس گزاردن حق خویشی افروزش به پیشی آفرین بسجیده اند
و بجای آوردن نیایش آفریا کار بفرایش سپاه هر آئینه حرمی را آرایج و زوید و در بر افتاد
در آنست که از بهر نقش که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی غایبه نقش بند
گشوده آید شیرین کام آرزو به غمهای پیش رس نتیجه پرورشش آموزی ابر و باد است
و تاثیر گنابوی ستار و زمی مهر و ماه و آنگاه منشأ نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و کبیا رمی و پیوند گرمی کوته اندیشان که جز به پیش پائی ننگرندگان
نبرند که کند آگهی را از این خورده شستی درس باز خیال را بالا ترازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نور و این سر رشته بکند و پیچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد و خرد که نگر نیده
فر از جای را از پرتوی و نشان جوئی است فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان
پیرایه بهر و مندی ذوقی نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا بهمان در از دستی حسب
طهور است که قاضای خاقی بحضرت و نور است جل جلاله و غم ناله فتوحی ای بهشتی
نقد سخن به محرم گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار گهر را از کرد و به هم سخن
مایه خود را استود و داد و فرودید و خرد را استود و به هم سخن و دانشا سوری به هم سخن کرد
شنا سگری چه گرچه درین گنج گهری صفت و قفل در گنج هم از سجد است و لاجرم آنکه برین
جاوه اند به هم سخن و او سخن داده اند به نیک بود خاطر مست گزین به هم سخن آفرین سخن

نعم بزمی بوزنش نیست یکی اقبال این اشادت بزدیش عیال که گوهرین بزند گردین نام
 بیمن شناسی نینال مجبور است که هر درفش فرد فرست متاجی است که هر کوشش بند
 فردوس بر نموان داد و اند و پروین نشان خراسیدن خامه بغیض مع محبوبه فضائی است
 که هر دم کلکشن موج جنبش کلیه است که شست بهشت را بدان در کشاده اند هانا قواب
 بهایون کنار والانشان رخاں فرد حیده فرنگ یک یسندیده گفتار آنداده داد گرای دانش اندوز
 و سخنگو گرامی نهاد و مبارک نفس دوست مهر پیشه و خاکو بهر قواب مصطفی خان بهار
 که کلین خیالش فرشته لیل است و چراغ فکارش پری پروانه سخنش سرخشی را با ده بغیش از سر
 در از هر لایق نقش بیست و یکده مهر و دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کجا و بفر آید
 مذکره بهیخته گویان قدسی آنجمنی بر آذسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد فواید منقطع
 بدان بزم و افکنده بکینه رنگان جدا ز بی آن تار به آیند گون به نفس اند و آینه گان سپینا
 آن بود بار رنگان هم نوا به شاه به برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از غوی
 خجالت نیل و دیگر به میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دریاستان آرد که پارس
 را از آتش غیرت پتی نهاد و اثر از رشک ذوق بخشی بنیاری این زفره و غیرت انداز و رقم سخ
 این تذکره و حسد عیش و تماشای این مظهر کمال زده و رانده امده حیان نیتاده که بارید را زنده
 از مهر انگشت بلک زهره را فتمه از ساز و دمانی را خامه از گفت بلکه عطار و را از نقش از قلم و
 پرویز را رادق از سائکین بلکه با ده را مندی از خویش فرو نریز و در نیم مقام که سخن در شتاب
 بلند می مغرورده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از بونی قدرت بلکه از افرونی رعیت
 قدری دم گرفته اند تا اندرین و رنگ آن نهفته و در بهر شاهسی اندیشه که هم در اندیشه و لغزش
 است با هم کار بر شمرده آید و نام که در پیده با آید و برین است و گوی از نیکه چنان در مکین و لاجر
 سزایند که غلامی در ستون مبالغه از انداز و بر دو گزاف و از تر زبانی و ادبی بنی طرح سخن
 و انجاد گمان از اوراق نیا و تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه

شنایید سرایه فنیاق هم از گنجینه دوست و از هر در که بخواه در آید هم در آید نه دوست چشم به در و در که
 سخن را شترانی است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به پوی آنچنان بر قفس آید
 که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مستری را حمامه از فرق فردا فک شگفت نماید چون پدید آید
 که سخن معشوقه معنی نگار آن ادا پرست است و آنکه از قوش در طلیعت اجزای گیتی ازین
 دست است با آنکه ناله سرائی لبیل در بهوش بهاران و بال افشانی پر دانه در صف افسان
 دیده باشد اگر آشفته را بهر سست کشتار نفس معوج خیز ترجم گردد و تکلیف پسند آن را چرا
 نه همه دل از جاسی رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در وقت باز پرس دپوانه
 از بهوشمند نشناخته منم که در حمامه از شادی این تحریر پای فرو رفته گنجی نیست و جدا دارد
 و ناطقه از غمی این ذکر طبعی افتاده در شکر شاست و در و باشد تکلیف بر طرف مجنون
 لیلا می سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب ترک شر و پهلون
 و اگر از راسته نگذریم هیچ میرزا به چندان نخست آئین نگشته و بریرا در سر آخان این شتار
 نامه باز نمود و بفرجام اندین دلنوا از پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند ست هم خدا بر
 سپاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور بر آنا خواند و هم خود را خبر بر آس
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بنیاز نام و روکش
 جنات تجری تحتها الانهار است که کسی لب تشنه تابانچ آتماش بود و جویهای آهیم
 و گلشن بنیاز است شری که بعنوان قصیده ملاح رقم فرموده اند انداز
 به نفس و آهنگ روانی قلم بگالش شاد و نگارش سپاس حضور نواز شش و ستو
 خرد اند و ...
 جمال کیوان ایوان شکرین سحر گان آرایش جمال کمال و افزایش کمال
 و طالع اقبال شان شوکت و جبهه کمال حضور ساء و گزین آصف نظیر بخت است

پوشش گزین بکریم بخت پاش و سخن گوهر فشان بیایه بالا نشین و بسایه شاه نشان پناه
 کن گنایان و پو بعد یاری ده ناکامان توفیق نگار امیدواران حرز نورس قسار
 بپقراران قبایح حاجات داد و خواهان کعبه آمال بید سنگایان چار که کاریگران سپید
 بهتر و در فرخ که فرخنده نظر سکندر و در فریدون فردا نش اندیش داد گستر بجان بخشی دل سپار
 بشیران و بی فرزانه و اور بیایه از خسران بر ترا میر الامیر حقیقت سبکتر مستطیر حرکت
 غامس ما و کب بهناد و شری که بر پشت دیوان ریخته رقص هم موده
 بشیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این در بهای سخن جگر کار بسته ارمغانی است از غیا
 جگر خسته بخت خدام و الا مقام سخن رخ معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام قدر
 ظهور نظیری نظیر فیض فیض شیرینی شیرینی شان نوائی نوائی نغانی نغان در علم صاحب
 و در محل راسخ مخدوم و معظم و مطلق بکریم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
 و در ریخته نقش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان و نا آموزگان اند
 روست که طبع آنگاه نرایش و هست بعرض تحمل گرایش و از دبلکه نامه نگار و دین
 پرده سکالی است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر یلعان نگاه قبول مولانا
 روشنی مانده و دوا و انچه بزرگ انصاف قابل ازین اوراق بسترون رسیده است بخوا
 تحسین مخدوم رخ امتیاز و فروز آرایش گفتار و ظهور و ظهور و داری صبح و صبح
 میر سبک سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی بگوئی هر من است بریم افش و در
 رخشنده گوهر نردانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دیانش پناه
 خنجر از زندگی را که بشکیند خزان خوب بزرگ و با فروز بخت و بنگاه کنه او
 و قبح و شیشه میخانه را آب فتنه بجوی و تمار که کار بود از میان برواشند و
 باز آید تو به تو پوره های ظلمت که بر روی مکنده و جهان افراشته و فرود رقیب از بر
 شاه و کار از نوبدان و در از

آتشاده شب از تنبیه نریمان در نوشت کلیم و خسر و زین افسر زمر دین اردنگ چون خواست
که لروی جهان کتابچه خیرت کشور افرازد و خست لشکریان را بکشد داشت جواری ماه تبارن
کج گوهر بر دین صلا ز و بخون گمش اوه باش اگر سینه چشم لوامع سحری آتش فتنه زبان سان
در گرفت که کالای تنگ ایگان شش بنم نیز دران دستبر بیدینا رفت بسیار سحر خیر و زی
و شکران بهر و زی خستمان نور را در کتا و نده قوره فدره را باند از گنجائی وقت از ان
باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که آید وی صافی آتشی و طالع رده شناسی
شهر پادشش بنود هم بدان در و سایه که بختبیم دران صلاهی عام بوی سپید سینی
آغاز نموده سایه باینه که در آفرینش از روشنی دوست هم از اسباب شکست جهانگیری حضرت
نور است حقا که اگر اینمای تیرگی باقی نیکداشتند پروانه معزولی ظلمت شب بکدام داد
می گشتند مثنوی با دادان که شب روان سپهر نقد جان باختند دره مهر و در هشت در
از میان برخاست به از سر کوه پاسبان برخاست به بستگی بر دست یافت از در بان
رفت پیوند یا لش از سر بان و اگر در آه کار و انما جست به گونه گون در پیش آید
در نهانهای سوز و گداز و دل زانده ترست و شمع این
خونهای نیز از شمع و چرخ گشت شمع
نوحه و ساین نور پا از خانه و شستند به شادابی
ساز چشم نیم باز و زلف به بر لب آب جوهر آینه و وید روی خود اندر آینه به
چرخ نیزنگ ساز شعبده زامی به کرد از زلف آینه کارهای به تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق بر است نور آورد و روشنی شرو و سر آورد

سخن در بهر جوهر ظلمت شب

جنگ میگردید و ستمی که در کجای جهان از بد دوست از بد گماهر روی بر تافت و تازیانی شب که نموداری
 انجم در خستنده با دوست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار یک تازی میگرد
 و غیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر و از اندام شب باز پسر پس از آنکه در آن سیاهی
 پرده بر افراخت بازمی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباغی شام آمد و رفت
 سر بپا پس خیال به بر تخت شبنم نشست کاوس خیال به از گردش گونه گونه از میان
 گردید و باغ و در فانوس خیال به بدل گشتن خرام تدر و سایه سر و چراغ افزوده و بال افشانی
 پروانه پر سوخته میخواندند و در شناسان در آشیانه و چراغ رسیدن گنای چند از دو دمان
 پروانه سپر انداختن خسرو و در دستینه و خنده دندان زنگی شب برین آینه و چیز پیش
 سپاه زنگبار بر لشکر و دم و خموشی لب لب بشاره و غوغای بوم و پیشی شاد و خفتن به بهجت
 بزوان گرفتار به هم طری جز و در بیداری بطلع شایان کامگار از پس پرده سر بر آوردن
 و در شیر گان شوی نادیده آسمانی و فرود خفتن کشاده رویان رسوا شیو چسب بکاگردانی به جستن
 روز بهر بخت و گاه از هر کرانه دوم لایه لکان فرا میدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
 در میان نهاد که چرخ پیر از کعبه منور شد از یک پرند سیاه بدان بواجمی بار و زگار
 مشکین لباس به هم به هم باثر و روشناش شد و شمع شام گنج جادو سے
 شما سیان به غالیه سالی نفس میقیان به پرده کشای آس جید کالی
 راز به هفتس پرده شب بیان ناز و نکته دمان را سخن جانغرا می راه روان ادم اکت
 به هر دزدان بهمان خانهای به تاسم متاب بوی را نهاد به شهر پر و از مناجاتیان به
 سر مره آواز خراباتیان به رام کن شوخ و زبان بشوی به خانه نه شمع شبستان بروی
 بر لبه آواز شبگیر به در شسته بشیر از زنجیر به خجسته آمین شب را نازم که اگر چه پرو
 و ظلمت است لیکن جمعیت پرو زگارش بر آن فراوانیست که هر چند دیده و در آن بخت شادانند

جز طوط و هوشان و خواب عاشقان که کن بالین پریشان است و این به بهتر هیچ جا
 نشان نیافتند رباعی شب چیت سدید ای دل ابل کمال به سرایه ده حسن بزلت
 خط و خال به معراج نبی شب از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال
ا تقوی و دیوان خواججه حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ
 بنام این دو گرم گرم فرزند آمدن گفتار و لغو زدم در اندیشه بال انشانی پرست پیش چرخ
 پیروخان و رنگ رنگ سر بزده غنهای نظر فریم اندول رسیدن طاموس است از کینک
 صبا و بهمان این گرمی به گامه از آن تروست که شایسته سخن را تابا باده این دوی نیایش رخ افروخته ام
 و یک گفتار را به فرغ و اندی ستایش پیرایه بسته ز به یزدان زبان سخن نامی کن دخی
 خداوند اندیشه بجز در گرسنه کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بنامشی
 گرد در و دنگان همیشه تناسلش از سر اسب کی به تنی پیشه و اگر روشنائی مهر کبان بسان
 روان تبین جادوان ساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بویش چون خون به رک
 همواره نذر اندک لبا گیا چه میدانی نظر و دنگان کین ذره و گرد را بهش بزارش خواب
 زینجا لب از رنگ میالای دول بستگان کین به برگ کا بهش به بهر ایستش شعله طوبی
 کف از ناز کشای به کلی که هنوز به پیش دنیا زده نقش یکی بر سائی آئینه او به تنی که هنوز
 از نیام بر نیامده خون دوی بهنا پروائی دینته او غشوی دوی بی کفن مرده در بهش
 خودی و او گر شعله و گرشش و زبانه های خاموش گو یای او به نهانهای اندیشه پیدی او
 بهر دم تر آواز پیوندش به بهر یک اندول جگر بندش به هم از سر خوشی خور و روی کفن
 بهر توان ناله جان در تن نمی نگویند به روان را بد است سرایه ده به زبان آبکشای پیرایه
 بهشت را بهشت در کشاون و دوزخ را بهشت پای بهر نهان کبان هر او شناس هر دور از
 آنست که مهرش بسیار و شمش شب که تر از آنست بهر بهشتیان را خوشنود و از رزش
 پاداش بهر دوزخیان را اثر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روحان آسای تر گردد و

اندوه بدان جاگوار است تر نو انا و ستوران بر گماشت زده انا و شیران بر گماشت باجمان
 را ابراهه فرمانروائی کرده و جانیان را بدانش برهنائی و در آن روزگار نشد بر این سهروری
 بنام نامی فرزانه باز پسین نگاشتند که آن تاگران پرده بیگانه کی از سیلان برداشتند دید و داشت
 و گفت و شنود را پای بر تر نهادند و سود و زیان و اسید و نیم را بهیگی نوید در و اندر هزار گونه آفرین
 بر گرانمای که کیشی بدین خستگی بدید آرد و در قمار و دیگر کار بلن پای که این روز از برگزیدگی بجای و جا
 جز جوی نگرار و ششبه که مبر فر از می بنیش بیام آسمان بر آید خدایش از آن روز و مندی
 چشمه بر آرد روزی که بکار سازی از فریش بهیگامانند خدایندش باز و در پیری گوی گوی
 در آرد و بنگ از چینهها برده او ز تار بهیچستی از میانها کشوده او نظم فخر بنش را امیر تسل
 قباد امیر که ترش اوست قاعد و دانش استوار و در موقت سیاست ترش زبان نان
 مهر از شاعری کشیده انگشت زینهار و در معرض لغات مهرش جهان جهان ۴ کلمای شیشه
 میسد از مغز کوهسار و در بزم رنگ و بوی گکش در مثنوی و در زم آبروی سپاس
 ز فو القطار و بر آست جانشینانش را از این و بخشایش مکر در و ارمغانی و درستی
 آئین گزینایش را بهشت با وید ازانی چون سخن با نیت که خود را چشم و چراغ و درستی
 گفت بر سر پرده حمد الهی باز نیافت و زبان با آن بهر بنیش انول نیز و بپریت انداخته بود
 بر نیافت بر آئینه در آن خوشتر که زبان بنیش فروغ کوهر سخن کشایم تا دین پرده آنگ
 سپاسداری سخن آفرین نمایم سخن سبت که تاروی بمن در آرد و دیرین شید بای گفتار
 را بمن تازگی او سخن سبت که نام روشن نامم به اسد الهی بر آرد و تخلص را در غزل
 در السبب بلن آوانگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردانش پرستان بدان امید
 ماند که بهر یوزمان جوید و خود را امیر بادشاه و خواجہ خسرو گویند چنانچه در مطلع غزلی خود از
 در فزون مری بنفان آمده ام میگویم فرو هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا و
 میتراش آنرا و مغلوبی بجایش میویش و لیکن چون اینهمه نام آوردی بقرباب سخن

کسریست این فیض ازنی را اگر نپذیرم بکنم سگی ابدی و بدوئی و بدوئی و بدوئی اگر نگیرم بکنم
 سخن است که هرگونه کار را در اوئی بدوست و هرگونه کار را در اوئی بدوئی که از این دوستان
 آند بهم بگفتار دل از مردم بر نهد و آنکه از دریا پرستند هم بر فرستادگانست بمن در دو فرستند
 آنچه بدانستن بدان فرار شد و آنچه بدیدن بدان دارسند تا گفتن در نیاید کام دل از دین
 و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکمال بدست در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز بیک گفتار
 در دل فرو نهد و آند دلدادگان تا بوی زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر نزنند دست چنان
 دلبر نزنند و در لایان تا در دل بآیند دور باشن خرمه نپزد از زنده گره بابر و نیند از زنده نام مرد
 که بیزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتی فرو نریزد و یا چشم روشنی که پاره از
 گفتن ست در اندیشه نگزد و خنده شادی از لب بر نخیزد و بکند آواز گی سخن گزاران بقلایم
 کشی از زنده سخن کترین پایه دوام آوری شهر یاران بدریادلی از کنجینه سخن کترین پایه از
 والا گران که پشت خست در آبا زاده روی و بگنج باد آورد و سخن بنگامه خسرو می گرم کرده اند
 آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی بارس در یک بوی خرد نکته سنج شیر از در آئین غزل
 فرو بخش روان را از عالم معنی ره آورد است توقع هنرمندیش اتقای بی غدی و نشود
 سخن ریش را عین لسان الغیبی فرشته از آسمان فرو آید نه راه هر چه برده شود
 ز او به ضمیرش نمود پذیرد و سر و دوش نمره و می سر آید نه راه هر چه از یاد رود و هم از زبانش
 بدل باز گیر و صاحب که مراد از این نمک کلاسه و بدو بخش راهی است حسن را
 با آستین نپوشد به شعرش می تابد جای که می فرماید فردای حسن خدا داد او شود که سر
 چو شعر حافظ شیراز انتخاب نداده دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشمم نغمه نگران
 گزندی داشت از نفس بیزه های بکوشش سوخته دانا یان آندوی سپندی داشت
 چون این کار را کنش اندیشه و این آند و در او دانش پیشه میبایست پس از آن که سپهر
 بسنجد پیدائی این کار بکشت و صدره بجا ده روی این آند و گزشت دانشوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ شست بفرمان شایستگی برین کار و ستودی
داد و دود و دلش را بدین آرزو و دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد
و یکشودن گره های این رشته گهر بست بیکانگی با این روضه شناسا و شری باز در و تیره
زنگار با این آینه روشن گری دزد و دیکشایش اندازه گرفتار فرستی بدان بر بست
و بار آتش سیاهی بر رخ دیباچه با بدان باز پیوست چنانکه دیباچه که در سر آغاز کتاب گشته
اوست از نور و هر روزه خبر بانه می دهد و اندیش بر این رنگ رنگ هو شمندی زبانه های از دید
قلم نوی بد بر آرایش دیوان حافظه که باشد آیت در شان حافظه که نوشته
زمینچه جان جا کوب چه چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب چه چنانی اسم چون یقین
باشد به گفت دیگران جا کوب باشد به زنی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد صبا شیراز به می ذوقش بجام و شیشه اندر بد زسته در سخن نامش قلند
خدا یا تا بیا نه از زبانه است از حافظه بر زبانه داستان باست از این دیوان
دش را تازگی یاد و کمالش را بلند آوازگی یاد

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یا رب ستاره روز نشیب در صومعه تحت الارض که اتم شغل جا کند از خدا پرستی چو روز
که صبح دم از جگر تفتک تا بلبلییدن نم شب نیم روی آرد مهر پایش از ناتوانی میلرزد مشک
ناشناسای را از آفرینش و در سر مه سای چشم منیش بدین مایه آگهی که پر کار کشای با اندازه
نیروی کلک دو رقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
توانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جادار و که خامه که در نگار شستن نامه سر بردی
صفحه سودن روشش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آینه شش از ان سست
که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیش بران پر فر و گزاشت ناله در دل میجو
در سر نهان تواند داشت آرمی این کلک پا از سر ساز سدا ستر تا بهمان

بی برگ میان تخی است که هم در آغاز قشو و تامل در سپهر آکار سازی فغان بستی و آب به تنگی
 دادن نوای راز بر کین بنابر جاب میان بستی گرفتیم که خامه میل سر حبه چشم جور و ذوق شفته با
 پرست خامه راستودن و ورق را نشنا طراز بودن شد آئین دید و در بستی چون گفتار
 از دش جویم چرا گویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و بی
 را که خامه خواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خوانیم بدان شمار در و دیاس و دیگر آنکه سخن
 بوالابی بسج ستایش یزدان بانه می گرامی آمد و کله گوشه ورق بسفر فرازی علاقه گوهر نعت
 فلک فرسای الله الله این قدسی نثراد و خود پسند اگر بعد فرو داند از آسمان به نثار
 حمد و نعت و هم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسین را
 سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخا
 ازل آور دین بر بنی گهر که تا در بزم گاه پیدائی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن در بست
 متنوع شه نشانه سخندان سخن سنج به که دارد نقد منی گنج در گنج
 خدا دان گشته و کشور خدائی به زب و در پیشه و فرمانروائی به جهان در خیر
 قل الله گفت به بدر ویشی خرد خضر نهش گفت به سخن رانج بخش سر فرازی
 سراج الدین بجا در شاه غازی به خداوند ابد بهش جاودان دار به جانش
 بخش و داکم در جهان دار به نازم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سراج
 اسم و هم شاهزادگان سخن گزاره هم در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فتح گهری
 به ارد و قلم و کشای با بکلمه سر حله اردوز بانان نثر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحب
 غیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر سر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه نو امیر زار حیم الدین بجا در مخلص به جیا است که خفتش را
 از زندگی سیم کلام الملوک ملوک الکلام است و فلکش را از رخشدگی فروغ جوهر الهام
 در سواد ورقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشاکی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

در دلو در آمد سواد رساله سواد و الکلمه سر آمد و الا که حاکم کو بار و که معج او در سطور مراد
در آورده ام بر گاه محراب حکم سواد و الکلمه در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم
سال سواد رساله اطلاق و به در طرح اعلام نهادم سواد سال سطور و الکلام و سطور محرم الحرام و هم

در بیانچه دیوان پستی هر گویا پل نغمه

بان ای غالب تیر و روز درم آخر که بدین پستی و کسان که تراست بدان مانی که دانی و در
عالم فرض بحال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده اند اندیشه مایه جوش سود است که تیر
که سیکشی چون خلی که از فتنه بر آورده هر نگ سویی است آن قلمرو اندیشه که از روانی غایب
در روانی گفتار آب و هوا داشت وی همش را فرو درین پرستار بود و داشت گشت
نیم سحر می پیشکار بدین ناخوشی و نترندی و بران حیر است سمه را چه افتاد که به چیدن لعل
از دست تماشا نشان بزد و خنجر را چه روی داد که بدیدین پرده شکیب خطا رگیان شد و در
نظم آن اثر بر دوسارست چه شد به زمره غار که از ت چه شد به آن زنجیر پره که تماشای
و کوه سلسله غایت گوید آن نفس تا که کند کجاست به و آن نگه جلوه پندست
کجاست به گفتی که سوز غم و دوازد دل بر آورد و که از نفس او در زمان زبانی که تیر
نگداخت و باز بانی که بهمانا سوز خست غم غم زگی سمع نیست بیانا بهین دل بند بهر کج
نوی را به سخن نیم و همین زبان کثر نغمه این المفسر ساری به گفتار آوریم مژده را که پالود
خون دل به درو شیشه آخته قوتو به هم چسبید بریش این خون گرم که دادم و دیگر جوش بر
بخیه از هم سلیم دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشایم نظم زمین جوی در بند کوه سوار شد
بگر خورون و تازه روز لیتن به همین چیدن و درده انداختن به دل افشردن و در به
انداختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشورای به شستن رخساره خون به
شگفتن ز دخی که بر دل بود و بهفتن شراری که در دل بود و بهر و را بهر رگباری مغنای
در نظر آورده و در بیابانی بنجایانی در آورده اند که دران تماشاگاه تا به پیویم نیم گامی از نفع

سبزه را میند تا کمر رسید و در آن خراش با تا بر خویش تن جیند میگوشت و دستار را اندک و از گران
بار گل خنیده سخن بس که هیچکس نگزارد و آمد اگر چه دراز بود و بگویتی زود از کشاکشی که در نور و
بیان و ویداد قماش استوار و کفتاب عارض سخن مستانه همگست همارا بگریزی که بیکبار
انگشت نمائید و بیابانی که در خیابانی روشناس آمده و بین غالیه اندوه حواد و مرکب مداد
و بین بر میان رقم محینه شکین سوادست که در فکر داشته ایم و فی بدینوار ابدی باجه بکار
گماشته یارب این سخن چونند و دانشمند در فن فرزادگی بکانه و در آئین بیکانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه و دو هفته نشستی هر گو پال قصه که این فهرست کنج خانه را از رقم کرده دوست
و این مجموعه سوز و گداز فرا هم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آینه باشد تا این نقش
برایع انکینه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکد گریخته تا چاشنی
بستی شود و بیانی سر انجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت به سبب
بیشتری حسن گفتار قصه نام یافت و دانشناسان شناسند و اندانند و آنان دانند که
با آنکه خامه و کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا آبابی پوی و بی پروا خرامست سخن
به نفی و خوبی و درونی در نفس خویش تمامست آری سخن اگر چه بصورت نتیجه پیش قلمست
اما معنی از و ابستگان سلسله دمست لاجرم با چنین دم گرم که هیچکس و شش را از گفتار سرد
انداز و سیه مست می سخن قفقه از خود رفته در سخنها می آمده هم آور و نذر درین پس از هر حله
سخن گزایی که بهنجار و بیاجز نگاری است و میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن
بدیده در آن و امیکدام سخنور را سر و شش آموزگار و سخنش را بهمانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریر آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیز رنگ گروش رنگ به بوی نوبی که چین و نا
نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شکر و آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کار پیکر آریان دیده و در آنمایه بخودی روی آورده و آبگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری کرد و پیکرهای با پای پویه تا پای را بر تنها آورد و چون روی
 بنار از او پشت دست بنزد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کار نامه بنویس تا زنده بماند
 که شاه و روان نشینان از دست و آراشگاه و پیری پیکران را از سر گذشت شهر را دانست و سر گذشت
 و فغان کاران و ندانین فی فی فغان که مرغ دست آموز و دستان سراسی برود و دیوار پیکرستان
 از مرغ سنج چرشی من که از تباهی و آتش و ناسازی بخوی پیوند را ش و آراش و زنده بشود
 بر ستافتمی و تا خود را بدست از سوبان تیزی گام آبله ساسی و در بطن کوه به پیاورد و آغ چنگ
 شور را به پیا فی نیزیشید می از خویش خوشنود نیافتنی میدنه چون زنبور خانه زندهای بهم میاید
 فشانگاه و دیده چون دل را بی پروانه خوان به پای عرو و خساره بهم سوز را فرو و آید پای
 اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان مننوده و پیکر و نشستن های
 خود و ندان او تنگ و افشرد که شمع سنج سیکر زرم دیدنسان که در گشت چمن بر کنایه یا نه باشی
 کل دست ساسی و کلچین گزند فشانهای شامان که در گشت یک یک در اندیشه می شمرم و لا و نری
 پر چشم فشانهای بشک که شکان کشور شای شکش بار را که بگشتار لشکر و کشور بند از زبان
 شکشایم سخن در داشت که درین ستوده آئین راه سخن کشور و کسی است که دل ازاده و بند بود
 او بی هست و خوشا و نادان اولی هنر و دستگاه و قضا که در گزار کارگاه و مهر و زر کین فراموش
 او برین دشمن یزدان دوست فرزانه با فرو فرنگ جو او الد و لید و لید حی جان به جا و
 و آردت چنگ آنکه خامه را در نگارش اصفون زنده کردن نام بان روش و روانی و او
 که نام او را بر روز فرو رفته را زندگی جا و دانی و او پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
 تری بیاب نختی استوار تر و فرو فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر باره
 آفرینار تر با بکنا نشن دلی است از فرزانگی آئین مروی و انا و باننش همان مری است
 از دل نشینی به پیون خون ما سخن که پوسته بر فرسودگی تار و پود و پرند کمند خویش از گدازگی بسته
 خنده و ندان نهاد است به ستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد که رکار نامی مرقوم کرد تا در نور دین غیر خسته بگزارست که خبر گزاره دن کردار
پیشینان و افروند آگاهی پسینان شیوه غذا شست پای گن شست ازان دست سخن را ند که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آید نگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه
خالب پشنگینه پوش پلاس نشین که بدین بنود بی بود که اکنون دارد هم اکنون نزد
خوشتن از نیامدگان دور نیست و آینه پیداست که خود از زرقگان خواهد بود و سر آینه
از هر یک در این رهبر که آورده شده به بنوداری این نشان که انگیخته آند در که و اسپی و
سپاس پذیر ی بار یا فنگان هم اندیشه در ز کرد استانی و آفرین خوانی با آینه گان به است
کونی گفتار من در انجام این نامه بهوش افزاید نگان را به بشودن آوازه ویر با بیست زود
بیا پاسخ است و آینه نگان را برودن ز فرزند و بیاید و میر باین فرخ شاد م که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و غامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شادی و شیر
اندران هنگام روبا باشد که روان در شکیبای اندیشه برود شناسی روشنی اخرو که فروغ فره
ایزدیست که یوه و شوار گرا سپار پدانی را از میان بر که اندر سپرد و مرا ازین شاه پاره به بلاد و کما
بر در یغانه نیستی فرود آورد و بود که ارمی مردان گن آن خستنان پاره به مقام بریزند تا به سیستی
آن باده روشن انبوهی نمایش آزار و آزار هم باشد و نمود های بی بود از پیشگاه بر خیزد ناز
فرخی رنگی پای و ناز شادی بوی و نه اگرستی نامی مانده از هستی نشانی فرو خالب
بر پیم از به نه خواهم زمین پس و گنجی که نیمه بهرستم خدای را

و میبایست و یوان سرچشمه تو اسب سبامه الدین حبیب خان ساجور

فرز انگان سخن سرای سخن ستانی را از حضرت مهدی آفتاب من صدای سخن جوییده در نیست که
شاهد سرست بی پروا خرام سخن روشنی که دل از خامس و عام توانا برود و در انداخته جو گسترست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرمود و در خساره های غازه اندود علم نظر انداخته
آمد و از حسن بدین ادای خامس که عام ست چشم دوخته ای بی ساختگیهای حسن خدا داد

از بندارایش آزاد چه شستند با که گویم و اگر گویم از چون نمی که آتایه گر انبار بندار و دانه اش که اگر
 در سلع سخن دست برافشانم یک سو منات بت از استین فرویز و چنین حرفه تنگایه که با و از
 که درین هشتک که میر گری هشتک که شتار بر از رنگ سخن سازیم بایست و او سا نطق مرا خسته تار
 بلکه خود آن ساز را سری آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگایه که باز آرد پیش
 با خویش از هر چه جز خویش بریده و بودم و در زخمه گیر می شو شگافانه موی بهوی خویش فرازیده
 طبع دیگر از اش سخن روانی نداشت و غامه در نگارش را زردانی دل برینی نمید و طغنه نیز
 و دیده برافشردگی دل چشنگ که از شست اندیشه خورون خننگ بر نشانه و پدید آمدن
 آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت با شتم که دران بخودی توتج سپهر باغ بنام
 خویش نگاشته با شتم و زدهای گلگشت چون ما سر سودا زده من چه کار داشت ندام باغی دیدم
 پرازل و ششاد با جانی به نامی بوفش آباد سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ برنگ به هم
 از انجوی سر و گل جا بر سر و گل آنچنان تنگ که دانی ز دوست که آن یکار خنک از خلقه در
 رود و بنداری نزدیک است که این را خون بپستن از پوست برون رود و باری بشمارد برگ
 و ساز تو اندران آن سواد اعظم غواهی غواهی خود را نیز شاد و کام خواستم و سر سبزی از سر و شگفتی
 از گل بدام خواستم اگر چه آن لب سر سبزی سامان خداوندان در آن بتازگی نوا ساز طبع
 و او دست به بیگانه نینداختند اما ندوان از پای سرو و بزاران از پیشگاه گل نختی خورشید
 و پاره راش به پافردن نامزد قلم ساختند کنگ خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تندرو
 یافت هم پادرو در پویه با جنت شرافت و بدان سزایه که از هزار گدائی که هم با هزار و
 زفره بهنوائی کرد و آرش خاطر بر آتش و خراش خامه که آن غم ازل بر روی نایب
 از دست بدالگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی سنود و ترانان شیوه
 که از پیش در اندیشه بود و ستودن سخن پیش گرفته بهمانا بلند پای به سخنوری که بجایش می
 نوا می بلند نامی میخواستم و فراشت مرا بران داشت که سخنور در بقدر فتنه فروغ نظر و

فرمانی داشت و فرجی که مستود با شتم تا سخن را که بر آئینه پرتو آفتاب ذات مخمور است هم
 به مخمور مستود با شتم بان ای همنفسان داؤد و نواجان من و جان شما به فرجام مستودن این
 بزرگوار موسوی که مستوفی بتبارد و آتی افتد از زش خویشیم هوس است و در نه فرمان ببا و باب
 در باب برگزیدگی آبای آن مستود سخن سرای از بهر ستایش وی نه پس مست ز بی صاحب دل
 دیده در که دیده در آتش بسا حیدلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده دری تا قرین گفته منخل را
 بمشاهده شود آنچه خستگی خافش بسکه سیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط
 سیادت افزوده باغ گل خوبی را شمیم گل و باغ نگوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و تارک
 سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دود که آفرینش چشم و چراغ دودمان بوزن لباب
 فرخ القاب فرخنده فرزندک مبارز الزامه متار الماک حسام الدین حیدر خان
 بهما و حسام جنگ اگر در خوابگی از عادت های شایسته جویتقنا از خلق هر چه گوئی و بفرمودی
 از میر تهای درویشانه جزیرا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر دی از بهر پیش بود و در
 سروری از بهر پیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بهر هیچکس در پای پیشی که گاه
 به نوائی که عند لیب از رشک آن آشفتی به ارد و زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم
 مستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل جزبان
 و از زبان بقلم دادی جز بر طمان نسبان نه نهادی پس از آنکه به برین گیتی که در اینجا تیر
 از پای بر ترانستی روی آور و کمین سپهرش آن فرخ رخ هایون نوی داماد و روشن
 روان کار شناس را زردان دانش اندوز پیش افزوز فرزان بهی هتاس معین که در عهد الامرا
 صفدر الماک سپید و الفقار الدین حیدر نظام است خان بهادر
 ذوالفقار جنگ المشهور به حسین حرز را به گرد آوردن آن که برای پرانده هست
 گماشت و غالب پریشان نوارا به نگاشتن و پیاچه فرمان و اوانگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت هر گنج باد آور و دراز و نشین فرستی

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکش سپرد و فرو بسته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
 دیگر آرد آن را جمعیت از زانی باد و بیابانچه تذکره موسیوم بن علی سلمه را از قضا هم
 آورده میسر میاید یا رب این بیکه تراش خردش که بمن سپرد و چون دست که هم
 بر لبم موج نبوشت اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و ناگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه
 و انتمی و گشتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرد رفت این همه تراوش خون از آنجا صورت
 گرفت آری خواجسته درون است و ناله از لب بلکه از دل پیچیده و لاجرم از ناله بختگان
 قطره قطره خون چون فرو نریزد و فرو خون دل از شکاف قلمه میآورد دم به بار دیبام بر دهم از
 مادوان دیدم حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشته تیغ ستم خنجر گریز
 مانده باشد از آن همه لاف تو انگاری هستی و پندار یایوری پیدائی که نخستی را از آن تیغ کاسه
 دل داند و پاره را از بان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است تا امیدوارانه بر سوگران
 خواهی آرد اید کوی و خواهی دل انکار بهایار و زنی این دستا نسری که رخته دم بایان پای
 پر آید که چون راه پر خس و خاربوده است پنداری در هر گام گری چندمی سفته و به تار جاده
 راه می آسوده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دهن بچمن برده بسکه تیرشای
 آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من آری بخودی در آن آشتلم و بجای نهاده ام
 و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده در دمای و واپزید و زخمهای مرهم گزین
 میرم که اگر بی سال دار و نه دهن و مرهم نه نشسته داشت باقیست آه ازین خستگی و داد
 ازین سخرگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
 بمشام رسد اگر همه گل نگر من خون از نگاه فرد یکبار باعی گیرم که زویر رسم غم بر خیزد
 غمهای کشته چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و ناگامی مانده چند که فرجام ستم بر خیزد
 سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار پس سخن در آن میرود که چه میگویم و از موج
 رنگ و گرد آب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن روز که میباید بپوشید و اند چگونگی گویم که مسجدی و آنجا که بسبب چراغ افزوده
 و شب سیر روزان چراغ ندارد چنان دانم که شما سنگای با بخت و قی بود و من روزی آن خانی
 سر سلسله خانی داشتم و قرار میدادیم یعنی دل و دین و پیش نهاد و من در آن جریده راز
 بشاید به مظهر زخم جگر چشم کشاده نگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مروی را چراغ
 سید زاده دل بند و یگانه جگر بزند میسر هر می فرخ گهر فرخنده خوی با دانی که پیداشتم نسیم
 سحر می ست با شمیم گل هم نفس بسرو قلم گزشت و کاتبه تارم را اگر روز بود مهر در نشسته و اگر
 شب بود چراغ فروزانه گشت گلدسته که بافت داشت با آن دل نخت نخت که من
 در فکر داشتم بر این گذشت اینست نو آئین مجذبه پراز قند امی پریشان و نشین سفینه بربا
 در وی روان شود ویریلدی می رانکار و تمثال سلای فکر آئینه نوای خامه شیوایان
 قانون و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نستر چینی و از پری چکران
 زعفرین یار گوهرین پرگر انجمنی و دوا سر حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری
 ساقیانند سیمین سهای و مژده سوی بگردش پانه های می خرم از عمر و گنج و یای و دل اندک و گمان
 جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران دلا و نیزه دارا که رنگ اندیشه شان ناهید را تار سازه بکنند
 آن مطهر باروت کش بد کشی این ساز ترا بد در دست از دیده راست این دل شایسته گزین گزیده
 نیست آرمی شتی از سوزید ایکست آوردن و نخت و دهم افشردن در آن پس که بر چشم نالوده باشند
 در دگر و گزشتن و صاف نمودن شستن مشکل که آسان توان دانست الله الله این ناله های
 ز دل بسته به کلک آویخته و از رنگ کلک بروی و درن فرود نخته را و در نهاد و آفرینش در آیش
 و ده است که اگر بمثل زیر و نفس بدین سرود آئین و چنانکه سخن سرای شیراز سروده است صحیح
 معاصره زهره برقص آوز و میسرا و از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم بنی فهرست آثار و این کلام از
 به بدین نام از نامور سفینه با منشا زشت بفرمان قوت سخن روی و او هر آئینه بفتوحی سخن پستی و نگارش
 سیاهستی و در گزارش در از دستی دنیا نیست از نظم و نثر نقشه های نظر فروزا گنجین داشت

و پروین و پرن بروی مسافر و یحیی بن یحیی از آن راه که درین جمعه مرا گرفتار من نشان داد و پارس
 کرد و تو را در ایشمار سخن گستران ازین داستان منست ترسم که چون نیروی فکر از من بوده باشم چنان
 سخن مستوده باشم هم از آن ستایش نمی بینم باینکه در واداشناسان را زبان پیغام بر من
 دراز کرد و دانی که غالب آشفته نوا از او کیش مست در گرفتار من بلند نامی خوش آئین
 از او دین سخن پیوستنی مست نه خود و پیسندهای هر چه بر دهنده اگر آن که نیر و چراغ زبان کند به باری باری
 که چون از سخنو از نم خشنودی خوش نیست و پیوسته و پیوسته آفرین گویم که چون از خود و او این دریا
 بروی شهاب سخن طره غم در شمع فروخته شده آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار مست
 بسته آمد قطعه اندرین سال هجری که سپهر اندر مهر کرد و ایشمار بر کاف تا یونان شری +
 این ترنما نغمه می که طلسمی مست شگرت + یافت پیرایه اتمام بوار نظری به سال اتمام
 خود آنست تا یونان حساب که بر آینه بروج فلکی را شمری به اول احاطه که چون با حشر
 آمیزی + کند از روی درین نقش و شمشیر جاوه گری + چون بار ایش عذاب مات اری
 بروی + جزده + دود و دود و دود در اینجا گری + آن دوشش برین ده و در انبست شمار می +
 روزگار نیست که نام شده است شاعر شری + دامن این تذکره باغ و دران باغ بود
 جنبش خانه غالب و مبادی تحری

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام و وابسته به اقتضای باب کلام به محتاج همراقت و مدح احمد مست که چون خلیفک عین
 حیثیت بروید و نشانانی به پیش بینی و بار افش دانی که احاطه بشمول سیم احمد و احمد و احمد
 سیم احمد است آن عالم آفرین این رحمت للعالمین آنرا سجد و این را در و آما بید وید را
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را است چرخ مگو کب
 سوکب نواب فلک بواب از میراب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظر گران
 کشاده و ملاک آسمان آرا نگ خاکبان را چون حاکیمان به تقریر تقریر و امل من شود

آنان داد و بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و اگر عما نسبت غالب فلک ملک او
در او پرستش حق مجاهده جاده او و در عرض پرستش خلق بر کوه خدا دل داد و دل داده او و در نیازی
حمایت هست و نشین در شهر یاری رعایت است آئین در حضرت حق بطاعت
مرا فرزند موقت شربت به اطاعت ممتاز قسمت از زاتی را بکف کنیل طریق اشراق را
بدن دلیل صنعت الفاظ که آورده بطبع رسای او است از خبر نیای تنای او است خوبی معنی
به آزار آتش برای او است بهم برای او است به چون آتش در شناسود و مبد ز بی رعایت
مقابله بستوی داد و اگر برگردد و همان داد و است نهی اتحاد معنوی ساقیان به بارش شرب
سزست همانایی ندای وین مطربان با شمار را آتش تر دست اما بایای وین ضمیر شیرین
بسوی حدودی وی راجع شود آن شین را نیش انگارین به شیر که مسایشه شیرش دوچار
ردوان شیر را ریش پنا از شرف و در او الشراع فرش است بر آئینه شرع در جود وی
ز روی شرف عرش است رد و افتاد و دو داد و اخ گویم غم در هر چه با داد و داد غالب
ثیر المطالب مطالب و در غربت غریب با جرای دار و عقد که در دل افتاد و مهر زانش باد
فرودش سر و ش بزم مزه این منبر صبح که از سعادت نوید سعادتش در این و الحین انفسه

بسم الله الرحمن الرحيم

مان خدایه اسباب و جهانیان را نگوید که جمیع دین هنگام آن خرواز آمد که کار پر دالان فرارین
مان این نشیمن نشین را از سر آریند و آن بر بنه بار که بنده از روزگار و تیر و سهر این روز
۱۰ و ۱۱ است نور در از هم کشایند سپهر سپهر ساز با یوان غر و ناز و آئین بر می
از و بر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز نماند است
ت انجمن باز و با پیشه داشت نظر فروزی خلق آنایه در فشان و رود بد که بروی زمین
با که آسمان را نگرند چه انجم شب مهر گیتی فروز و نمایان در و شمع دین بر روز و سواد ای
بدین و بان این دولت جاوید پای که زن گدای در اویم سپند آتش گری این تنگسار و باد و سی

۱۲۸۳
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع
 مستظرفه
 ۱۲۸۳

و یکم از نو و همسر که بر دیار و بیرونیشی داشت درین سال خجسته نال با فروزین پیمان
یوگنی بست و نقطه انقلاب مستوی با نقطه اعتدال یعنی بهم پیوسته آری معجزه بی که از
دولت مدو از فروزین در نشان دادند سرزمین هند از شادابی سبز و پیدائی میوه چنانکه جهان در
صفر مهل با شمع همچنان دارد و سبب بند و فصل نثران تیر بهایی دارند و گویند که چون سبز می
دوی و بین که در اقلیم در گسترش بناید و مله دین ناک گل بسبزه و فردان آید تا به داغ خمر
شقاقت زدوشن آید گل سحر برگ با بوی و چنان آید و نیشکر بسکرت آید است که بر
بر نسیم که گشت بجا نیست و گریه سر زده تنه من آید و اگر در شربت مهر جانیست ب که آن
جز به فرازگاه برتر یک نیاید سخن رو سخن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو
یادانش و داد سر چشمه فروغ محسن خدا داد غیرت ایست و در شک نور فراتر وای را می
در بلندی با ایدان کیوان برار است بر کفینه مهر که درین ماه سجده اندر است ای که درین
همسایگی به پاشند آن در چشم نشود و پاشند و ازین رو پای و دی چندان افزوده باشد که
در محل نبوده باشد و بی داد و دار یا در کینه ان ایوان شتری انگاشتری آن با نقش و داد
باز و همین خبر و به بلندی های و بهین سپهر بخوی و مرشت بهین و به فروزین بهین
سیاره مشتابان گرد از ریش بمره رفته و شرافیان و آغا از خطاب بلدی انت
فوز الانوار گفته همین شهر یار و نا و گرین باد شاه قو انا در نام و نشان بشایان نا
ساحب سکه مانا از انا و انا رو که نخست در اعیان و رت در مگر باید آورد و انا و انا
که نقش نام توان انگشت و گرد آوردن زد که و بهام اند و خن بر دار و نه شیوه خدا و انا
بیشمارش است سکه بر ز ترند و بهیم جشید بدست و نیز شتوت حق به سالی از طرف
کلاهش و بر پوزه که سر و جاد و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی اگر گوشه مسند جایش
دایه بخوی و الائی پایگاه سکندر آئینه و جشم جام ساخت و نمایگان دیده و در جزیر
نبرد اخت خاتم و کسری توقیع بدل و عدل جدا جدا یا خویش آورده بود و در یک چنانکه

آهی بایست که نتوانست ساخت لاجرم دین محمدان برودشید و را بدین سرور شاه
 نشان سپردند تا تنها در آن دو فن کوی از لکن و قون برود و خود آبش و هر چه برای فرج انجام
 یافت نور حق کلبه علیخان که بر تنویر جمال میتوان گفت که خورشید تلک نظر اوست اندر
 آئینه جو عکس رخسار چون نفقته چرخ چارم قدری پست تر از نظر اوست بکرم و در میان
 بختب خشم که از کفش ابرویست که برفش زدم خنجر اوست و شمشیر گرگزید و نگار یزد پاک
 ترک نوزاد فلک بشیر و اشک اوست و سعادت ملک نگر که کثرت آبادی بدین خل با غیبت
 که در بلده از کشور اوست از گهر در نگارانی بود و چشم سفید روی برافشیده از لبوی
 سار است خوبی گل بود و از آنکه گل پدید خوی او شاد و خوشی گوهر اوست نگارش راست سواد
 دل خالق میسر هر چه از مهر و وفا عرصه دهم با و اوست و از او دیدم در ویش نظر افروز منست
 مرد یک ذره خورشید رخ انور اوست از بار گمش گرسبوی کعبه شدیم گشت با شمع بدلیش
 که اینهم در اوست غالب غمزه گرجان بن لفظ و مد از اثر بخشی اناس روان پروا است
 عمریست که آوازه مشرت اندوزی به شنیده آتش نوروزی میشنوم و بهر استی این
 و آگویی نیکی را که کنونک دیده و روشناس باین همایون محفل آمار گنگانده را چنان در دل
 که نشکفت اگر چه شنید و فرزند بخت خداوند تاج و تخت که با نایاب ناکاسته باشد پروگار
 پیشین اینچنین اینچنین آراسته باشد و در آن زمانه گیتی فو بود و جهان را همین یک بهمان خسرو
 هر چه از وی سرزد بیندگان آنرا بهر نبرد اشتند و دانندگان با فرین و رنجور شکاشند
 شاه بهوی انگور طای در سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکر و این باد وای
 رنگارنگ کجا داشت نه در مشکگران را در سرود اینچنین سازهای بجا و فو انده پری پیکان
 در رقص اینگونه اند از لای جوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران و یواز مستون را
 به پروین و پرن چنین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را به سقفت اوینخته
 حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیچناب همایون القاب اباتی چند از نامداران

فرنگ همه معجبان نزد و فرنگی باریکی با دوی چون ما و نیم ماه و هر یکی در سردی خسروی
 و متکاه و انجمن آرای نیکو و ان یکا و بخوان و سپند سوز و چشم بد و ریگویی و این است بخت
 نادر و بر سرای سنان و کبریا و بیانی بزم تو نهانست و حکایت از ان قتل خوان گفتارم را +
 خشت عین فلک ایبای انداز گسترده اختلافت گرانمایه با سایه بفرمان خدایگان
 مدحین فراز وانی روی زمین و کار فرمای قیصر و دم و فغان چنین من و کشوریا که کتاب هست
 ز و قش و قوتی خسروی بهمان خسروان و دین از با و گاه آسمان کا و گاه همین و ستو و شایب
 مستطاب و یسری قلمرو و بند خطاب جان لاریس بهادر که نقیرش ز نهان بهیج بیننده
 زیند بهمان بر اجول بهر این بهما ذار که از آفریدگار منشور آفرانی را مپورید اند آفروده اند
 فرخ زین که گنج و سپاه و تخت و و یسیم و گویند بهیجست اقلیم داشت اگر دین و دیار
 بودی و خردش بهیجستش یار بودی در باره خویش سو و من بکاشش کردی و این
 خلعت را با و قش که و یانی آتش کردی و خضر بفتاب یارگاه آمده است و بهنگام
 فروزش نگاه آمده است و چون نور که از مهر باه آمده است و تشریف شهنشاه و بشاه
 آمده است و یارب دولت و اقبال و جلال این سرور که کم گستر در پیش پاد
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است حایر ایشان
 و اما بهر عیار اکنون یاد

تقریب به سخته خامه جناب فیض آفتاب و الا جناب نجم الزمان و الهی ملک
 و ارباب محاسن و استقامت خاندان غالب و انتظام جنگ اتم اقبال

که خدا یا چگویم که شبای تراست و تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم و اگر
 ترا می پرستیم همگشتار در زبان و نیز و پرتن و دوز و در دل تو آفریده و ازینکه فرستاده و فغان
 و با پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چه راغ ایمان در
 نهانخانه سویای دلی بر کرده نادان روشنی دیده و روشناس با و داده را دست آمد

آنکه برین ایامی پیشینان چنان ماضیه بای خرداؤ افروشت که بر یاقین دیکج که قورین کوی
اوست شرت نکاتی از پیشین هر دین را سزودن آن خیار از چنانا شناسان که چون خوانند
در شریک که مصلحت کوس شهرت زند و پنج رقعده زنانه بازار را و قحان مانع را قرار دید که
هر دین نکار و دین با رسولان نورالدین تلموری و انما یند بان و بان خالکب از اقبال
شید و از دشمن بدوست روقی آرد و مای گوهر و سعادست که عقیق لب شایسته یعنی پیشین
نکین امر اوست که مرصا منظر تلمور علی + در زبان کن یارب ابیات کرد و اورا غمزد و است
برخور و ارباد

آمینا بحسبهم در مکاتبات که با عز و سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سیاح علی اکبر خان متولی امام باغ هوگی بخا
قله خدا پرستان سلامت + مدح از ستایش مستفی و مایح و ربیان نار صافلو و ر
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق به نامه گویم تا آبروی آموشی نریزد و چه نویسم
تا دلخ کوته قلبی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام بر مونسائی ست و داور
هر حرفش را پر از کاسه گدائی نشتی شکم بند امام قدری ناتوان هم آتش خوانا بیم و بیم
آتش جان خرد و ان دانند که این پر و عظمت یا بکند اندر دست اهل ملکته بران که قلمرو
آینه هوگی بندر دست آری آینه بهوگی بگل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من
شوق میسالا که بر آینه تا پایان فصل دوسه یار بخاطر دل نخست خواهم گشت و آری ناله
که ما شایا بدین مایه بر خور داری نرسند نخواهم گشت ضرر و گلویم تشنه جان و دل که افسرد و بی طاقی
بد و نوشینه و ادبی که هم آتش هم آبتی + نکل مراد و هم بار و باد و هم سایه کسرتان بایش
و امان نگاه و این بفرق خالکب بر افتاد خطی که در نهانیت شادی
نشتی احمد حسن به نشتی محمد حسن نگاشته شده حضرت سلامت + میلانکه

غالب معانی شرب ایچون دیگران ولی مباحثی است و از بانی بیکلفت نغز بهر نیست
 زبانش نه ولی داده اند که از آزادی فرجام آتش گفتار و دوش را زبانی نبشیده اند
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و فسون نیارود و اگر نه چنین بودی من دانم ولی
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال هست از اقسام سخن چها
 بجای رفتی هم رود و یار روزگار را به سر جیش بهار اندودی و هم گوشه و کنایه را به فروغ
 نیرنجیت پیرخان نمودی تا از نظر جود و زبالی پری آوردی و قوت این منظمی و هم بافته بان
 همایون این گسترده بر طرف بساط مصل میوه و گل از طوبی نشان می و زهره را بر شگری
 و رنوان را بهمانی خواند می گاه از اشتک رشک زیبائی آئینی که به شبستان فکرم بسی مهر
 در ششانی را از شعاع آگینه در جگانه شکستی و گاه از شایسته خانه ذوق که از رنگ زستان
 کشادی با ده پیاپیان طرب ماکوثر و تسنیم بگاو سردادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل بریزاد
 معنی کرم بال افشانی هست همانا گوی که ازها شایسته بساط این بزم میروند بهر سبب یماقی
 بنا میزد و آتش این بزم ملوی گردم از دل شوی را نازم و در وقت این هنگامه میبار
 نامه راستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش نامه از بهر گرمی که انداختی و شیری
 متاع سعادت و نیر از برای صرف کدام روزی انداخت مهر آینه بامید شایسته بهال
 که میزد و دو چرخ کو برین پر دین بهمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب با خن بایوت
 اینهمه خون جگر میزود و چه در سرداشت که امیر بگرد آوردن مرد و ایدینا به قطره میزد و نایسه
 بسرا پای این گمان نه چید که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی
 دستگاه از وی سپرده و از روشنی که خاصه طبع مخمور است نشان داده میشود و دیده و ران
 فرار سوز و محزون من که چشم و چراغ آن قدسی کرده است و از سر که نگاه داشتن اندازد سخن
 که از ادلی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوشی که ولی تیر و زبان را بگفتار و ستوری نهاد
 و از لب غیر طلب جز زمزمه عافی که مفتاح آب تمیثت و کلید درختگی همایون تواند بود و بپندید

یا رب این کتبی از سائر کتبی بجا و دانه کامرانی ارزانی باد و نوید شاد منهای ماند و
 فردیهای بی اندر رسا و دیر خالق قدر از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهاء و تقویم
 و اسرار است سید منیا میرساند و در گذارش مشید و پشیمانی و عرش مرا تم نیت با منته کار
 بجز با نماند که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بهاء و در قلم شده و خرد و پیر
 بهر از یکوست و بهر از دیگریان یافت و دست به هر چند شیوه من نیست در گفتن آن و در از نسبی
 و شنود و راول بدر آوردن لیکن چون شما هم بر او دیده و هم دوست ناچار شما هم گویم که
 با میا نوا این صاحب ساختم و از تاب آتش اشتراک گذارتم نهسته ام بعد از آنی که جسم بزدان
 نشیند و حیایم آنچه که هر چند بدین بر غیر و زبور از بر آن نیامده بودم که با هم بدلی با یک
 نواب صاحب مصلحت زبانی فریفتند و یک شمشیر می که با نشت از او بدو یکجا
 شکب و بزم خود را بهیچ شایان دارم از دور و دیوار شاهجهان آباد بلای بار و دوزخ از
 تیرگی چراشب نشود و ما شا که چون من شیشه دنی درین سنگباران تواند بود میرزا نام علی را
 با عرض داشت بخت نواب فرستاده اند نه از من زمانه سازنی و از نواب محابا کنید
 و چنان کنید که چون غرت داشت خوانده شود شما هم در انجمن باشی تا کارش یکبارش
 شیر و سپید میرزا نام علی را بمن و لیری بخشید و در طلب دعا آتایه که من چون کرم آتایه من
 جگر کشته ابرامی باشد یا ران میگفتند که تو به خواب نمیکشای و در دلی با و میگوئی در
 از آنجا که خواب بجا و بر نخیزد و کار بار را دانی ندید اینها که میگویند از بهر زبان بندی این او
 ناشناس است خدا را طرح آن انگذید که میرزا نام علی نزد و برگردید من چون غرتا و دستان نام
 شیر را گویم و بس و بس که که در ام بشرن پویم اسلام اینها بر او صاحب مهربان گرامی تر از خان
 سلامت بهداری خان میرسد دانه را میرساند آنچه از کالای نامدانی من در اینجا باشد
 بوی لب پارد و نیز آنچه نزد من حاضر دارد و رعیت است هم بنام گرفته بداند شنید شود که
 بدلی می آید باری از صدق و کذب این خبر رقم گفتند و نیز گوی و میاید که شما نیز میاید

نواب میر سید نازم من آن میخوام که اگر خبر غنیمت نواب دروغ بود و یا شایسته و بی وفور و زور سر
و شرف قدس بوس غم عالمه قرار و محسرت ویدار شود و یا هم بهر دولت و زور و فزون باد و اینها
از کلمات و الا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم و لب مسوی من نگران است و ریاض
که غلبه هر روزگار و باد و نور و سر آمد و رخت منفر میر منزل کلمه کشوده شد و چه کلمه
جهانی از هر گونه کلاما مال جز پاره مرکب هر چه گوئی پیش من و رانش و سهل خبر خجسته هر چه خواهی
ببازارش فراوان و فرو آمدن جای من به کاشانه ایست به تملک باز آید که آن را در و زور و
همان هنگام در و دیو زحمت جستجو یافتام با بجهل این روی نوازش مست از خواب خوش برخاسته
و روی نداشتسته بدرگاه آمد و در چشم دول فرماندهان جای داد و در انجمن پدید آمدنش بهتر
بخشید بیشتر از و شریک نامی از اعیان کونسل در و دل ریمت بشنوی و خجسته بندهم مردم
به یکسیهامی من خجسته است هر چند دل که مری به ناسیبی بخوی کرد و است یکپاره و یزدانم
و برین آئینش متواکف نیست لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجا و دی تاثیر کام خجسته میانه من و
خرج جانی بجا ویدار و تامل شکست نیست میفرسل مولی خان نام باری داشت و او را گرفت و در عرض داد
خجسته آباد یافت و در و گفتگو باری و پرس و جو باری که رفت از جبهه گذشتن فخر الی و له و با و
من خبر داد و باز بکلمه مرزا افضل میگ و دیگران برگشتن آن خجسته رخ روشن این دو مان مرد
و شبستان آمد و با تیر و تار و از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید و سخاو
نباشد ناکسان را روز باز نخواه بود و فر وایگان را اگر می بیند که زود که انجمن از بیم پایش و برگشته
چند و نایزد و دولت روی گرداند و آسودگی برخیز و زینهار و شهنشیدی را کار باید است و بهر و آن و بخور و گران
باید بود و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا دارید و هر چه در انجا ازین گیتی آشوب با تم
پدید آمده باشد بزرگوارید و عمر در از و خجسته سازگار و دانش بود و مندر و زری باد و اینها از کلمات
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن سنت و گنه و در گرد وین و من آن میخوام که
باز که گویم و سبب یار و دشمن و ناز و زور و ریاض و این هیچ روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

ومان کوشا که بختن از گفتن آتیه دور تر نبرد و که سر این برود و رشتند با هم که نتوان تا وقت پیش
 یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن وارید و قرار سیاه که چه میگویم و ازین گفتن
 چه میخیزم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و انگاه آن بابست تا کجاست و پنهان نماید و کار
 جاده شدن این دیار فو اسد اکبر علی خان نام بزرگ دست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
 و کمونی پسند چون دانستند که بلا درستان کوشش آرای کار مرا که داخواه آمد ام فخر از کار
 و ملی سپرده اند و خود را با منشی التفتات حسین خان ویرینه راکه در رسم مهر و فانی است سپارند
 اندرین باز و دم کرده است و من آنرا به نور و ناسه و به لاله میرالال و کبیل مرستاده ام و خبر فزاید
 که آن نامه بخلاف قبول شان گذشت هیچ یکدیگر نماند و میان کار سازی استوار گشت نیز در آغاز
 کار که شیل هنری اطلاق کرد بر سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فروغی فروغ نامور
 و صفا و صیقل که سپاه شیل و ملی را بجای برادرست از بهرین چنهای سودمند شد
 چنانچه بهم فرمان گیرائی آن نقشهای گرم حاکم را بجانب داخواه گرایش استقامت بحال
 و کبیل در فرادیش است و وقت است که رپورت مقایسه من از محکم رسیدن و ملی بال و فانی
 کشاید با جرم شمارا باید پیش التفتات حسین خان سر رشته گفتند و اگر در رنگ آن رختن
 که تقریباً در سپاه شنام که شیل هنری اطلاق بهما و بها حسب رسیدن بهما و در میان
 آن در دناش معاشادمانی پذیرد و از رش من باطلت به ضمیمه حاکم نماند که در دیگر آنچه درستی
 فرجام کار را شاید که اندران هنگامه جا واریه نیک واریه و با شید زیاد ازین میگویم که
 یگانگی ملی و محبت نمی دوتی برنی نماید اسلام الا که ام بنام و امی محمد که در میان
 محمد انصاری و قبله بابا و امروزی پس از گذشتن نیمه روز که بنام گران و فریضه ظهر فراز آمد بود
 چون دولت بسجود می آستان چیده تم چون در و لنگه فراز بود حلقه بر روز و شمشیر
 از آنکه ماعه در آن پیش آرای می از ماعه بگوشتان آن سلسله که با من خواهر تاشی با سعادت
 هم تاشی داشت بر رویه نوای آورد که شمع اقبال جوان مظالم روشن است و وجود سحر و سحر

آن یمن ناچار از خود فرستم پس از دویری خود را بجمعه همچنان آرزو مند یاد فتم تا آن برستار
 در آن برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خوشترن که تا به رجوع خطب ثواب
 مصطفی خان بهما و سر جان الله صیادان عقد شکار که عارف حقیقت ذات انداکی را
 این دانه بام افکنده اند که هیچ چیز فی افانته وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فرخ هستی
 آنرا فرو گیرد و هر گز فرو نرود و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تا بدو تیرگی هستی
 بهیچ گونه در وی راه نیابد و چون چنین است از پیوست که ازین دو صفت که هیچی و ناتمائی گفته شود
 نخستین را سر و بن پیدانیت و دومین با ندازه و بستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره ربانیت
 آنرا ورنه از انکاره نمایش ساده و این را از پیدائی بهمان نفس خیر که در کارا گرفتاری تمام است
 و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی هیچ نشاطی برگرشتی و ناتمائی به تمامی نام آوردی با باده
 سر رشته خیال از دیر بار گزینا بر حمت عقده این تامل بود و میان من و خرد درین پرده پنجه میشت
 تا سپیده می از شیدستان روزنه بروی دل کشود و نیز آنگی بدخشیده اندران و شنائی
 سران رسته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایایی داشت چون همه آن را بن بازگردانند
 فرجام هست و بود بر خاست و از وی تیر هیچ نماند و چنین ناتمائی در نفس خوشی شدن تمام بوده است
 چون بسیاری بن از آن رسید از آنچه بود بیکاست و بر ناتمائی انگشت نماند یار به چه شکران
 کسم که در هیچی همه ام و در ناتمائی تمام در سبکی را غم و در برکتی تمام مل درو مندست و چاره جوئی
 زبان خود پسندست و را از گوئی مگر از سر از گوئی بر خیزم و سنگرینه با از بگردانانیش به چشم تا سخن را
 پای بسنگ بخورد و در خود ازین میان گذار ترجیح خواهد بود که تا و کاخم را در کشاده بود و رنگ رنگ
 متبلع سخن بروی هم نهاده کس از شتر تیان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
 سر بر نزد چون دکان را کالاد زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گر انما به خریداری بدید و در که
 نقد را هیچ سخن خود را بهای گفتار تا سوسن میدید و گوهر را به پله سبائی خرف می نهد هر چند نه گفت
 که اگر سخن ترا بر سخن گزاردی با و ازیر او از افکند می شمر سار و جوی لیکن او اشناسم ایند که ایر خجالت

از آن شهر منگی افزود سرست چنانکه در انجمن گوهرین هدیه سالان بر نهتن از خنس پوش زبون تر
 بان زبان ای خردیادگان بیرونق از فردانی سرست و دو مسعود بایان ناسه چیکویم که مرا که
 کدوئی خواه خوشم برین بر شک آورده و عسل دراک فرسود و غنهای دوبرم گنجائی اینا به شادی که بویشت
 مرا که دل شکسته و در باش یار انهم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا رسد که از آن ناخوشی بگونه
 پیشان گیرم که چنین شادی را بخود و پذیرم و دوستان را که کجا قدرنا شناسن بندان که از
 شما اینقدر ستایش و باره خویش باور آمی حاکمه آسان ست مستود شدن بزبان شو و بیا
 و شو و از ترانست با زنه نمانی باز دارد و آنان قبله فرقیل سالیجا که دی آنست که خردم آید مهر
 فرق غرقان سالی افشاند کم کنون آجم بایان و آتشم بایان گرمی نیست گوئی پس از غرقان
 کج گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورده من بود گفت شد بیا بکنند که در غالب به سانشکی سخن راز
 میکند بایک من آینه که دفتر اشعار جز آن خزل که طالع و مطلع آن شنود و ستید هیچ زبانی بخاطر
 نگرفته و غزل رنم پذیر گشته آن که نشسته بنظر میگردد و رنم پذیرفته رنم پذیر میگردد و یارب
 اندیشه آسمان گرای را بهین زمین سر فرو و آینه غری بیکه شکی مذکب بود که آینه غزل من بونا مردم
 رقیب بدند و نیمه لیش انگبین و نیمه تیز و در نکش من و اعتماد و نفوذش به گوئی انگنه هم
 بزخم جگر زو بدندان است نازک به جای دعوی خوست به دست وی و دانی که او به کمر زد
 کیست درین خانه که خطوط شعاعی به مهرش نیزه بار و زن و زو به غیرت پرنه اند هم پرور
 مبارک به ناله آتش سیال مرغ سحر زو به دعوی او را بود و سیل به بیسی به خنده زبان
 بحسن گرزو به لشکر جو شرم پروری نه شکستی به غمره ساقی نخست راه نظر زو به برگ طرب ساختم
 و باد و گرفتیم به بهر چه زلیج زنانه پیاده سر زو به شاخ چه باله که از رخان گل آورد به تاک به ناز
 اگر سلاخی شمر زو به کام به بخشیده گشته چه شامی به غالب مسکین با التفات نیز زو به خطه بام
 میرا عظم علی مادر رس مادر رسه اگر آریا و به بیاعی امروزه شبر و بداعلم زو به اند
 شمر برگ بهر و فرام زده اند از کثرت شوخ طبعه خرم ریش است به تا به طبعه رفته بر ما غم زده اند

جنش غمناک صیوی جنگاه طاع کرم چندم احکم را نام کم با حیا یی هو سهای مرده ساخت
 خاطر اعرصه محشر ساخت و باز از رختخیز گرم کرد خوار خوار دیرین آرزو با سر از دل بدر آورد و یاد آمد
 که پیش ازین مرا هم در گیتی وطنی و از مهر بانان آنجمنی بوده است چون نشتر پیش به خزان رسته فرو
 برده اند خون چکانی نوا آتشا کردنی نیست رازی زمان فراوان که بگمان من و دشمنان زده سال است
 و بدانت نامند گار کم از دست سال نیست سر نیز که لکی بوده است که نقش آسایش با نفعی خاطر بران
 سترده اند آواز زود و بدلی که در و باد غفلتی بقدح و اشتم نمی از عمر میرون جاده کامروائی بهوش گشت
 ویرانه سر زده سیده شد تا از سرستی بگریزد و اندران بخیزد و یای مضطرب پیای بگویی فروفت با جگر
 در چشم شکسته سراپای و گردانده سروری بر خاستم جنگامه دیوانگی برادر یک طرف و دوقای و اشتم
 یکسو آشوبی پدید آمد که نقش راه لب و نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشن
 در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشی از خویش فرو بسته بهمان همان شکستگی و عالم
 خستگی با خود گرفت و از بیدار و روزگار نالان و سینه مرد و تیغ نالان به کلکته رسیدم فرامان بان
 سر بر زگی و کوچیک دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند آهسته بخشایش که مشاهده رفت میکشایش
 آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرغی که مرا از دلی بدر آورده بود و بدل نمائند بهوش آتشکده های
 نیرو و یخا نهایی شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا پارس میخواندند از نمیه بدست و سال
 دران بقعه مجاور بودم چون گور زرنجیل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دیدم و بدلی سیم
 روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباہی گرفت اکنون ششین سال است که خانان ابو
 داده و دل بر مرگ ناکاه نهاد که بخی نشسته ام و در آئینش بروی بیگانه آشنایسته من اگر از آن
 رنج و اندوه که پاره آزان باز گفتم در نگارش ناس و سپارش پیام کابل قلم و کوتاه دم با ششم و بزرگان
 وطن را یاد دایم در عالم انصاف بنده من نیستیم اما اگر دشمنان جهان مهر و وفا کرد و درین روز بای
 و راز زود و رفتادگان بپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز بگویند اگر گفتگو بمیان آید
 و منند شکوه عثمان بر عثمان تاز و گوی و دجوی چگونه خواهند نبرد و قطع نظر از تعریف آید ندانم که

متمم شد ای توانا را بخواهید داد و بخواهید کس را بخواهید از من نیست چه مرا و چه بندگان
 و من نیست و من بوم میفرماید که یک سال بگو نیست و عدالت و دیوانی که می فرماید که ای
 و درین ستمش سپرد و است که هر کس را بخواهید داد و بخواهید کس را بخواهید از من نیست
 ازینجا کشایش از او بخواهید و حاشا که این جمیعست جز بر پریشانی من نظر کنید و مرا بدین
 که بخواهید چه عدالت و دیوانی بآب قتلگی که مراست نیست و سر حکم که گوشت همان خود را
 در دست کش است که نگار و دشمنید و او بزم محصر و روزم سیاه و گرد و چشم سیاه و دوست
 یار بزم روز من باشد و آنچه من از وی بویید ام او خود از روزگار میباید و من گشته دل بزمید
 هر کس شکیب و اندیشه بگوئی و حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل بزمی از پاره قتل
 بزمی را و دیدار من است بانه بعد از آنکه من از وی بویید و دل مار و حق که بزمی را
 کوئی ایشان یا دیگر دم و پیری ایشان از درگاه امیزدی بدعا خواستم امید که بزمی را بزمید
 و جامع گفتار و کردار گردید اسلام با لوت الا ترمیم به بزمی که مریم حسین خان
 صفیر شاه او و قتلجات و فواید قبول که برادر صاحب شفق خرد و دل و نواب
 و امین الدین احمد خان به مادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و تحسین انگشت و جلاست
 سر برانده که مریم و نعل از گداز و فراموشی بخشد و لاجرم در طلب تنگداری ام میر و و بدین که مریم
 نام بقضوی بر آورده میشود و بید و کعبه مرا خا و نشان با و که آنچه من در معده نگارم این قلعه
 دست فرو خویش می بزم و دشمنای من و دست و شریف قبول و فواید انبساط و طبیعت متوج
 و کشایش طاسم زن مداد و گردانست که باید و مقام شایسته که بزمی را بزمید و بزمی را
 تا باندوز و در زش وی حلقا تواند کرد و در نپیدا است که بزمی را بزمید و بزمی را بزمید
 و بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را
 بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را
 بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را بزمی تا بزمی را

شاهی فرو بچند و از پنج بحال نامه نگار و رزق و اندکهایش رفتم فرمایند تا به قتل سلطان
 گرامی گردید و با ششم و هفتم بزرگ و نواری سیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پادشاهان
 او و ده بالاتر از آنست که چون می لب به تالش تواند کشود لیکن من هم درین شایه که عبادت
 از شناختنی دشمن فروشی است ننگ و دودمان خویشم و از غلبت ناکسی سر و پیش چنانکه عرفی
 خدایه فروزد و دمان ایلم بهین دهم پس باید که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و به بجهاد سپاس
 از نجات دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مازندین آرد و کار باکریم است مولوی سید که چنان
 بهادر با سید الله خیر کم کنند و آرد و روانی و قدر و توانی آنچه باید کرد هیچ کم کنند مکتوب بنام
 سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه سیر و است باشد و صاف می خسروی بجاست
 باشد و تسبیح بهر اسم آبی که بود و به آغاز زایت ای ناست باشد و مرا که یک خیال در بدست
 و مهر شسته گفتار که و در که ولی پایه از غصه در ستیزه نوی با هزار فرزند و خوش بقتضای
 قطرت پمانه آفرینش را در دم و با اعتبار و حالت ناصیه نیست را داغ و الای همت خود را با هم
 که درین آشفتنی جز باستان سپهر نشان قهرمان او و هر فرو دنیا و مفرخی طالع خوشبختی را
 ستایم که درین جستجو خاطر جز با لغات خان رفیع الشان پیوند نیست پذیرای گرفت خوار این گشته
 به اسن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیزان نهاده بر انگشته که این عز و داشت بفرود نگاه
 قبول آصف ثانی مشرقستان گرد و داین قصیده به بر منو مثال سیامانی خوانده شود و اما که
 سخن پیوند ستایش نگار هم چنانکه خسروی رخ اقتیازا فروزش پذیرد و اشکاه قلعیدان گرانمایگی
 که هم به هر پند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند و میسکال که این آرزوهای دشوار و این خجسته ها
 نام و راجه پادشاه یاس در برابر است اما به درین سگاشن ل بدین نالیشته نیروی پذیرد و کوفت
 و سلطو بهیر را بزرگ بیاره فرادانست و شاه و وزیر را دست بخش و رازداری پر تو به از چارچمی سپه
 روی زده های زمین بنیان افروزد و قطره باران از لاج هوا به غرض ریشته نهادهای خاک شکنین فروز
 مدود و آنکه اندرین تگ و دود بر سر و تشنه لب خفته خروی مانم که پرویزی بیاید شسته جادوی بنده و

و ششم پس

و آنرا بپاه فرود برد و خواهد بود که آید از چاه بغیر بال کشت بر چنین نظار گریان لبی هر دو را بشامد این
 روش لب از خنده در بر نهاید و از در دل آن گفته جگر حسابی بر نگیزد و مانند نشانی که نگاشته
 و اندوه زبانی شود و ایشان دست بنشایش آورند و بدو و سرکش بدریایند و مانند دل این مثال که گفته
 صورت نمای حال است چرخه کشایی اسرار دعا را که است کند و لب تشنه رساده لوح از آنجا
 و الا سنا قب جز بر ترحم و تفقید سزاوار نیاید و پناحم نامی **نواب مصطفی خان مبارک**
 حضرت سلامت من که مر از زبان درست تایش بقرار است و اندیشه در جگرش کشتی خنجر است که در آن
 پای بر فرو خنجران گویان شمرده ششوم و بدینا بیزار است بنه مندر دم بنامیزد که در تریب یافت
 و مجموع فراموش کرده که شیطاقت بلند نامی را نقش در نگار است و نهالی که سر بر خنجر می را هرگز بر
 بر هر نظر چون به بیدای کننا رسانید می دوزن سخن کام تمامش بر دوازده نوشته بر ازین بر که
 شتو نامی است خضر با آئینه جگر تشنگی که بکند رو داشت لبش بر شعله آبی تریخته است کرد آن
 آب از دریا بختیدن بود و شاکر و بی را از دور و نزدیک سخن زنده گانی جا و بیخشدید و این سخن
 از خنجر بر دیگران کردند است بجا و این زنده باشد که خنجر بیاورن از شانه زنده و جا و دیدند که گویان
 به نگوئی نام بر آید باری که در غنچه نام زنده که برین گشتن نامه در در وقت لطف بکارش شکار چرخ
 نشا و حضرت آورده از پدر و دست بر تریب ذکر خدام بر پیش مقام در جریده و این سخن نه سزاوار
 شان فنیاست باشد لیکن اگر به مقتضای نیر و محبت جراتی بکار میرفت گفای نبود و در
 تلاقی آن بر پوزش نیازی نمی افتاد و بهم در رویت العتب و باب گزارش حال حضرت تشنه
 فرودانده کشا کش خیال معنی بداند نیست تا به نگرانی را شویب از اعیان سادات این باب و شام
 میراند و علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ مذکور
 شده چشم آن دارم که اندرین باب و باب پدرشین پاسخ نشاند و از هم بر و بر جزو تذکره
 خدمت باز بر سرمد چون تحریر بر کران پذیرد و این اجزا را شیه از به بسته آید برین باز خدمت
 کرد و السلام نامه باجم نامی **نواب علی اکبر خان** متولد این نام با جمعی که در

نام که سنیا و کز آن رحمت گشت سینه اسید و دین و دو حوضه بنهار نیلانی اسیر رحمت جاویدت بر من
خدا هم والا تمام نواب بیا این انقباض قبیله اهل دل و کعبه از باب ایمان میرساند که رحمت
تو همه حکم نرنگان در نظر راسته بندگان کم خاست را بایانده شمساری روی سخن کجا و بی روی من
مدعی گو آری بیلگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر بر تاج و بیابانی تامل بر کمان خطا چون از خزان
خطا سبب بر آسمین خود عذر بخوانند و بار جلالت از دل بر اندازند بهیات دل از خنده جدا گردد و
و در نظر را بهر از اندیشه در تنگات روز از شرب و بنده از دل نشناسیم و نفس از ناله و اشک از کاه
باز ندانم و چرا چنین نباشد که با این همه شورا نباشد که من در سفاک داشتم سوختن نامی بران
افروخته اند قطعی این اجمال آنکه برادر والا قدر میکند و سیر فایس این بدین جان بهادر
این محراب و دلاور ملک نواب احمد بخش خان بهادر و ستم جنگ درین روز کاران که در کمر
از شب سینه برست محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بهدین خرابه پاک میر
مانده از سرخ فراق این یکانه آفاق اگر سخن را هم بهر از غنیه انجام نم پذیرد و شوق مگر گشته
این توانش است که چون برادر صاحب والا مناقب میرا برود و قرب جایا بند از نقد
و معنایات آفند در باره ایشان مبذول گردد که بهر من باقی ماند در و دل شغف درین طریق
چاره نشان دادن و از هم تنهایی ملول نگذاشتن و به تیرای سب و سبب آموزگار گشتن آنچه
با خویشش دیده ام بحسب بسا این ترو فزادان تر از بهر این والا تبار سنجو اسم و دین چارش بهم
بر خویشش نیست می تمام زیاده نیاز است و بس خطبه به شیخ انا هم بخشش ناسخ مکر اساطعا
از نیاز و تسلیم آنچه تقدیریم میرسد بهما قدرت که نامه و نامه و آرا بر تبار و آرزو هم
گزارش می پذیرد خود انما به تواند بود که در ملک و ورن گنجی به تبار سنج دو هم گشت منتحب و جوان
در سجده در معین جامیه پیچیده بسبیل واک اگر بری بوالا خدمت رفت و رحمت و ستاده شد و تا
اخر روز گشت و ششم حامی الاول و نهم چندم بهاء اگر بریست با محله انید بر خاطر و از کم و ده هفت چند
در میدان کن بر سیده بار بار ای این چون اسیرید که به خاطر را کفریم با کار بر و از ان واک او بر من این

اندیشه عنان خواہش گرفت کہ این گروه کفیل رساندن کاخذ و کتاب حسنت نہ تو کفیل حصول
 پاسخ و جواب اگر کوتاہی از جناب مخدوم مست اہل واک را چگونہ دادینش را با چہ اثر خدا را
 بہ منتظران برداشتست و نہاسا آوردن دیوید و حصول مباشرت قبول و ستاد و السلام اللہ اگر ام
 عرضداشت بچو اب شفقہ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوہ بہا و بر وقت عرض
 استا و کان جنو فیض گنجہ حضرت صاحب عالم و عالمیان شاہزادہ کیوان ایوان شمع فروزندہ و دروان
 گورگانی شایستہ از نگ سلیمانی دام قبالہ و زاد اجل کہ میرساند نابل افشانی ذرہ بیچشکاہ مہربان آرا
 و سجدہ ریزی قطرہ بہ بساط ارا و تمندی دریا آئینہ زدای ماین نمایش و پرورہ کشائی بن گراست
 کہ اگر فیض درود بہایون توقع بہان مطلع ہمانیان طبع جانہا در کالبد بہا خواہند میدی
 سپاس اینہمہ ذرہ نوازی و رہی پروری چگونہ گزارد و شدنی چہ پیداست کہ بہا لب روئی
 پیش ندادہ اند و رونمای محتوان این والا منشور یک بیان سر انجام نتوان کرد انصاف
 بالای طاعت است این مبا لغہ کہ در افشا ندن جان بکار رفت نیز خاطر را نہ سندی نمی بخشد
 چہ اینہمہ جانہا میدہد فیض خبیش خسروی بودہ است بسر انجام کاری کہ فرمان رفتہ است ہم
 بنا کپاسی عرض پهای سو گند کہ اگر دلی بر جای و خاطر می خرد گرای و آشتی باز سر ستی و پین
 وادی بہتر تراختی مخالف صاحب شفق سید قاسم علی خان مشاہدہ کردہ اند کہ خانہ زاد را با ہم
 و اندوہ چہ را بہا و نیزش بودہ است و خود چہ بیشتر ازین خواہد بود کہ با در کاجم فروای نگارشاہ
 عرضداشت کہ ہم سنج بادید و اگر میشوم واقفان چنان افتادہ است کہ فرج نیز شد نیست بلکہ
 خود حامی معین تار در ہر درجہای بہر شب بسر ایست بہ سید قاسم علی خان با وضعت فرزند
 را ہی دراز بریند و تا پانی پت رسیدہ حاکم را نیافتہ باز گردیدہ بطریق چہد و رنگاش طارہ بنی احمد
 موصوف نشان دادہ شدہ است اغلبیکہ اگر بدان ہنچارہ و سپہ خواہند شد کار ہست
 خسروانی را بفراہم خواہند رسانید نیاوہ عداوب بہ نیر و ولست اقبال خدا و اود جادوانی
 فروغ بادرقعہ بنام ثواب صفتی بخان بہا و در مجلس نوازا والا نامہ سرفراز کرد و

آنکه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت بی هیچ پانظری که نام دستپاوری و کور بنیانی که
خطای بود و رنگارش بود و در گذارش بی آنکه من گشتی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد
بروشن گشتی با بجهله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره آنکه گشتی میخواست قتل نظر
از آنچه من میگویم بهنگامه پیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام دو کالت میرزا و علی خان بجای
آورده آنکه گشتی هست بران بزرگوار است نه برادران گرانش اندیشه و قاپیش بهنجیدنی فریه
تقریر نظر پاره بفرمان مهرست و مخفی بهوای دل همانا این آرزو دارم که بر پرده این تقریر
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارد و چون چنین هست انهم که از سرانجام چنین
باز نمایم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بی پایان و نامه بعنوان سیده باشد
بر چند بیایست که پیش از آنکه مطلع بهنگامه آید و در میان کار بیایستکی انجام دهد و درین دوره
فرصت نگاشتین یکدفعه ورق انیمه دشوار نیز بنویسد لیکن درین روزها دلی بر جای و زبان
مخن سرای ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برادر علی بخش
ما و رنجور انجمن پور آند و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اجنبی گفتگو باروی داده
در باب معاش شامه جاگیر نواب انجمن بخش خان مرحوم گونه پیمانی افتاده اوقات بسیار را
مناقص و دل بچاره شماری کاغذیه و خامه بنامه نگاری میرون اجرای تذکره باز پس میفرستم چنی
میگویم تاسحق و فانی یکی از احباب که در دانش بر پیشو آسوده با دیگران همانند مرزا احمد بیگلر
نهادی بیگلر خان را بیکمته در یافتیم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن چو ندی
بفرزاجان پیشین فرار گرفته بود و این گزیده مرده شنایش بر شمرم برادر زن همین برادر نواب
مد بخش خان مرحوم بود و از حرم تپان و در پیشوگی دل باز بان یکی داشت و مرا اسم بیگلر
آورد و در فن کلام بنماد و گوئی بود و بیکمته بجاه مندانه نیست چار سال است که با غار حبا
ایستاده بهنگامه من بیکمته بودم چون از زمین شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
بر ریخته گویان انشا الله کند جزوی از نتایج طبع خود من میداند تا چون بدلی رسم بنامه گرد آورد

بر روی کوشش و کوشش بر آن ساسه گران می کشد و دشنام می بوی که بیای که بنیایان را از زیر خاک
 حطه نریختنایش با دایمیتا قبله اجات بخوران و کعبه آقا شاه شکران ساریست بد و بد
 که قصیده و درنده داشت به آن اخترت رسید و به هم میقت بر شند و ام و همین شند این مثل از
 دارد که آن بیایست به ایوان انجمن وزیر اعظم خواند و شانه بیکر زلف تمام که نیز ازندان
 فقر تا کجا گستر و گشایش کار آن قصیده و رانها مبارک و شهر یار یک نام بدست بر بر زمین
 مقدمه راسیای روانی و سخن و اطلاع رسائی نیست یکان چنانکه از نشان دالشان و از
 اقصای نظیر خطوه افزون نبودان انجمن شاه سلیمان بارگاه و نیز البته قدیمی پیش نهان شدند
 بر سر گری گرامی نقد اینقدر کار ساخته شد چه ساخته ترنگ و دیگفتار یک نام بدست رسید
 چرا به باد شاه نرسد قدر و ناما حیار آن اوکی و سبک و می من هم ازین نام نرسد توان گرفت که چون
 گفتنی فزادان بود سخن کوتاه کردم و شوریتمای حمله و آشوب تقاضای جان نرسد و در
 عطای و در بر وقوع حصول مرست خبر و همه در هم سر شتم و نه با با هم آینه شکر و نقشی
 بر بگزارند و به دستم تا چون فزاند و آورد دانش پیشه مرئی دیده و در بدین و در نگار و دنیا
 که بری را چادر دست فروض از باب شکست دنگ افشا کرده ام و میتوان یافت و سخن
 خوانده از رسیای من به خط به شیخ امام جمعی شمس ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فزاند
 از اندازد گذشته و دل با نرسد کی نوی گرفته است نامم به پیشکارم و چه می نگرم که درین
 شکستن نگار از نرسد و درین نگار شمس از شادی در بیان میسر و حدیث
 بر رسائی مستایم و پنارم که بطور معنی رسید ام خود را بگشایان آفرین گویم و انکار که
 موسی را باید پیشا دید ام اگر خندم و دیگر فتن حیارین و موسی حیه تی روی به و دنیا یار
 و خود نمائی ازین عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه بر شمس که برکت موسی بنابر
 مگر می نیز موسی همان است و دیدن عبارت از دیوان فروغی است و آن یعنی دیده آن که از
 از دو و چهار خ طور مست و غایتش از دیبای حلقه جور قلزم معنی را سفید است و جویا

مضمون را گنجینه چون نگونی خواهد نام کرد و آورد و هوار و نگار و این پیکرم شاد و کم این نامه
دوین نقش است از آن خامه اگر آن خشتین نامه و لپیزه تر بودی مر این را گیتی نظیر نبود
آری هر شای را که یکسانی نام بر آید گزینشیم رخسار همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار محمد و پیایه بلند رسید و در و در و در و دیگر پدید آید این که نارسیدن نامه من
بخاطر عطرهای گرفت و شکوه آن بر زبان قلم رفت مرا آید و افروزد و از زش مراد نظر م
جلوه گر ساخت خوشامنی که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو از زگره سر این نوازش گردم و برین پیش جان بر افشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیده سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی
نیست باین همه و در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را سجده ریز کرد و ام لیکن چون در آن
هر دوبار نامه در واک هندوستانی فرستاد وستم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل
بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عریض و دول بودم اکنون که کار کردی شد
و هر دو از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد و هر دو که از این بعد نام جز در واک
انگیزی نخرستم و درین نوبت خود این عریض را به آورنده دیوان یعنی حضرت میر موسی خان
سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و در شکوه گیر گاهی و بر دعوی خویش گوای بوده باشد
غزلی که درین روز بابتانگی در روشن تازده گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوشه تسلی
بر عاشق مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دل مخمومی قبول نه بیند و از دیده بدل
جاگزین غزل رفتم که کنکلی ز تماشای بر افکنم و در بزم رنگ و بو غلی دیگر افکنم و در وجد
اهل صومعه ذوق نظاره نیست به نامید را بر من نه از منظر افکنم و معشوقه را ز ناله
بد انسان کنم همین که لاغری از ساعد او زیور افکنم و بهنگامه را جیم چندین بر جگر زخم
اندیشه را هوای فزون در سر افکنم و تخلم که هم بجای رطب طوطی آورم و ابرم که هم بر وی
زمین گوهر افکنم و باغ از زبان ترش غم کارزار نفس و شمشیر را بر خسته زن جوهر افکنم و بادیر بیان

از شکوه بیدار دل دین به هر توحیت تن بیا که فرافکنم به ضعف که به مرتبه قرب نام و زاده
 سجاد ستری تو و من ایستار فکنم به تا با تو تلخ تر شود و سینه ریش تر شود بگذازم آبگینه و در
 ساغر افکنم به راهی کنج ویر به بنو کشوده ام به از خم کشم بیاد و در کوثر افکنم به منسوب
 فرقه علی اللهیان نمم به آواز او انا اسد الله را فکنم به از زنده گویری چه من اندر زنده نیست
 خود را بجاک رگنزد چید را فکنم به غالب بطرح منقبت عاشقانه به رفتم که کنایه غنا را
 بر افکنم به خطبه مولوی نور الحسن فرو جان بر سر کتوب تو از شوق فشانان به
 از عهد که تحریر جوایم بدر آورده اند انعم عید کدام آرزو و نور و زکرا این رنگ بوست
 که بکلیه میکده سخن جنیش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کشایش تا به دیگره
 سرگردی شوق تماشا دل را چه قری از انبار انگیزت که با این همه افسردگی بهستم پیوند امیرش سوزان
 بایدیم گنجینه دیده سواد نامه گرامی نگردد که سیه ستان در سر میر غلط سخن به شرح ادای
 نکارش که میر و درک لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسبید گریه های جناب مولوی
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جویان قلش و سبیل در و دوست و اندیشه بدون
 طافت رقص در باده پالودن ای آنکه نشور سعادت از دیوان ازل بنامه نامی شما و
 غالب و ناپیش به هم بدل و هم زبان بدعای نیک سرانجامی شماست و خوب بکلی تمام
 شادانی که نگارش اندازد گزارش آن بر تابد ازانی داشت و نشاط مندیهای رنگار
 خاک نشینی نکلمه بر دل حازه کرد ویر و بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
 فرزانه های شما و گرم خونی دل را قیامی حضرت مولوی سراج الدین احمد بنو خاظر نشان
 و جوادان دانشین خوابید بودید آه که خاطر خاطر را بجانب نشر گرامیشی و سرنگار این
 گفتار را در انجا آرایش هست یاری هم دل به بندیده شغلی نهاده آید و هم اندین فن
 کرده روشی پیش گرفته و هم سرودی شما با انش آموزی آنچه ویر و ز به کلمه وید و ام یاد
 میکنم و خون گرمی شما و خرد و زنی آنچه امروز می جگرم خود را بدین شاد میکنم بهمانند و اندیشه

تنهایی بر بگذرد در مبدان ندووی که تراز شایخ افتد ز شعلی شده در طلب بار آورده فی فی بنگار
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی کردل از فرشته ربایا از بند حجاب بدرآمده و هر هست کرده
 خواسته آید که مسوده نشر در بر باد بین فرستید و من آنرا نگرسته و نشست هرگز نشسته
 و انگیزه بر بند را بیایستگی برآر استه بشما فرستم صاحب من اگر نمانده آید که گفتار خبر
 سره نگر دو سخن سخن شناخته نشود و هر چند را دوت شما در ریت سعادت من و خیر منی شما
 موجب رضامندی نیست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیجا قچی گری خامه کار برینا آید
 نگارش یک دست نیست و گفتار سخت سخت ترون یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بجای
 آن بر نشانه و انا نشناسد که چه یار گفتگو چه قد بر سر وجود دارد و حق این پرسش نتوان
 گزارد و دیگر به چهره زبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر نیست
 سخنهای پر آنگه مرا که عبارت از نشر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماند
 اندازه نگوئی فن تواند بود و انهم از بی پروائی شما که از نشان دولت شرای خود جز احاطه
 خانسانان هیچ سمعی و بهی و امنوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازی داشته باشد
 و بر بیان ذاک انگیز می جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکلی دل
 بدین استواری نمی شکند بر آئینه میخوام که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
 مکتوب را بران نگار توان بست برین نکشاید کتاب بشما فرستم منت ایزد که رسید
 نامه شما در ریت آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شد
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت خانانده خدام ایشان را را و تمنا کنم
 آداب عبودیت گزارده شود و با گرم خالصا حب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازد
 بدید از نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم بی جای آواز آن

بر پرده وفا و دشمن و بجهل و دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارخت از سن بریده و بنام
 یاد دنیا در و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق
 سلامی خشک فرستاد و لاجوردی خمره بدجونی سن گماشت خواهیم که سلا مش با شکلا بهیچ
 بسوی وی بگردانند و پنهان نوی فرجام ماند و بود و این رقم فرایند تا بدانم که چه در سیر دارد
 در روزگارش چگونه میگذرد و نشینی آواز و کمالات خدام چندی مقام حضرت مولانا علی که شایسته
 دلم از دست برده و معرآن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که اگر گفتار زاید
 به محبتی که از دیار شیر و برگزیر بر بتوان کرد و چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل
 آرزو مند و گفتار شتاقان را دیده و دل برد و در بند اگر خود را بشاید تنگی ارزش انتفات مسلم
 و اشتی نامیده بهر گونه آرزو و آرزو بکلامش نگاشتمی چون مراسم و برگ تنای قبول نداده اند
 لاجرم صرف داشت که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را بهرزه رسوا نگنم غری از
 فکر پای نامه بهمدین و درق میگذارم و از شما بدین تقاضا امیدوارم که و شیر و از بهر این که بدان
 والا که چون دید و غزل را پیش بار یا فغانان بزم و الایش برخوانید و عرضه دارید که بپند متانی
 بدین بخیار و در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و دستویلی تا دگر که کلام
 و درق کامستان و بخیاں منور گفتاری شادمان باشند و در و باشی تا بعد از این گردان آرزو
 مگرد و دهرزه خون بگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قضا بگیردش طل گر ان
 بگردانیم و ز چشم دل بهما شاتمتع اندوزیم و ز نیای دتن بهداران زبان بگردانیم و بگویند
 به نشیم و در فراتر کنیم و بگویند بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شیخ بود گیر و دانه شیر و دگر
 ز شاه رسد از معان بگردانیم و اگر گلیم شود بهر زبان سخن نکنیم و اگر خلیل شود بهر زبان بگردانیم
 کل انگنیم و گلابی بر بگذر یا شیم و می آوریم و قح در میان بگردانیم و ندیم و طرب سانی
 از انجمن ندیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گهی به لایه سخن با و ادرا ندیم و گهی به
 زبان در زبان بگردانیم و ندیم شرم یکسو و با هم آوزیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

نیوش سینه سحر انفس فرو بندیم، بلای گری روز ناد جهان بگردانیم، بوی هم شب همه را
در غلط بیندازیم، نه زنده ره رسد با شبان بگردانیم، بیچنگ باج ستانان شاخسار یار و یاری
سب ز در گلستان بگردانیم، به صلح بال فشانان بچوگای راز، نه شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو زنا عجب نبود، که آفتاب موی خاوران بگردانیم، به من وصال تو باور
نیکند غالب، بیا که قاعده آسمان بگردانیم، به نام می موی محافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه، اگر ندانم بودی که لاله هیرالال را هوای
ویدان عبتا در سر و ناگاه شام گاهی که خشنه نیست و خیمه بیج الاول بود، به شین تنهائی من
لذرا فتادی آن در گرفت آتش گرد و الاکاشانه و سونخن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آتشی بلای زمان در انبیا نه از کجا شنودی و اگر شنودی بهر آئینه هم حق
و ستانه پیش که شیوه غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارد و ماندی و بهم ایزدی نیایش که
لازمه حق شناسی و سپاس گزار نیست بقدیم رسیدی بان ای وفا دشمن بیگانان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان بگریخته زخم خامه فردوی بر من که رقیب از تو بمن بناید، نه نامه و نشانه
مهر عنوان زده و بهمانا سوزنده آور سر گری شوق از من فرار گرفته بود که بیتا با نه گرد و سر
اگر دید و اندر آن آشتی زبانه و شراره و خویشتن نگه داشت هیبت من کجا و نه و یحیی
بلند از کجا خود نایبهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ برزه لای و یافه نری
دار و در نه آنرا که از شعله آد بگریخته خنکان و امن نسوز و عجب نیست اگر آتش از فروخته
پیرامن نسوز و شکو و پیشکش و پیغارد بر طرف خدای تو انار اشک گویم که بلای بی نیل
از نیکان خویش بگرداند و تانی بمران را دیده و دیده و زان را سر به دست افتد که شمه
نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر تازه کرد و یارب این شکون سلامت
که رنگارنگ فرخی دارد خسته تر از آن باد که شاده آنرا منجاگر زاری و غصه توان آورد
اگر دانستی که پیش خود شرمساری نخواهم شید و مرا اندرین محال طلبی برین زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی مناسبت پاسخ این نامه و تفصیل این جنگا سر و دستهای در رسیدن
 که در آن جنگا که آتش زبانه زد و دگر که به سر غشیگی و دودی و تابش نمودی فرا سر شد و به
 و نور چشم مروی و قزاقی سولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و در بسیار از جنگا
 و هزاره و در آنجنون افتاد و سرایمگی درونی پرستاران و میتابی برونی بود و از این چه دین
 آورد و این همه آشوب چه بایه و کشتید و فرجام کار که مرده ایستی دادند بکار نماند و آب
 و بنه بار که هار آن که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش بله
 و فروزیه آتش است چه گذشت لیکن چون از رزق التفات این سلب کرده و در
 نیک در دل فرو آورده اند که بیاوران گوشت خام جامی نماند هر چه گفته ام بفرمای
 آرزوست نه بسبیل سوال و اسلام والا که بوم به نواب محمد طغی خان بهادر و خود
 ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا برم لب خنجر ستی را به محرم جاییکه و کم از در و شان
 چنانکه مومن هر پیشه از پنج آسمان به درازا باشد بقدر بود و دستم از آشتی میتابی دل چیده و
 فرخنده و سر شوی از در و گداز به سپردن بهار بهمان نامه گل بجیب تهنیت هر چند نامه سپار
 مس امید را کیس و دید جان را تو تیا آورد و تارک اقبال را افسر بیکه کرد و در از یو خوشید
 لیکن از آنجا که آن قدیمی مغاونه از شعر و غزل چون نامه اعمال از اندازد و کرمی و شاپا
 بود و دل سودا زده بدان تیا سود و خوارم بدان یکد و جیره به بهیا نشکست گفتم بی بیانه مرده
 دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرمه غزلی که لب بزم زنده آن توان کستون
 در از نفسی خواهرش در آقا ز حال بخیر و شوم آورده بود و بخیر است که خواهی نخواهی اغیار را که بزرگ
 گوش الهام نبوش فشانند اما دور اندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکنده و پس از آنکه از فکارت
 پرده از روی کار و آشکارا گشتن رازنا رسائی فهم و ناتمامی دانش من بر بهمنشان غفل
 نشان من شد مرا از آهنگ عریده و بانا آورد و مهر خوشی بر دهان نهاد و بفتقنای شیده از آذین
 بدین مایه شادی که باری از فراش گشتگان نیم دگانه نگاه به آمدن رسول و رسیدن کتب

آرزو نم کردند که بزرگوار و شکوه و شکوه که خواند و هرگاه دست پیشکش
و زنجی که زنجارش پانچ از من بماند اگر از ترک ادب عیندیشم میتوانم گفت که در این
جرم نتوان گرفت بهمان درویشان که در و دوالا منیقه بر اثر آن بوده است سخنی که از نپای
آمد و کنه پیش و ده هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرساخت
چون نماند و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم پیش و ورت به کشایش آمد
و بشکریا آورده شکوه فرو گذاشت بدل ساد و وزبانی رنگ آمیز کرده شد میکا
ازین بد زو و نه ویر با نشای نزل شادم فرمایند و فوید و بگو تاهی نهادن روز افزون
که اندرین میم که خسرو انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستد دولت و اقبال
روز افزون باد و در داشت بجعفر شاه اوده از جانب مبارز آل و انواب
حسام الدین حیا رخاں بهما و ربوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
ایستاد فرشته پاسبان ستاره سپاه نریا بارگاه خلد اسد ملکه و سلطان میرساند و الائی تیر
او رنگ بهمانبانی که نموده سر بر سلیمانی ست بر تر از آنست که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار
توان بست یاد اندیشه راه خواش گرد و سرگردانی بپسرای آن توان کشود و لاجرم گوشه
بساط آن خسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاهی خسروی و دشتری را و استوار
روائی آثار بایون پر توی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است بسبیل
نثار بی افشاند و بفرموده تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جامه نیاں به زبان
و جهان را با تخلص اکین گوی میگردد اند بهمانا روزگار را اقبالی که از ازل منتظر پیش آمد
ن داشت بفرخنده ترین ساعته از در و راند و تخت سلطنت را گزین آرزوی که از دیار
بر دل بود بدید پذیر ترین صورتی بر آید و آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی دید و
بر روی هم کشودن دست و خار و گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهار
بودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظر لاله خسروی ریزد و غنچه از شتاب زوگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سیاحت از دوز و گمراهی آباد بر فرق شهر بارافشا مذقطره هم در بر
 صورت گوهر میگیرد و بر چند جای که فرزانگی بخشد و توانائی بهرام و غیره بخشد اسکندر و عشرت گزینی
 پرور نیز سرنگان را بیچاره رسد و خاتم از جیبش و تیغ از منبج و تلج از مهر و نگین از نایب و نگین را
 بر پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقوفش بشمارند و میمان را که دام پای
 که به آوردن نذر آینی بر روی کار آرد و لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ حکم ترشند و چون
 آنها راست گسترین خانه ز او ان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار است
 حقا که بدون تیرگی سایه از هر صدقه و مشکامه درخشانی و پذیرفتن رده آورد قطره از بجزر و کوزه
 کعبینه روانی نیست یا رب آوازه دوام سلطنت بجا و ان بلند می گرای و گوشه
 لویای همانا می آسمان فرسای با خط بنام مولوی سراج الدین احمد عیسی بنی
 خستگان بند خرم دوری اگر در مژده نند بساختگی نام بر آورده و به توانائی انگشت مناس
 شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار بر تابد و قرا و انی عبارت مدین حلقه گنبد
 لاجرم مرا که یکی از بنایم خامه مرهون معائنات گاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آرزوده باشم
 بنارسانی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر سار زبده باشم فرایا و خاطر خاطر خواند و بخوا
 که نامه بنام نام گری مولوی نور محمد بن سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن
 داده ام که این را به گمان نورستند و انهم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکته نویده رسول
 نرسیده و تاب این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب ایمنه نرسیده و او را به خاطر
 آن نشت باشد که غالب آشفته سروفا ندارد و حق دیرین محبتها آنکه داشتند و در ایثار جنینش
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بقا مندا از لکته نویده طلبید و به فرستادن آن می از بر تابد
 بدر آید دیگر از دیر بایستجو هم و وعده نه زمین است که هر چه از نظم و نشر فرا برسم آمده است
 روشناس نظر گاه قبولی گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته بر بندگان از ایشان
 مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید بطله العالی می سپرم که رسیدن

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر از این نبود و در میان فارسی و مجموعی و شریعت ازین خواهد بود بی شک
و تمامی سندی و شریعت است چه آن وابسته به عقد نیست که در جانب خود مایه و آن تفقد که در
خیال تشنگی بسته ام به این نیست که از شکایتهای من آنچه در نظر آن والا گشت به من
باز رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و انقطاع در آن جریده جایا بد چون فرستادن این مایه کاغذ
در داک صرف پیمده دار و آن خواهم که بنواخته تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از
تر بر و آن روی بدین دیار بیند آن اوران بوی دهند تا بن رسد و دیگر جز اینکه تا زنده ام بندگان
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان شجها بر و شنائی روز و روز با بفرخی نور و زیاده
بنام نواب مصطفی خان بهادر و فروزی رنجدار تحمل ما بر بجای خوشی و زبان
شکوه که خاطر دلداراناک است و جناب نواب صاحب بر انگیزمتن رسم نامه و پیام که مرا
در گفتار بلبرزه می افکند چون بگذرد و آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائی
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه رد و احوال اگر آنست که از ناکی با التفات
نیز من نکسان را بسخن و لیر کردن و تنگ شکوه بی شکوه مان بخود و پذیرفتن انجیست و اگر
این تغافل های بی محابا و فراموشی های با انگیزه از عالم مکافات بشل است مرا که بزه مندم بگو
شواختن و سزا بوزش مرا به نوانیا و رد و گناه کیست که نام نامه از آن سوی رسید بگو
با و از آن سوی و زید که پاسخ آن نگذاشته اند و جان بر بگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان تو هم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر نگاه دیده بشاهد
نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاهه زهر زهر آلودی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بد زنی و دمی و خود را بر زور بر سخن سرائی نه بستنی نه سپاس قطره افروزی منشو تو انستی خواند
و نه ستایش و دنواری منزل تو انستی سر و فروغ تو میم تو دور نامه که از بوی غم نه نیست
نمکن که روانی نه عبارت نروید و داستان در ماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر تابد یارب زد و باشد که بد دوری از هم سگد و دل بر پیر و جزای
 آرایش پذیرد نامه بنام نامی هو نوی ولایت حسین جهان پویش جبرم کمال
 و مبارکیا و حول منصب قاضی القضااتی و فرو شکیر دار و شنی اخترین پس بدو
 ادب حسن طالب بر سرین پس بدو آئین امیر و فرزندک این کمن کارگاه که ایندی و دست رس
 آتست که هرگاه خداوندان بنده بر پند اگر آن بنده بگفتار و کردار و کرد و پیر و پویا و پوی
 مهر انگیز است هم خواهد دل بدوری دی که کمر شکبید و هم نزدیکان خواهر را پیوندش از
 از خاطر بریده کرده آمرزش از درون موسوی بهمان جوی آید و سپارش از برین سخن
 گوئی لازم این چنین بنده روشن روشن را بند حرمان جا و دید بر دل نهند و پس از
 یکدور و زود بدانی که گوشمال ادب آسوزیست دیگر به نرم انس بار و بند نامک خرد و بند
 بسیار گوئی و دشوار جوی شیده او بودند و نکو بندگیش پای و در شایسته گیش مایه
 به نیم گنهای که اندی سرزند از بود و نابودش در گذرند و چکار چه و آشکارا و چه و در
 نامش نبرداری آن بنده زشت نوی ناساز بنجم که تا از انجمن بدر فرستم خواهر از غوغای
 شبا روزی باز دست و همدان را اندوه تنگ بریدی از میان بر قیاست و خیال هر
 در ضمیر خواهر گزاری و نه نام هر که در لب شفقت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی تو بقیع ایزد
 دیده درمی شاید هم که شناسائی با دانه را که در خودم بخشیده اند و گله های ایجا را بخاطر اید
 بر گزیده است که درین دوری آویش از طارزان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
 ابرام بدامن قصود و سخت در اندیشه از فرون سری نخواستن از روی گفتار بر نابایست بخیر
 بر آینه شمر ساری برین بچشم آورده و نیوی مراد بهم فشرده بود که هرگاه بهر ضیعی نویسی با این
 نشست و ستم از بیتابی دل آنچنان بلرز و در افتادی که عذر بامی اینجا طار آورده پیش از
 بهنجا طبعی از قلم بوق فرد بهیم بخیر است در قلم فرو ریختی و اندیشه را سر مایه در عمارت گاری
 و پویش از لاری بکست نمادی و فرو شکید دیدی بهیم طلب رحم خلاست بدسخنی چند عمارت

همانی بشنود نیک یار ورم که زبان کشاکش برکلاه دل باز هر مجوس آمدی و ذوق آفرینش
 شکر کردی و از کرمی حیرت طلبی پریش مال خجسته نال بکار رفتی با آن همه ذوق طایب
 نمی آفریند آن مایه بیکشتنی دریافت گریه باین نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از رشک و زبان
 که از این دنیا افتادی و بوی کباب از بیکر بر خاستی هنوز آویزه محبت و نظرت را آتش بینگامه تیز بود
 از این دنیا سوز و مهر و خود گری باز از رستخیز داشت که سپهر بر سر شکیلهای من بخشود و بخت بکار سازی
 را هم را به پسر از خواب گران برداشت از خبر و دو مویک فردغانی کوکب گور نری به الد باد و غوغای
 ش از این دنیا گمان کردند و آن فیروزی ساز را بر خنجره ریزی نوای سبار کباب ترقی جاده مخدوم بلند آهنگ
 ملی آهنگها خسته نشاندند و در سن اثر کرد و مرا که با خوشی تن در افتاده بودم از من بدر آورد و شوق
 و میندا که ما به طلب بتغریب ادایم هم تنهیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را اندر
 تنگیش بایه مرا نترسند آشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که بر قیاس حیا برخ خود خسته بود
 را و چون از من تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناز کشاوه روی آهنگ پابوس از سر گرفت
 جان خود را به سبزه چشم و شنی گوی ترشم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضااتی از پیشگاه
 شغلیال و ریزی که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو بیست با نر خندگی و بایونی ترین و این
 سی آئین منصب و الا که ترقی طلبان را غایت معراج کما است بام مراد خدام مخدوم و مرتجعین
 جارا را از اینگی و نشین یاد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعد از روز نفسی بوده است بر خاطر
 هم چون از ناظر گذر کنند و آسمان الله نامه سیاه با فائده تابش نیز قبول و رسید جا و دیدگاه
 با این نام جنوری شده عیسوی رفته موسوم به کوی محمد صدر الدین خان صدر الصلوات
 رفیع از قبله حاجات اگر این بنده اندک شوق بیدار گوی زود گسترخ و پریشمان راحت
 با و از زندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فر و گیرم و فانداد و اثر هم با گرای
 راه و با برین سادگی که دل با نر بسته ایم با شور که شمه فقیر مخدوم به روانی کار مشفق مرا اسباب
 بخیر و خوشم سنان آن در بابش که به پاسخ سپارش اقبال نشان مرز این العابدین خان بهمن

رسیده بود به نمک انباشت و باد و من رشک آتش یاس را شعله و کرد و هنوز این برهن
 به چینه مرغی در غور چاره پذیر می و این آتش بدم آبی آماده و زود میریست سخن کوتاه میگفت
 جنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن و حق مگر می مرزاقاضل بیگ شرف کرد
 اگر چه آن صفت از اسراف بجای رسد که پیر و از بهر من نماند و دولت ز حساب
 افزون باد و بشام شیخ امیر الله سرور و مختص حضرت سلامت به رسیدن این
 دل در اتومند و شایخ آرزو را بر و مندر ساخت گله از نار رسیدن پاسخ نامهای خوشی که
 و از خدا شرم ندارند خود از جانب شما نگذاری داشتیم که کجا رسید و چه در سر و در بار
 از روی کار شما برگزیده و انتم که یکپنده از فراموش کرده بودید ناگاه و در و جناب
 تراب ملی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده
 مهر کن به جنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اند و شما
 لاجرم دروغی چند بر سر بافتید و آنرا دیبای دیبایه نامه ساختید بهر حال ویران
 و از دهر جز نگویی نه بینید دیبایه های بلند رسید از حال من پرسید و اید چگویم که
 نیز و چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساغر بزرگیم که در میان فدا کنی من و در
 خیر و سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر اسکی بر جای چهار سال
 میگذرد که مقدمه من با جلاسل کونسل در پیش هست و دلم از فقر و بیم و امید ریشم
 که قطع خدمت تواند کرد بر نیاید و بهنگام پایان رسیدن تیره شب نامیدی این
 حالیا بران سرم که چون جز و احکم کونسل الشرف الاثر الاثره و لیکن که شش شش
 بدین دیار در آید بدانش در آوریم و داخواهم و اسندهای صد و در حکم از
 گروهی برانند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رکنند ما بهر چه
 اگر چنین است بدامن در روزگار من و آنچه از دوری راه و درازی کار من خواهم
 که نتایج طبع و الای شما بنگرم و از ترا دیده امی کام و زبان خود بهر

ارغمانی فرستم فرصت آن کجا و دروغ این کو آمد آمد خواب گور فرو و ریونده. ^۱ ابر در ترتیب
افراد مقدمه و تهید نگارش حال سپیدن اندیشه های برنگارنگ و سگامیدن انداز میان آلهای
دستپاری و فخری چشم از کسی نذارم که چون ورق افتشاکر و با شمع نقل آن تواند بر داشت
یا چون دقری از بهر نگرستن پریشان کنم آن اوراق را بگند و رافراهم تواند کرد بهر رنگ چند
روز و گریه صاف دارید و تازانانیکه بمن پیونید گاه گاه بنوازنگ ز دای آئینه و داد با شنید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طریزی گزیده دارد و عین است شنیده مکرری
شیخ امام بخش نخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان که منوخرنی از آن بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که با مصطلح عربی میان آنرا عجز نامند زحافی بجزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند اندام در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فروخته خیزد ار کا حصد چون نه حق
بایع کابین و ده دانه چون که گریای کف میزان کو. و السلام نامه بنام نامی
سوسن خالص صاحب فروغ طالع گفتار سلاست. دوش اندیشه دیوانگی مشیه بارش
سپهر سز نشی که به پرخاش ناخجا اما باز کرد و تیغ و دوشه چارمین مصرع این رباعی در میان آن
بهفت فرزند یک نهاده و رباعی آنم که به پخته سن ساقی و بر در ریزه همه و در و در و تلخایه بر سز
بگریه سعادت و خوشست که مرا نه ماهی بفره کشت و مرغ بفره با آنکه هنوز لب از تلخی
این حویزه زهر فشانست دل باز ندادگی در بند آنست که اگر نگارش تقوییم بیال بگردان
پذیرفته باشندش نیز بنگرم تا بر وز افرونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم نهی
نادان هوس شیده که من باشم و بشرف خورشید خرسنگ درم حقا که دل نهادن من با نامزدی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بگوایه آن کشینم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش انشالی تازه در گرفت و بر فرزند عید آمد و عید آمد نوای مشادی برگرفت خاتون

گفتن زن که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نام میفرستم
 و میگویم یا رب نام بر از آن در تهنیت است بر نگردد و کبریا که تهنیت اندازن صورت قطع نظر از
 دم سردی ادق و اندوه عکس مدعا این روی خوله و اداس ارب نگاه انداختن داستان
 دوست را بهر نداشتن و السلام نامه تمام مصطفی خان بهادر و در صفت
 یک رنگی زبان یعنی پاسی بی آمیزش عربی خرد و تهنیت گزینست ام تلخی این و بهر بهر
 از مرگ که وابسته بهنگامی هست با آید و بران شیوائی شیوه که تانانش بدین جنبه نخست
 سپاس توانائی سخن گزار که سر انجام هر گز سپاس گزاری در گرد آنت کیست که این
 و لکشا پای به بلندی نرسند و برین نیز دی بخشش آفرین فرستد بلکه که این هوای شکسته
 نیز نگ نامی را چه نیر و داده اند که چون بهر زبان جنبشی که در نهاد دست فرزانشان بر اول
 از بجای بر انگیزد و زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر رفتار و شکفتن تر آن که نرم نرم
 و زدن این باد را اینی بدان استواری داده و اندازد بدان سازگاری نهاده اند که درین
 و در و ش بیگانه که مرز زبان و خامه راست اند میسر و بیو نه چاره از هم نگسلد و همان بگوید
 خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشنای رنگی است که چون چشم بر روی سخن
 کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرند بهائی یا بهر زبان
 آرزو را و زبازار و گونه گون آگهی را اگر می بینند که دل و دکان را بر اش رام کرد
 ماتمزدگان را بهر گیر که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و چاه را بدست بلند آواز گنجش
 شکفتن گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شادمانی را و خوش کوتاهی سخن
 گونه سخن از دل زانند و دل سخن بنگرید مگر میر و فرجام فزونی پیدائی مهر پرست است
 در خوشنودی و گلدر و شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچگاه از ناز نرسد و اگر من
 نیاز نیارم نیز از نرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بهر مرگ
 سیاه بهر شمع امر و نگر از روی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه درونی بیارسته ناهنج

بتازی میخواستند آید همین روز دست از آوری بهشت کردین روز کار باندازه رفتار ستاره
روز زبان ترساست دوم پیش توان گفت تا به نیم که چه بایه از روزگار زندگی سپری
ناچشم نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیر و شهباز روشن تر از روز و شب تر از نور و زبا
ایستاد اجناس عالی و دوسه روز دست که ذوق بهترانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کیمین
بهانه شماری میگیرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صنفی در روانی و دلشک شوق
از دل چون سائل بهرم از کرم دایه جوی و دل از شوق چون کرم مغلس از سائل شرمسار
و شکست تر آنکه من خود با خواهمش در شکر ایم و با سنگانش در مساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو
نتوان گرفت و هیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است
و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرایه جگرش اگر بخوایست دست بهم ندید است
که بدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیر و کس نیست کیستم تا به آفریدن آنچه نیافریده است بگریه
آنچه بدیدن از زانی است بیداد و تهور دست و گرمی مهر و یاد با اعداگر ضعیفی از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را دامه را با بهر گر سوز و گرفتار تا هنگامیکه دوسه سطر نگاشته
باشم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بر سوز که چون بچاره را
آتش در نهاد افتد و آتش بر لب و رفتارش بیای بگذارد این را چه چاره را توان کرد ویزان را
چه جواب توان داد و آنچه شنیدن از خانی است آینه زش و وسایان است با خمر و ایران و گرایش
این بر و گرد بوی هندوستان چون این دایه کویر و دیو افسانه پیش نیست خردمند
خوشت که زبان را بدین گفتار دستوری ندید و برین آواره دل نهند هنگامه گرم و سرد و زنگار
بر طرف و آوازه ملخ و جنگ شهر را دران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یا و آوری توان بود و غریب روشناس نظر شده که آنرا بگردان زری توان ستودن نهالی انبر را
روز که رفته افشانی سپری نگشته که به شکوه سری داشته باشم و خود غریب بنجا طرک شده که
بجاستن آن جگر بگزار از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفای زبان نامحرم است داستان شتیاق را

بیان ناسا و جرم لب این بر و ز فرم سفاکوست و کفر فراموش پیش ازین میاورد و
 شود فراموش اینست اولی نعمت تو عیان شکر ناسا است و هنوز گل افشانی گلشن افغان
 شش هست را بنالید نیز می بوی گل نزار گرفته بود یعنی نشاط و روبرو بهارین معینه دل
 به رفته بود که نخل بر و مند قنقذ افشاندن باران ناز کرد در سیدن هشت سید از نزار
 فروس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوسو شیر شسته و از درون
 بشکر انبیا شسته تازگی آب از چشمه مضروب با دانه سم سج خور و دود شیرینی گوی از شکر دوان
 این سر و برود پاکیزگی گوهر آبروی خانواد آبرو و اود لایزنی پاکیزه چشم به چرخ دانه
 برگ و نوا از بنیان ناز این گران از زخم دست فرو سوز ریزی حتی نخست و قدر است
 زیان زندگی های روزگار گرسازی نتوانست شست انگور اگر در پیشگی دانی که گشت
 و با ده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرین شیر و پاک دیگر هرگز آب بخوردی و
 بار نیاوردی تا درین ساختگی ببرد و در دسر ندادی به شکر اگر در آغاز کار و اصدی
 که چگونه گون نشاند و رامن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گویا
 ازل آور دین میوه نغزو دیگر بر گز سر از خاک بر نگر دنی و با ناز و درازی بالای بنجاک فروغی
 تا درین نموداری با بلی انگشت نامشده ایخچه خماره شکر فشان بدان رفته که ازین شمولی
 پیشرس یک نیمه نیمه و نیمه دیگر هنوز خام است بهمان اند اگر میوه طوبی در پختگی بدین تنگ
 و در خامی اینچنین غالیه فام است من خناسن که بهشتیان بیا که طهور نگر اند و بهشتیان
 آن روضه نتوانند که دل از چیکس و بایند گفتم ایخچه پختگی زرد گردید و کرشمه کار سازی
 نهایت است که لاری نوایان ابرو انگذاشت و ایخچه پیش از رسیدن رسیده باشد
 بنجنگ می زدق است که در رنگ در و بجوی روان داشت دل گفت به تا ایخچه به پختگی
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرم گندم و نرسد بی من فرادان باد و ایخچه
 پیش از رسیدن رسیده و مل است که من بدان آرد و نرسد که دوست مرا رساند

بر مولوی سید ولایت حسین یکسان امید نگار غریب زندگان باز آید و البته
 تفقه رقم مع سه قطعه نوشت دو صد و پیه و معل آورده شمسار نکسهای خود و سپاسگزار
 و لکنه از یهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرساده ان کا خازر بایامی حضرت مولوی
 محمد علی نان است از آنجا که جناب قید گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین حال بمن
 نه نگاشته اند شکر حیرتی روید و بواجب مگاستی بدید آن پذیرفتن حطیه روان
 و خبر در اسراییب تیرگی و در عطای بزرگان بچیا قی و خیر کی است ناچار بر سه قطعه با خود
 نگا داشته ام تا بجهت نرسیم و ماجرای خویش سر بسرنگذارم و طرر تحریر جناب قید گاهی
 که مستعجبیت این مناسبت نبینم و حالها در سیاهم روانم نیاساید و چشمم اردل نرود
 با و اور و بابت نبه بلا زمت میرسم انشاء الله العظیم خلوط بنام مولوی سرکج ال برنج
 مخلص نواز از به خجستگی این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال شمیم شونی
 گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی
 نورالحسین هدیه آورده از حالات مسکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دین نامه
 را نیز که از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل او دستور العمل بود آشکارا کرد و جادوان مانند
 که پیکار مردی را جانیا فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی با سم سامی محمد
 مستوده صفات حضرت قاضی القضاات میر سنه چون کت و عنوانست بچو انید بجزرت
 مکتوب آتیه رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فرویزد مرا از ان بیگانه مانند که چه
 من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشته خامه محذوم آبروی
 من اگر دلیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن بفرستید
 تا حزر بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا که ایام و بیضا صاحب من به زمانی دراز
 گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه قوتیائی نگاشت ازین پیش انچه بچکم یکس نوبتی شب بید
 هنوز نقش نگین خیرست و بیره به دران باب خارجاری دارم که میاسب خیال و نگارید

پانچ را از روی شمار منزل بی پایان بر دو بنو زنی بسیار پدید از نیست با جرای این
 که از او که داین خلوت آباد خود را یکسو کشیده نقش دیوار کند و تویست گردیده و اتم معین
 در بزم خیال افزوده چشمه یاد و گرمای فرماندهان مسدود خسته دارم چگویم که در میان
 چه بنجاره مسروده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری بهم بدین پنج خواهر پشت بنشیند
 غرق سیل فنا خواهد گشت خامه لذرین و یار که عاید غمنازی و نهای اختیاری کرده اند
 و حکایم گوش بگشنگوی این مردم نهاده نالی بر عرض و مال لرزان است خستگان را
 مرهم نوازشی بخیزد و رو که صد نشان نهاده اند چه و ران بارگاه خیف قریل در روانی
 نیست و در نه بر سر غبار نقشه بلند و آتش بیداد تیرست امروز که هست و نهستم رجب
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه شهنشاه این خبر گردید که در کلکته و باشا بیست
 مشک باندیش دوستانم بپایم که از خطر آب بر من چهارقت امید که زنده و بباد
 انکارهای من فرار سپارند و نه عافیت خود و منتسبان خود و جمیع احباب و یار و یکبار
 میفرستاد و باشند زیاده و عمر را و عمر را پیش از قبله دیده و دل سلامت و حیرتی و هشتم
 که برگ ناگاه و گذشتن از سر جوان دولت جوان سال بیست و شش است و از سر لنگ
 مستعد و خصال برای چیست و کار پروازان و الا که قضا ازین ساخته شرک کدام
 فتیله بنظر در راه جانیا حافی شد که بیلاد فنا و دادن بنای امید واری غالب
 رسیده و بخت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بنظر و این طوفان هو بکشی در با
 فروماند این خراب آب و در فرانس با کنش بهادرش نامند با والی فیروز پورین
 یکدلی است و در پوی چنانکه خواست بلند و فرستاد و هر چند پرتو داران در پرده باد
 دادند و حتی از ان را زمین باز گرفتند و اول از جای گرفت گفتم استبر لنگ حق پرست
 و حق شناس که هست که میرز شیشه بر کار بندست او دست بپا زده گزنی خواست
 قنار من خنده و طرح آن افکند که پیش از آنکه ز پورت بگذرد رسد امیدگاه مرا

اجل فرورسید چشم جهان بینش فرو بسته شد یک زمانه که در آن بشکامه بر سر آن کاغذ پاره با
 که فرستاد این داد و در بیگانه کش بود چه گذشت اینقدر دوا نم که صاحب سکر شریهادر
 مرانز خود خواند و گفت تجویز فراموش با کس بهادر در باره پرورش شما بعد
 منظور افتاد و فرمان منظوری ترصد و دریافت گفتم آیا صاحب رزیدنت بهادر
 چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرو رفته
 و از حیرت جنون کردم و بدلی گفتم یا رب این بنده خدا چه میفرماید کارهای شستی
 ازین خوشتری بایست من و خدا که نبودن مستر استر لنگ را بفراجم کارهای شسته
 فرزندگی می شمرم امامد و این حکم از صدر در هیچ حال مظلون نبود اکنون چاره
 از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناسازی بنیم برین است که عرض شد
 انگیزی بنام بندگان دارد در بان نواب گور زنجیرل بهادر بد آن فرستم و حال خود را
 موبسوی در آن برگزارم و بر شماست که مبادی قتل هم را پاره در گوش صاحب
 سکر تر حال بایست تا نامرادی را بیا داور و خسته را بشناسد و فرو بردن نازک دلداری
 گرانی مکناد و خواهش ما که بگرگوشه ابرامی هست با ایضا والی من ممولای من
 هفتا هم رمضان بود که برادر دیا پیشتر کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشان بخش
 کردید از اینجا که سربزرگی و حاجت نوازی نوی دوست شام روز و در بدیدن من آمد
 و سرم را بر سپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الی
 یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست ما هم از
 روز و در دوشش بیمار و بغار ضه تپ و سرفه سعال گرفتار است رگ با ملین زده
 و سهل آشا میدود تا سختی سبکدوش برانده سخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنم ایست که در روز
 پیش از در و مقرب الدوله بهادر که بیافش گذشت فرو مانده دلی کوئل مرزبان میوات را زنجیر
 خواند و کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت بعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نمیشد

و سر جان مالک بهادرین را باده و ری پذیرفت اکنون مرا گری چند بسیر است خدایان نماز
 یکی از گری سخت تر و حکم تر غنچه است اینک سر جان مالک چنانکه این نامه فارسی بے نام
 و نشان را با و ده است به دورت نگری را اگر جگر گوشه و قبر سرکاری است نیز باشد
 و ایندود است یا نه دوم اینکه هرگاه وین خطا فارسی نمیتواند که منتهون ریورث اگر نه
 فاسخ افتد بدین زودی چه باز آید یا نیستی که مقابل این بر دو تحریر بسیار آمدی تا کار
 ستای سوسم اینکه هرگاه خطا فارسی بعدی هدیه که این نقش تازه بر روی کار آورده آید
 باز داند بعدی چه انگشت که ز سر مندرج این را باید شد و دیگر نباید خرد و شدید خطر گریست
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گنبدان یوی گورنری رسیده و خود را ازین باز
 بجز نمیداند نیز معنی نگفته است که مرزا از قصر دار ماند و خاطر مرزا فاسخ گوید اند یا
 از شما میخواهم که تا نتوانید راز را بداند و بمن باز گوید تا دانم که چه باید کرد و زیاد
 و ایضا مولای من بدو بگویم که از غنچه چه رقعه مند و از چه مراند و چه باید نشنوم
 سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مرود
 گرفتند و راد بی آرمی رفتند ماه از آنسو میرسد نه پیام روزی داند و بیگ مرود
 و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم و ای به بکنه کم
 نمائید که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه در آن جنگگاه رو نمایید بین تواند شد
 خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان و عده داند که چون گریل بنبری املاک داند
 رنجوری بر خیزد بسیار شامه پیام با کنس صاحب از وی بگفت آرم و بین بسیار بود
 روزی یکی از سترخان فرنگ بن گفت که گریل بنبری املاک از بهمان رفت و از
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم
 جا و مند و مال و رومن تمید است و تنها خلقی سترخان و وار و گریل بنبری است خدا
 اگر بکانپور و از انجا به لکنور رسیده به شکر که غمیش آرمید و آید سطر بنبری از انجا

و آنچه بکشته من رحم فرمایند تا روان بپارامد و دل بسجید و اسلام ایستاد و کینه اطفال
 و جزای آن بخیل رفته و که رفتی چون در دوزخ بود و خاکستر از آتش و آمانده است اگر بپای بدست
 افتادم ترسم که پای نازش رنج کرده اگر آمواد این نثار نگردم در عالم مهرش مسافر بودم
 پاسبان چنانم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم شاید و صفوت نامه
 دیده را آئینه در جلوه نماید آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آور و اغلب که چون
 این نامه که من در نگارش پانچم روان شده باشم نامه دیگر از من بشمار رسیده
 باشد سخن این است که بارگرنی دارد و یا بدوش هست نه در دیده که میانه این بار کشید
 و انهم که چنین کنند چه از گریبان و گرانمایگان بی حال آن داد که و اوضاع آن محکم
 در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمو به نیا راند و خسته جز نمیم
 نخواهد بچند اگر جابج سونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی گوشت بجای دل رسیدن من
 آسان است و اگر امتیاز خود میدانم که رای وی درین داورى راجع به متحقق من است
 و این خود از تنگ نظرهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در منی کار من
 کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این را ز سرگ در میان می نهادم
 بز نامه که از من میرسد باشد بعد خواندن و بنویسند و بنویسند و باب و آتش می افکند
 باشد بهمت کار با دارد و السلام ایضا قبله من به رسیدن و لکشا نامه روان را بنویس
 تازگی بنواخت و درون این را گوی برافروخت دانستم یکس نیم کسی دارم سلامت باشد
 و جابجید با نید از جانب شما و بی رفتی کارخانه گوشت ملالی بدل راه یافت این و بنجاش گریه
 شمارا که از نیکو آسید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد بر رفتی تازه رساند
 خوش و ناخوش و دهر را وقتی نهاده روی با خلق و دل بجا باید داشت من و خدا هرگاه
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد خاصه و قتی که رنج این سفر و مصارف راه
 می سنجم با اینهمه خدای را شکر گویم که بار امشکده رسیدید و رنج راه بر آمد مضافین گران

معاوضه سرسبز خاظر نشان شده مبارک خویش گمان گشت که کام نباشم : و در هم چه عاقل
 ظهور حقینیم : اینچنین کسی را محروم نگذارند بخیر از جانب محمدی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
 آویزه گوش هوش گردید بخت و جلال این روی سوگند که هرگز امریکه موجب برگراندن دل شیشه
 از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون شکسته نیستیم خلافی در ترمین
 با مرزا صاحب هنگام سرچرانی گرم کرده بجاوت و انجمن حکایتی چند مطالبات مقصود خود را
 بیان آورده باشد و مرزا صاحب سختمای او را یاد و داشته اگر هیچ نباشد این مایه بخت
 باشد که مدعی استحقاق دارد و اسد الشریعت میکند و بخواهد که حق بدست و در آید
 حقون که شد چون منتهی میسر را بدین اندیشه نگار بستند دندان بگریه نهادم و بدین شهرت
 زمره به اشد قهر و دل برینا هم که بجز عبرت و نیست : اکنون که دوست جانب و تمن
 گرفته است : بعد الحمد که ساده دل و راست گستر ام آفریده اند هر چه در دل و دستم برآید
 باز گفتم حالیا اگر یکیش مهر و وفا بزد مندا باشم نهیب تنبیری و اگر شایسته نباشد
 برآیم توید غنوه تقصیری و السلام این مختار این نیا تیش نامه ایست از شمه : اسم بخت
 مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه چینیست نسیم و در وجیب
 و کنار هم بگل اپناشت در رنگ و رنگارنگ پاسخ از نا پروانی نبود منجه استم که سرایت بخیر
 دست بهم دید و برق آگاهی از پرده بدر خشا اید و ن که با دوه : مطالبی بیایان سیاه
 و نامه نگاری بسیرتگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسان
 نامی نامه شما از محبت وجود فایض النجود قبله و کعبه حضرت مولوی جمیل الدین خان اکرم
 ساخت حقا که پزد و همنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر که قبیله
 باز خواهند آمد که در عرض یکده هفته بخواهم و خود را بیدار و تحریر فرمایا و خاطر خاطر نشان
 و هم دیگر آنچه از گردشش سپهر و ستاره پیش آمد انیست که بر در چارم از می که چار شده
 و با بازویم و قیود و قلابین داشت : چوشت مقدمه من تازین را در ریگاد بصد رعدان شد

انجمنی چه ریخت و بگویند مدتی چون سوزی رنگیان حتماً اندر چشم ریختی چون حال بسبب نگران
 در بیم ریختی فتوی خون کجمان از زهر ریختی فرمان ریزش آید و از انجا که فرمانده
 شهر را در آسان بر خورده و بران مشناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 از نقد خود هست که اگر بنای امیدم را استواری بیا تیر تحریرم ریختی و میشدستان این کج
 حبه در بینان مرادم افکند بودم و حاکم را بر من و گرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز
 رنگ لبی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین برده چه رخ نماید ایضاً مطاح
 خالص و مخدوم غالب و مبالغه غالب اگر اندوه سترگ بنابر دلم نهاده بودی
 من دادم دل که در شکوه چه روتها ایجا و در گلچه چه غریبه با بنیاد کردمی صرفه شمار و کلامی
 من مست و رنده اگر تاب و توان داشتی گفتا بر با شاد را آفتی که شمار داد من و گریان
 بریان رفتی و مرا سرور و شکستی آخر از خدا ترسید و از روی داد و بخیل که کار من و شما
 بدان رسا که روزی که با بگذر و دنیا می یاد و نگرفتم که در بند گذارش اندوهی تازه ام
 شکوه و کجا بخاطر نشاد میرسد اگر چه انا رین و در کجانی این دو سطر نیز نبود لیکن نه میشد بران
 چه بچسبید که مباد دوست او انشاس من مرا از خود نرسند و اندو بدین گمان از تلافی
 فارغ باشم من ریان زود جا و بدو گسته امید باشم با بجلد بدین نامه نگاری بنیای ملی
 بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق ثواب امین الدین احمد خان بهادر بن فخرالدوله
 و لا و الاملک ثواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موقع بلا که زور قسم شکسته بود
 خان بهادر ثواب فدا و اخوان و قایم بگردن که درین سفر از پیا پیش باز آمد هم قرووی سیاه و خوش
 زخو و هم نهفته ایم و شمع خوش کلمه تا زودیم نامه و مانند گی و بچا رگی من از اینجا توان
 سنجید که دندان بر جگر خورم امین الدین احمد خان بهادر و در سفر تنها گذارم اگر قاضی حست
 جرم بر قطع نشاند و به تیغ بید ریخت خورم ریزد سزاوارم و لطف دیدن است که چون درین باب
 نوشتار گرایم و بهنگامه پوزش اگر ایچم شرمساری بیشتر کرد و خجالت افزاید بنگر سراج الدین احمد

بطرفی برخیزد تا از کوفی قشور یکدوش گردد و در حجابت ایچره برافشایم یعنی مکر عیونای
 در هر نواری استوار بندید و خود را و بخت و میریستایم المیدین خان و انسته انجمن ان
 چاره سازی و سگاشش گری میجایی آریه که این در و مندر و و راز خانمان اسد امش
 روسیاده را فراموش کند و شمارا بهای او داند و نیزه برادر و الاقد و سلمه امد و تعالی
 گفته شده است که چون به کلکته رسد و شمار او را بداند که اسد امش پیش از من بکلیت
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمرم آخر خدا فی هست و دادی چیست مندر
 ناکامی دستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگذار
 و آهین را آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساشکی میدهد و من در ساشکی
 که ترانم اسد پس ماسوی هوس ازین شافرو رسیدنهای منتقار بهار استخوان غالب
 پس از غمری بیاوم داد رسم در راه پیکان را که روزی در از و پیرج و قناب انتظار کوتاهی
 که نیتا کوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنگ گردید نامزم اینهمه داده و پرکاری و خوشن
 نگه داری که خود را شمر سار و انمودید و غرر بر تر از گناه آوردید بر تقدیر مصرع حرمت
 دران باد که اینهمه ضمیمه است به اغلب که برادر صاحب و الا مناسقب فخر الدین و الا
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمار داده نامه بنام نامی شان در تودیه
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرو آمدن عباسی شان خبر داد و افراکت که بکاشانه
 شان فرو داده باشند و شمیوه تکلف مرغی نداشته بینگار یکدیگر چون ترا میفرستگار
 بانواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و قنابته بیم رسانیده خواهد شد
 سرست گروم معانیه من و او نه انجمن است که فقط سعادت و محبت و در میان خواند گنجینه
 چه این الفاظ افاده معنی بود فی می کنند میان من و فی و فی نیست لاجرم بر میره با و
 خواهد کرد و با من خواهد بود و مال اخلاف مرزا احمد مرحوم بیدار حدیث که بعد از مرزا
 آن انتظام ننماید و فرزندانش در خردی قیم شد خدا سئو انا آن گردد

توفیق یکدیگر بخشیدند و ازین چه نویسم که خوشتر را شنیدم که اگر تروی و دیدار مست
پایانش کو و اگر اندوه روزگار مست تاب گزارش آن گرانگاشت چه چاره هم که مقبور
سکه شمع ایضا صاحب من به وید و پشاده آئینه مکن رفروغانی گردید و معافی
عبارتش کمر بسته نظر کشید بیا نهی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل پسند
ورقه های نظر فریب دار و فرمان ششما بر جان و دل روانست در روانی این امان
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نا معتمدی اخبار جام جهان ناملول ماند و قی
درست با اختیار نداشت انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان با اختیار
خبری نگار و که در هفته دیگر خود کذب آن نگردد و در یک هفته جنگ ابالی سرکار با والی لاجو
پیش از رسیدن موسم زمستان بساگک تحریر می کشد و بعد از دو هفته بنویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میداد که مسجد قلعه اکبر آباد و در هفته تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم می کنند که فرماندهان کونسل این بیج و شری رواندا شتند
به حال امروز که یکشنبه چارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسید و است
مبارزالدوله نواب حسام الدین حمید رخان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
دیدند و خریداری این را نپسندیدند زن پس هر که از اعیان دیار بر چه بمن خواهد فرمود شما
عرض خواهم کرد و السلام ایضا جناب عالی ۱۰۰ امروز که آئینه روز سیزدهم را بریل
فرست نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم نهفته مبارکه که لا و ولیم گوشت
بتنگ بهادر بر وزن است و ششم از مارج بدین دیار رسیده بگوشتی رسیدنی فرو آمد
و بعد از بدو در لشکر و بازارش که رارشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتن و ستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر که حاجا و شهر رخت قاست
افگندند مولوی محمد حسن مولوی سیاح محمد و ورت بار و زنگ که را قمر آرا مشگاه داشته کاشانه و
نخایل خویش به بسیاری کوشی رسیدنی بکرایه گرفتند و در انجا فرو آمدند شاه و پلی بانواب

عالمی جناب نیز پوست رفتن صاحب سکر ترمها در پیاپی صاحب رسته نش بهادر بیار کار و
 خسروی در رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری معیشت بیست پنجم اپریل صلاهی بار دادند
 و گرداگرد مردم پایه پیر زمین بوسیدند سر منع نظم از میان بر فاسته بود و نیز بر سر شاهی
 نیافته بر کس خواست نذر گذارند و بر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین بار نواب
 فیض محمد خان بهادر مرزبان بجزیر بار در دهنه خود سعادت بارانده و خسته یکصد و یک اشرفی
 و قبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهار و ششاد افروخته و زمین باران و جایگاه راوان گردید
 مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دودنی خان زمین پس امرای شاهی و نماینده
 و وکلای اطراف و کارگران و قزاقهای سرکار بوی اباد کرد و زمین بهنگامه میر و بجای خانی داد
 اعتماد الدوله میر فاضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرد و و بیست
 انگشتی آبرو یافته و دیگر چه فوئیم که مقصود جز این قدر از آنها نبوده است اینست
 سرست گردم بد بخوابی گفت که اسرار الله او خواهد مرا از دیوانگی صلوات آورده است
 خدا را از ناله و فغان در دمنان نباید بربنید و تیره چون من در دمنان یک از بنده کن است
 نامه ششی حسن علی صاحب رسید و شمر سارم کرد و با بخشش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد
 و مانند دیگران آشفته سر و حتی نخواهد بود و در حقیقت این تدبیر هوشی و طبعی پیش نبود که بران نمایی
 آنکه بزیست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضه شد
 پذیرفته شد البته کار بر رونق گرفت و در زمین و ناکامی جا ویدانها پس اسبوی بسوس بنمایان
 پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و مانع از اینست قبله حاجات
 گوهر آیین نامر دلوال پس از دیدن تارسی در از بر سپه و دیده و دل با فروغ و فراغ بخشید
 نارسیدن نامر دلوال با فیس و گی شو قلم کمال گردید چرا بر برگ من حمل نگردید تا از دانشا سیهایی
 خرسند بودی و شما را اهل دل و دانشور شمر می من ایمان من که ریشه مهر شما به غرور
 و دیده و محبت شما با همان در آنچه تانده ام بنده و نام و فایز من مست مودت دین

من است اگر در نگار حق نام و در نگار روی و در بر فرا مویشی محمول نشود و در دل و در نگارها
 در نظر و تفرقه با در خاطر و سودا و در سر و چویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه و سوسمه
 بنما و اس اخبار و نفوس و نامه و سوسمه و اب فتح الصدیق خان بهادر و جابجا رسامه و آنچه بر زبان
 ستوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داد و بدید بکشد و ششم و از کشتن در ششم کنون
 بنما و اس داند و اب فتح الصدیق خان وی داند و ششم حلیم الله زین پس من در میان و ناوک
 آقا خا را از هر سو نشان نیستیم زیاد و جزا و ده دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استوار می و وفا
 چه سراییم و السلام با لوف الاحرام ایضا قبله حاجات و داعم از نارسانی بخت که نیروی
 سر انجام بود که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرگردن شیوه که خاطر
 از یک عمر در گذشت روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که بخت از و طاعتش
 بر کنار کشد و آزادانه بفر اخیای گیتی بگرد می بخجیدم که آقا از رستان و سرور کی را پایان و
 ماندگی را فرجام باید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهی بستم سر و سر خواهی
 عقده کار کشایش نیافت و این غریمیت امضا نه پذیرفت فرو نمودیدی اگر دش یایم
 نزار و برویکه مید شد و شام ندارد و آه که از گمان خویش منقطع و از انتخاب خویش
 شرمسارم و در جمیع احباب کلکته خاطر خیر مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت مودت اجز
 بنمیر نیز سرت جاده گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال است که مرا و دنیا و رده و فراموشی را
 عذری نخواسته امروز که بخت و ششم و سمر انجام سال بنزد و بهشت و سوسمی و سوسمی است
 دل باز در بخیری بهم براند ناگزیر نامه نگار ششم و دو درایر خاطر خیر محمد و م عمنه وادم اگر بنامه
 یا و ایم دشوار نیست که در پیرین گنجم درستان شکوه فراموشی کوتاه با و ایضا عمنه جان کن
 پس از رسیدن گرامی نامه در بندان بودم که باج گزار شوم و باجری خود شرح و هم نگامان می
 که در شنبه یا تردهم فوی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه و چون
 گسیخت شمع ایوان سروری و مرد و شمال باغ آگهی را برگ و بار فرور بخت و مشکید را باندگان

را دست از کار رفت و کمره کشای بسته کاران را بی باخ و شکست خاکم برین چو دگر بزم کار
 من نمیکویم کیست که نینداند که مشرانند و دسترنج مژده و انگیزی جز نام نیک با خود و نه و کاش روی گداز
 بر روزگار خوشم بخندند ای تاشنودی که چه بشد اکنون امید بخواری از که بایدم داشت دل با
 بخیاں گردش چشم که نسکین داد و پوئی که فرانسس باکس بهادر در خصوص و اوهای من
 بصدقه فرستاده است چو گویم که چه بایه امید بگاه و اندوه قزای بوده است تکیه بر کار سازی
 آن چابک خرامه بیدای فنا و شتم اکنون از شش سو فلک بجای شش ستانینا در پانچ
 این نامه درنگ و اداریه بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلشن روضه مودی داد که ام
 تند باد از پای ناگفته و پس از نوی سرانجام و فکر که چه شد و میایش که گرفت اندیش
 ماسونی پس ایضا ماقبله و کعبه و والا نامه رسید و نوید فرات را نمی فرزند احمد یکسانید
 چه بایستگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از نیم
 نمیریزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش بیدارت راه گردانده و ناگاه بسوزن میگرداند
 اگر قسم که خاطر دوستان عزیز نداشت چه اجمال غر و سالان خود سپرداخته سایه از دشمنان
 باز گرفت و ای بی یاری یا مان و می و در یغابی پدی پسران وی هر چند از مرگ نتوان
 تالید بگسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
 هنوز نه گاه مودن مرزا احمد بنو و چه آنقدر صبر نکرد که بیکلته رسید می در دو و نظاره فردوش میگرداند
 دیدی چرا آن نامه درنگ نورزید که حامی علی جوان گشتی و کار با با نازده دانش دی روان
 گشتی بیعت که مهین پسرش خرد سال است و باشد که حقیقت سر بایه پدر و نانا و دیگر
 آوردن ز برای تو انانایر گنده توانا نباشد و باشد که چون آن سر بایه بچنگ آورد و بدو
 و بر فردوستان خود شتم کند و کمین برادران را ناکام کند و بر آئینه و خیال منی بایستد
 و حق شناس که گر دجاده براید و مخواری بی پدر و ناناگان نماید که درین حال حسنه و
 مرا باشد از در و طفلان خبر که در طفل از سر بر فتم چیده و الله که تیار آن بی رحمان عین

فرزین و مرز جین ست بهم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان یکسوی را بختیامه و نظر نماید و خست
 و غافل نباشد و بعد از این بیخ اجر کسین الیضا همان و بدان این نامه ایست از اسامه
 درویشد بسوی آن یار خود پسند که پرش از دوستان و رفیق دارد و در افتادگان را بنامه یار
 بنابر و شگفتی بنگار که دوست بدان ناپرواخی و من آنما به پوسناک که نامه میفرستم و از رویکنم
 که روز رسیدن این نامه یا رخ نکاشته شود و هم آنروز و اگر بیکاه شده باشد خواهی آن
 بهین سو فرستاد و آید رخ نهی نقد رباطل نهی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی
 نه از مندی و وفوان سری است بلکه گشت نیست گری چندی که در سر رشته خیال افتاد و تبا هم از
 و آنرا از تما سنجایم پیش این پیشینودیم و چون همی بایست که نواب گورنر جنرل بهسا در
 چنانکه آئین است خراش کنان و داد و دهان می آیند و بدلی میسرند و از رخا میگذرد
 و با خرسوی این دیار رای سپایند و قریب تحویل آفتاب بجل بکوهستان بر میثوند و بستان
 در انجا بسری برند و درین پویه هرگونه مردم از هر دیار لازمست میکنند و هر یک از بقا افتاد
 وقت کارها سر و سبگیر و ناکاه آواز و در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا الزام آید و خود
 و بس و درین سخن مردم و کرده اند برخی برانند که نواب والا جناب از الزام آباد بکلمه می شود
 و بعضی را عقیده آنکه به الزام آباد رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
 کشاکش دل از جانی رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار یکسر
 در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جاواید بهر حال کوکبه
 فروغانی کوکب تا الزام و در سیده باشد البته این غریبت که از عالم را از برای نهانی نسبت
 بر شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرو دل نگذارید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بمن بنگارید
 و السلام ایضا فبآه حاجات به برزند و رود و نامی نامه روان و زخم مدیا با بر آتش سو دای
 خا ابران مرزا از مردم آبی نزد حامد علی بحال همه های خود که حاشین اویند چنانمی پردازد و
 و خیر یاربان را به سلامی خشک نمی نواز و عجب اینک چون شما و راضی حامد علی را بعد از

ایستایند هر آینه مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند با ایشانم و در سنگدل و دهن آزار می
 از آثار رشد و سعادت باید دانست فرزندان چنین است که هر چه حال لب خویش نفس اندوزان
 خود ریزد و نام را بدان نگاریند و تا منتهای تمنا آید و به سخن این نیست که نفس
 در بادیه بیای و رنگ ندارد و فرزندان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شهر نشین
 اگر خواهم که همه آنرا بوق نامدارم نامه از و رازی بگفته رسد و رقم انجام گمراهی نگردد و با چون
 بخندم مرا به ناله های زار من سمری هست عهد کرده ام که در پرتو نام یکدیگر و چاه معنی منزل
 می نگارسته باشم تا فرزان بجای آورده باشم فرموده ای که نامه را با اخبار آن مرزوبوم بیاوراست
 چگویم آنچه نتوان گفت گویند و بیاورم که تا در برابران دست یافت و آن فرزند دلبوم را
 به شرم ویران کرد و فرجده انان روزگار داند از دست ناسان کینه و با دشمن گفت که تا در صورت
 معقول که در برای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال با صورت نادر گرفت و همچنین
 بدین روزگار آن بفرمان اشعی داد و بدین معنی که هر حقیقی خود را می باید و علمهای خام و پوههای
 تپاه مراد و قالب رنجیده پس از آنکه با تش غنوب گداخته اند و بصورت مرد میان باران
 بزرگ شکم ساخته اند و آن بصورت نخست زهر بالا بر سر رنجیت و دوزخ نهادم و هر آینه
 و از این پسند و بستان میگردید ویران آباد و کوخ و دشت می پایید و در بزم جلوه
 و منزل بنزل آتش بیا و بلند بال و جان خلق بر شعله آن آتش مسند است مگر از جیتی
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که میندیش نامند خود را و روز فرشتگان این آتش
 بی زیهار محال با جمله این خبری است برای معنی یابان و مرغجوی آتشی ذوق صورت
 صورت پرستان آتشکارا گوی نیز و انموده میشود و هفته مباد و که از و گویند و جنگ با در
 سوین نوبت بدلی نزول اجلال فرموده و خود را و مرزبانان و مشایخ و خوانان و
 بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یا بلند خال لب بستند که گشته
 منور و معقول اعمال خود دست درین هنگامه بیاورم و بیاورم که در پیشم راه پدید آید

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بود و نواب گور فرخیزل بها و چندی است دارد و اسلام
والاکرام اینها ازینها حدیثین را ای سولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفرید کار بداد بنشیند من گریان و موسی کنان جهان نگاریم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فروغیت و دلم بر چون من از
سادگی برداشته کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد
خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و آری بر من کرد و کار
کنند و فرزند داشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جواب دادش
و فاست بسم الله هر قدر توانی سینه زنی که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم بخانین باید
که فراوان باشد و اگر خواندن تغافل بیا و افرازه جری دیگر است نخست گناه مرا حاضر نشان
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگذرد و مرا زبیر گفتار نباشد که معاش
من از گونه گون ریخ و رنگ رنگ عذاب بعد از کفار ماند خون در جگر و آتش در دل
و خار در پیراهن و خاک بر سر تیغ کا فریدین روز گرفتار سباده سپید و شمن این خواری
مبینا و راست به بنواروی مانم که در صحرائی پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا
جهان تواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهاور گیتی را برودیش
دیدمی و وصا ش از زندگی دانستی بکلمه دیگر اند و دیگر زندگی از بهر که خواهیم دل را
بدیدار که شادمان دارم و امانگی من از اینجا توان سنجید که توانستم همپا کشش کردن مرد
داشتم و در آنها گذشتن میگفت که در کلمه یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بزان دیار برسم مرا بجای تو باشد و نخواهی نماید گفت حاشا که جز از ولونی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم چیز بوی نه تشکبید چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بودی سپرده ام سیاه
که چون شما را در یاد آید مهر زنی کنید که اندوه نهائی از دوش بر خیزد و شما را بجای من شناسد
و اسلام ابوجهنا دیر و در که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی محیفه

یکم شده است و نهم ستم بر یکم اما قدر اوراق کینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن
 افسانه چنان بیشتر تبیین کرده تا فتم تنها و ورق استمار بود و دیگر هیچ دانستم که میگویم فریدون پادشاه
 نور دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار پیش از آنست
 که گفته اند اما بدین مذوی برین مراد چیر و نتوان شد بهر اندرین معنی آواز داد اما بدین مراد
 و کلامی اطراف را از جا برده برخی بسوی گسارندگان خود رفته و گوی برار روی در وقت است
 تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنخیزد و در وانی بگریه و زاری بدارد
 و بی چنانکه دانسته باشد تباهی گزیده عیالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدین در سرم
 و در ددل بدان مذمه فردی زرم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خیزد و بگراییم بهیات اگر عیال
 من همین پنجه از رویه سالانه بهم بدین تصرف از روی دفتر سرکار که سواد و لوحانی از سعادت
 آثار گویند ثابت شد و بود بایستی که صاحبان صدر از پیش رانند می و گفتندی که بزم
 محروم از آنچه تو بایز یافت و انمود و یافتی از آن افزون تر نیست و قرار داد نیز نهانست لاجرم
 دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و با یک قبیل که نویشان و برادران نیند پیروز و پناهی
 و باطل سیری نام برآوردی کوتاهی سخن برنگافتن نشی نصر آمدی با نخی گری و طلب امانت
 از هاراج سوثین بهادر پادشاهی و رعایتی داشت که آزار جز من کسی ندانند اما چنانکه کار گشت
 و روزگار برگشت خدا را جنگ و بدره بکون و ارس کو لبرک بهر طریقی که نیک شهری اندک بر من
 مهربان شود و در پوئی که خوشتر از آن بتوان اندیشید بعد در غرست و جوابی که سودمند تر از آن
 نتوان سنجید از نیند حاصل نماید بنو از آن جواب در راه باشد که کو لبرک معزول گردد و کهنه
 که بجای کو لبرک نشیند آنچه بر من زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بر من بعد فرسید و توان
 در آن داوری از ستر ستر لنگ چشم باوری داشته باشم بنو از آن پوشت بعد ز سر سیده باشد
 که ستر ستر لنگ رهبر در راه عدا که گردیده باشد چون از همه بکسلم و بدامن بارج سوثین آن زیم
 گرم از جا بر خیزد و دامن بر شغل جهان بافی افشاند سبحان الله معزول نمرد و لبرک کو لبرک

بمگر ناکاه و نگر است رنگ بود است نرو و دگر جارج سوختن در نور این عدد سه ای با نگاه
 اگر اسرار است داد و داد اکنون معلومت در آن می بینیم که ازین داورى قطع نظر فرمایند
 و در کالت نامه بن که نزد منشی فخر آمد صاحب است باز نشانند و ازیم بدید و بگذرانیست
 ماسوی هوس ایضا و الی تن و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی سنجی آواری
 در زادی و دلی پای بدین کشید نازم آتین غنوارى و جان پروری نکویانی که درین سفر
 دیده و روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را بجزان من آشفته مشرب تلخ فزونیست
 ساخته رسیدن بدلی التاق اند و بجزان کلکته نگر و تاب شادی چه رسید که از اهل نظم و انگر و
 برگزیده اند که این هر دو بمنزل رسیده بود و من آرمیده ایست بلکه پذیرد و در دمنده است از وطن
 و در افتاد و تازه بدایغ غربت بتا او چگونگی چنین نباشد که یکم مودى سراج الدین ای و در زاده گیست
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کت داده باشد طرذ اینکه در عرض این سه بیال
 که مرابیه رول گردی و سحر انور دی گذشت رسم و راه احیان و دلی برگشته و معروف و فادانوار
 یا دران ثمانه اند وستان یکدل گردی با فغانها خرامیده و سرخوشان بزم انس جوقه
 چشیده اگر انما یگان صاحبان در و ایای تحمل فرورفته و سفارگان و پشیمان را در دگر
 بروی کار آورده حال داد و گاه از داد و خواهان تبا و ترور و مردم از ششم سیوفایان سیاه و ترابریه
 پروردیده ام و آرم در هیچ طینت ندیده ام ما کم معزول بخود مشغول و مغلوب شهر آشوب
 آن امید و باز آمدن آب بدقته بچوی داین با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهر حق
 اما هر چه ازین عالم است عاقلان را بزیان است و خاصان را بگمان سرشته بر هیچ کس
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بن رسیده و جوایش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطر
 ز منتصت کوای جهان کتشی گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
 نوا و تاقی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل می خواهد که ارباب کونسل را با و قرآن حکم بداند
 در و دایان آن که بدین رای یکدل دیگر زبان نیست امید یک چیز نگذارند و هر چه درین باب

و اینست یا چندین بر خاندان دولت نزد از قرون پادشاهی که چنانچه با نیت به و دلخواه نامه
 پس از عمری خرد و خوش دیگر بخشد تا بعد را بدو سپری شد و از آنانی توان کرد اما شاد کردن دل
 که نهادش بغم سر رشته باشند نه آسان است هم که چون نامه شاد زیاده مستانه از برای خبری
 و جهان همان نشا و نه بختی باینک تا چشم نمیداد این محبت و دیار شد گیتی در نظر هم فرود آمد و شد
 آنچه بجز فرزند خردا ستوب خبری بود که دل تابگر چون کرد و بختی از میان رفتن خواهر خرد فرمای بی
 این محبت و سر جوهر نهان است که تا در کنگره خیر بخوری زنی است و بود بود و دل باز دست و دست بود
 و سر ایگی سر ایگی خاطر با فرود گرفته و در نظر او سر که از مردش بر شهادت قیامت گذشت باشد
 توانا از دیار شکست و شکست و شاد فرایه و تنوختی دل و توفیق ثبات از زانی دارد
 و این ساسخه از در نامه عمر شهادت و مکار و و قطع مصداق گردانده اشکارا شد که خودم
 از علقه تانده خوش خودی نیست هر بختی که گشتان از بعضی بخیر طلال بر دل فرو سخت خدارا
 و دنیا نتوان شد و یکباره را نیست باید پنداشت شادستانی بدین تازگی در گیتی کی است
 خاک نشینی آن دین از او رنگ آردانی مرز بوم دیگر خوشتر و خدا که اگر شادان بودی و خوش
 مانوس حیل دیگر در نه اشتی و ازین بر سر نیست افشاندنی و خود را در آن بقیه زیاده ایستی
 در آن میگرد بودی و ازین شادمانی خوش آسودنی از برای سر و خوش آب نامی گوارا
 فرخا باد با حیل ناب و شادمانی پیشه سر و بوم که میگرد و خوش بخوانت باشد و عاقبت
 آن شادمانی فراموش نباید و هم از نگارش خودم باید که بقیه جان دل مرزا احمد بیک خان
 اندر و پند و زحمات کشیده و به حسن تدبیر جناب حسین احمد علی خان روی عاقبت زیاده از حد
 و بعد لشکر نامه نوشود نشان شیرین باید زینت آید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
 ایضا و از روز که روزی و یکم است از خورشید و نجات بختی است شادمانی هم خبر و از این
 بگذاشته که است اسیر الله و داد و ده میگرد و اسیر که بزرگوار و قبله و لها و کعبه چنانچه خبر است
 مولوی سرخ الدین احمد قزوینی قبول و بعد و بیکر شادمانی از برای زنده بیدست و پادشاهی گما

را تا سو بیاختن و بپایان رساندند و استن حنا تی است منکر و در حقیقت بزرگ بنامه که آن منکر
 عنایت بی با برانم و اخی را بدید و آن بزرگ مرست بی بهتد خانی بیاض لبخورد و بگریزد و اگر
 دیده حق بین دارد و بکار و کوه واجب تعالی شانه اخی می کند اگر در کتبی دم متواری بوده اند بر بعض
 عنایت پیرایه وجود کثیفه و بر آن بعد و بخت یاران علم نیست بنامه و حاکم اگر نالی بسز که ده شود و حق
 کشتن قطعه مار سنج در آئینه نمکند ازین عالم خبر مید و چون ناخواسته پنجین تبارش بیان
 بر آئینه بروائی خواش را بگو چه چشم توان و داشت لاجرم در گزارش مدحاضلی بیان
 نهاد و آرزو بر امر انجام گفتگو داد و میشو و هفت نیا و که فی تمیزی و تندی شناسی حکام منک
 آن نیست که فاضل بی نظیر و امعی یکانه مولوی ایضا فاضل حق از مرستند داری عدالت بی
 استغفار کرده و در از ننگ و عار دار باینه حاکم اگر از پایه حکم و فضل و دانش کیش مولوی
 فضل حق آتمای یکا نیست که از صد یک و مانند و باز آن پایه را بر سر شمع و بری عدالت بی
 سنجند پیروز این همدم و دین مرسته وی خواهد بود و با بجزای این استغفار و اب فیش محمد خان
 پافند و میر پا نه برای بهمارت خدام محمد می چنین کرد و نزد خود خواند و زیاده مولوی فضل
 ازین دیار میرفت چکاو که بر اهل این دیار چه میرفت و لیکن خسته و و بی صاحب کمر از انظر
 بهادر مولانا را تا پدید و دکنه سوی خود طلبید و دو ساله پلوس خا من بدوش وی نهاد و آب
 در دیده گرداند و فرمود که هرگاه ششیا میگویند که من رخصت میشوم چرا که اینک پذیرم اگر نیست
 اما یزد و نانا که لفظ و داع از دل بزبان میرسد و لا بعد بر از بر فاضل تا اینجا سخن و بعد
 بهادر است و خال لب سبب استهم از شما پنجه که واقع تو و بیج مولوی فضل حق و انده ناک
 و بعد بهادر در بار دکن و لهای اهل شهر ببارتی روشن و بیانی دلا ویز و آئینه میکند و ببال
 طبع در آید و مرادین تفقد نیست پذیر انکارید و السلام ایضا مختص نو از او عید است
 که بور و دلتواز نامیه بیانی تازه و نیافته ام لطیف و عتیاب آئینه و ارا ان استغفار و دلا ویز
 سودت از بهر که گوارا ترا با انچه بی نگرم و فاضل سبب و این را بر شوق این یافت بگرادی چون

کودن این دارم لاجرم آن ستوانم آیا سیدانیکه برین روزگار و آن چو گذشت بخار شکم
 پاک این شعله روش گشت اگر چه شما از شنیدن فاخته امان اگر گفتن فراغ ندارم چنانکه
 گفته اند سحر کس بشنود و دانشمند کس نگوییم + روز شازدهم از منی بود و وقت
 برافروختن شمع و چرخ که چرخ سی سرشته یعنی دلی سید نامه مهری و لیم فریزر به اور
 بن داد چون بیزان منتظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان استحکامت باری
 ازیم کشودم و دیدم که نامه مهری و لیم شری بکناش صاحب بهادر در روز و انست نشویش
 اینکه که افغانی منتظر مثل مقدار از نظر فواب علی القاب مکر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
 مکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ را نده و زبان میوات اصلی و بند و بست بماند
 و قریب کار نامبرج و نامکمل خط و قلم و شری قالی رخ در خانه آن کسری این ندان او باشد
 شبی که این شگرت نامه بن رسید با دادان ساجد که او گردید که مولوی محمد حسن بجرم خنجر نویسی
 ما خود شد و اندازد رفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با تو قلمون شد و پلویان حسد پیشه ناچار
 چون مرا غفلت صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن سنجید که در هر روز و بار
 یا سه بار پرانند گوی نزدیک من آید و درونی چند یکی از دیگر می ترسید و گوی از تر بیان نماید تا بعد از
 دو هفته بزبان بلیک صاحب که همه و سکرتری اجنشت دلی دار و شت نمودم که جبری از بر تو
 چنان که در سر آواز داری تحمل بود و فرجام کار بر مولوی حسن ثابت نشد لاجرم از صاحب
 بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و تحت انصراف بوطن زاد و بوم دل از
 اندوه خود سوخته و بهم بگریز و دوست برشته زندگانی کردند و چشمی برده باز داشتند تا
 بر در بست و دوم ماه چون سولانا از شما رسیدند و بساحل دریای هندوستانی که خاص فیضشان
 پیش از روز و دوشان آما و در دفر و آمدند رفته و آن مجموعه مهر و وقار و بیافتم آشکارا شد که این
 بزرگ را با قاور و خستی با مزه پیش آمد و هم و با به سیل پیشگی یافته و هم پروانه را باری از تو
 بچنگ آورده با بجه آن جان پیکر مردی را پدید و کرد و مضمینه را انگار بگریخت و مرا از

بجوان دی و نامرادی خویش شرک اندی و گرفت خویش نمکبان باز و مراد خودی صبر
 کرانت کناد و اسلام ایضا چار ما است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است
 باشم اگر گمان بی التفاتی زید و یابی مهری شتون خاطر شود همه دران کشاکش که نارسیدن نامه را
 چه اندیشم به جرم از من نه تغافل از دوست و نه فتنه در واک و نه اندیشه در راه اینهمه کیسه زردی
 انصاف اگر از بهر شمع اعز کثرت اشغال هر کاری ترا شنیده آید جا دار و خدا را برای کرمی
 مرزا احمد بیگ خان چه خدایانیشم و نارسیدن نامه ایشان را پیش خود چه جواب رسد که گوینا گون اندیشه با
 وز یکاز رنگ و سوسه به خاطر میگذارد و دل سودا زده بیتا بم دارد و خیرین بم با نیکه مرزا صاحب با فرست
 کرده باشند میکن تند رست و خوش باشند خدای که مرا یکس آفریده و شمارا مخلوق من
 ساخته است بینه اند که شمارا بر سر مهر آورده تا سطر می چند از رنگ کاک فروریزید و من بهر تبت
 و چه خوش باشم که این آرزو برود ترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
 نرسیده باشد که نامه سپار از دور بر آید و گرامی مفاوضه بمن سپار و فرجام داد خواهی من بجز تبت
 نیست که لاژ و کونش بنگ بهادر کو اخذ مقدمه از دفتر دلی با خود تبت و کار پرور ازان دفتر
 گور نری میگفتند که ادا نامه های پیشین از دفتر کاکته نیز طلب فرموده است تا باشد آن
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار از نیست سرانامید دارد و نظر تبت و کونش
 حکومت روی داده و بجای کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 تنهی صادر گردد و بجای بنیدانم و اگر با القرض یک نیمه از جای که فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 نمی پازم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و اسلام ایضا از اسلانه سیاه
 بود الا بخت مخدوم منظم حضرت حاوی سراج الدین احمد سلمانی که زمین تا آسمان شکوه بارد
 و بیای که شنونده را چشم آرد و پذیرفته باد اگر بنیای تغافل بر معصحتی است شاد باشی که از این حکم
 اگر این دیوانگی از بیگانهی است بهیات چه مایه بی هر فروز و گسکید باری اگر نامه نگار شتر نتواند
 اینقدر خود کنیکه نویسد آمد فراموشی بواجب بشود و آئینه سکندر با تطبیع آورده تانی احمد

درستقبیل آمدند و ایستادند و دیدند که مقام پادشاه گنجی پادشاه بود و از آن فرمودند شمع
و چراغ و پنجاه و یک نفر در روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیاخته اند اگر
پیش ما و روز و ریاضت شکست نیست نه پای کور باب فرستادن غمهای ماند از این پیش
بمن داد و آید سوز بر جان دل روانست تا ریش دل در خون با ریشانی بود و ناخن فلک پرست
بلکه کوی داشت هیچ تاب من برای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آورید نهادهای نگر نیست
فانیه خون سخن تنگ است نم که اگر از روزگار زبیدار بلکه اندک آسایش یافتی پس پیری فکر
چیز را بابت فن بر تافتی سخن کوتا و با آینه دل آتش و دل هر چه از قبه شعر زبان خواب گذشت
منه خیکری خامه و دستمال ننگه آتشات خواب گذشت یا رب محذور من از بوی خوش
که نام و گشت تغافل هست پشیمان شود و السلام ایضا مولای من و درین قبه که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم غمی از این بزرگوارم تمامه بدانی توانم که رفت
تا تناسا کسی از دور آید و نامی نام من در ادعای شایسته غم این محققه مراد ان غم نیست
که اگر جریح را از کبروی پای آید و دستار آئین ناسازگار می گذاشت من بدان شاد که
رویکار و رایشان حلیه فضا با من تنگدل نیست و سپهر آفتاب در سر کردل را به بند خشم
که تو رسیدم که محذورم در دل از روزگار خوش نیست هر آینه بارانده گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پر از گندگی روز افزون مبارک و خاطر آتش پیش و ما و مرزانی
بیوان شما را خود آن خوی نیست که نامه زو و زو و تو میسید و خالپ از خلب یا دادید
حکمت تفرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اینجا روی دید مرا در نظر باشد بدان ای ساد
هر کار خلیش ننگه دار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد تا رسیده و شمع و دیوار را
به شکلیه شکود پای بی تنگ در آوردن رسم که امین کشور و تنبیه و کدام مردم است
ازین در قی پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاسم
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک ربانی یافته این نامه که گذارند

پایان آنم سطرهای از سپاس آوردن آنند داشت و سرسرازانگه کوه قلمی من میرد و مرا میخواند تمام
 که در دستم بود آن منظر فرسوده بود و همچنان فرسوده و شمار از زبان بستر نسق تیز و لب به تشنگی گستاخ
 زنی ستم ظریفی و خوش شایسته میای و الا اگر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخندست سرسره
 و مانند من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جایا و در نهفته میاد که ایشان از حمایت و در کار
 و در کوسای و الا تیار اند بیاکان ایشان حسروان چند را سروران جایمند نموده اند و در سایر
 شیخو پور و سمنانات آنرا بفرمان فرمایدان همه فرمانروائی کرده اند به جملہ جاہستانی
 و نیکو عهدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد حبیب صاحب
 که بدلی دیار مانده بود و احتیاج کرده اند بامین در مهول بازبان یکی آمده و درین امر و گوی
 که من دارم اگر مرا ساطی و امساطی هست به در اریستال است چون بامین از رفتن
 خود به آله آباد و منشای خصوص است اعلا و سخن کرده اند پس از آنکه از جناب شادان
 مرا خود در دل افتاد که با شما احمد و فائزه کنم و هر گونه نفقه و آتشی که در نیاید در دست
 ضمیمه نمودم و خاصه از بهرین فراموش شده است و مرا هم فرستی و در خیال ترتیب یافته میاد
 بهر این بزرگوار و الا نیاز در خواهم در دل بنفوذ و بکار آورده نموده اند و به متناوبه دل
 برون دکار ایستان را کابین و انس و خبر آنها از لطف و کرم آنچه در جملہ وقت گنجینه میاد
 بر و منتهی آنست که نامه لا ابالی و بی بطلب آن جنبه و میریس از روزی چند خواهد بود
 بلکه برگردانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بخبر گذارند یا رب بخت و دولت بفرمایا
 باد و سپهر بزرگوارم شما کرد و الا ایضا فرو هر نسبی که زکوی تو بخاکم گذرد و یاد مهر از تو که مهر
 سبکتا زد و بدید و چیدن مهر فرامیاد دل بزد و جان بخشید اگر چه آن جان بامین نماند و هم
 بر سر آن نامه بنفشاندن رفت لیکن سپاس دلرانی و جان بخشی باقیست امید که با جان
 بخشیده و نیز زبان درین است اگر آرد و آید و من در رسیدن نامه بدین و در دل چایست و در
 نشاط و روان بنیقه ردل و سواد مسطور آن جمیع در نظر جایا و آن چون فرمان چنان بود

که غالب خوشتر باشد تا شش نیمی از مردم را در میان یار و برادر کشتن از آن گروه نشان
 که از آن ویران گشت و در آن زمین باستانی زبان از آن ملوکات توان یافت و بر سر پادشاه
 اندازد سرانجام پادشاه آن توفیق بر تافت و فروزین که بخود وی در و ملنگ از وی استقامت
 بر یک مشیوه نازش باز بخواب چوایش را به چون دوباره گفتند که بخوابش چندین ست
 ناچار بر سر خوشی از زبان و پرده شرم ناوانی از میان برداشت و میگویی که وانی این
 خوابش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پند و پیش خسته توان کرد
 و نگارنده دبستان مذامب با این همه لاف آتش ناروی آنچه میگویی در همه است و
 بر جای خود دست پارسایی کرد و سورت و بجای آشیان دارند و نه از گمان نبری
 که از آن گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن پنجاد آن نگارش و آن گفتار دارند
 و خبر تخمه و نشر از روی شیوه و پارسیمان نماند پارسیمان از گمان نماند روزگار
 و بر گزیدگان دادار بوده اند و روزگار فرمانروای خویش و آتش بای سودمند کشتن
 خود پنداشتند که گشایش را از خورشید هفت سپهر و نمایش اندازد و گوش داد و سر
 پدید آوردن رفته که با از خاک و بدر کشیدن با دونه تاب از دگر تا که پرتویش سیاب
 خستگی در بخوری و گزایش احکام بر شکلی و چاره گری پرده کشتی و فرستاد سر کشتی
 و فرماندهی در صد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکد که بخت ننگ
 که با و پنجاد سر در کردن گونه گون همراه و او گویا با فراخور میر و دیگر را ندانند و از آن پند
 چو او در دنگان و شست را به شکار را در آوردن کوتاهی خنجر الای اندازد و گونه پیش
 دیدنی اندازد که مال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزندان روحی شود و دیگرش
 بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از آن بسیار نماند از فقر و آتش این خیر نیکیان
 بوده است و بختی در آن پارس را از بر نلیم و قری بود و بر و فرزند از گمانی که گویا
 چون دولت از آن طائف روی بر تافت و سنگین و فلکوس بر بران دست یافت

کتابخانه خضر می تبارج رفت اما پنچ برنگند بود و گمانان مهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بر دگر بپایر وندی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا که درآمد و بفرمان خلیفه افرورینه
گفتن که ما بهای بغداد شد تا ما احکام آواز پستی هم آذربایگشت زبان آوردان عرب فارسی
بتازی آینه خند و زبانی تازه برانگشتند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و چه بد این از را کام دل بر نیاید و من
نماینم که هر چه پس از فراوان جستجو فرام آرد و آنچه تنان باشد که دل بدان توان نهاد و تن
به مخدوم و مطلع من جنب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه گلک شکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار و آلی خود بر نگارم و
لخته از باجر لے خود بر گزارم اندیشه را بلب گردیدن و خرد را بشکفت و از افکند و سر و
پایم از دل و جانی که در بساط من است به ستم رسیده یک ناله امیدوار یک ناله از چه بدان آرم و دل
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعرا جا دهند از فرام فرام سندی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بنیان زود زوال و دید یکتا گزینان نمودن بود است
انچه بمن دارد اندر زبانی است یا فیه ساری و خامه ایست بهیوده چوی من هم از بیامی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیوده خامه را پاره پاره بهم بست
در ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب نلرود و آوای آن خروست دیوانی
ترتیب داده جا بجا بنظر گاه التفات یا لان فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن باوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التماس اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه با اشاره و ایامی سخنور خامه بنامیکه
نامه گرد آورده ششم و چرخ در دمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحب دل دیده
در حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فردا آمدن سخن از آسمان بدوق پیوندا اندیشه
و آوای دوست و سجد و ریز خرمیدان خامه در نگارش بسیار شتائی بنان گوهر آما می او شام

بشود وانی سخنی که از سر خواندش برآید و تا نیمه بخارش گفتاری را به کرد و او درش به چند بار
 از کردارش دل تنور به دست خردانه نماید پس است که چون در جبهه و آن فن حسن من انشد خفت
 در حمایت من به سینه بکسی نشانند که از کسان روزگار و یکسان و بلی دیار بسیار
 از او و ایست که فرما جو اگر به است مسلمان نما که از فاطمه ثانی غالب تخلف میکنند و به این
 تا زمانی نماید فرد خرسندی غالب بنور زینت گفتن به یکبار بغیر می که ای یکس از چندان
 نما که در اصل آفرینش از دود و روز فروز فغان و غلظه سخت برگشتن ستم سید و
 روی می ناید که کسم آرایش سخن پیکش حرکت از دم و نسب من به انوار سیاه و فیکه می پوزند
 و بزنگان من از نما که با سلو قیان پیوندم گوهری داشتند بعد و دولت ایانات است
 سرودی که سپیدی آفر داشتند بعد سپری شدند روزگار بهامندی آن گرد و چون نار دانی
 و منوائی روسته آورده و من رادوق و زهری و فارنگری از عباس بر دو طائفه را کشا و زیسه
 پیشه گشت نیاکان مرا به توان زمین شهر سر قند آراشگاه شد از انبیا به نیای من از پدر خود
 رنجیدند آهنگ بهند کرد و به لاهور هر چه معین الملک گوید چون بساط دولت
 مدین الملک در فرشتند به ثانی آمد و با دو الفکار الدوله میرزا شحتان بهادر پوشت
 از آن پس پیدم عبداللہ بیگ خان و بشا جهان آباد موجود آمد و من به اکبر آباد چون کباب
 از من گذشت چه از سرم سایه برگرفت غم من نفس اندر بیگ خان چون خواست که مرا
 بنام برورد و گاه و گرش فراز آمد که پیش پنج سال پس از گذشتن برادر سپه مدین برادر
 برداشت و مرا درین خرابه جاتنها گذاشت و این حادثه که مرانشاه با بگذازی و گردون
 کیسه بازی بود و در سال هزار و هشتصد و شصت و سی و بیست و یکم به لشکر آراکی کوشه نشانی
 صنم ام الدوله جنرال الیه بیگ به صاحب بهادر به وی کار آمد چون غم فرحوم از دولتیات
 دولت اهل فرنگ و با انوسه چار صد سوار به کام به صنم ام الدوله با سرتان سرتان
 جنگ بود و به از هشت شهاسه سرکار انگریزی و دیر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجای که داشت سه سال رسیده و انگشده بختیهای آفتاب کلبه تار که ایان را چرخ و مایه نوازیان
 بعوض بجای که بشماره از خار خار بختی و بجهت سحاش فراغ بخشیده تا امروز که شماره نفسهای
 زندگانی بچل چار میرسد بدان راتنه خرسندم و بدانامه قانع در زمین از پرورش باطنگان
 مبدایانم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام و هیچ آفریده حق آموزگار
 نگردن و باز نتوانم بر دوش نیست رباعی غالب بگرزدوده زادشتم زانرویدنیانی
 دم تیغ است دم به چون رفت سپیدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاکان تسلیم
 نامه بپایان رسید و شرم برانگنده گوئی دور از نفسی برین اشتکم که در دیده و ران اند
 که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار از درازی نگاه داشتی
 مراد را آنچه رفت گناه نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم غدر خواهد و اسلام
 بالون الاحرام خطا بنام را نمی چهل کسری جناب من هر چه میگویم که بنا از دست
 صدراع یاران دستم اما در دل بچویش آورده است و هر قدر میگویم که دامن جبهه آرد
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم سوائی از دل تا زبان نرسد
 خون نمکدود و چه خونها که از درد یکسوی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج بیک
 معدوم و پایان کارها معلوم پیدا است که از نفس خسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
 و از دست لایق باخن فرورفته که ام عتده خواهد گشت و جلای وطن و عزم سفر و آنام غریب
 مصیبت است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برگون طالبها در میده بختیهای کسی که اینها
 بارز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با این کاشانه
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم خود و هر چه شنیده میشد زده گشته گوش
 است نیم جانی که از آن در طبع بیرون آورده ام و ولایت خاک فیر و زنجیر است که مرا این همه
 اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که نشنید از روز و اندام میگویم مگر بدرین سرزمین
 مسود است که انبیا در رنگ در افتاد و گیار و دادم هر چه از اخبار و از دست و از بختیده بشود

راهی بحرف مدحای من ندارد چه سرسبز آن افسانه بکیت الوریان و آرایش معنوف قتال مودلون
گستن کارهای اعداد درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمه خوشتر که لواحقین
در اینقدر عرب رونق افزای غیر و پور خواهند گشت از سی شنبه و میشود و دل منظر تسلای
غنی نیز و در ستانی که در کباب نوا صاحب اندازان بخانه این بصفت اسد نوازی غالب
بر روی بیشتر از بیشتر صف اند و مانند گمان تنگنای از منظر لب بسلامی یا و منیر مینا با این
اخبار معاودت رسد ملاقت تم کشی سپهری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی انم که در کارزار
بیخود مقابل حریف پایش زخم کاری برشته باشد که اگر گریزد دنیا روگر سخت و اگر نبود را
برمهای دار و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فر و مر از مانده طنا دوست بسته و تیغ تبر نیز تم
و گوید که ای سهری میخار بخند که گم نمایند و از تعیین جان معاودت رقم فرماید که طبع خوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بقیار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مر و خود را بیش ازین
نرساند زیاده ازین زیاده است و پس ایضا که سمرخامی من در مطلب پیشمار و مدعیان
و حوصله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این مسطور را برام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشتاق در تحریر خیاسته میرود و در دست
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود و بتاریخ پنجم ذیقعد روز آدینه ششم
مهریانی نامه تفقد رقم جلوه برنیش فروخت هر چه مردم بود نقد اعتبار اتحا و متاع رو
دست معنوش بود و پس جواب جزا بقتدر معیت انعم نوشت که انشاء الله العظیم هم بدین
هفته جوابی چنانکه دل منچو ابدان توک خامه بدون ترا و دیدمیت بلکه یقین است که در خوان
نامه موعود که در دراک فرستاده خواهد شد بور و وصیقه بذا مقدم نشیند آدم بر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امید بخانه صاحب که برهنه موی این رقمی که سب سرت ملاقات
سامی خواهند کرد از گشتنم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این روزگار
چون غرقا تم عدو بکم منظر لرزیت اوسن و در خواسته اند که مقبولی یکی از یاران طین بگویم

که در این شناسایی من ایشان کرد و من که تا آنکه مرا جیسمی عزیزان نگو میدانم و هفتاد و هفت نفری را از آن
 عمره خریدار بوده ام بخود قدردانم و بیشترم که اگر مکتوب المیه را هم در لجنی و غمخواری تقدیم
 نرساند چه خیالها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بنحیث آن مجمع اخلاق
 بماند که دیدم میر سید را و تنها آن و نریشان یا دیدم سید که شمارانیز دوستی عزیز در سفر است
 گویم که این کشید و آن کشید اما اینقدر با دایم که از و مرمت همچنان کشید که سزاوار باشد
 زیاده گفتوگولیت و بس ایضا بر رای مهر اقتضای را ایضا برفت گرفت پنهان میاد
 که درنگی که در نگارش پیاخ رفت نامد رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانه که نمیتوانم
 در و دیات مترو و بین السفر و الاقامت بودم و در آن و ششم که اگر نقش در عمارت نشینند
 و هوس رنگ و قوع که نمیدانم تا کی مکتوبی ماوی طلب رقم کنم اما چنگامه بازیهای خیال
 بر هم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد و سادوی مقدمه سر اسطر از دفتر سیب داشت لیکن در
 او اسطکار به بخار نمود مست ایزد را که او اخرا دیده ماند و در نه چایابیستی دید خلاصه رنگش
 اینکه اعیان سر کار گفتو با من گرم جو شدید و آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
 خویش تن داری و تنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بقدر
 ادانتوان کرد و از و فور بنی ربی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه در آن بالادان
 گرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان محمود نیست مستند الدوله آغا میر شنیده میشد
 بنجد که حال جوگس است و در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعا به خود دید بر و س
 پیچید لا حرم یک دو کس بهر رنگ متبع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
 خاطرش جمع است در بنده جمع زرافتاوه است جلا خاندانهای قدیم گفتو از بیداد این
 به رحم لب یلاب فخر سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده و او
 خود از ترستی و اسراف خود پیشیمان شده و ازین شیوه برگشته و تیرگشته باطل بازار
 بیداد کرامت و صاحبان و سا همو کاران و باجران پنهان پنهان زرد مال خراک بکشد و میرسانند

کلیات شرعیه
و این نیت هر که بود که سخت و هر که است و هر که گنجینه است چون حال این نیا برین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم بسیار است و ششم فیتنه در جمعه از آن تمام آباد مردم و تبار
است و نهم در دارالسرور که پیور سیدم و اینچاد و ششم مقام گزیده و هر که ای باندای شوم و نهم
چند خدای سیدم اگر خدا می خواهد و هر که ایان میدهند بلکه میسریم عالم عالم آوارگی را برقرار
بایستی چون در سحرهای آتش قرار شد و ام اگر کار به ما شد نهی من خوشامن و اگر است
بدان مقصود و رسیدن کوس و گامان ایلم شادمانی بکام و جیت خاطر است ام باد ایضا و ایضا
شفق شبنم غوار و اما لنگان و یا و آور آنگان سلامت و چه نویسم که از ستارخ نوستینها
پر تیر است افتاده ام اگر از اندلیات گفته آید چنان پنج مهره و اسعاست و همان بر سر
جگر و حرارت قلب و منت تواند اگر از غار جیات سخن را نند شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سلوت غم دل غالب حیرین و کاند ترشش ز منت تو انگشت جان نبوده
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است و بار باین گیاره ضعیف این گمان نبوده بالعلم
مانی معلوم و مستقبل بمعدل چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینه و عالی و در خور تحسیر
رود هر که بدوست همان دوستی پیشه و یاران دشمنی و وطن بر نگارم تا آفاق را خرسد
بمنزله و این نژاد ملی از غصه فرو که هر سه قطعه مکتوب مغفوت است یکی بجناب مبارز الدار
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بجناب مولوی فضل حق و یکی بجناب
بدتر از ویرانه غالب تا کام رسانند و بخلص خود را بمنون حمایت گردانند نه زیاد
ازین زیاده است ایضا و ایضا صاحب مشفق و کرم مظهر فی التقای با سه خردان سلامت
شمرنده و هم غلط کار خوشم و از لنگ تا کنسی سر غمت در پیش سجده که هر که تامل میرود
و سگالش کرده میشو که ای شفیق من از آریاب و وطن گیت بمجر و تامل حضرت بنمیر می آید
و بس مراد مستقبل بجناب کار را و مطلب است اول ساغور در سه چه می
دارد هر گاه که مبادی صرف تحریر تفضل میفرمایند زحمت سزا انجام کارهای سترگ کجا

۱۵۹
 ابھند کشید یا بفرما سیدنا شش فوج دوشی و مہربانی از لوح خاطر و دودہ گراہی خود آرمی
 دیر وادہ شود و در بخود آیت و بدجوئی یکسان گرا مید بخور و در و کلکتہ مکتوبے بتوسط راجہ
 سومن لال صاحب فرستادہ ام نیتوانم گفت کہ ہنوز نرسیدہ ہست چہ نامہ کہ با دی ہست
 دیر سیل داشت بکاتب الیہ رسید و جوابش دیر و نزد من آمد آرسے رسید و کلکتہ
 طاق نسیان کردید ایک مکتوبے بے لفاظی و لٹ خطنخانہ میر سردار تم را این زمان
 حالے کہ در فور تحریک باشد روئے ندادہ باشا التماس اینست کہ ز کشتے کشند و لختے از
 اوقات خورشید منافع سازند و حالات سرکار فخرالدولہ بہادر بعد و قریع این جاوہر بشیر و سوط
 چنانچہ از مشیوات نیز قطع آخانہ ندودہ ہرچہ بہ معلوم باشد بلکہ ہرچہ مجہول بود آن را نیز
 معلوم ساختہ یز نگارند و حال دیار رزید نشی و اسامی اہلکاران جدید و قدیم و وضع ارتبا
 حاکم جدید با تازہ مستدین میوات مفصل رقم فرمایند کہ ہر آیتہ مراد ضمن آن نظر ہست
 نہ ایک از جناب طالب انسانہ باشم و بس دقیقہ دیگر ہست و لا استفسار آن چارہ
 ندارم یعنی اگر بندہ را دسیح و غم استغاثہ حاجت بدان افتد کہ در دار الخلافہ و کیلے
 از جناب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواہند کرد یا نہ ہرچہ دیر ندادہ
 مقدر نمیر باشد بے تکلف باید نوشت اما بر سہ فرستادن نامہ دو طریق است یکے
 بتوسط راجہ سومن لال نزد مرزا فضل بیگ فرستادن و یکے بے شرکت غیر در شری
 ذاک ار سالہ اشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن کہ در کلکتہ قریب حیت بازار در شملہ
 بازار نزدیک تالاب گرد و در حلی مرزا علی سوداگر بہ اسد اللہ خان برسد
 ایضا ندیدارند کہ ہجو یا بستگان رسم وادہ و ہر دست بنامہ نگاری سے آلایم شام شام
 تابہ این مایہ دوریے ندارم ایک رگے مجمل بار و بدی خویش سے بنیم و از ہر دور
 و رخصت ہر سہتہ ام علاقہ سفارت زیبہ النساءیکہ صاحبہ مبارکباد و مقدمہ ترقیات
 مستقبلہ شود و کاش مقدار شاہرہ نیز شنیدی تا با ندازہ آن سپاس بجا آوروی از شادی

جواهر سنگ که لهره فراخ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جایی آنست که هم مبارکباد و گنج
و هم تنگیت جویم افزاینده و خوشنشیننده دولت آنقدر فرستد تا که ما و شما بزم کعبه ای
فرزندال جواهر سنگ را نیز بانی توانیم کرد و لطیفه بجا طر سیده است بشنود و سرسری برار
چون در غیبت من اتفاق با عقد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء شولست گذاشت
وزرے در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بید بلی رسیدم مشرت
از من است ورنه از از است بر جنون مکتوب کلمه قلوب را بنده اعظم مانتن سینت چه و
حرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسرار اسلحه شرت دادن چه کم است
که خوابی و میه زانی بر سر هم باید افزود و دایک کنتی خلائی روش یکسان دارد و دنیا را کالاکا
میکنند و با انیمه اند که مینا که نموده ام و گرفت و عنان خبط غولیش از کفم برد رفت
ند است که با تپان باد و رفتار بر شستن و گردا گرد مردم را پیشاپیش روانیدن
تن را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معده را با لوان خور و نهانسته گردانیدن شاد است
از اندازد بیرون رانیدن و غبار محبت بر فروز افشاندن از کجا نیاید و شرت گان مرا
فتاید کار و انشوران محبت دور از آبادی درین کوه نشستن و شرتش محبت در بر
خلائی نیستن تن را بر اینشت فرسودن و جان را به بخز خوی پالودن هر که حکیم خرد و گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و توانی از شکجه گو تا گون حسرت بدرجسته بفرست
سرغوشی رسیده است از کجا که آذوده رو باشد و با الطبع کریم بود هنوز و غیبه منی از دیاج
نلیقه صالحه کبیر محنته دارد و هر آینه بفرمان با و است روزی چند باش تا با بگری
گرد و بر کیسه زردان و در حسرت زرتاف کرده زاری کتان ایکنه قلان و بهمان را از ز
خویشتن رانده است حقا که روی در مصیبت نداشت و هر چه کرد از از بخز خوی و دلجی
اگر چه اگر و انا بودی و خردی داشتی آنگاه که رانده است نماندی و کار با آذمان
گرفته و اینان که با خود و یک پیرهن با داده است و چون غبار از دامن نشاند

دیر گزیده بودی اینان ز منی کو کی و بیجا صلی و زدی که در ایام صاحبزادگی و ولایتی از آنان
 دلی برداشت و با اینان نیتی رام بود از آنان دل برین خیرگی ناک کرد و در دام اینان بین
 کوری در آمدن زبنتوئی وانش است ز بفرمان پیش حکیم گرامی گوی و گریه پیشه که اینجانی
 برینایه اغزش نیشناسانی ناسخ و ی خویشتن نکشتن و چون فسرده دل فسروده روزگار
 دران هنگامه یاد آورده و ن بلکه بیاد قناعت نکرد و بے پرده پیوسته آن دیو مردم خواند
 کدام آئین ریدنه و ریت و کد ام شیوه غر و گسری چون زینت بلباب بسیار است
 نامه بدین عاقلیم دیدار به پیشی درست و دل را دانشی سو مند روزی با و پنه
 بشیخ امام بخش نالمنج حضرت سلامت قدسی محبت تفقد رقم بجنش نسیم زور و و پوی یکدله
 و مهر روی به شام آبی زو چار یاد است که نامه نگار کتبی نشسته و آمد شد بدوی خوشین بگیا نه
 بسته است اگر چه بزندان اندر نیم ما خور و خفت من بزندانیا نماند آنچه درین چند روزانج
 و آشوب دیده ام کافرا شوم و اگر قیج کافر بصد رساله عقوبت ختم کینه میزدان تو اندر چنانچه
 حرفی فرماید فر داری بوی رخ سوخت و مانع امید و یاس ز هر یک در پیاله ماکر در روزگار سختی رخسارم
 که در غم من صبر و شتاب نه و ندان بود که در تن از گریه و دام طلبان چنانچه در قاعده عدالت
 اگر نریستی دست دگر ی خج من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازده مندرجه
 دگر می گزارد به نشو و یاتن به بند و زندان داده آید و ورین باره شاه و گرا بر راست آید
 از بهر نام آوران، ایستاده هست که سر هتک عدالت بکاشان شان نتواند رفت تا خود بر گرا
 یافته نشود و یا سیری نرود چون کنجایش ادای زرنه بود لا حرم پاپس آبر و خود را گرد آوردم
 و ترک نشا ط سواری کردم تا امر و ندان به بند خود داری بر پایی دل مانده اقامت گری در امر
 به درین گوشه نشینی و تنگ دیکه یکله از سنگران خدا تا ترس که به عذاب ابدی گرفتار باد
 و لیم فریزر صاحب مباد را که زبیدنت دلی و غالب مغلوب را مری بود در
 شب تاریک بفرغ تفنگ کشت و مرا غم مرگ پذیرفت که در دل انجای رفت و ترک اندر

سرایمی انداخته را فرو گرفت غرض آن رسیدگی پاکر بیداشت و نقش امید یعنی تصویر سر اسیر
 است بشمارا به نشانهای داده و در میان که غلغله نمود و در ایام از زبان والی فیروز پور
 بخون آن داده و بدین سیر گرفتند صاحب بمنزله بپادشاه بامین سابقه و معرفت و مدد
 بود قی داشت و در آن از او گفته شد بوم آساید و از م جویش بود که گاه بشباهنگام
 بزرگ رفته و نفس چند خوش گزاردی چون در آن راه رود و در پشروش که در غل اسیر
 با خود شمار ساخت تا آن حد که والی فیروز پور بفرمان یافت و بگویم که بایست چند از آن اسان
 اسیر شده و تمام سر کور بجا گیرش رفت چون سیاه من و دوست ناسان بکار می بود و فرزند
 شده از امید است بکنی و در من افتاد و در گرفتاری آن که غرضت و او در کشش را بگردن
 من بستاند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این را گوید و از آنکه شکست الهی بخان بکشد
 است فتح امید بیک خان و اسد الله خان از کینه و در میان بچند برجم یافت و به طرح کام را از
 جاده برده آن بیچاره را و با انداخته اند و بزرگ درین است که فتح امید بیک خان خود این
 هم والی فیروز پور است که تاج تخمین کا و بپاد رسید که نفرین من در و یار و سرایان و ب
 گردیده و چند دوازده آن بود که دل از غم مرگ و بیم فرزندها و در پیوسته اما اکنون
 ام قابل شش و هم بیکمان شهر مرا ستوده آوردند از این و شکست تو رسید و نوازید با
 بحد می میخواهم که این خیر و سر بر آرم و در وقت بپاد افرا و گرفتار و از سر فرازی بیاید و آید و
 و انهم که بهتم ظفر باب و دعایم ستیاب است و بگوید و شش بهمت هم صغر بود است از شکام
 سته مقام الداد برین دیار رسید و پاد از جانب نواب گورنر جنرال بهاد بدان با صورت
 که خواجه تحسینات حکام دلی را با معان نظر بگرد و بعد شربت بزم تغیر بپایه قرار داد و کار
 را یکسو کند و پیدا است که گران پذیرفتن این بهنگامه را از فرون حرا یک ماه کشد این بود
 نوازده جلیه که اتفاق بسال هزاره و داشت اسیر در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهر نش
 سبحان علیخان رقم پذیرفته است و چنانست بلکه حق آنست که خان و الا نشان بکشانان فیروز

و ادعایات بجا کساران ننگ پای خود مشتاقان در پیشگاه پادشاهان و امیران و بزرگان
آن بود که قطعه نظیر بندگی خسرو و سپهرستان گند و دستخیز از کساری و بی اعتباری آن گفته شود
و انچه با خود اینقدر و شوار بود و سبب ان الله و الحمد لله فرد حریف منت احباب میستم و العبد
خوشم که کار من از سخی چاره گر گذرد و کاتبی که از بهار عجم منتهی میگرد و بزرگ فروشد و نظر
یست و نه از هیچکس ننموده ام که در دله این چنین کسی هست آری شهر معروف است یکدو و نه
از بهار عجم اگر یافته شود شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوش باشد بگویند
و بیارند و چون که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام اینضا قبا حاجات و دلی که در کار
فراموشی نامه روی داده بر افسردگی شوق ممول نشود و چگونگی است بکار نه شکر و آنچه بود
نظر منظر بلند و دید بانه همیگرد و نا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد و اگر کیفری که بایست یافت مردان
میوات با نند که بریم خان سرنگ خویش کلبه آویخته شد و بر اثرش بعد از آباد رفت مسترس
هر که آن در و در خاقیت کار که گشت، تفقد نامه در ذاک انگیز می رسید و مرگ یافتند از
انگند چه نمود و میفرماید که غالب رویاه خود را فرایه و خدام نموده عاشقا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توجع ضمیر و تفرقه اوقات نامه با رمال یافته نایب مانی البابت
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود و زود و نبود هم در ذاک چند و ستانی واقع شده ای که چنین
پس نه شد نباشم و رفته را در آینده تلاقی کنم باقی ماجر است این دیار آنکه جاگیر و افسیر و زویر
بجا گوشتی شد و جاگیر و دهر چه جاگیر میبود داشت بسوکار ضبط گردید اما هنوز که که جا و
جمیع مراتب و جامع یکی تواند بود و صد در نیافته با ناما پس از آنکه این ماجر انچه در ملکست
خواهر رسید فراموش اندرین باب امضا پذیر خواهد شد و نیک از میان آن جا که حکم سرکار
انگیز می زاری یافتیم بگریم این فرمان و مان با من چه میکنند تیز از دستهای آثار را و در
بختم صاف ترک اینک آنچه جاگیر در افریند و در میان و از مقدار بایست که مکتوب و بدان قدر
از سر کار قانع نیستیم بالحدیثی است هیچ در هیچ و کاستیست گره و گره آنچه بیداری خواهد شد

گزارده چنانچه نوشته خواهد شد تبارده زیاده خط و طریقه نام مولوی محمد سلیمان سند آید
 با نادر بونیدیل که من قبلاً در استانبول و کعبه حق شریف و من سلامت بدو و از او
 خاطر فطیر دادن را که لازم حصول سعادت انکاشته گزارش مرا هم نیاز را تقریب کامیاب
 می شمارد حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است که او این معنی است که در
 درجه عالم تجربه آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در سوخته رسیده ام یکشنبه بآتش گرامید
 و دو شنبه کوس میل کوفته شبی بر دستا بر سر برده سه شنبه در چله تارا رسیده ام و یکشنبه
 سداع و من از ساعت طلوع شربت بر لبست خاطر قرین جمعیت در نماز شب در پناه ارباب
 با مداد ان اگر حیات باقیست هیچ راه فحشور کرده خواهد شد زیاده در ادب ایضا
 قبایه جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آورده بعضی حال میگرداید و بشود که
 که رست مدد و من هم از این اثر و در طبع نگذشته ضعف اگر باقیست تردد و
 نیست نه این رفیق است که از وطن که بهر چه بسته است هم پای حق گزارش قبولیت
 هم سایه دل و دلش کار فرام عزان ثانوی با بجمعه دو شنبه از سوخته بر آمدم گرد و سنگ
 رین ملک به لایم و بهر چه است بر لبه با کشیدن یا فتم چون از من ضعیف اتفاق
 افتاده چو آن آهسته خرام بلکه محرم دو لایه کرده راه نواخت برید و از سوخته پای تارا
 رسید تا پارشی بهر اتفاق بهیت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود
 در پیر روزی آمد بکار و ان سلسله چله تارا رسیدم و آن سینه محرم تا ساعت آخر شب
 نشست بمن خیمه است با نذران مکتوبی در سو او خلاصت لیل که هنوز از زمان نرسه چراغ
 غیر دخته بود نذر تم کردم چون میرزا مغل صاحب به با نذر فرموده بود و من که عریضه بودم
 جناب مولوی صاحب به حمامه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکار در ان سلسله چله تارا حواله انتظار کرد و تک و و اما نذران راه نشسته بودم
 که ناگاه نهان دار بکار در ان سلسله رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه

از دین امانت جسم آنچه پذیرفت اما پذیرفتنی نیست نیتها چنانکه طبع ایا که و گوارانند
مکتوب بوسه دادن بر سر و معمول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعد از من
طلب کرد و همان سطره چنانکه عماله بتاریکی بنشیند بود و بوی سپردم غالب که از نظر
خواه اگر گذشت اما این عبودیت نامه که گردون جان حامل است اگر نه خواهد کرد سید زبان
رسیدن او به باند با هنگام ورود و خاصی بکلیت معارف خواهد یافت و چه در کم ازین عرصه از
پیدا نماید باند را سید نش باشد که ممکن نباشد و اندک علی کل شیء تقدیر خاصه تحسیر بر این
آخر از سید از گردون دون ستود آمده خود را بدین انداخته ام سینه هم ازین قیام گشته
بگم که گرفته و آدم و متاع همه در دین گنبد و بسم الله مجربا و مر سها بخواند و سینه در
رو و جنم را نداده ام منظور اینک با آداب رسیده تو قتل که در بنارس میخواستی که در همدین بنبه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده و میخواستی با منار سانه و دیگر اشوم و دیگر خبر شد آداب
چنانکه در هیچ جا وقت نگزینم حال سفر و بیانیز و رین دوسه روز پنهان نخواهد ماند گشتی باطن
گویند که در عرصه سه روز با آداب رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیز در گذشتی نشسته دل با خدا بنامند البته ام زیاد و خدا و اب ایضا سبحان و تعالی
قبله و کعبه و جهان منظاره امالی به بعد از ارشاد آداب و تسلیم هر فرض اینک شد و گم
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من مشتق نگار دیده اند از دشواری نام
نقطه طراز بغیر و معمول خود مرم را به سپهر برین رسانید و مستیاد آورید با کف خاک
در بهشت شادمانی گردانید بکار غنایت ازین هر روز زبان میر و یازد ما گفتن با اینهمه دشمنان
را با پایین نیر سانه و که آدینه بقول جمعه ششم ماه و با طهارت و سه و چهارم است در بند بر سینه
زنت سفرم اگر شب بیکر گذشت و وجود و هم راجع بعدیت اهل خود گشت نسیمه ازین
شنید از بنارس به پویم نهفته غمانا که ناخارایان ناخار شناس بنارس در باب گشت
مضائقه گردن چه بهر که بر خوردم تلکلیت کم از مدد و بهی نظایب و تا بیست افزون از سید پیا

نخواستہ پانچ سو سالہ تاجان بقعہ محراب ہم چھوڑو ہونے کشتی اور سرور و توفیق
 در پختہ نیز جو خواہم نمود کہ چہ سپاس تنقید و شکر تہم گشتہ آید از عالم بزرگ و عاقل است
 بزرگان سلامت دارد و اجہ لطفی کہ قائمہ و بیدار سواقی معرفت و حق ہمچو من ہیچ میرز کوہ
 و اس کے قرینہ ندارد ہم در یکسی ہال ذیل فرمودہ اند و میفرمایند و دیگر گیتی جہم نہ یار نہ ہند
 ایضا جاباب مولوید صاحب قبلہ و کتبہ نشاتین منظرہ احاطہ روزگار نیست کہ نفس
 از سوز فراوان قبلہ راستہ ان شعاہ خیز و تبیین ہوئے آن آستان سجدہ زینت
 رست کہ میان من و آبے کہ آتش خطرناک شوق ہوان فرو تو ان نشانہ بہتت دریا حال
 است و اسنگ آن درگاہ کہ بہ نماز عبودیتش توان گردانید و درے بانہاں بہ کہ ہم
 داخل عطاوت رقم نامہ بہ ایام خاک نشینی است جہاں چشم بخت را فورے و بخت چشم
 غروب بخشیدہ بود سعادت تحریر جواب آغا از بہا منقنات فرست اکاشہ و در تہی ہست
 خاتم ندوی الاحترام گشتہ ہم پادہ خشکی عزم غنیم آباد کرد و بالجلہ پستیاری میاسن توجہ
 اناس بندگان چون کہ کوہ پالایہ پروردہ ہر گام از خار و لارہ سببہ مردم تیغ مالان گاہ از شدت
 بردیالے افسردہ و رنجور و گاہ از سختی کردش ایام ستم رسیدہ و مالان روز شنبہ
 چارم شعبان پارہ از پرترہ آمدہ در گشتہ رسید غریب نوازیہاے و ہا بے بہ منت را
 تاہم کہ در چنین دیار خانہ چنان کہ باید و ہر گونہ آسایش را بکار آید ہم اورا با نازہ فلان
 خاطر از دوکان فضائی ہم اندر وے مانند دمان از دنیا طالبان بیت الخلاء در گوشہ
 صحن پر از آب شیرین چاہت و بہ طرف بام درخشاں تنم آراہ گاہے بے آنکہ جستجوے رود
 یا کنگرے شود بے رحمت و نہ بہت بکراہی کہ رو بہ ما نہ بہر سیدہ و آدم و چارواک گاہے
 آرمش گردید دور و زانیخ راہ اسودہ مشور لایع النورہ مشعل راہ مرا ساختم و در
 کشتی نشستہ آہنگ ہو گئی بندہ کردم لطیف ملامت انواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم کہ مرا از بخت محب آمد و راست و اگر گویم کہ مرا بر سن برنگ آورد و نیز جا دارہ

بخدا سے کہ خود آفریده و خود پذیر گزیده که بدین گردنمایلی و صاحب دلی در بنگاله دیگر کسی
 نتواند بود یا رب این گوهر گر لے از کدام کان است و این گوهر گر لے که از کدامین رودنا
 بار حے چون خستین صحبت بود و پچاره و معالجت پر سے در سر ندر ام و دوسه ساعت نشست
 به نمکده باز آدم آرخ که درین روزها نواب را با حکام جوگلی بندر خصوص زینے که وقف
 امام یازده است معارضه بکام مجاوله پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است لشکر قائل
 فرد همه را ماتمی حسرت دنیا و دیم چون بدشتر نمکده گبر و مسلمان رفتیم روزگار فرما بر وقت
 فرمان پذیر باد ایضا قبله گاه بیکسان پناها شکر فی آثار رحمت لکن است که آب و هوای
 کاکت با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از اتم که در وطن بوده ام یا با سخی
 غالب هر پرده نزلے دار و هر گوشه از دهر فضاے دار و بر چید میوست او دمانم کسر
 به بنگاله شکر آب و هوای دار و سیمن فرزند اسست سکر ثریا و ریاض
 ملاقاتی شایسته روداد و استقبال و مشایعت و معانقه و مطایع غطریان بهمان
 طر ملاقات این ستوده خوش خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسوم نواب گور ز خیر
 بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر ثریا سپرده اند بهادران صحبت
 صاحب سکر ثریا بهادر آزاب پاشا صاحب سپردنا آزابا نگر خیر نقل کند دیگر امیر بیست
 بار اسے و فرزند موسوم به اندر و استرنگ که قوس غروب کونسل مانقده هدایت و
 قوس ترولی آذربانقده نهایت است چون سرمایه علم و آگاهی دار و سخن بلای فهد و بلطنه سخن
 و امیر سردمدار و عی قصیده مشتمل بر نیچاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده مخته
 از حال خویش بن گاشتم از حسن اتفاق نه بسی کسی ملازمتش بر روشی گزیده و نامعنی
 پسندیده و مست بهم داد و اعتبار فاکسار بهیاس من افرو و دوعیار امیدوار میای من کمال
 بر آمد قصیده و پاره بر خواندم مخطوط شد و دلجو میا کردم و وعده یار گیری داد
 پیشیده و نامد که استرنگ بهادر عهده چنی سکر ثریا دار و دو منجمه اهر لے کونسل شایا

یسین فرزند صاحب و پیکار و پیشدست این فرزانه و اورست هرگاه دوسه مقدمه اینهم
 رجوع بکونسل فراموش شود فرزند صاحب هم و رسم دادخواهان بوسی حرضه میدارد و دوسه
 فراخربا نیست هر کس از این بوسی خود بخواند و در سند هر یک تا ملی بسازد و در شنیدنی و شنیدنی
 از هم جدا میکند و عرائض شنیدنی بگذرانند گمان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگردد و
 یار بپوشانده اند که او نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی بنجیده شد تا در آن انجمن چه بود
 و به فرمان فرماندهان دربار من به باشد زیاد و در ادب ایضا از بگریزنده بهر یا سرور
 و زرقن چنان بپیدا رود و از شب و بچشم به نیر سلام و در لب محبوب بهر یا پیام به
 زدل انگار به هر چه سپاس و در من ره جوئے به مقصد هر التماس ده روز برود و ماه گذشت
 که سواد و الانامه سرچشم نگارن نگاشته شد و در داشت نگاشته شود فی الحقیقه و در پیشه مردم
 هشتم ماه مذکور که در نوردم اسلامه سرآمد و می سید ولایت حسن صاحب است
 ترسیل یافته چون گویم که تمت گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش ترا از قافل برده ان
 التفات حضرت قبله که می توانست بستم تا دل از پر گندگی دارسته روزی از کثرت
 اضطراب بخیرت جناب اخوی مطاوعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
 نامه بزم هوش رفت پدید آمد که مخدوم نیز میجو من چینی براه و اگر چه درو نایافت و ولایت
 اما سپاس این دوسه بجا آورده شد که مراد باغ و درخت تاب رشک نسوخت کو تا به
 سخن هر چه از عالم فراموش آمده بود در آن هر دو عریفه با جمالی که بر تنبیل هر بد معروض را
 جهان آرای گشته تازه ای که سر خدا داشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که جناب
 مقتضی آنست که نخبه نهمه نظم بپوشش در بید نیک و بی و میداد آنگونه که سر و یک سر
 و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافته ام که خود اینجا باشند و کالتا بر سید بی بی و بی گزید
 لاجرم بدست می از دوستان وطن کتابت فرستادم و اعانه بیستم دی یکس نوازی
 کرد و خود کار فرامند و کیلی قرار داد و بمن بیستم من کالتا نامه بنام و کیلی نوشته شد

و هر گونه که غرضی که فرستادنی بودیم آن ساخته در نور و ناموس و آندوست کار فرستاد که
 بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خور و دان ترست در نور و دید
 بدی فرستاد و ام شخ تا در میان خود بسته کردگار چیست و اندک بس با سویی و سوس
 اینها قبله که با آنچه پس از عرض تسلیات به عرض میان توان آمد آفت که بهاس
 و الا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان باقی داد و زهی به نمر وانی رفت
 تا ما غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا و جیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از غمیرم میبرد شد هرگز رسایت آداب و القاب را نگذاشته
 غیبت نامه من آن نخواهم که نمیشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد و تقدم و تاخیر در عذر زلف دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز و اوسه
 گفت و ستان میکنم و معنان کیست میر و م خاطر همه گرفتار است که حالها بر این مشکاف
 قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بود هفت روز و پنجشنبه یکه و جناب مولوی سید ولایت حسین
 از در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تفریب دوره مزم سفر دارم
 آمد شکله مشالیت بجای آوردم و بسجده سپردم و دیگر همدین روز با نامه از دلی
 رسید و کاشت این مدعا گردید که کار فرستاده من رسید و دست کار فرما از پذیرفت
 و کالت نامه بویکل داد و هنوز و کالتش از فوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر او
 و وارث و کولبرگ صاحب بهادر فرزند وای دلی به بخار و در بال نصفت کشا و امر آینه انتقال
 را باز گردیدش در پیش و این رنگ که جو هست در میان آمد بجای خویش است دیگر از اخبار
 این و یا را نگه و لیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر روزگار پیشین پس پرسیدش
 نیز بود و یا بکام بهار رفته است و لا ر و لیم کوئس رنگ که اکنون طفرای گورنری
 نقش نمکین اوست به مالد که شکار گاه است شرق و غرب کلکته بسیر و شکار خرامیده صفا
 خلق شیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفتر که فارسی خست هشتاد گرفته بر او در باب که گفت

روی آورده باشد که تا حکیم اگر رسیدند باشد از نو ابر معالمت اینکه فتور آن و نکته رسان این مقبره
پس از در و در خاکسار بزم ستمی آید به بوده چه بر شاه شمس الملک زری را در یکشنبه نخستین شنبه که
در مدینه رسیده که پیشی قرار می شدندی و غیره لهای هندی و فارسی خوانندندی تا که در گمانای مردی که
تو بهرات به سفارت رسیده بهت و آن آنجن می رسید و اشعار مرثیه شوقه بیابک بلند نامی تایید
و بر یکدم نادره گویان این فکر و شمسایه تیر لیلی میفرماید چون بلیان بالذات مفتون خودی
است بگمانان حسد می بریزد و کلانان آنجن که فرزانگان فن برید و میت من اعتراض تا درست
بر آورده آنرا شهرت سپید بند و ربه آنکه زبان بیایست آشنا شود از دانشوران که مخدوم و راکان
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند بر ایها می یابند و پس از آن
خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این در و بر گوار شتوی انشا که دوام و ابد از نظم
عجز و خاکسار خویش جویهای اغراض در این ابیات موزون ساخته و آن شتوی اسپندیه طبع
افتاد و است انشا را الله العظیم زین بعد عرفیه که بود الله دست خواهد رسید و قی از آن آیت
در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله که ای ذی النبی زامه غلامه العالی گرد و سر پیگردم و جان
بنیاد که پامی افشایم و غمید انهم چه عزمه دارم و از پرده که دم رقم سر برآرم نه پاس یار آورم
کران پذیرد شکوه قدر وانی افراطی باندازه تحریر میریزد جناب منشای عاشق خلیفان مبادر
کتابتیه بمن فرستادند چون عنوانش بشکافتن رسید نودی از آن پرده برخشید چون از رسید
سید او مکتوب حضرت بود که بجهان ممدوح در اشعار خاکساری این شت غبار جلوه رقم داشت
بیا بیا از آن شان بدین تنگ آفرینش در شسته بودند که وقتی قرار داده و مرایا بکایان تا
از صبرت از سپهر گزافم و نور و در خویش بکد و در تکه ات بر افشایم با سخاوتش گزافم
در روزی که خورده بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بذاق اهل و مدت وجود میزند
ازین نمکها به دارم اگر از شیوه و اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاف مهر سپهر معنی آید بانی نواب علی اکبر خان طباطبائی بمنّت خدام قیامگاه

بر دل و جان و به ازای هر لطف که از محبت این بزرگان بر میباشتم بنام برکت الهی که
 بزرگان بود ایدون آبروی دیگر افزود و تو که تازه روشی نمود و حق که در نور دین آوارگی
 بشمار رسیدی خسته مرا مرهم و شکرست مرا مویانی از کجا پدید آمدی اگر سر رشته انصاف از
 کف مذہب دانه که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا اینجا که آن آستان برهنه نموده که در اندرون
 سمرقند خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه روح ملازمان گویم حاشا
 ثم حاشا غاموشی از شناس تو حد شناسی نیست به معنی نماد که این عریفه بر در ستش
 از ماه شعبان رقم کرده جان و ز تو بسط میرصنات عینان صاحب به لاله کاجی مل فرساده آمد
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو چیدین و به باندا فرستادش عطا دارد به نام میجر
 جان کوب بهادر قطعه که نشانهای خرد و تو بهید اتران چه که سرود از لب و
 آب از گهر تاب زهره هم درو می نمودار توانائی را بی چه هم زخوے تو پدیدار دل آرائی مهر
 به مهر بانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وے بخود باله به پیروزه رسید و
 بشا و ماسه خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و شش بر انگیزه آمد گوهری چند بلبلان نگاه
 فرور سخته آمد جنبش نامه آگه هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
 را که پوشش بسیار از ناز و رستی بر آورده روست و موسی آن شاه و جانی را غازه کارے
 و شانه زنی کرده ایم خواهم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یا بوت سخن نو آئین
 پیرایه بر بند تا به علاقه و میا جکی هر آن ناز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران ماب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار بشمار و دران و به باجه بر کارم مخلص نواز از هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد سر سر نه نمیده باشم چگونه نشانهای دست تو نام و او چون بجا بود
 فرمان دوست نازیب بود و مراد بگفتار نا شنیدنا چار از و به باجه نگاری با نام و باین
 تقریظ سخن را ندیم بلغت عربی عیاره تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام و بهند چون

گفته آمد که آنچه من شسته ام ترفیع است نه بیایچه هرگز آن در خود که بیایان آن تندی معین جگر
 و غوغا آن که مغرور و بیایچه بنویسد که هم شماره دیگر نگاشته اند هم ذکر این تفریط دران و بیایچه
 نگارستس پیرد امید که از دستان وفادارم شناسند و بنویستند نامه و فرستادن اشیا طبع را در دست
 در افروتن مهر کوشید بخت ز ضرر و پرده کشائی و خسرو بخت رهنمای یاد ایشا امید گناه افشاء
 نزن که بنده محبت و ناز و داد و قائم بقابل کیاره یاد آوری صدی سپاس و بیایچه آوری یک گز
 بنده بیرونی هزار گونه ستایش و ناز نامه و پاک بچسبیده و کماله شوق راجان گردید چون
 من از ان طالع یار غافل صاحب نامه دیگر بچسبید و در گوی اسجان را توان از فردنابر وی غایب
 مشکین تم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که غور فن رونق شارستانی دارم آرام
 به گو ای طالع انگ و اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده به محبت که درین من است سوگند که
 که بیگانه دل به فن تاریخ و معانه نهاده ام و نه انت الفاظ را بهر معنی نگزیده لیکن چون در کمال نظر
 در این است که یک نام من و نگار شش این راه رود و درک اندیشه من بدین پنجار حسد قلم را
 چه اندازد که درین راه بسوزد ستاید و فکر راجه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتعل به
 هست بیت بهرین ورق مینویسم اگر به بینند از عنایت چه شکست و اگر به پذیرد عدا محبت
 چه عجب قطعه جان جا که بآن امیر نام و دست وی آرایش تیغ و نمکین هند
 ساخت از نشان منظره که دیدنش به تحو گشت حسنت و رضوان آفرین و در بلند
 افسر فرق سپهر در صفا لگو درو سیمین و بایدش گفتن که متان ارم نه زیر یکش خواندن
 نگارستان چنین بخود سه شکوب و هر استکوبش در اوج در نظر با شارسه پیر هفتین
 غالب جاد و دم نازک خیال و کشش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تاریخ بناس
 این مکان و آسمانی پایه کاخ دانشین و السلام والا کرام ایضا فرو حق نه است
 که از رفتن باطل برود و فرودمهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که لغتی گاه آینه
 بود تا رسید دل با مرده زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از نارسیدن آهسان گاه

سجیدان چگونگی گویم که نزد بود اما اینقدر خود نمیتوانم گفت که اگر نامه زالسور رسیدی و پانچ و شصت
 شکوه بجا بود درویش دلریش و فاکیشم جز برستی بخویم و جز راست نگویم آئین من نیست گنای
 خود را بیا و نام آوران دادن و بنزد حمت یا آورده خولیش بر دل دیگران نهادن و همپان
 شید و من مباد در پاس و فاسستی رو داداشتن و پانچ نامه دوست نه گداشتن آورد و نیم
 بد بگوئی من خود را ز حمت ندمند و بدفع این سرخ از خولیشتن هم بر من منت نهند ما و تاریخ
 چاه فرستادن و مرابسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خیر داد همانا سخواستند که
 غمزه بخود فرو مانده را در فکرماده تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاریخ نمینند
 آنچه نیست که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگریه و از
 جرم ناکرده من در گذرند و آن میجر فزانه که موسوم به بانشته و ان راست دم
 دانش و والاس دریافت به فرمودی که کندن چایه که در انست به آسب که سکندر
 بهوس جشت و خضر یافت به خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب به بنوشت و
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورده و با نوقت به تاریخ
 و گرنیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست به وین تمیز
 را خوبتر اینچ گهر یافت به ایضا را با عی این نامه که راحت دل ریش آورده و سرایه آبرو
 درویش آورد و در هر بن مودمید جانے یعنی به سامان نثار خولیش با خولیش آورد
 افشا و بنجشی سیدی که انرا نام را نام که هم میدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از
 صریح گلک بمان خروش بلبل اتم به شگفت آری چون صبح و دود نسیم و دود گل شگفت و
 چراغ و بلبل چون خورشید میریزد را بر باندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
 را بر تاج نباشد و در روز نزدیک از هوا و اراغم و گویا و خاموشی از سپاس گزارانم فرمان چنانست
 که نشسته از خیالات پراننده که دیوانش نامند بیکدستگی آن انجمن بهاناست خنثی چون بانم

یاز فترتم فروماندگی من در غیر من است و داو من درین سحر آبی آن در هر که بیای شگسته بر فنا آید
 بزبان الکن بگفتارگر آید گفته مرا آن اثرش بیا که بوقوع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فترتم
 شرمندگی و اگر فترتم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم و ذوق در و ذوق مسوده بی مرق
 ست کجاستی که درست تواند نوشت و حق چون عیار است نگه تواند داشت کیجویم چون هست بهم سید با آن
 اوراق بوی سپهر تابش بر دارد و من باز سپارد امید که هرگاه این گهرش انجام گواهی شود خواهی
 بدست سایر نواب و اعیان بوسیله واک بیاورم و دست برسد خاطر ازین بهر گنج با و ایضا فرو
 دیگر بر نامه نام تو در دیوان ازل در بسته اند از اثر دولت جاوید نظر از به شادی رسیدن اند و در
 نامه که در دیوان من رسید و در آنجا نوشت که تا فرو می قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و جان بشد
 شکسته بلکه تا کسی را که قطع فترت از من که بپیشش نیز در خود اند هم پا و اش گناه می که از وی سر زده
 است بر خود چشتن که زرد و بهر زدی و مهربانی اند و در بودن ذوق حسی و بذلال وانی نماند
 از روی گناه که در فترت شستن و تنها این بلکه که بماند و فترت و بگویم که ندرستی شرمسار ساختن
 من داغ و دل که چو شکار و بختایش است آنکه در باره سید الاخبار داو و نگارش داده اند و
 دیگر بر من نهاده اند و نام مانا که نقشش مطیع سید الاخبار را بگویم طبع کی ماند و ستان و
 نیست همانا کار فرمای این نو آیین که در آن میگردد که درین کار بگوید نقشش است بدین انگیزه
 و فرود بگوید نامی خامه غالب بینوار اقبال انطباق فروریزد و از انجمله دیوان ریخته که در نامهای
 تمام شب محبت نیست که همدین ماه و تمامی و انجمله و انجمله گاه سبامی بهر سبب چینی منج آهنگ
 و دیوان فارسی که در اوست بر سبب و بسته بهر سبب آمدن در خواستهای خریدار است و بگویم
 خود بهر سبب بخرید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این شسته بهر سبب
 نیست کار پر دازان مطیع نامی را از آرایش عنوان فترت خریداران ساختند و در آن نظر
 یافتن آنواله فطر شناختند و دیگر هم از پیشین مقرر نمیکند که پاسخ نگار نام پیدا کند که آن
 قطعه که در حشرم روشنی تو که در شاهزاده کاشته بهر گاه سپهر کار گاه و خسرو می فرستاده و در

الافراق فیه الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن را اندر اندر هم حیرت و در هم مسرت
افزود و جادوان مانند که سخن رسیده و خندانند و السلام والا که ام پیشی محمد حسن صاحب
امیدگار اچش با هنگام است و من بادی تندی پیش چرخ که نورش از حجره بادیان نرسد بگارش
این ارادت نام پیش گرفته ام منت از نجات که از سالی راسی و سستی نجات من مخدوم مراد
نظرست و برین ذریعه اگر خود ملطف و کرم نیردم استحقاق ترم از من سلب نتواند که در می بین
را بر بیان و غرور از ابر بیدار نشان دل بدر و سیه آید بخشودن تو نگران بر تیدستان و
گرایش پشکان بر بنجوران هم ازین عالم است سخن بپرده میرایم و نبشتن با بیایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان سبحان علیان و در مذکشتی بجنور و الای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده در حیه شاه رزم کرده مجروح اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو می محال بنظر انصاحب عالی مناصب گذشتت حضرت دستور اعظم رسد بکوبین
قصیده بر بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از نامه جو و خسر او و زله بر بند و نام و زکات
کامل گذشت هیچگونه الا ان نیز نگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نایبنا که
جز بوردگاری عداکش به نتواند برید و رانده بیم و امید و وقبولم امر و زک که چارشنبه بر بزم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تخم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود در سیده خلد خیال در دل این آشوب آنگه غمت که راجه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکه وکیل خود را نویسد تا آن نامه و آن عرض داشت که در نور و آن قصیده
اکبرتن است بوالا خدمت شمار ساند و فوق آرزو طلبی آنچنان بیتایم کرد که ناما را و کی با تو هم
بشب نامه نگار ششم و هفتم شب خدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراحت نامه را با نگاشتته های که بر شمرده آمد به از زمان باز و بد بگویم که پیش آید
مرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم گویم که چها باید کرد و اینقدر میگویم که را بهیچ

این نامه بایه نوشت و اینهم از جو سلی و دراز نفسی منست و رزق باور دارم که جنبش کلکی در
 کشایش عقد و راز رنج نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آراش من خواهم پس بدین
 بالوف الاخرام الیضا قبله حاجات غالب که تو آموز شیوه گدائی است که چندم که میخواستی
 اکنون که جوش گلیانک تنبیهت نه سکوت از دهن برداشت نخواسته و نه خواسته آنچه در دست
 از لب فرو میزد و منت آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود و در بکار رنگ چشم روشنی است و
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و طرسندی ندارد و مخدوم خود را با همه ترزین
 میخوانم و غفلت و از رخس حضرت بپایه است بلند ازین جا بجا که متراوا میگویم لیکن چون
 گوش میجویم دیدم اندک این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتمای بی اندازن تواند بود
 و این جنبش کوکب سبخت در تجدید امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه شاط فرادان را
 در دل جادو و چشم بمشاهده بهار حدیثه ماه و جلال مخدوم کشاد دل بشادمانی بسطام
 یارب که همچنین باد و این تنبیهت مستلزم تنبیهت های دیگر شود پس از سر انجام یقین
 فی وجه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاس گزار فی خاطر نشان حضرت که به آمال با ذکر نشان
 قصیده مدحیه بامه عجب شاه و وزیر مبارک انما به جویمتار شامل است چه بی سر و سامانی مانع
 کامجویی و دعا طلبی افتاده باهی که در نظرت به زانو افتاد ان برید و تا جاده فتوان میو و ذخیل
 نتوان رسید دست بدیش بر کس بگریه دراز و کار خود از خرمینه جو چون خودی بسیار توانکار
 لا جرم خواهم تمام که حلقه درین دستور و خیر و بختبانم بود که مراب جائزه باد خوانی و صلوات
 ای پادشاهان فراد آید که خود را گرد آورده به کلکته تو از خدمت و کار سی توانم کرد وقت از دست
 میرود و به نام کار میگرد و اگر درین نزدیکی تقدیر به اندیشه به قصیده گزارنده و حال سالی
 گزارنده شود و بهستی است شترک و ششایشی است غنیمت نموده زیاد خط به بیان نور و عیان
 بهما در فرجه بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بهت است به از توام با دل بود گذار
 و بیدارم بهت است به ادا شناسان فرجام راز آخرتیش بدین نامه نشسته سنا سوار اندک کردار

دیده دیدنت و پیشه دل مهر مندی ز زبان را که گزاشش شوق میا نیگی دل آیین است و غایت
 در سپارش نازد ستوری زبان شیده برآینه آویده که خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر خود و زبان
 بآفتاب گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید این که دیده روی دوست ندیده و دل
 به سر گرفتار است زبان بادوست سخن نگفته و خامه را پیام نگذاشت هم دیده را بر دل شکست
 و هم زبان را بجامه کاش مراد من زیر رنگ و بند برپای پیروی و پیش از نامه خود لبوست رسید
 تا به قصه خون خوردن و بزنامه خود حسد بر زن روی ندادی بلکه از برج تنبیه که دیده را با دل زنی
 را با قلم است نیز نویسان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکر می نظرانند و از نواب سیف الدین خان بهادر
 از لکنه نور رسید بودند برادر گوشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من و سیده بودند
 اکنون که خدام خدومی منشی محمد حسن خان از کانپور با نماند پیغمبر عشرت هم نفس پرده کشا
 شاه این راز اندک که خان صاحب عظیم المناقب نوروز علی خان بهادر مرادان دهمشته اند که
 چون بدلی باز در هم گفتار پراکنده غالب بر زده نو اگر دآرم و آنرا گزین ره آورد و انکارم لا بحر
 بدین یک آواز که دوبار در اوقات هم بدین نامه گشتم و هم در نظر خویش گشتم گشتم
 آری تنگ شراب محمده عشقم یک جرعه صهبای التفات مستی من انا ندان میگزید و سبک خیز
 پرستش صندکده ستم استقبال نیم گاه ناز از خدم می برد بهیات چون من باند و میسی
 در ساخته و خود را کس ناخته از دلدرا مانده و یکج گنای و امانده چه توان گفت که بشنیدن
 آرزو و چه داند نوشت که گزستن باشد هر چه از کلام فرور زید و به تکلف امان نسخه پیرا نماند اگر
 نظر چو کی آب با بنگند نش روان بوده لی سخن در غور آنست که با آتش اندازند یزدان داند
 که هرگز انا زادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه مکر شده باشد و هر چه نوشته یا تم آنا
 باز نویسم لیکن کی از برادران بخوابش خود بفرمان من عمر خود بفرام آوردن نثر من تبه
 کرده و دورتی چند چون نامه که دارم حید کرده است آن اوراق از ان گرامی برادر پس هیچ
 خواستم و هیچ نویسی با بران که تمام که هر چه زود تر ازین نگارش را بیایان رساند هر چند می بایست

که کانه کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زین بودی لیکن چون نمودم مکتوب را بای در کتاب
درومی براه بود و فرستی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و قافیه اندک و بالجو بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی کلی بگلستان میفرستم و بمنی مزد حیل و چپا رساله انس
سوتن و سر بایه بهای غنیمت فروتنی است که بپای نگاه آن صاحب دل و دیده و زیر چشم تا بعد
ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش بی در پی از هر دونه تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما
بنمایش آثار نور و زری و کشایش اسرار فی و زری تا به پنج ظهور شوکت نوبهاران باد و توفیق
روز افزونی دولت روزگار و السلام والا کرام ایضا شما را و الکی پنج آهنگ
مشتاقان امید که با مختصان پناها کاشانه دلی که کج خانه زار است از چشم و گوش
دو در بر و یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از تمار حسن در نمود آید مهرش از راه دیدم
بیل فرو آید اما هر کجی محمل این قدری همان راز و دینه زنده ام از دیر چه گوش بنامخانه دل در آید
بالجود هر کجا روی نکونی و خوبی خوش است دل با بطلنگاری فعل و آتش است صورت پرستار
تا کج چشم بیند بیل مهر ناز بیند بمعنی شناسان تا آوازه بشنودم مهر گردند اگر چه مهر جا
بدیدن داد محبت توان داد و با ما شنیدن نیز دل بوقا توان نهاد و بخون گرمی خلاص
آفرین گوئی خوشیم که بشنیدن بگارشته دیدار گشته ام و بر سائی انداز پاس گزار بخت
که با این همه دوری بخواهر دوست گذشته ام ستوده شدن من بمنی که در آن سخن است
نه بقافیه خوب گفتار نه بفرمان آمدنش من است خواست که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آورده گران نبود و بشاهد این گرایش که انان سو بود و اسبت
با خودم از افزون طلبی این گشتگو بوده است که چون ذوق گفتار و شادند چهره انار و نگار و شادند
تا منت بر جان و دل نماد و نگار شتهای خود را زودتر ازین فرستادی با آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب ندانستند و رنگ پریش چون منی کشیدن نتوانستند و افزون
دل از مهر بخش و لب از ذوق و ذوق خوش آمد شتر طر ضایع و بی دوست و حق غمخوار

خویش بجا آورد و مجموعاً بنامه که بجای آن تواند بود بچهره جناب نشی محمد حسن خان سپهر
چون پویه راه و جهان منزل منزل است رسیدن بنشیند و بدو بهقت مشکلی است بسکه در
روشنایم از دیر باز نگران داشت هوای دل از داده ام باری داشت که نامه دیگر را بسر شست
فایک انگیزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که بنور اندازد مهر و معای من را نشسته
خبر یاز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بپایان مخلص نواز رسد دل افزون پاخی از آنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مر و ت دلجویی خسته گران رود و در نگارش جواب این ورق نیز در عالم رود و ایداد
هر چند از نام و ران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان تراک انگیزی بسکه نامه از من و یار
سے آورند سجاده کاشانه خاکسار شناسا و را اندا که فرسند و بعنوان نویسنده که من مکتوب
بر بنی به اسد الله رسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و السلام ختم
تا من بنیوان طغی خان بهادر رباعی سے شمع بزم اتم قاتل چگونه غم را نشان
گرمی محفل چگونه بهای که هر دل تو بجای خرید و دست به یادستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون پیش تو امیدگاه من امید که همین فرخنده شد که
شکیباییش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رسیدگی که سراب جاس و دلدادگی است بآرامیدگی
که تکیه گاه آنادگی است رساند و در فشار این اندوه که بیایست دل سپر شاز این هر دو
ترا دیدی و مرا با بنگ بنگساری خردان انجمن جانی بودی گرایش من بدیدار خیر یک بار
نبوده است همانا هم از فزون بهری خود بهر اسید می و هم از کوچک ولی دوست اندیشه نمانی
چه مرا از دوستگی هم دل نرم است و هم زبان درشت دوست را در دوستگی هم غمی نادرک
بود و هم بند هم گران میباید نگریستن گریستن از آوار و روی و آبروی که از روی من میان انجمن
فرورنجی و اگر دل از جان ز فتنی بهر آینه زبان به پیچید و آن خنجرش بدل و دست گران
آمد که لاجرم من که خور و درون غم و دست دست از زبان شسته و هر چه در دل خاکی گفتم
پیش خود و سرساری کشیدی و دوستان را به بید و کسی بود که روزی اندین آینه گذر

و شبها درین مجلس روزگشت تا پاستکاهی بهمانی که در دیه و ازستان شینان بنشیند
 که این گمان بجا بگیرد و در فتنه خیزد و از آن پریشانی نگردد و گفت اندک گفتم میدان مهران بار
 و در راه باندیشه دست نبرد و بادی آنکه این تنویر ام دل از کاشاکش نمیرد و بهجتان که سینه
 به تیداری از اندازد ششاسی است که سخن با ندازی نمیدریم و بدین آرزو کوه میکشم که چون
 پاستخانه بنویسند آنکه زبکتابه نگردد کشتش اندر آمدند که هر چه در دل است از آن پرده فرو برد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل مراد در فرشت پیست شمار در غم دل پیدا کرد
 و در او غم شامچگونه میباید زیست بخت سازگار و دل داد و دانش بود و مندر و زنی
 نگاشته دومی روز از راه رود ایضا فرو تر سم بهم یکبیه اسلامیان خندد که کرده ام بودای
 شوق تو راه را به آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الشدر و شیار
 نامند از دوست بدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا ورده باشند تیر سوار
 پیوندیکدی که خواهد بود و از خوشتر آن که اندر که چون رخ کعبه روی را در انتقام خشکی خویش
 بشمار آورده است بر آینه سرایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه روز فراهم گاه آفتاب تبارج نوشته باشد
 بر چند مرادین افسردگی که رشک انفات دوست بدگیران و اندر و تیر زمین خویش
 بدان منشأ آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر میست که بدین بیت ابو النقیس فیض
 زمره است خیم و بدین هوس نشاط است اندو زمر که چون با پیوست است از گرد راه آب دیده فرو شیم
 و خواهم که بنده چند بهنجار چشم ریشنی گویم چون در منبر عافیت و وبال پر و از طار و از آن
 باشد خمر و حاجی با دینه پیادگی می بانی و خبری داری اگر از ده مقصود و بیار و اکنون
 جاست آنست که از خدای این باز آمدن که چون با آن برگشتن تعبیر رفته لا جرم فراد است
 ناگاه جان در هم ناچار نال خامه را رسته سازان نه زمره اندیشید و خود را و لبسته کن
 در صورت نه پسندید و السلام ایضا خواند و نوشته خوان تا گفته و آن را از بند ساد و دل
 بوقا نهاده بی میانگیری کلک و زبان نهد بر آفرین که بهوشتم پاستخانه و نانوشت برات

شادمانی خاطر غنایک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دار و درده سادگی در حق
 همه گنگ گنگ اندیشیدن نه داشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویس رعین من
 مانا ساده از ان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوده انتظار دانا نتوانست کرد و در حق مانا
 باقیمه داری چشم سپید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 بنشستن راز از کج خامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روستا نامه فرو ریخت بار
 سخن ناگفته بار دل است هنر یک گونه بی ادبی بسد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گزرد
 بزبان چون گویم هیات توصیه سادگی در حق از حرف و نقطه بکندن دل از خال و خط
 سبب است که در بد وقت چشم بر روستا سادگی فرو گمان در لیت بود و برنت ز
 بیدر روستا بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست و دانم که اینقدر خود بخاطر
 داشته باش که نامه نا نوشته به از ان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در ان نگارش
 فرو گذار شده باشد و گویم که غزل گفته اند و اگر آن گسسته اند از من نهفته اند می گویم و
 صدر میتوانم گفت که بر من ستم روا کنند و از آمدن خود و نگاشتنه مشکه و دانی خود و
 دوست اگر چه از من باشد خوشنودم و در دهم و در از نویسش از دهم و بدین نوشتن
 آن دریافتم که دیر به آینه رنایا چنانکه گمان دوست در باره غلط بود گمان من نیز
 در باره دوست غلط بود و امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلى القاب
 و ابنازگی تماشا نوید که جگر پاره های اندک کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکشر
 انجمن گلچین سیف ستم زبان را بمشاهده این بولهای اگر از خنده در چشم آب بگردد
 چه شگفت آید این چنین گلچین شده رنگ و بو بدان بزم کجا در محراب بجان الله در بار
 بدان دریا و دری که پیش را به ستم پیش سوگند و فرو شده را آن کالاک اگر هیچ برآید
 بر هیچ ستم رفته باشد یا اینده نگسار و ملامت نخواهد و به شکوه سر ز نشم رنجی نخواهد داشت
 چایرین ستاخی بفرمان محبت نهست و این به ادبی بقا ضا س روزگار آرسه روزگار را

اینکین شکسته فزاید است و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار مریای می بخشد پشیمان ببرد و دامن
 آب شور سلطان فند اگر چه خود را شناخته خود را برکتش مهر ساخته و پنهان اگر سودا
 آتشش بال خود را با تعلق شمع دریافته روزه از آتش بر تافته بلبل که بر گل سرباید اگر
 محبت منده خواستی مسخر را با بهار چو نسبت و کاه که کبریا گرداید اگر نه بند به میر میبایستی
 خشن را با که با بهر پیوند اگر گویند که جرم بیا بخیرگی دیده دل نتوان داد و داد دیده روشنتر
 نتوان شد گویم سخن خوران آوازه بهرانی و علاقه بنفسه را پستند چون صورت پستان بل با
 برده دیده بگردانی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مردا بر آن دشتی و این خودش گاه گاه
 از دل هر نزد که چون استغفار با و مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که سخت خود
 و لیری کم و بنامه خود را بر خاطر حاضر و هم مایه درین روزها خانصاحب مهربان
 خوشوقت علیخان را با که با خود خوش اتفاق افتاد چو در آن مجلس از مایه گفتگان و مراد و ستان
 نامه بایستان سپردم تا چون پرسند و پرسانند من نیز چه پرد و گفتار خویش بسبب پرد و توب
 جایا و به باشم و پرد و بیگانی از میان بر ناسته باشد عیار راه کاروان و گردنمناک گردان
 سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقه چند پیش نیست از جانب خاکسار بدین آن با گاه
 است و زبان نیاز بدیگونه قدر خواه که چون از هر دو سود و نایا بهر گرایش و محبت را
 بنامه و پیام افراشش روی خواهد داد و دیوان فارسی نیز خطی گاه التفات خواهد گشت
 مایه غزل هم از آن و اوراق نگاشته میشود تا از سوز و درون نامه نگار خبر تواند و غزل
 حق که حق است سمیع است فلاح بشنو + بشنوی که تو ندانند جهانی بشنو + آتش آبی بگوید
 ایست چند در چرا + من نه آغوش بشناس و تو نه آبی بشنو + سوسه خود خوان و بخلو نگه خام
 جاده + آنچه توانی بشمار آنچه ندانی بشنو + بشنو + چه چند آهنگ نکند با بلی و غزل
 چند به بنار فغان بشنو + آینه در بر و صورت بنگر عیار که گوش همین نار و حانه
 بشنو + هر چه بشنوی بهر زبان بشنوی بهر چه بشنوی بهر چه بشنوی بهر چه بشنوی بهر چه بشنوی

داستان من و بیداری شبها سے فراق پناہ غیبی و پناہم نہ نشانی بشنوہ چارہ مجرم
 و نیز نفسولی تکم من و اندوہ توحید انکه قولی بشنوہ زینکه ویدی تجیم طلب هم خطا
 سخن چیت بغیراے نهائی بشنوہ نامه و نیزه ره بود که غالب غافل غافل بود و خورق از هم دور
 این مژده زبانی نشوید یارب بساط آن خسته نرم سوار گذرگاه بهاران باد و پیوسته
 نظرگاه امیدواران و السلام والا کرام نامه نامی میسر سید علیخان بهادر
 عرف حضرت جی فرد و دل زنتاے قدسوس تو شوکت است بهشت چو نمک
 و اوده مذاق ادهم راجان پای قبیله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود که بهر
 را گرد مسرگردین آرزو کنیم اگر ادب و دستوری و هر سیدان نامهای دلا و نیزه شنید
 نمکینه باه هر انگیز که مرانجست گنج سخت من امیدوار سید بهرین خسته تر باد چون دران
 چشم و دم جادوده اند اگر ادا و جگرانی سرم سپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی خیر خود
 و نظر نماید و راست طالع یار خاندان بشماره عنایهتهای آن مجید کرم بخیر و از خود
 رپوده اند و اودت مرا چندانکه بشمار درنگ برافزوده کیستم تا بدین القفات ارم
 و مراد نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند سنود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگار
 اینچنین گرانمایه و الا پایه کیسکه گوهرش آبروی هفت دریا است و گلشن رنگ و بوی
 هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله و موعده بهمناسی قدس چشم
 براه و منصور با اینهمه نژاد انا الحق در بهنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله
 آنگه تکی طور سپهر و انگلی شمع جلالش آرزو و یامن آرزوی گوشت و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود
 از من دیدار جوست چکنم عمر نیست که محبت من بجاری آویند و سرگرمی ذوق مطلبی شر
 پیراهنم رنجیده است و آن خود که لریت نازک و طلیبی است و شوار که ازین پیش سینه
 بمحکم رزیدنتی دلی در کشاکش مانده و روزگار سے و از در سخن فرماندهان کلماته
 هیچ و نایب خورده اکنون و سال است که آن داور سی کیشور لندانی فته و دران ملاگاه

سجده میشو و ناپا سخی از ان کشور و قرامانی از ان دواگاه و در سبز تونم بر جنبید و از دهل
 بید رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آفتن و اوردی بعضی رسام هم گوینده را سرشته
 سخن از درازی کم نشود و شونده را گوهر را دیکت نیاید یا یکم چشم بر لب و نظم بجا
 است و درین کشکش که درون و بیرون مراد هم دارد و سفر نیارم کرد و اما دایم که روزگار
 انتشار سر آمده و هنگام کم کشود کار در آمده برانم و همه این ها تمام که چون حکم قطعه صوت از
 ولایت رسد بران پس جز آنمای ملت که بسر انجام منور ریات سفر و فائز اند کرد و بر سب
 نیارام و در سب گویا برانم و اگر روندگان بیایس روز من بر سر میامید که بر پرورش
 یافتگان و در که بر این ماده فیض منور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار را در خیال آورد
 هست بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در آید ناپا سی ره پایی من بجز
 کشا و پذیرد و جاده راه گویا بر سر من گردد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار فاضل
 بسره روز نشوری که سر سر رتم بحث رنگ و بر یکی و اشته در ذاک مین سیدیه و همیش
 تعویذ باز گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض شد
 سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقت قبول و غرض کما می فارسی را بمنظر
 التفات رسانده باشند و درین نزدیکی میجر صاحب غنایت فرمایم جرجان جالکوب صاحب
 دوتانامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و در سب جواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در فردا این پوزشنامه فرستاده میشو و چون
 کشاده عنوانست میتوان خواند و بکتاب الیه رساند مگر سب مطالع جناب حکم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراد بکشف و تلفقدی خوانند و درین غرض که شاد و
 من بدیدار ایشان است سلام نیاز سر ساند و چون من از دیدار طلبان اندزاده
 حداد ببنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات
 هر چند و شوار است بهجران نیستن و دایم که بیدوستن توان رستین لیکن بیدار است

از جانب خویش بران اندر آواز می کرد که اگر بفرستد حال صد سال بعد بفرستد سال دیگر تو هم که روز
خاک را بران ایسوی و خاک را برایش مهر را بران روی و فرایش خواهد بود امید که بدین شمار
تفقد و انقضا و از آن طرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ که تمیزش که با
رفتہ بود مرقا را این مادہ بمل با آندوشی و کبار و انسر اسے آرمیدہ با مداد ان با ہنگ نام
یا کردار از دریا گذشت چون بشاہدہ کہ فاور سوی دہلی بسد کردی را قصت رسید
حافظ کا کتبخش حسین برادر خود را کہ او با نامایہ تبدیل کنند می آمد برادہ دریافت و ہمچای کردار
خواہیدہ بشہر با آندہر چند بیارہ سران داشت کہ دوسہ روز بشادامانی دیدار برادر آسودہ
اورا بوطن پیر و کند و خود بالاد پویدہ یا در شش گذاشت و خواستہ خواستہ اورا با
خویش متین برہ مسکین از در دورے آن استان مینالید و میگفت کہ من این رودہ بیاسی
خویش سیر و مکنم لبہ اند و بر بندم می برند و دیگر میفرمود کہ مصنف از بہر مولوی سعادت حسین
ہدیہ آورده ام و با زبیرم و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر یک روز بر میگردد کہ بیکہ گرد گویند
کہ بفرمان عالی لاہور دران مرقوم روانی دارد و بسن چہ وہ از من آن نحوستہ کہ این ہا با آرا
فرستم تا بشاہدہ کہ جدید نظر گیران را اول بر شگفتہ بکنکہ نامہ نگارم گفتہ اورا بر کتاکم
در وہ پیر را بہ نور و نامہ فرو سپیدم و نامہ را بٹاک فرستادم کارکنان آنکندہ نامہ را بسوختہ
من برگردانند و فرستادان نامہ کہ برینا را بستنی باشد پذیرفتند تا چار آنکشف پیکر را از
دوق بر آورده نامہ را از سر نشاکردم و آنرا نزد خود بجا کاشتہ تا چون رہو میرا روستہ بران
دیارتیم بوی سپارم امید کہ چون قلم بران نول حضرت مولوی سراج الدین احمد بران
ہماون اکبر آید این نامہ بنظر گاہ شان نیز در آید تا از حافظہ بود احوال و از غا لب
بہ نیاز تسلی شود پس آنجا میدن نامہ ذوق ہم زمانہ بازم تمجید آور و غنہ مبارکہ
روز ہا تنہ چند از خاصان نواب ذوالفقار مہاراز با ندادین و برار سعیدہ بیاس میرین
آشنائی سنا نہ است آمدند و چون در نور و ہر گویہ گفتہ و عالی سید نور الدین علیخان پیریدہ شد

نبودن و مانند گنج دولی محمد مختار مغفور به بانا و پدر پدایم استیغرو و پنهان در میان هم برانگیز
 باز گفتند که مراد دل انگیز و خاطر اندر گهین شد لا جرم کین بیانی دل دران اندر شیده ام
 که بجنبش خامه عطار و بنکام حضرت مخدوم بدین ماجرا فرار سیم و منشادنا ساز گاری آن گویا
 و فرجام کار مخدوم زاد و بچه پسرمانده باز دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار
 رقعہ محمدت مبارزالدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر
 حضرت قبله حاجات مدظلہ العالی برادر محسن مرزا ستمی چند از زبان من گزارده اند
 هنوز آن افسانه ناقص است تا من به از دست ترم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت که لایک پذیرفت
 نامہ مزایا این الدین فی المناصب و سوسه که نیک اسکر صاحب بهادر و از هر چه
 خوش باشد که همراه حضور بخیر دست که نیک صاحب رسد و آن نامه بگذرانند و در چنین
 زبان که فرشان حضور بکام دل رسد لا صاحب من میفرمایند که تونیز بهر ادب باش و من خود را
 هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد و زیاده مداد و ابیضا
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مدظلہ العالی لایک بهر سبب و صاحب بپاس که در
 بے اندازه مدب البیان و نامه نگار دین و ادبی با ایشان بهر گونه مکرر شده که در این
 ایشان بظهور می رسد و خواهد رسید منت آن نیست و خواهد بود همانا که ایشان از نامه سار
 روزگار ستوده آمده سران دارند که در دنیا طلبی بهر ارباب بلند عروج نمایند لا جرم تفقد ملازمان
 را و در بان پای بام رفعت جاوید شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را و ذریعہ بدین
 حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
 روست ایشان شرمسار نباشم زیاده مداد و رقعہ نذر و الفقار الدین حیدر خان
 عرف حسین مرزا عنایت فرماید من دوست هم عمر اجم سبوق شمار رقعہ منجبت
 بنام شما فرستاده است و بنامی که مرافوشده است بهمدین باب یعنی و طلب کتاب
 فراوان ابرام کرده من خود رقعہ دوست شما را نیز شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر مردان باب مذہبی باشند جواب ارسال فرمایند تا هر چه فرستاده باشند فرستاده آید
لیکن ہم امروز کفر دار و نده میر و دین میکارانند مقدم شما شروع و نکوئی داد و مرا از بنده
رہا ہے بخشید ویر و زو شب فاسخ بوده ام اگر امروز هیچ ویر و زو خواهد گذشت ان
ظہور تب بصورت لوبہ نیز ایمنی روئے خواهد داد و السلام پیشانی التفات حسین خان
اسد اللہ باسیمہ سر آشفته راسی کہ نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت میزد و منظم مطاع کمر
حوضہ میدہد ہنری و کمالی کہ ذریعہ التفات والا نگہان تواند بود کرا و حق خدمتی کہ سبک دین
و یوزہ مکرمے توان ساخت کجا مگر بہ تہیکسنی من بخشنہ و بر سادہ دلیہاے من بخشاید
کہ متاع شفقت را کہ سرمایہ بجز و کان بیانہ آن تواند بود و بیسج خریداری میکنم آدمم تا اگر
از پیشہ گفتار کشایم و سخن سنان ترک سرایم با فرما و اسے شہر مطلبی دارم و دانم کہ این
فرما و آتا آخر کے و مقربے بنو و بدول سائل نہیں سچہ یک تنہ بکار ہاے بسیار پر وختن
و قہار کار جہانے ساختن ہمین آشوب می آرد و بالجملہ مراد عرض این بدعا و وی سخن بجا زبان
سخن و م است امید کہ لطفے این اندوہ نامہ را کہ و شمع بنام نامے واکرستت بنگرند و
ہم از یوقت در اندیشہ گردان بر ایند کہ کدام روش پیش باید آورد و تا طالب بطلوب رسد
میرامام علی کہ باین نامہ بخدمت میرسند نامہ بیدینا و نہ کہ اگر منشی صاحب ارشاد و گفتند
نامہ مسوسہ حاکم را ہا از ان سپردہ بیایند و اگر این ہنجا یا بین نباشد ہم ہمیرامام علی فرما
ما فر دہنگام نیم وزیر ارالانشا رسیدہ نامہ بمیانجیگیری جامعہ دار بداور رسانند اباسی حال
قبول این التماس و نجات من و البتہ بیچارہ سانی و مخموری خدام عالمی مقام است
و رہ بکتوبالیہ را دانم کہ چہ ماید ویر فہم فہم سست و السلام والا کرام بمیان محمد نجف
از و اندگے برسیدن و در دوسے و از در و دایچینیدن سر و دوسے از غبار بدین
نما پشے واکہ ہکمر باگرایشے از زخم ہر ہم پایے و از بخور بہر شک سلامی از مخمور ست
بیانی و از من بدوست و استانی تا فوق ہنرانی ہر دل اشتہم کرد چشمہ چشمہ گفتار از لب

بتر و بش آورد و چند آنکه روان گوید را بسختی قتل در آتش است اندیشه فرماید: این کشتن است
 که این خواهر میگوید زوایتان گزید و خونچا دوست چون توان رسید مگر خامه سبک میگری شوق ریخته
 اندیشه را بیرون خویش استوار میبخشد تا گوهر کشتان کنجیده را از بیم دوی باه باز بندد و در این
 فرستادن گرداورد و اندید بر سر و پالاک و مهندیاری کند فرمان پذیرد و نیت گردان را از فریاد گویم کند
 یار میگری داد و بندیر بخشی اندیشه و کامروانی شوق کمربست چون آئین چنانست که بر جویایمان سپردند
 در فرست یکسبک شمرند لاجرم گرداده می آید که سپرده زبان بخامه و فریاد و نیت قلم نامه نخست آنکه دوست
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است در نگاه سپاس و رورود و خامه دل افروز که هر یک
 جهان تمنا را جوخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران بود و دیگر باطریقش در آستان
 است و عذر کوه قله خواستن جنگا شستن پاسخ از فراموشی و یگانه گلی نیست که مرا بدین جرم قبول
 چکنم غم روزگار را بچنان در هم نرفته که دل را با ناز و یک و باشد و رسیدن با تواند بود اگر نشن
 است و رسیدن خوشست و اگر نکته است در دیده غبار مشغولی زنا سازی زنا توانی بهم
 دم اندک کشتن ز پیچیدم + ز بس تیر گویای روزیاه + نگه خورده آتیب دوش از نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون + فل از غم به پلور و تریم اندرون + سلام کرمی جناب محمد علی
 سلمه الله تعالی مراد دل افروز تر از آنست که نشسته را زلال مگر را وایه خسته را وادامید کند
 باشند و مراد بوستان دیدار می شماند و السلام خواب بنیاد الدین احمد خان مهاباد
 فروغ قدس بحرم مارا در دیار مایس + لقمه کام نهنگ از مایس + نجسته خوشی فرزند مباد
 از من آن فرین و خداوند آنخوی را که از این زمان بختیش که بخت و می از خوشی و می بخت تر باز
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ روان خوشتر بدان اندیشه که هر دو را بدین روی کیان
 شمرده باشم مگر این بیدردی است و آن مهر باقی آن دلبریت و این جان منی از هر چند
 این خواهرش بگوارانی ستمهای دلبران مانده اما خود را از فرسودگی کار از ان و رگدشته که
 نیر و کشیدن ناز و وفا تواند کرد و دلس روشنی چشم مردمی زمین میش که خرام کجک مراد نگارش

از آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی از آن سو بود که دمام
 فرش سر و ستان را از فرازین گیتی به مناسختی دل فرود آمدندی چو پیش بال تن بود لب لب
 بالان با گنج ختن گوناگون نقش هاستر اسریشمین ازین بستی چون میان دل و زبان جزا نشسته
 حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوزی دومی نگارنده آید از این بخت
 سوخته سستی کنون که آن دلکستایست نیست این خوشنما نیست از کجا باشد یعنی بی شباب
 شمی بود و ضمیر بستان و خیال شب بار و گرمی نظم و نثر تنگ که کنون که صبح سری در خون
 نه می نگر شمع و چراغ انجمن هر دو منور و هنگام شنب بازی خیال به هم خورده فروخته و نسیم
 میگردان بر لبها باد و غوغای رزم شکران در باطن آنچه دیدن با خوشتر هنگام از سیم گشتار
 بزبان رود و لهای می پرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلستانه لبستان است
 رنگی که افر در شش نگاه آورد و کوی که آتشش روان و به کجا یاران بزم و شیر غیاث الیل
 خواب رومی الدین حسن خان بهادر سلاها میرسانند و من نیز بهر دمان شما خاتمه بخواب
 محمد علی خان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب حمید علی سیدین معاجیب
 سکه و بهادر لب کور ترا کبریا و جناب شوکت نصاب صاحب مالی مناقب والا شان
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاده افتد از آداب نیایش با نداء دوستی
 بهجای می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرشه میدارد و منشور لامع انوار مافاضه فرخ و غرور و
 سپهر تهنات و شانی نیز آورد و بساط آند و غلغله قی کوهر و عتوانش نرفته فروزی منتظران را
 اندوه زیان و بهیم مضنونش از لبش بدنی آرزو مند و امید فرامی تاپیشم لبه سوزان
 جایون نامه بنویشت افر و ختم بمشاهده علو که قشمان این آن خبر سندی از تو می که به مشوب
 انتظار را سحر ندیده و حکم تقدیر از نادگاه ولایت نرسیده است فرود آمدن از این سید
 فکند چه رود و به خوش میگویم و به با صید خبر بنور با لچر سپاسگر از نعم که چون منی ناکوت
 از شش لطف و کرم ندانم به خجسته خجسته فروزان و در غرور و در محروم رشده و در شهادت

هر چند از خاک وجودم خرد خرد شود کام ترکوستی ساقی نیست لیکن از بسکه بپایان سوختن هر چه
 جگر سوخته هنوز تا کایم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توفیق و قیاس با کوه گیتی بیایه کورزی
 کفایت که از من نزد ملازمان مانده بود از نوزادین قدیمی متفاوت باز بمن رسیدی نمود و بارب آند
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب درختان و گیاهان
 فروان باد و عریضه نگار بود خواهد اسد الله الضیاء بحسب تناسبات صاحب بهادر
 بنده است کثیر البرکت صاحب والا که غالی نظر بنده میروید عیار از فراتر سخنوران لبیک و تسبیح
 انصاف به رودادون توفیق در جنگ می که عنوان محبت هم آورده است محبت خدایتان
 و نیز روی این محبت که عبارت از فریضه طالع سخنور است دستمایه گزارش مدعیان سازد و در یک
 روبرو جاده بندگی بفرق فراقان پاداشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
 جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی ویدارد مادام دل بشادمانی نهادی و خود را با زین اشفاق
 و سخن با حسن قبول خرده دادی تا بمشاهده آن نواز شهابی از افرا بفسون آند و در بنام
 فرجام اند گرفت بچشم داشت افزایش آید و بخوابش نشو و نمی بیا در دست رحمت بهر جسد
 از مقام ناشناسی ز فرشته تمنا سازد اما ادب که بر سر پنج قانون حسن طلب است هم از آن پرده
 آواز داد که هیچ مانع آفرین خواستن و بندگی ناکرده پا داشت اند و داشتن آن کدام آئین است
 و آئین کدام دستور برآمده اندیشه را به واسطه آن در منظر افتاد که خود را خموش نشیند و با بندگان
 ستایش کند کشتا پرده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگیزی یاس و لاس سازگار می بندش
 و تشنگی با سه و تشنگی دل و در پاگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یک از نیمه سخن زیر است
 فراگیر و نفس ناطقه که زنده نباشد و ابلی و شمع آسمانی است و بر یک آن تنزله فرو میرود و منکر
 از خیمه را همه و جبر این دیگر غماهی هر چه دارم چگونه داد گشتار تو انعم داد و جبران مدعی
 تو انعم گشت تا پای بقیندن راه بنده خرد برده آورد آورده ام به ضمیر خیر داور و بدو
 شناسا اندیشه بشرط نامل نهان خواهد ماند که بدستی که بر سر گشتش در ناخن نهان است

خودش نامدار و کوشش غزل چه عنوان است اگر از میوه ایان برگ بگیند پیر زنی شکست
 و اگر از ناله غم و دکان نشاند از سر نه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است
 و دل با سید واری پاخ بستن تارافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین برده که پرده
 سازش است چه رخت نماید غزل تا بسویم نظر لطیف حمید بن امیر است + سبزه
 گمان چه غار مملو و خاک کمین است + ویکه نام تو را در آتش خوانی شبیه منفی و نام بنادالی برگ
 پیم است + کلمه او را از کسکه درج تو در باره خویش چه شایع اجنه الله شهاب حسن است
 که افشای معجوب بگشیش آورده حمامه ام را که کلید در گنج سخن است + هر دم از سبزه
 تو کن کسب دنیا + مهر تابان که فرزند ازین آئین است + بخمال تو بهر تاب شکایم که مکر
 عکس و دیدن آینه پر تو لکن است + راست گشتارم دینداران دبند و جزا است
 حرف نامیت هر روز روشن هر من است + آنچنان گشته یکی دل بربانم که مرا + میتوان گشت
 که گشته دزد اندر دهن است + راستی اینکه دم هر دو جان تو بدل + باجم آینه خفته مانند روز
 با بدن است + دوری از دهن اگر روی دهد در دره ناله که پیوسته ترا در دل نام و وطن
 است + داد و اگر چه باجم بهما چون بسختی در لبک در و هر مرطالع نخل و در سخن است +
 جز با ندیده دل در رخ تم نظر آید + ناله هر خیزد زاندره دل و در سخن است + منیده میسوز
 از آن اشک که در دهن است + بجویند که آن خار که در پیر من است + یکا سینه با می من
 از صورت عالم ندیاب + مرده ام به همراه و کف خاکم کفن است + چه بی با که در لم
 مرده به پیرش نیکو + بچمان سپش نام زده در هم کفن است + چشم زارید من + چه در تم
 + آن رشتا نه که از لطف تو مطاوب نیست + خالک خسته سبیل جالبی به آن + در ۶
 گرفتن به کفایت که رسته مبتدا سخن من + آینه صقیل طلب + خسته مرهم چه می گوید + به دانه
 خواجه من که با سید الله خواب دنیا + الدین احمد خیابان + ما در میان پر از اشک
 و دره خالک نام مرا این آب دلمای آبرو با و بشما سازگار باد هر چه از بوم و دریم اما از شیشه

فرزاد کی پیشینہ سمجھتی تھی تھوڑے بیکرے جان پائے فرو و آور و اندک دوری نزدیک کن تیرا بیکر
 لڑنے کو خود اپنے گھر سے دیر و نزدیک خود از سر دور و قریب آید اما چون ہنوز دم و دہلیسی نہ پائی
 لڑنے ایک بامنیہ بنا و کم کہ شوق دور اندیش میں وہ دل را دین سفر شام فرستاد تا ہمدرد
 نہ تے زار شاد دانی و دیدار وطن نیز تو غم از پنہار اگیر آباد و کچشم کم مسکنند و زہر گندہ ہای
 اندر را اغیظ کرے والا مان سرا می گذرند کہ آن آباد پر ویران و آن ویران آباد باور گنج
 محمود و مہر و آن بقدر اور برکت خاک چشیدہ رخنہ بست روزگار سے بود کہ در آن سر برین جو
 مہر گاہی ہستی و سچ نہاں جز دل باریت وری نیم صبح درون گلگدہ بمستانہ و زید بن دہرا را کوہ
 از جا برانگیختی کہ زندان را مہوای مہو جی از سر و پا رسایان انیت نماز انہ خمیر قر و ریختہ تیر
 ہر قدر خاک آن گلہ بین را از قن چاہے بود و نشین و ہر برگ آن گلستان را از زبان
 در و دے بود و خاطر شان اما تازگے وقت شمار اور بظہر راستہ در و دے و پتہ و پریش
 انگیختہ بود و چشم براہ آمد داشت کہ کے نویسند و دریش کہ ہیچکادہ نوشتہ کہ شمشیر
 و حامی مر لکھرام او ایلرقت و دریا پیانخ سلام من بربیان معج چگفت حالین کہ از ہمدان
 شام باقبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیر ساخم و بے میر کرم علی صاحب سلام لکھ
 خیر ختام شمس الامہ نائب والی حیدر آباد و رباعی والا فطر امیر گرس
 گہرا کہ فیض تو یافت رونق این کہ نہ سرا ببارب چہ کسی کہ لفظ شمس الامہ جزویت
 اجزائے رقم نام ترا بہوقوف عرض بابگاہ ادم بکار گاہ بدگان غرشتہ پاسبان حضرت
 فلک رفعت نواب ہمایون القاب قیلہ اہل عالم نائب وزیر اعظم و ام اقبال زاد افغانہ
 میر ساند میدان فیروز کی بخش توانائی و اسچاس کہ نایا تیرہ دوری مہر نیست و اگر خود
 از نزدیکان شمار و رعیت ہون و عوسے اینکہ مخدوم و مطاع محمدیان آفاق سواد
 عبد الرزاق کہ شریف مدینہ و صورت ہمدون و منار آئینہ اندک گذشتن ذکر خاکسار
 جاوید بہار و کر کردہ اندمبہ دانی و فیض سانی نواب خدیگانی باغیاب و حاضر و دور و نزدیک

ایکسانست زمین سپاسینه را بهیستل مشدود و گدازانیکه خجسته فوید در وادها بشارت واکر ز در را
بر وادی امید هانجا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بد بخونی اندر در آمد بر شمع نیر که آیت
را باست نهانست نهان نمائند که شعر و سخن را با نهاد که زمین میوید و عایدست و خامه از
بد و خستند و گدازنشانی در آواز نرخیسته گشته و بار و وزیان غزل سرای بودی تا بیا سربان
ذوق سخن یافت از آن وادی اعمان اندر شیر بر تافت و بوان مختصر از ریخته فرا هم آورد
و آنرا گامه سسته طاف نسیان کرد و گداز میسالی است که اندر شیشه پاری کمال است با آنکه
از بیم شیر و ان سپهر وین کار و انسر سله هزار در گوهر شهور را بر وادها پاسبان است و گردنگه
خوسه تا سازگار زمانه را گران بدوق بخشی اولی رقص قلم سر مست است و بشادابی نوله
سخن تر و دست درین سپیده دم که بخت غنوده کچشم غمیان درین بگرست و بلبل طبع
بتقاضای زلف و بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده که
بستن دل در لوامع سحری در می بر وی دل کشاد و تادان رکشی قصیده هشتاد و شصت
و هفت بیت میوه نگارش نیریت چه قصیده از سینه که تاب نم دران آتش افروخت
نیم سوخته که به واد خفته که برق آوا پاک سوخت و در اندوه گداز به فرخ بخت عریضه نگار که
پرستایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشاد بانه نهد و درین تنهایی واد هندی خوش
فرو بالغات بیدرم در آرزو چه نزارع - نشاط خاطر مناسن کیمیا طلبه است چنانکه
هنوس سینی و آذ میسکال اگر بده پرور و دل پرشش گرم نکر دو و موزه انچه سر نم بر و نیر
پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند و در باد و بار می صبح سرا
است که معرکه آرای عرض بندگیست ذلالت از زندگی کار با بخت کار ساز است بادبان
در از ذریعه سائل دعاست دولت است بد بخونی خدمت قصیده و اسے منظر کل در
ازل و آثار گرم را - منت بسر لوح نه اسم تو قلم را - شمس الامرا که خرق نسبت تاثر
خو قیل و بداد رنگ لشیانان عجم را به پیارب عنوان خجسته امارت خدا بجا بی از و فتر قضا

بنامش ایمن اندر خان دیوان راجه الور فرستگست و لم خونمارانه نزد بد
 آه از نه تیر تو که آورده و بر مبارک کاشایش فرستگست که و سپه تو بر شاهوار از رجب
 کشت کتار و سر سبزی و بلخ کدیور شاه و ابی از کجا بینه مجبین بر تو هرگز در تالیش بر دهم
 تصرف جز به عاک ران نیر و دانه در دوزخ و میوه را بر ستاح که پرورد و لاجرم
 که سیاهی بله زبان است و زبان و ان راز و دانان اگر چه بدیده اند که شست گرا رسد
 مافی العین مخمور از که چشم توان جز از ادگان را عنوان نامه ساد و خود ششرمای محرم
 صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دل را و گمان را آغاز نگارشش بحر و مراد
 در خورتا بخت زوای که اینجا بمنزله نسی ماسوس است اثبات حقیقتا فخر و ناموس
 هانامان که بدستی بدلم نه نشیند و جز راست بربان نگذرد و درین انزوا که هم بند
 بروست دهم زبان ششوده ام که عرضیه اشتی بجانب من بنظر کار و التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را و ان هنگام سپاری بسپار و ستایشه آیین و زبان
 گذشته است اگر چه از گذراننده عرضیه اشتی ایمن مطامعی نشی امین اندر خان
 سپاس پذیر فرم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهرانی بود و آفرین گفتم لیکن بستان
 فروماندم که مرقد اشتی که من خوشه باشم ماطاح که رسامد و مخدوم کروم پیشه بله اگر
 من گفته باشم میگویند در ان انجمن از من سخن را ندانم خود بشنیدن این آفرین بر خود بفر
 وجیب و دامن بخونشاید چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر و نسبت پیشانتم
 و دیده ز روشناس کن پایش نه ساجتم کاش خالک میخواست و ضلعه بندگی خود را بخت
 در خواستی ماسمت غمخواره آن سر عینه سپار و ستایشه که هنوز شش ندانسته ام که
 از میان بر خاستی یارب آن مرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من بدو بخار
 من در نگارش از کجا آورده و چه سر کردن این سره روش اندازم یکدینست در دین

من یگویدیم هیچگونه تسکینیت باری نمیخواهم که تسکین آن سرفراشت را نماند و بسراپای
آن درین گزند و چون بدیدید که سوادش این چنین نیست و مانند کاشته کلک
غالب اند و همین نیست هر آینه از اولاد خوشترین پسند که این نوشته نافوشته و
این فرستاده بفرستاده را نزد شما آورد و است صاحب من حکایت است نه
حکایت بکلام است نه نظم پسیدن که غذا فرستاده نزد منشی امین الله خان خلی آب
پیبر و تسکین این واقعه از کسر شوش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و بهم برآرد و
باشند این را از بهشت بکارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بخوانند و بهم ببارد و خود در پیش
سخن باند و نیز و میک نوروز آن آفرین از هم کشاید خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشا هده فرمایند
پایس از آنکه بهر کار را ندیده تیر گرد و دیاب سیرگستن پسیدن بیایان فرسد هر آینه
نماید که اگر درنگ در میان کنجد یا خنجر شکاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام
رفته شدت بخشنو شاه او و از جانب مبارک زالدوله نواب سام الدین حیدر خان
بوقف عرض حاضر ان بیکه دارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان حشر و انجم انجم
پسرستان خلد الله ملک و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاری و جهان
سرمه یون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که اولائی و فرخی آن و ضمیر
حق گستران تواند گذشت همانا پایه سر ریاضت که با و توان اوج گرائی و سپهر سالی بود
لنون با انجا رسیده که از آسمان بلکه از بهشت آسمان تواند گذشت قدس بان که
بوسیله فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فرودنده انجم انجم
روشنی گوئی جهادگر نشسته و دشمنان چرخ روزگار سے دراز بایستد زوالی بسپردند تا مروز
لوه تمثال شاهد عاود نظر آورده ندا بر نیسان را قدرین دور عرق شرم ناز وانی گوهر جبین
ماند که این دیرین اندوخته را را متغیر بماند جلوس پاسبان شهر یار دریا و اول افتانده و
روشنان را کافتن دست مرواحوت سازد درین عهد حضورت نیست که تبر صبح مهر را

سرخس لایق تشریف بیکر کوشه معدن بکری شست محکم این بلوس مادیت مانوس
 آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانے بار آسمان
 از جانمی تواند جنبد و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستد و بهنگم و میدن
 هیچ مرادوست و هنگام و خورشیدان نیز اقبال کلیت دولت در کل افشائے است و نسیم
 نفرت و غالیه سانی چیرا سر آسمان ساز نیست و علم را پایه پروین قشانی و بر را اهل دهر
 سالی عیش و نام در داده و اهل و میر از دهر شادمانی جاوید گرفته ندری که در سپین
 بحر راقصان سپهر توانان توان سواد و سرست و اهل سلطانی شایسته قبول تواند بود
 اگر کمتر یمان را و ان فطرت و القنات خاقانے میگذرد و جلاے عبید قبول که غبار فیه
 آب و سوت در یز و گر آب و سوت روانه آرد و سوت، ساس کو که سلطنت خدا و او یا و او
 و ستمه اقبال بار خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشر و معنائی او
 نامه بمیلومی قنصل حق سبحان الله یا آنکه از فراموشی شگاف نم و دانم که دوست را
 بود و بلکه بهیم خشم بگریز و بر گناه یسازد و ان آهنگ مگر روئے آدم و سنجم گیاه پرورد
 ریلے پر اندیشه و نام سر و و از قهرمان اندیشه و در باشت و میان نیست بر آینه بدین شاد و واسطه
 که دستور می داند از نیت نوید آید و بی دانه و و هنوزیم باد و سوت روی سخنی است آتینان
 بر فوشتن میا که که فرجاکند و فراموشی فراموشش و لب از غمزه که دل در بند سر و دن
 آنست خاموش میگردد و فر و از خوشتن بدو و جفا با تو ساختیم و با ما و اگر ما را که با تو
 ساختیم و درین روز ما هوس است آن و در افتاد که سببیت چند و تو کجید مجیباً لعلی گنبد
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که در فی راجل غن و نه مرا بجای ناگزیر یان ابیات را
 بر کس عرصه میدارم که چون من صد و غمزه و صد هزار را بسنجن پرورش لیا که در و دیار
 هر یک بهر که تواند نمود و السلام قسیر و سی نوهم غمزه غمزه و جوان انداخته گفته خود و
 و غمزه را در گمان انداخته و عید و میر و دن و درون انشویشتن بر و انگیهی و چرخه رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان ^{علیه السلام} ایکہ کشی کہ در سخن باشد وصل
 بنہش زبان گفتن نہ نماندنی کہ راز دل با دوست جگر گشایی نہ میتوان گفتن نہ خاصہ را نیز در
 گزارش شوق بہست دو ہستہ بہستان گفتن نہ کہ ظلم در زبان ترانہ کیے است نہ
 این نوشتن شمار دان گفتن نہ بے لعل ساز میدہم گفتار نہ تا مکنجد درین میان گفتن نہ
 ناکہ داغ کربن خروش لبہم نہ ریش گرد و زلالان گفتن نہ مشکلی افتادہ است
 در و فراق نہ با مظفر حسین خان گفتن نہ ہر چند داغ کہ اندازہ دامن اختلاط زیاد
 بر آشنائی نہ پسند و داد آشناسان در نور و بیکاسگہ بدل کشائی نہ ہند نہ
 لیکن چہ کنم کہ شیوہ نہ نیست در وفا آئینہ بنو ہمدان و چون تنک مالکان بہ معامل
 دو جادول گرد ہمدان بہ بہ ہمدین سخن کہ در بخود می زبان من رفتہ بر من و کار و بار من
 خردہ نتوان گزنت دل آہنزدہ داشتہ کہ اعتقاد الدولہ نوروز علیخان برد و نہسان از من
 بیکیہ ادیر بر دوستان خویش سپرد و شکر و کاری محبت را نازم کہ شمع انجمن وصال
 نیفر وختہ بلاغ فراق آورد شام و گیرالی فسون اعتقاد الدولہ را میرم کہ بہرزم قرب
 نارسیدہ در نومہ باشما ہز با نیم کاش گفتار آن فریبیدہ لقا و دوست و غمنامہ کہ بنام تاش
 بود خود تہدہ بودہ اکنون کہ نشر غم بارگ جان مرگم کاوش است و چشمہ چشمہ خون دل
 قریبہ ز یادش چمکہ نہ خود را از زاری نگاہ دارم دل را یکبارم حیلہ از گرداب خون بدر آرم بروزگار
 جواسہ نہ دسہ از موسی سیاہ نزد اشم و شور ہوداے پر بچہ گان در سر مرا نیز نہ آب این
 یا باغہ ریختہ اندر بر گزارد چنانہ دوست عبار از ہناد شکیہم بر آہنختہ روز ہاے
 روشن بہاتم دلدار پلاس نشین و کیود پوشش بودہ ام و شہماے سیاہ بجلوت غم پروانہ
 شمع نموش بودہ ام بہ خواہ کہ وقت وداع از شک ہندایش نتوان سپرد و جہ
 میداد است تن نازش را غناک میردن و محبوبہ کہ ازیم چشم زخم ز گشت
 چمنش نتوان بر و پستم است نوحش اورا یکورستان بر دن فرو خاک خون باد کہ در عزرا آورد

بر من خون و از غم میگذارد و از شایسته نیست اندوه کس را به سببش اندوه و کس که با بی بی را
 انهمان بچشش سبب بود افتاد و از سر بر تار و دانه ز سرانی سانه گار نیاید نامرانا خواند و از
 زکارنده در گذر نیامد دل و از درگاه ملک خود را از آثار سرانی کار فرما شمارند و کار مرا
 بعنوان فرمان پذیر می گذرد لی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که چگونگی بود و تا بودا باستانه
 باد نامرنگار اسباب ایشان سیه خطب نام مولوی محمد میل اکبرین خان بهادر
 فرخ گیر افروخته نگار که کثران را همین امیدگار بهر چند بسیار دند و شش شب تاب سید
 بسایه شب را فرو نمانی سود میدر کوتاهی سخن بهر نگارست بدان و از نسی سپری گشت
 که چون آن اجزای زمانه را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمایستین از ما و توانا گذشت
 که نازین مو طرب نیازست ترانه ساز است و نازان سوز ساز و آوازی بلند آواز نفس
 همنفس گرداخته نجات کم خدمتی خویشم و هم بگر سوخته تاب به پروانه دوست شرسار
 از آن پایگاه بهرگاه اندیشه با شکار ایاس کارش تند خوسه شرم سطر سطر از صلیب شستن
 و هر بینا کی کن مایه که هم هیچ رقم نیجه لریزه بهر اندام اینچنان زور آورده که خامه از دست
 دوست را از کار بر رویان با انیمه دل اندم جوی بدن خورسند است که چون طویان مان
 باید بالای جبل المتین امید پیود آن سر آمد و ازین گفته باز آمد که در هر روزی جنگ بدان
 توان زد آوی که بهرگاه نیر سید ند که بر من بچرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم
 آورده اینکه نه مرده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و یکدم از دل لبته ام بعد از در شنگ
 رستی روانی نگرفت و غیر دومی بد شمن روزی شد نالار و کاژا دلستان آید و ایوان
 گور می را بر وجود خویش آراید و زگار ورق گرداند و بهر بخار و اوری چنانکه بود و نماند و ای
 فیروزه پور از میان رخت و ولایت فیروز پور حکم و سرکاری گرفت خواهمنده را با ناز
 دیرین با نیت بکلامی دلی رایت وادریونه و دولت پشیمان شحات دادند و گزینش را
 مدعی ملیه و صاحبان کور شافت و کرگر را و اور تر و او ده ام و داور ایمیا بجیکری گزینش

[illegible]

بان ما از تن سپاس و خواجهم ما از بند و نیای تس روز آوید چون شب شد بزم سخن آرمشند
 ازان روز که غزل گفته بودم از شرم تپیدستی سر و پیش داشتیم و وقتن با نهمین معنوی بود که
 هرگز بنما نظر نگذشت والا باده ثواب شایا مال دین خان سکه انداخته لای دو فرشته برین
 لماشت زین العالمین خان عارف و نلا ح حسن خان موسی این هر دو برام همیشه شامگاه
 بخلاف یکدیگر تنهایی من آمدند و قبل آوردند و با انسان که شیر را چون شکار گشته بر نیل با کردند
 در آنجا بن برآمدید و روزم معظم و صدراعظم مولوی محمد صدراعظم دین خان بهار تلماسه
 ریح راه کرد با صدمه سر زده بر و آن و آن بود که مولانا سحابه قدم رنج بر نهاده بود و غزل
 مولانا صبا فی الدینین طرحی دوسه بیت و نشین داشت با لاله چون غزل خوانی سر آمد که صبا هم
 نمی آید و دانه نمی آید و سر بر سر شمشیر طبع کرد و ناز امان بنده میرزا زین الدین خان عارف و جواهر سنگ
 جهر در دین طرح و غزل خوانده نقش نغمه گوئی یکدستی نشانند من اغرضی که بهردان روز گفته بودم
 ز فریه سر سکه اندم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنایم چهره آغشته بنون صبا جگر بنایم
 نامه بخار اسد الله گماشت که بر چشمتی است و سوم تاریخ هنگام ناد عصر که بر قطره نشان
 و بهر آنکه گریه بار ایضا شادم که رسیدن نامه بر سیدن پیامه آگهی کرد و گریه هنگامه افزوده
 که تا پسید روز بود شامگاه بزم حضرت آرزو بهار با نهم پیش از آنکه از عارف سخن زانم اثر
 رنجور س از ناصیه مخدوم آشکار یافتیم غزل و زکامه داشتند همانا زنده داشتن شهابین
 روز نشانند بود با لاله همیشه و نغمه سیدند و سی و استوری و او عدد را نهمین سخته گویان بسیار کرد
 آید بود و غزلهای در خوانند تا بکاشانه آیم و بهر بزم بهر نغمه نغمه شب گذشته بود با لاله در
 نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک منجی است و فلک خواست سر و دم نگاه
 غزل طرح خواندم غزل چه پیش از و دهه چون با و ده عنوانم نمی آید و من گفتم می آیم که
 سیدانم نمی آید و نماند که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهار و صبح عرس فرس
 صد سال میتوان چمنار گریستن و طرح فرموده اند و دین زمین طالبی تصدیقه دارد و در غزل

سیرازی و سیرازی تا غالب میخواند و فرمود که این کتاب را که ایضا
 امیدگارانی آورده بود و در پی بیم سخن سماعه فرزند شامگاه همان دو فرخ سر و سرش از
 در آمدند و مرا با سخن بردند و در مقام الدین نمودن و مولوی امام بخش صاحبانی چون بخبر برودند
 نیامد کس بخیرست حضرت آرزو فرستاده شد اگر چه در پی آمدند اما آمدند و ولم را صد و بیست و نه
 بخشیدند چندی از زمین گریستن بکارش قصیده و اتفاق افتاده بود آن سنجیدم که این
 ورق را چون برات نامتبول باز بریم و سخنی گویند را در دست نهیم از آمدن حضرت آرزو
 دل خود را بیدار زبان فرموده دست و پا یافت سحابی نیز خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غرض افشا کرده چون قصیده را شنود بجل شد و گفته خود گفته خوانده در گذشت امروز
 و بعد آن بودم که قصیده بر دست نوشیدم و بر ستاران در دست که در دستم تا فرمود دست
 بکارش دست بهم نداد هنگام ناد پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند از آگاهی در آستین
 و این را گذارسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و با برادرین آگاه کرد و ایراد
 بر سخنی من آرزو نامه گریسمیدم تا اینکه کلیه ام را آب و دامن و زگوهر نایاب پرست
 ز سه نزل و خوش نزل پای این زمین را با همان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از
 آسمان فرو آورده سخن سرودن حق شاست اگر آبرو سبب توین داشته باشد هم بخود ناز
 میتوانم کرد و زیاده زیاده ایضا کاشک طالب و فخر غالب بلاست قصیده گریستن
 با آنکه از ولم زبان رسیده و از زبانم بر تراویدم و همچنین نازل جا دارد و بمشاهده غزل
 که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد و زب غزل و خوش نزل اگر چه با بیان
 و کج می زبانم اگر هر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم می توانم از این مطلع و از این
 مطلع زبان ستایش این مطلع را است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوئی ستایم مرا بر شما
 بر شک آورده و با و دانانید که پیکر سخن را جانید و درین ستاره که گذشت خاک زمین گیر
 من شبار چشم ز بختی گویند نشت نزل خود کی گشته پیش از و زبانه لحنه گفته سخن است حضرت

آرزو دلم بقاوه فرستاده ام و سر آن دستم که چون بنامه کامیاب کردم و آنرا پانچ نگارش نمودم
 در نگارش همان غزل سرایه من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم بپانچ نگارش شستم و تا وقت
 بیایان نرسیدان خودم فرو دیدم آن هنگامه بجاخون محبت دستم خود همان شورا است که اندر
 زیست و سر دستم و السلام ایضا بان فواجیه بے پروا من بنده که غمناکم و غصه جگر چاکم
 خواهم شغل گفتن آرزو که میرفتن آن نامه فرستادند که دیدن آن خون شد دل نا بجا که اندر
 کنم چه کنم غالب چون کار در گون شده بایدم ایک رفت تا سحر سخن خواهم
 چون کرد و غبار بے بود رفتن منو انتم آن روز بشام آمد لا بلکه سیه تر شد بے مانده
 بهالینج چون شمر دکان ختم بے چه تواند گفت آن خسته که غم و آتش بر زخم نمک باشد
 و ز دیده بیدار بشش شورا به روان باشد چون از افق شسته غور شنید در شنیده هنوز
 ناگاه به سر سبز و آتش بهمان در ز و مرغ سحر بے پروا و غم بجگر کا و س و آن از
 نهان را از دل زبان و ادم و تلوت تنه بے پرده چو هم از آن لے آمد و
 همدم شد حیث آنکه دم اندر بے از بهر و میدم من چون من بنوا آمد و آن ناله که بر لب
 بود از باطن لے سوز و آن دم که نفس بای لے زمین گون کشاکش کرد یک کاف و نوشته
 بود است بهر دستم و چون ناله نمود و داشت زان شعیه که دود و داشت
 بر صفحه نشانها ماند که من گم گم این صفحه غمناکه را ز دست فدرست نیاد دست بای که فریاد
 و آنکه بنشاند و دے فواجیه روان سازم که گناه کنم گفتن آن نامه که من گفتم
 حجاب در والا بر دند و روان کرد و هر چند در اندیشه پیدا است که خوش باشد
 با فواجیه استغنا با این همه خوش نبود پوزشش ند پذیر فتنه ویر و از سیر گمان
 روشن گمان نیبه کش روح و روان و انعم بل خوشتر از آن دادم و جوان
 نفساے را آورد و بویست من زمین گون خوا با بود و سوز گفتارش که ز دوق به بخارشا
 این ز منم سر کردم والا که زانم خان خواست سلام از من +

[illegible]

آنکه آرد بجز از آباد و مہاراجہ را وقت دستار باد و خوشداشت و تہنیت گورنری
 اکبر آباد بر حبش ثامن صاحب بہار و نوشتہ شدہ است بجنہ و رافضی و فریب
 عالیجناب و اور فریدون فرسایان شوکت شاہ نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان
 دام اقبالہ و ذوالجلال و آداب بندگی کہ سرایہ نازندگی ست بعنوان تہنیت بجای آرد و
 والائی پایہ فرمانروائی خداوند ہر سپند را اوج کوکب بخت خوشن می شمار و بندہ را
 و نشین ست و نشاکفت کہ خداوند را نیز خاطر نشان باشد کہ در آن روز و لفظ و کلمہ برپہ
 تریہ و بارہ راہ یافتہ بود بہمدی طالع مجستہ و سازگاری اختر سعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافتہ بود کہ سطر ی چند توقیع خوشنودی از رگ کلک گہ بار و ورینہ و آن جزر کاسیابی را
 بگردن بخت عربیہ نگار فرآ ویزند تا چون نقش جهان داری و گورنری بکسی نشیند بندہ
 نریان پذیر نقش تہنامی قبول در آئینہ آن نگارش کرسی نشین بنیانمانا از فرط عطوفت
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دل را نیز و بخشیدہ بودند کہ ہر گاہ آرزوی بندہ
 تو بیج جوی روانی خواہد گرفت در روانی آرزوی توقیع خوشنودی تفقد در بیج خواہد رفت
 خدا آگاہ است و بندہ خود گواہ کہ آن وعدہ بگزین اہل اہل دفا پذیرفت و مکرستی بظہور آمد کہ
 پیاس آن بہر از زبان نتوان گفت از اسبابی کہ در آن ہنگام کہ تازہ بزین بوس رسیدہ بود و
 حق بندگی بران آستان سپہر نشان نہ داشت آنہمہ نوازش شہادہ کرد اکنون کہ دیرین بندہ
 آن در گاہ و خاک نشین آن سر را بہست ہر آئینہ بدان آرزو کہ ہر روز تہنیتی امیدوار ہر خوش
 را خدا ستار باشد آرایش یافتن فسادہ گورنری اکبر آباد بوجود و ہیلون از ان رو کہ نشان قبول
 و عای سحر گاہی من ست بر رخ آرزو در دولت کشود و از ان راہ کہ آن دیار سخط الاراس
 من ست و مرز بانی من نیز بہرہ ران سرزمین بود امید داری افزو و بندہ خالص الان خالص دوم
 رعیت خالص الخالص شدہم و در بندگی بغایت استغفار داشتہم و رعیت گری ہر پایستہ از بار
 امد بشادی آوازہ این نوید کہ بہر با نمانا افتادہ اگر صد بہر گنج کہ داشتہم بر فرق خلق افشا ندہم

و بست خوشی باد این نشاط که دل را روی داده اگر از خود گیران ترسیدی خود را بر مهر و دین
 خواندی زمینیان و دعوی این شادی آنوقت پذیرند سپهریان عیار این شادمانی آن غمت
 گیر که نهال تنهای بهاداران گلشنان گردد و اگر آباد بوزیدن بسیم بهاری یعنی رسیدن
 مویک شهر یاری گلستان گردد و در منگ سیه مست می شود قم بعین یابی بهارستان اقبال بخیزد
 از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمره از ساز نطق فروریزم قطعه مهاب
 غیر خشانست و ابرو گوهر باره جلوس گل بسوی چین مبارکباد و ربان نغمه نواز است و
 نه ترانه فروش و خروش زمره در انجمن مبارکباد و بزم نغمه چنگ و ریاب ارزانی و
 باغ جلوه سرود سخن مبارکباد و شمعها که بکاشانه کمال برند و فرشت خال اربابین
 مبارکباد و زباده پاکه بهیچانه خیال کشند و طلوع نقشه ایل سخن مبارکباد و فضائی آگردد
 جوی لاله مسیح و دست و زمین بهمنستان وطن مبارکباد و چه حرف بهمنستان فرخی بخت
 مست و بخت فرخ من هم بمن مبارکباد و بمن که خسته در بخور بود و دام غم می و نشانی خاطر و
 نیروی تن مبارکباد و هزار بار فروزن گفتیم و کم است هنوز و گوهری به جبین مبارکباد و
 با اعتماد کرم خاوندی که در لایحه از جبهه می است و در عرض این در عبادت میرود که از دنیا
 پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا رسیدن عرضداشت فرا رسید و افزوده ارزش خود
 باز دایم نیر دولت و اقبال سر رشته فروغ بنیوال باد خیزد بمظفر حسین خان یارب درود
 فرزانه فرخ فرسنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کالمه که اگر فروس نتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و بدبختی آن فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آئینه گیتی نماید و دشمنان
 و لر با بیان شفقی اعتماد و دل و لبه بباد و شنیده شد که دران نامه که از کلمه بیان والا مقام
 بنشته اند بمن که از دعا گو یا نم نیز سلام بنشته اند خجسته اند و یاد آورون و زبانی از اندل
 باری چون بکلمه رسیده اند چه خوش باشد که در نوازی و کار سازی را اساسی استوار کنند

اولا با خرام غصه سخوری یوسف کشتان منی گسری بقلم فایده سای و نفس خط نشان شد و از بان
روشن دل مگر می امیر حسن خان بعل با یاس آشتی دهند نگار آینه گردن نشین نیست که گفت نزد و دن
توان سید و خوشی و سیاه هر وی توان نمود و آموزان را رگ گردن از زانی تا بدن در بیدار نگاشت نما
تواند شد و بدین زخمه ساز شهری تیر و آواز آید آورد منکه در بین دستان سنج این کهن دریم و نوای
ساز من درین گنبد کبود و پچیپیه است اگر بر زره و در خروش آیم چون چنگ گوش تاب و شایم
و اگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دقت بیسی در خورم حاشاکه در قن سنج چنگوی باشم نیروان داند که
آن گفتار که از ان سوبه بید و لافی و ازین سودر تالافنی بمیان آمدند پسندیدام و دادم که دانا نه
پسند و که سخن را که گردان از رستماع عالم قدس است از سبکیری به تا بایست حرف کنند
یا و دارند که نه اندران نار و انگارش خاصه در جان من بودند و خود آن نامزد گزارش نظر این بود
مهر و خای من بانمش عاشق علیخان منفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان به از جان و دست ترندارم
خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تنده خوی ناسازگار فش با چه در سر افتاد که با من کپی
غمزه گوش نشینیدیم بهیروی در افتاد و فرو بیان معامله او بیدار و من بیدل خوش آنکه
معدرتی حرف برستم کرد و با آنکه عذر از ان سوبه بایست پوشش ازین سوگورده آید تا از او گان
دانند که دل باخته زخم کین نیست و ما را چه مهر و محبت آیین نیست اسید که از گوی و مرد می در لعل نمارند
و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گزارد و السلام بالوف الهی اتر
خط پنجم امیر حسن خان فرودانم ز سوز غم که خجل دارد و مظلوم بوی که تن ز سوز غم
استخوان دهد و اما ناگدای راه نشین پاره خویشین آرای و لحنی خود خای افتاده است بگریه
تا دلق کمن را از پلاس فرموده پیچید بگریه که در دوز و در وی قدم را از سوی ژر و لیده حلقه چند
بالای هم فرود آور و گوئی امروز گریه و پاشی فی ظلم بیوای طرف بساط بنرم ارم رشک کسی است
که گران از گریه بای شا بهار در گنجینه خیمه نشین مییست بر آینه سودن در غم گرفته خواستن است
نه بساط و غمی آراستن مگر فواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه بر عیس پای و زندارش فرجام

سخن سزای سرودش نوای روح الامین سراید بر فراز سینه میزبان خشناید و از دین بانی پس نیاید
 چون دستگاه آتشین گنبدی که بر دهنه گنبدان متعلق سخن در بازداشت ایما به جرات و ایستاده
 نیزه از کجا آورد که دو سخن پدید می آید دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرود مردین نبود خاتم
 که در ریاب که خود چه زهر بود کان یکمین اوم، اگر دل دوست جرس در جرس است
 که زبان دوست ستای و زخوش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بود
 ریش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند خرم دهائی فرموده درش باز تا بنودی بود
 حریف شناسا کردند پندار پیدائی نماند که مان هستی به جاست و فی که گوئی نداشتیم از هم پاشید
 و بندی که پندارم نبود و در بخت لاجرم آن روان و افسردان پندارش سرگشته و نگار نیست
 که خاکم بی غبار است و خاتم بی در و در زبان را بکنه های جگر آلاکاری و دندان ابله نشسته
 خونا به پالاسری و مشا به بهار سامان محیفه رفته کنگری که بر رفتار عده و را خرامش آموزد و به
 صریح بر آراش بر نقش که از مواد و درش بر بعضی نمودنشسته اعتقاد الدوله مشهور
 غیر دزدی و هر بادی که از کشاد نور و در عرصه شهود خاسته غالب و انیسم نماند بود
 به لرزائی اندازد و در دد و دیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خندان بدین آید لبان چینه به
 و از کردی نمانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا شتش در بود و شنه پیداست که با شام
 هر خرمه کابش نامند و سنگام تشنگی آساشند شکبید خورشان و فرخاسن که بر لالی خضر از دل
 قف و تاب بردند اینک منم پیوند آینه شش سرور از گسسته و از سر نو خوشی میس اخیر
 و خود را دست خمر ز او گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قیاسیان به بین و بسیار
 چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقص بکوری چشم و شمعانی که سخن
 مان و سخن چین و هنوز چون چشم به در کین اند بام با ده پیای بگردش جرمه ریز و برو شنی
 روی دوستانی که ساز آشنائی نو او دد بیکانگی و از ایشان یانت خط پیار و ادمه تابش
 نظر فرود از آن داند که هم از میدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردند و لغتی بر غم در کرد

نکار من بادوست درین شگرت آویزش که هست و نیست یکر و گرد و اسپد که زمین پس منبهر
 بنده و نادره لبین سخن منخاص جواد از تنگنازده به یقین پندزند که قافای راز زبان بادل سیکه و
 زبان و دلش هر دو با ما است من خود ز ندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر سبارک
 را پوزش تو افی تو انم کرد و نیز زنده از بنده گان دوست روانی این خواهم و دست دارو
 که نامه مراد نور و نامه اغیار به شکجه و روان مراد و بنده شود ارکشاد شکجه و مراد از ندم عقاد و لایه
 نیست که بین زبونی تن به هم غمزد از فستق مسکن و منزل سمیع نیست با اینهمه گنایم و هیچ که
 روشناس اعیان و اکرم نامه مرا نام شهر و نام من که بهر دین شهرم بهر عنوان پس است افق خربی
 صفی مشرق نیز آرزوست که بقرب گدازش آداب زمین بوس بهین نگارش به انتظار گاه
 خاد و شستماه خواهد بنده و نو از ره بی پرورد و مخدوم و الا تبار عالی گز و دوی محمد شیخ الدین خان
 بهادر گز راند و بد و قبله نماز گزاردن مرا از بدعت های حسنه کیش بگیاگی و انداختن از آرد و
 بفرخی را به پند باد و خیل با میه حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسر وی مرایه عطا نامه نامی
 نام آور چون دولت و نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسیده هم نخواهد آمد بهانا و داغ از شناسی سکیب
 داغ و فرود انتظار سپهر از انتظار فرستاده زهی شکبار نامه بهار کار نامه فرود از روی نگار
 و لکستاره و ز باد بهار جان فزانه بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
 ستایم هم من بهارش از زم و هم بخت به ستایش آنکه دین نامه خود را بخت ستوده اند گوئی
 با من از عمر عمر بان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند گویند برتر اند و بدستایشی که برتر از
 داندیشیه گمزد و در خود سپهر را جان و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
 فرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار مهر را خداوند کار با به بندگی حلقه در گوشیم از نصیبت
 و نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند چرخه التفات بهر غالب آتش بهر دین
 دیده اند که چون سگالش منفر سخن را گاه و از الفاظ همه مهر و حجت تراود و فرود نگاه باز بل
 راده چشمه نوش و هنوز عیش با نازده شکر خند هست و اسپد که دین راه بی پروا زود

او با من که دین محبت دارم هم بهرگز نه ازین دست شکایت خودان را می نامم که ترسم گفتار بد
 آموز بل جا گرفته و هنوز آثار از خاطر مردن نرفته باشد یارب چنین بسا و دست را از
 من جز مهر و وفا و لطفین بسا و ایات بتو ام نرفته و نادیده سراپای ترا بگمانم ز سراپای نوح کان
 جان من است بشرط اسلام بود و زرش ایمان بالغیب ای تو نائب از نظر مهر تو ایمان
 من است و ز بانها با هم خزل سرای و دلهای یکدیگر مهر گزای باد از اسرافت نامه سیاه شکسته
 بست و دوم جلالتی است که در بنو ابی طفیل خان به مادر فرد بودش از تنگدستی و فقر و
 سری داشت بمن و بمزارم اگر از مهر بیای چه عجب بسکه بهنگام نگارش دیده اشک در دست
 و نامه نم برداشت هم سواد محقق ناخوانا نامه و هم نغمه صحیفه و شیر که کشای لاجرم این چنین بکتب
 پاسخ اگر ویر رسد و در نیست الله الله چه بای از یاران وطن رسید انداز از دلی بهمانگیر آباد
 و از اینجا بکن نور سیده اند یارب مشاهد یاران پرسی و دینار و مستحضره شاعران جاد و گفتار
 تلافی بیخ راه کناد و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی ناپدید باد و سران روزگار
 بار نامه مشفق غلام علیخان آرزو دگر که در وید یار نبودن سران رشته بر من تابانم که فرجام کار
 چیست آرزو ترم دارد و دین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن جز بخیرتوان بست بلیک
 وانی ندانم و نبانی که گوی گفتار داشت و در باغی گفته ام چه شد داشت آنگاه به پیشانی
 هم رسیدن ورق مینویس بر باغیات کس به این و درخی بیندیان که تر است و پاکیزه و تنه
 بخوبی جان که تر است گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم آه از غم چشمم به خوبان که تر است
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا از کوچی غیر راه گردیده بیا گفتی که مرا بخوان کن
 مرگ تو ام و هر گفته خویش باش و ناخوانده بیا و السلام الا کو ام بنو اب
 حشمت جنگ بهما و ریزان فیروزی آفرین فیروز گدشت نواب جم بهاه بنم سیاه
 سلطان شوکت سلیمان حشمت مطلق را به افات فیروزه فرخی فرنگ و فیروزی سخت
 نامر و نصیر باد ویر است که دلالتی ننهاده فره فرزانتی و نجستگی خوی و فراوانی دانش

روزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیاء افروز تر از آن که به پیمان هوش
تواند بخشد از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت همی کند
راه بارودان و لکشا انجمن بشوود و سخنانی دل افروز از زبان گهرشان شنوده آید بر خاطر
عاطره یا ننگان شادودان قرب که ناصیه سانی ملوک بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محمود و منیران همانا که نخستین بار دولت بهمن روی آورد آن بود که دوست و یارین
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و بختی از آنچه در سر آغاز این صفتی بنشیند آمد
بهمن باز گفتند چگونه که آن شنیدین چه دلوله در نهاد افکند و چه پای بگر تشنگی دوباره شنید
و ادانگاه روزگار برابر ز من و سیاهی من بخشو و مگر می میر علی بخش صاحب را بیکایه اخراج آورد
دو سته بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پیشش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و عابد و از من آیین زمین پس هوای گرد سرگردیدن روی برود از فونی
نهاد و از روی زمین بوسیدن بر دل ستم زور آور داین بار که مشفق آمد و علی خان بهساور
را به بلای گزار افتادند انهم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
خودم فواختره زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمانی رشک گلزارم ساختن بسیار گرانمایه
سخنهای میان رفت و بسا منفعت راز با زول بزبان آمد بعد از آن رازگویی خان رازدان را
بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بزبان گیرود
و گفتار این آشفته نواز و ران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری سبب تا میم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی برگفتار خودم خند میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت همانا ز دیر بازگاه گاد این آرزو زول سر بر روی که عریضه نگار کردم و سرایه
چهل ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری
در دل خلید سی و جرات بورزش انجمن گستاخی و فغانگروی اکنون چون شنید که گدا و و شتاب
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرض داشت که پندارم خط بگمست

ترم گرد با آن سفینه که قدرت و افهامی سینه تواند بود بخواست صاحب جمیل المصابیر پسر تاجان
 بر سندان رخسار در دیش بساطشان رسانند که در ویش فدا می صورت و قبح گیر و دایره
 به مر حبات آلفی پذیرد و نیز دولت و اقبال سر حشر و فرخ بی زوال با دین نام نامی جناب
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سیاحی صاحب دامت برکاته به عرض حضرت
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند وادیند غریب و در میسر سازد که سر گردین و زمین بوسیدن
 و بیخ بنجاک راه مالیدن چپکیش پس از روان داشتن نعمت نامه کمال را بر افکار آفته بایز شده
 با شتم تا آن و در سطر گاشته با شتم به شنبه یازدهم ماه صفر تو قیع خدا یحسانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عطیہ سلطانی تشریف ورز و از زانی داشت از زانی خوشی شرم هرین سوی لب جوی است
 الاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیک است که آبش به تیره و بید و گاو و از سپاسگزار
 دم زند که قسم که سخن آرائی خود نمائی است تا آخر خشمی و در می دارم درین چنین ناخوش به کام
 که دید و بهاتم مردم دیده سیه پوش دشوار را شوب سینه کفر و اسلام به پرخروش باشد و پند
 و بدان خوبی که در حوصله اسکان نگهدار را به مرد کردن اگر بجز و است و نیروی و ولایت نیست
 و اگر چیست زهی و غمزدگی غمزدانی و در فرد بستگی که و کشتانی و درین تنال و خاموشی
 از شناسی تو جود شناسی تست و قسطه تاریخ تعمیر نموند که با که بنای آن بر موج بانی است و بود
 این حرف داشت پزیرند و دانست به نشی فضل الله خان ابد جانب حکیم
 احسن الله خان فرد شادم که گردش بسزا که در روزگار به بی اوه کام میشمارا که روزگار
 درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساتی و بهر تروستی انگشت نداشت و مال بزم به سرست
 و شناس شهنم افشانی نسیم و دو نامی که گرامی برادر بهایون نظر بهستان ساری محبت رخ سبز
 ماکوئی و کل تازه ردی افزون بهان این زلال مشکبو که در سخاوت فرستاده اند و نامش حرق
 کیوژد نهاده اند حقیقی هست به را که روان آسای و بجز مرده فرو می نه حقیقی که فرخ سرش
 از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر و امنی ریزد و روان پرور و قیست از قل خوشبوی

بناور کشیده گویی سحر آبی است از شعله آتش سر کشیده خوش آبی که اگر بفرش معجزان کرد
خضر را بشاهد آن آب در دهن گرد و عرق سیگوریم بسکه ازین گشتن خجلم جان با جبین فرود میریزد
نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرغش اصل شادی هست تا کل بود صورت شهر
داشت چنداری هوای پرواز و در داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشته و بال
را به لطف آتش گذاخته بودی را بر بنجر موج آب نگاه داشتند اگر باده بوش تیر بودی و مار الور
تغ نبودی دانستی که می ناب مست با کلاب آسمونه و اگر غوی چهره زیبا طلعقان به خور و آشام
در غورستی پس دانستی عرق است از عارض حور و خسار پری فرد و ریخته آن می سحر جوش که
که جسم بجام میزد و آن یا قوت نیالی که پرویز به پیمان می پیوند کوسستی آورد و در بای باش نشلا انگیز
تر ازین عرق بخوابد بود با اینهمه ازین عرق و او که اگر چه پشه لبی را لغتی چاره گردان از جگر
تنگی بیج محاسن ناکام گوی برگ اندیشه و مینایی حل منور پیشه همچنان هر با ست پس از سپاسگویی
از معان همدرین نامه از دالان نامه اخوی شفیقه دیوان امین الله خان طالع با دو و زاده علا و
سخن میرد و در شمع آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم که پیوسته
از سخن پرواز نوا خانی است بشور آورده هر کس و اند که هر کس را اندوه خود از دشمن باید بخت
آه از من که من غم دل باد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگونه مگر
نا گفته نمی دانند که روز زرد و گذر دست و روزگار پر خطرات کمینه کارهای نازک در رنگ بر تاجا کنند
که سخن بدین پایه فرو آمد بزمزه بینی از ابیات و در مندان عذر و رازی سخن بسجوا هم بلیت
پردی نازک دلدار گرانی کند و خواشش ما که جگر گوشه ابرامی هست حضرت والد صاحب
قبله و نامی فرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواند عرض شد شت جواب ابرامی جان
برادر وزیر شاه او و دو تو الا حضرت فلک رفعت جناب ستطاب ثواب بایوان القاب
صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرض میدارد از ویر باز آواز و والای تو ماز
و فرخندگی را می و خجستگی خودی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توانا گفته

می شنود و هر گاه گشت در آن می رود و گویا مکر و تدبیر و شناس بجای اتفاقات توان و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش داشت بود گشایش درست آمد و دل دور از دوه
را از غیب تقدیر اندیشه عجیب ریخت که بر امان گویای خموش یعنی خاصه که سپهر سخن را روشن
است آویز و تان همه بحد های نیاز که در جویه با خط مر فوشت تراست بقتل و تحویل برگزیده
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرود نیز از اینجا که بخوری شنیده و ستایشگری آیین است هم بحد
دلکش انجمن راه سخن شود و در گهر سنج از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگر چه دلکشا قطعه که نظمش سپیدی را ز پرده کشائی از نو کار نشر تواند و انجام یافت
در آن نظم نایب نشر ذکر قصیده روح سلطان دار و در بان بهمان آمد جگر تشنگی ذوق گزاشش
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون زلال از رنگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در فوشت
این و خدا شست از نظر میگردد و بهمانا سورم و آن خواهد هم که بدستگیری آصف بیلان رسم
گدایم و آن پسندم که پیام روی از سطوبه سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید چراست
که حداد بنگاه دار و مور را به آصف و گدا را با بار سطوبه و خود را بخدا و سپار دیر دولت را باطل
که سر شپه فردغ بی زوال است ابدی فرخ و جاودانی ضیاء باو خط بیام انوار الوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده آنچه از نوای دارد و هر
سرا و هوای هم خاصه را بر فتنه آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن نیست از آنجا که
ویده روی داد گیری است آنکه گرافی مایه سخن سنجید و هر آئینه بوالالی پایه آن فرزانة خجسته فرود رسد
که سخن از هر کسب شرف و اخروی از زرش از آن نگریزد که خویش تن باز و استیگان و ای دوست
گیر و بهمانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولتیان و دگر
فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فکایه نعت نواب هایون القاب توقیع روانی داشت که امروز
به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خروخ و آفرید قلم و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر مننه
در آستین زهری کشور سخن را هر زبان داد پیشه فتوت اندیشه که به تروستی التفات خالص

راه نشین با همندان خراب که نشین را حست کام نگذاشته و سنجیده از نظم و شر که در و اثر افغانش را
 اعیان شبیه کوثر و سبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشت تا اندر ستایش آن
 شکفتن بنظر که خراج نطق برگردان کلید نمود و انش و شکب بستیج و در کس به سخن تواند سرود و اگر
 همیشه چنانچه آشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگر او تواند نشست که شمه و زبوی
 یعنی واست واری چون در سالی اندازد و در بانی روش و روان بخشی آنگ و شنیدنی شود و دلاوری
 بنجار را یکدم زبان توان ستود ویره در باب این سخن توانمین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
 بیکار رفت اگر از آن ترسم که نکته چینیان گشتار را خوشامد شناسند من دانم بدل که چه گفته شود
 و سخن از درازی بکار رسد فرو عاجز مچون و رشنای دوست بار شکم چه کار و میر و م از خویش
 تا گیر و عطار و جاسی من و فیض و رود و شور و رفت قبله و جانی نواب خدا یگانی دید و اجلا
 و دل را عفا دادنی فی دید و دل را چشم بدشمنی گویی هم ساخت اگر نظراره گوشتی و بشاهد شاهد
 که قطره با محیط سای هست و در آفتاب اندازی شود شکفتنی این کار دیده و دل بهم نزدیک و مرا
 از فراوانی شادی تن در پیر این و جان در تن انگیزی منفته سباد که بنای نامرنگار رنگی بود و اثر او
 از سیاب و پشنگ چون ترکستان به بند روی آورد و در لاهور و دولت معین الملک را
 تکیه گاه و آرامش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکیکیت خود را از آن پرده
 این دولت ابد پیوندیش مارم با اینهمه چون خوی آفت و بگریزنده نکاستان سخن دال یعنی جمعه و
 خیال این خونبایه به چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب را که با من چشم و به سر افزون گیم
 اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم در لایع و رشناسی و عرض اخلاص تواند بود و دست آینه
 و آیه طلایی و گدازنی فرو در تن سخن معتقد حسن قبولم به چشم نویسنده ربان صلوات بخت ازل آورده
 بفرقی ابد پیوند باد خط بنام نشی بر گوپال تفته فرو میر سگر به خرویش تن ناز و در غالب
 از خویش خاکسار است و درین بنگار که روز سیاه عمر را شب شادانی که روز سیاه را چه گونه
 تیر و شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودی و از تهمانی با خرویشتن جنگ جز دل و اندامی که چون

مرا تنها گریه می بپاید و با چادر بر یکسوی من سوختی طلسمت که من جلیغ نداشت بر من پیشتر و نه کنی
 سوی من فرستاده که شکستگیهای مرا در دلم آورده و در مرا سید می چاره که آمد ششم از هزار نفر و نه دور
 کنار نهاد و ما را از خلق خوشتر ششمی برافروخت که بروشنی آن تسبیح فروزان صفای گوهر گشتار خوشتر را
 که در بزم تیرگی بخت من از چشم من ندان بودی تا شکوه دیدم آن ای لفته شیوه بیان تو آئین تو را
 این فرار نه یگانه یعنی فشی نمی بخش فروغانی گوهر فرو بید و فرنگک را در وید و وری یکدم پاید
 جاده انداخته با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این برادر را ندیده غمیدم که غمیدم که غمیدم که غمیدم
 و سخن فم که توان گفت و افساندا وید و ام که خداوند هستی بخش حسن را و ندیده که یکبار در از آن
 به یوسف بخشید کیان به جوانیان افشاند زنگفت که فهم سخن خودی معنی این ترجمین دولت
 کرده لحنی بستود و غمی داده نیمه دیگر بدیگر آن ازانی دانسته باشند که چرخ گردند یکبار سن گردد
 و بخت غمنا و سر از خواب گران بر مرار که من به نشاط همدی این در دست از دشمنی و با کار و خرم
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
 که شما را یادیناریم و گله جوان شما با هم که نرسایم ویرد که ادینه پانزدهم رجب الاول من شهر نوکما
 بود نامه شما رسید و بدیدم که حالیا از اکبر آباد و بهمنه از شهر اکبول رسید آید از آن دو بهر زیارت
 که خود نوشته اید که در اکبر آباد گفته ام با هم در اوراق اخبار اکبر آباد غزنی مشاهده کرد و ایم خوش
 گفته اند و پیرایی که ما میخواهیم رفته اند فشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده و سپاری
 که شیر و ایشان را بود فرارسیدند از من خواسته اند که چون نامه شما را باسخ گذارم و رقی که
 نبشته باشم با ایشان سیارم تا در مکتوب خود فرو چینه و بسوی شما ندان از این بیان
 پذیرم و همچنین کردم و امر و زک شنبه فردای روز و روز نامه نامی نامه بوده است این نامه بخندم پرورم
 اگر و در خداوند مخدوم سپاس پذیرند اگر ویرسد بر من چشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادیم
 و خود بناک نفرستادم و در دولت روز افزون باد و نامه شما را رسد و شنبه از وری
 ۱۱۶۹ ع خط بنام فشی نبی بخش صاحب سر رشته دار خود جاری خلع عالی گذارم

کول و گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت، و میتوان گفت که این بنده خوار و ناتوان
از پیشه گواه است و شامده شامکه کامستر از بهر راستی است و زرد و دن از بهر راستی نبودن
سرور از چون بسیار آیند به پیرایه و باوه را تا به پیرایه بند بیا لایندنی پاره تا به بریدن پاره از آن
بشوگی نزد صورت قلم خوان داد و کاندرا تا به بریدن تحت تحت نشود نامه نام تمام نهاد
آری در کارگاه کون و فساد و بیخ فساد بی کون و بیخ کون بی فساد نیست از خاک کرم فروید
و به سپهر بر و در چند می آید بدان پایه نگاهداشتند و پس بر زمین نروند تا بیکرم چنان بجا
نقش بست که آن نقش بهیچ کرانک از خاک نتوانستند گوئی درین کون و فساد که ناگاه
روی داد و بر دوزخستند بجای من آوردند که مرگ از زمین و خنده اگر سست نشناسد
یارب این بیکرم که بجا نقش بست و این نقش که از آن بیکرم بجا نشست نروند باشد که آرد و
خاک نه خاک سپرد و درین روزگار که از بهر ستم رستگار و بهر ستم گم گشتار و بهر ستم
منشی هر گویا بال نهفته را بر سرم گزاردند و شنیدیم که آن لطف گستر که بوی حق نهفته بود و درینک
عجب آمد که بنام نهفته را به نام نهفته و بهر بانی من با نهفته بهر بانی و نهفته خویش با من نهفته
و حقا که چنین است روشن یکی از نشانها در گمان تهر خانه بزم سخن آراسته بود و سخن سبحان را بجز خوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگر خد دل بسکالش نشسته بود و ما را روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه بهنگامی که سواره ره میرودم بیتی چند بخواند است از دل غمزه سر زود
چنانکه بشما میفرستم و میخوانم که بهر زمین غزل گفته بمن فرستند از اسرار و نهفته نشسته
۱۴- ربیع الاول ۱۲۰۲ فردی بهنگام نیمه در خط بنام میر احمد حسین فی کش تخلص
برضه میر خرمند متوده خوی میر احمد حسین میکش که بهر آئینه آئینه از زبانی نهفته نشسته پیش از آنکه
گویم نهان مانا و نهان نمانده باشد که این دل غمزه که از دود و دوری بخون می تنب بچون می تنب
یا واهرند که رفتن ایشان به پودوی روانه داشته بودیم و با دروازه که ماندن ایشان در بجا
روانداریم آخر درین شهر گشته و قوتش داشتند شغل و کالت عبد الله و یوانی چرا که داشتند

درین فرخنده بهنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تمیم حسینی خان به چشمه بنگد
که وساده نشین ایالت فتح آباد است جماعتی بزرگش فرودشی که در کویر دوست کمر نشانی بکام
مرگرت و بن روی آورد و در وند من فرخ آباد از دکرده هر چه گوشت نشین و امرادی آیینست
و بمشاده و مهری کلین و الاچا و باسن میوزند آهنگ آن دارم که پای خوابیده را به فتار آورم
و از دلی فرخ آباد پویم و شاد را با خویشتن بر دم چه خوش باشد که بیدار قامت پند می که نه بران از د
اندیش شاست بکسلید و همدین بهت بهن پیوندید فرود پاک شید و بکمین مجرا و ستاره و عیان
گست تر از بازو بهار بیا و توفیق کواکبی رفیق با و خطاب شیش بخش الدین با طبر و می
نیزه ان که از دزل هر فرقه آگاه است به راستی گفتار من که اندر دکره گوای که تا بیدار و دل نشین
بیان شامش و دوام که حضرت برجیس رفعت علایم محمد م الزامی جناب مطی القاب صاحب
طال بقا و دوزاد ملا و د که از دکره و بهنجستگی و جو و سعوا و ایشان شرفی بخشوده اند که اگر شل بیدار
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان بر آمدی و اگر تان بقدر قدرت نهاجاد بطاعت
و آرمی بگفتار غالی بانی فو امیری و از دکره طالع خویشتن می نامم و هم از گفت خویش
خویش سپاس می خنم که بدین ذریعه روز شناس میگوید قبول مقبله و نشانند بیدگی صاحب بط
دو ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر بر باشی و دشت از میر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود و نیاز سو و دیوانی بخیر و یوانهای بنجید پس
از فراوان جستجو بگفت آورده و بکام فرستادم کار پردازان و اک فرستادن آن نپ نیر رفتند
و باز گردانند ناچار بشما میفرستم تا بهر بهنگام که توانید بدان آیین که در خنده اند روان دارم
و در غزل این تقدیر منت پذیر خودم انگار پد و السلام مع الا که ام خط بنایم و اسب
عباد الله خان بهادر و صدراعظم و وزیر میر بخشیده و الا خدمت فلک وقت نوبت بیدار
خطاب فرخنده القاب که قبل حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال و دریشان اسما الله
نامه سیاه را خدمت گرد و مرگردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن از دانی با واپس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و به سوی بندگی اقبال قبول از رفیق گاریافته باشد سپاس یار آوری و سبب
 به روی تواند گذارد خورشید در و دشوار رفت روشن چرخ و چشم روشنی گوئی من و مرا چون
 شمع فرو زنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روی که
 انعام از هر یاقوت اگر فرو دایم بر و شناس را به تنفس و قطره های بجهت آشنای چشم که تواند بود
 جادار و خرام بلند مقام که سر انجام تصدیق بقصد نام آوری از غالب بینی و چشم داشته اند مگر
 آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرود است زنده پنداشته اند فرو گمان ز نیست بود
 بر بنیت زبیر ویدی + بدست مرگ ولی با تر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار
 چون صنعت نقاشی و گلارسته بند می تنها بگو شمش بدست و باز و صورت بتی تا چشم خستگی
 دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پر وارش کار کوشیدی چنانچه چون سر بر رشته در دست دل
 است تامل بر بای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده در آن صاحب دل اندک چه قدر بلوید
 و دل بهم آینه شود تا نقشه بدان شکر نمی که بالغ نظران پسندند و نگنجه شود این دل شکسته بهم
 به پیوسته که در سینه من و بهمانا دشمن ویرینه من است ز نهان بکار سخن گسری نیاید و حنی آفرینه
 زان شایدا بیات در سپهرم ز در و در بخت جان و دل + در بستم ز خانه و خار است
 پیوند تار و کاشانه مراد و دیوار شعله خیز و همسایه مرا سر و دستار پر شرار + چشمم کشیده اند
 بکار واری من + ز آئینه نام امیدم و از رفته مشرب + اگر دانند که فلانی باین همه پریشانی سخن
 گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در روح بندگان سپهر آستان امیر السلیم قیام و دنیا و دین و
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چرخ سخن به نام تا اگر بدین کیستی عمل و مکر سود
 نبرد با شتم خود در آن کیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر ایش بدین ستایش
 نظر او نشر نامه نگار از ابواب شمارند و به حامی سلامت ایمان که حسن بختی انجام بهمان تواند بود
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون باد و به میرزا اسفندیار یار یک خان دیوانه چاه
 الور فر و نودش آمده که رفتنی نال قلم + یار به آبخوردین ابر که ز می در یاست + های هایلون

خدا - او بخش سواد این بکاش که پادشاه گسترست بر دوش سخن است ایشان طبعیه با جریست
 گزارد و سخن را که گوشه به سپهر چون نسا به بایه رحمت این ابر که بجای قطره که چایا و با کشت از دوش
 به خواهران - آن کرد دست که اگر بر خوشه را صد فی پادشاه و اید اندیشند خرد خرد و تواند گرفت
 آتش در راه دیوانی الوجود و جان و نیکوین قزانه بیکان حق شناس حق گزارد خجسته تر از نیست
 که حق ستایش این خجسته به سخن گزارد و آید اگر بود فور مستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
 اندازد بایست نگاه دارم متواضع گفت این تنبیت نه خواج را راست بلکه ما را چه راست پیش
 اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت بقدر دانی معز و توانگر آن را باینی بشارت و تمهیدستان را
 به بخشش صلا و ادگری را روز باریار و خوار و خرد و ریائی و بیچاره بیچاره و خوار و خوار و خوار
 چمنها که گوشه نشینم چون چشم بداران فرخ آنجن دور با کشور و اهل کشور چکار و از آبادی
 ملک را سودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از هر سخنیم و خود را چشم روشنی گویم آخر از دیرین
 بندهگان آن دولت و از کمن خاک نشینان آن درگاه و بشکفت که چون اساس کار بایست
 دانش در دامنند گوشه و گوشه ویرینه من بمن باز و بندگان بهی سخن خواج را دولت و اقبال
 و جاه و جلال مبارکباد و چراغ گزیده و جز به بخاری که خوابند مگرداد و السلام بالوف و السلام
 و از درویش بیدار شدگاه اسد الله شکاشته جمادی الاولی ۱۲۹۵ هجری و شنبه ثمامه
 بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر و عرفت میرزا حیدر صاحب فرد و صبح سرستانه
 پیر خاتمه از دردم و او سخن هر که از حق من دم از حیدر دردم و بهمانا حضرات نواب عالیجناب
 معالی القاب که قبله حاجات آنرا و گانند که کعبه امال دور افتادگان باغ اسید بیدار شدگاه از
 باد و باران و کشت آنرا و دای به خدایان را بر دریا بار شنود و باشند که درین برنده کار بدلی
 و بار ازاده آشفته ستری فی فی آشفته توان سخنوری هست که بپوسته از بر رنگین کردن نوابی
 آشفته خون دل امی آشفته در دونه نایه آشامی به در رنگین توانی به نایه نایه نایه نایه
 نام آوردم نام و نشانم میرس به هم اسد الله هم اسد الله هم اگر گویند که پیش بزرگان شناساگر

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سرسخت گویم من و یزدان که از چشمت سریت میکنی از روی
 خود نمائی بکند از او پذیرش گسترست خود از او برابر و شناسا عیان این خاندانم و به نشانندی
 نماند بیک از دستا ستم چو او بود از چشمت است هر آینه و طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید
 که با من چه باید کرد و نخی از سرگزشت گفته میشود + سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
 ساه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده افشا کردم و عرضداشتی در نشر نیز رقم زدم و آن
 قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مر می کرد و قصیده و عرضداشت
 بنظر میانیان و اراکان و آراء و مولانا ضمیمه سلطه افشا دعائی بفرمان گیتی شد و آن نظم و شعر را برای
 که پنداری گمراهی شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سرسبز نظیر خواندند پسندید و دلچسب
 تهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دیگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا مست
 بر جان سائل نسیم و سبانه فرمان دریم از اسباب که چشم بدور کین بود و بخت را نایک در کمان
 آگاه انجم به نام خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را
 همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود و من باز رساند به ملک بر نهانی بخشید
 و کرد کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر یکفای فوس لایه بهایون شد
 میفرستم و انجم که کار سازی آئین است و خسته نواری شیوه لاجرم شیوه خسته نواری فرو
 نخواهند گذاشت و خود را در آئین کار سازی رنجبه نخواهند داشت سخنم یاد می کرد و خردم بهی
 در محضر چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهر است آنست که قصیده و عرضداشت
 ظرگاه خاقان بر نهان گذشتن این اوراق در آن هنگام و وعده میداد که نگذارش بهنگام دیگر گذارش
 را آورد و ضمیمه از خسرو جهان مستان ستانند و بگادهای خسرو ستای رسانند بهیست
 بیگویم آفتاب را که آمد زو که تیرگی را چون توان زد و و نویسم را که گوید که خنجر چو پستان توان کشد
 پس غایب پریشانی گفتار میخوانم و نامه را میبندم و در کارش را بدعا انجام میدهم و نیز دولت
 ببال جادوانی فروغ و ابی ضیاء باد تمام منشی رحمت افروز خان سرآغاز نامه بنام یزد

قمر هنگام آفرین فرزند برگزین که درستان گماشت لب بلبان آورد برین کو در کان برزخ اند
 و عقیقهای جهان جلالتش را ستاره های بانه آسمان دانه بانی از آن هوش من سرنگ و چشم
 آفریده دوست در افشای بسوزد و پیش پای خروار آب بگشاید و از سپاس گزار سی و دور
 به حیو طرازی میگرایم و نام را بیکارش ریاض نامه دوست می آید که با ما بزم انس قزانه بماند
 در اندیشه میگردد و خود را با خواجیه بنشیند و هم سخن اندیشیده زبان نامه که بچشمش آید
 نامه در نیم است داستان نند دل فرو میزد آن حیف که خواجیه دوست روانی نیانست
 و خود می که خدای مستند سرخویم تنه بر رفتند و بافتن خداست و سرخی نام بر پی قتن خردست آن
 میخی است که خامه بر سر پویند بفرموش که بر شب چراغ سخن بظلمت که راه جوید انصاف با
 طاعت است چه مایه سخن بر سر می بای پر کند که در بایا آورد با چارسی زبان در بر نه نشود
 توان شربت از پهلوانان پهلوی گوئی یکی که را ندیده ام که برین روش نه آرد و نه باشد
 و بین انبار زمره میزند باشد و از وحشی که از سخن بیرونان خراسان است و جریبانه میسای
 از که در دم تا با سوخت نامند بر چند پرده شافیه نمودم و عبادت است اما شکفتن که این میسای
 ایمان مسدس باشد میسای که آبی که نمناش در ثروت باشد و در شوی و خوک بران فرک
 گوارت باشد و سببه دند و ناوان دیده و در فراموشی و آینه و واسیخت له را با و او و شای
 ارد و زبانان که میسای سنجده و شاکه فارسی بانه می و شوی انگیزی و ذوق و افرازی بر بر توان بود
 شان پهلوی و پارسای بلند تر از آن است که بدین پایه فرودش آورد که شرمه بای بولین
 و شیه شومای در دودگان این شایه بنه زبان این شایه که گوارش بنای بر در آینه و قوت
 در نور و گفتار پارسای زبان صورت قبول نگیرد حتی چنانکه بنه زبان و پهلای که این طرح تازه
 رخیته اند و در قنزل از زبان زمان نوا بای آل این شایه که بر آینه بمان آن پرود و سرست بنه
 و این چند شعر را بنی می و نامند آهنگ گفتن و او سوخت و در زبان می بماند که درین مجسمه
 زبان ریختی گویند و از آن سخن پیشکش در فارسی می توان گفت و در خرد و این شای

.. نظر فوق اردو زبان ندارد و نامبرین پوش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و پشمار
است و از خواجہ بیذیقین پوش پیش اسید و اسلام بالوفت الاحترام پیام آغا بزرگ
شیرازی و فاضل صاحب شکاسته شد. رباعی صبح شد بخیر که رود او این پیام و چهره آغشته
بخوناب بگر بنایم و پنبه یکسو نیم از و آغ که زشت چون روزه آخری نیست ششم را که سحر
بنمایم و امر و سپیده دم که گری بهنگامه در خشدن روز است نظر گاه التفات خندم
در خیال آورده ام و هم در خیال از روزین می بوسم اگر بخند که دیوانه آئین ادب فرد گشت
و در نامه نگاری شیخ حشمت کرد و عجبانی فی و نای پسند و آرم در دانه در که اینچنین خواجہ
سرمیزگ کو چاندل چنان چند روز چانه سنجید که بر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد
و نامه پهنه می دیگر خوشی میزد و فرخ گهر شکاشته باشد و از زبانی فاصله دل و زبان از
حسیت متوق بالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست سپنیز بر بنافتمی و نیز می نطق بشمار
گمراهی از و فاکر می سپیدون که باید شست از دل بزبان و بدن و نگاه از زبان
بشکاف خامه و آوردن و سپس از خامه بروی در قی فرود سخن این سگوند اشکم را چگونه
ساب و توانم آورد و دانه ما خوش است که دیده از دیار ببرد و بر گیر و دل پر کشش همزبانی
آرا لیس پذیرد و بین روزگار که میر شسته آرا کشش گاه است و را و کوتاه اگر از جانب
نیست خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را پر کشش دریا بند و و رست
یا رب آرزو توانی پذیر باد غم نیست که فی مینوادر بیان غالب هزاره سحرین شاش
محل از نسیم فی غایت گفتم خیا که بیدار باد و میر قصه هر چند ندانم این لا ابالی بوی در قصه نام
می سپرد و البغیر بیت لنگ سخن سنجی و از دست می برد و خویش تن را نازم که با اینمه پیوید
لهال قلم بازگ جان منستی قریب نخورده ام و بر خود گمان فرزند می نبوده آری چون بنی راین
یه دانش نریس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین خیزد و ترحم تواند بود که فرد و تپیده
بہنگان را نام من بزبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است و خلیج و بی نور چشم

محبت و غم و غم می روستناس جهانم بمضمار و عوی خداوند رحمت و در اقلیم معنی جهانم
 گزینم که از تخم فدا میایم و گزینم که از نسل سلجوقیانم دل و دست تیغ آزما می ندارم
 ره در رسم کشور کشانی ندانم و پیش سال توقع معنی بستم و بزرگو نویسد صاحب قرانم
 بچهار است ایشار عطیه قبول دادانه نوید وصول به غزل ایدغان میفرستم چون آراش حاجی و ج
 در نظر نیست نامه بیز خان و می سپرم و السلام نامه بنام التورالد و له نواب عالی درین خان
 بهما و شفق تخلص بنامی زیاریه ای بنیان بی مانند و بهتاران نام که درانی نوی بطور که آید
 لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان و در باش پند پذیرفت به بخیر و تشبیه خرموست
 صقلاب خواش فرو و خند و پروانه را که بهوای چو رخ بال پذیرد و آتش فشکوبید
 هم در آتش سوختند و انکار با ذره که از همه بستی پذیرد و فشان گسترست و با من که از ذره که گستر
 چه میرود آنکه فده خوانند پر تو خورشید از شش سوی نا گرفت و اگر گرفت باین کار محاسب
 ناسند نظاره مهر شجاع نواب عالی جناب قدسی القاب شفق سخاوت انوار الدنایه خطاب
 بهمانا به صورت که نگری عین آفتاب که بر عنودان نامه صبح بهار به چرخه بهاداشت اما که نظر
 فرو آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی و رخ بختی فرو جان گذارستی تا که
 بدین خود را در از رش از خداوندید پیشا افرو و نگر گزینی اینک و عالم خیال گداز خود به
 دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه قوه روی می آورده و بخود اند
 بدین بیت از مرز می سخن چیت آید به چشم روشنی فرو و آفتاب و بر هر زمین که طرح کنی
 نقش پای را گفتگوی فده و آفتاب پیشکش اند هم کشودان فیه و آن ورق که پر دین
 و بر آن از طرف عنوانش فرو میر خیت نگارستانی به نظر و آرد که چیتیان را اما از رشک
 خون گزیند بهماشاهانم جستم به دور و دیده حاسد که بر بهر آن برود و منس که بنام
 و رفته اند و بهر آن غزل که خود گفته اند گفته کشیده اند که به شاه و نظر فری آن نقش
 نواکین از تنگ انی کا فذ تو تیا شد و تنگ نوشا تقویم پارسینه گند شستن آن ازین

همایون نظرگاه همانیان سکندر و دوداد و بان و هر چه در آن انجمن بفرخی گذشت از حق تعالی شکر
 چای خالصان امیدگاری نواب عظمی القاب خرم دل و لب و باد که با هم سماعی مستغنی حافظ نظام الدین
 است بطر زرب افزائی تراش و دویلی خواهر گرفت بلند آوازی خامه صبور بیکار سخن پیوسته میهنند
 جان در تن لفظ و دایند زنگ از آئینه معنی بفرزده فروزش همنفس صبح و بامیه و آئینش
 همزمان شفق مولانا بسید محمد علی قلی بی آچنانست کدل را اگر شپرده بکاه مرده باشد بسامع
 از جابره آئینه و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشانیان پیش برده اند و رنگی از
 بروی غلط معنی آورده جاودان مانند که درین فن سرمایه تاش بهر دستا ندارند پس از انجاسیان
 سرگشتارهای دلنشین خنی کرد و جگر جوش میزد از رنگ کمال فرود میریزم تا دیده در آن بهم زدود
 بنگرند که نامه نگار از اثره خود فشانست و دل در دهنده اند و باز سر و ستا سرائی ارد و دلمارم
 همانا از رضا جوی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن دیش و بفرمان بانوی
 بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف نار و اول آوختن مگر در مقطع غزل سرستایه می زده
 باشم آن کی که گمان کمالی که داشت داشت پنداشت کردی سخن سومی دوست در مقطع غزل که
 سرود بنی استیغ و کام زد و دانست که گفتار دل با سخ ساز و دامن بیستی این تجربه کرد و ریخته خانه است
 ع هر چه در گفتار فخر است آن ننگ من است و سر سخن فرودیا و دم قطع نظر دلیل قطع اعتبار تفرم
 آه از من که در زبان زده و سوخته خرم فریدند نه بآئین نیاکان خویش سلطان سجده و اکلان دیگری
 و نه بفرسنگ فرزندان پیش بوحلی آسالم و هنری گفتم در ویش باشم و آزادانه سپهرم و دوزخ من
 که از آل درده بود و زهرنی کرد و در ابدان فریقت که آئینه زد و دامن و صورت معنی نبودن نیز کار نایان
 است مرشکری و دانه شوری خود نیست صوفیگری بگزاره سخن گسری روی تار آئینه هیچنان کردم
 و سفینه در بر شعر که مراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آقا قلم با خود بر و بکار و دیده و روی
 نبود و بود و بن پرداخت همانا تیرگی روزگار من اندازد شکری کاین کس نشناخت فرجام کار اکنون
 که دزدان فروریخت و گوش گران گشت سوی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزه انداخت

و پای در کتاب از آن همه سودا که در سربوس بیک بیکدنی زبان خود می بیند و این را از آنچه مورد کائنات
 فردا چو دم فرو دوش برین عرض کرد آنچه در کونین بود و زبان همه کالای دکانک دل بند است
 دل سودا زده اند و بهر برآمد و در پرده ساز باغی را و بهر بدن شده به سنگی کشود و دست
 که تیزی آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را بهی افغان آید و بهر باغی ای کرد و بهر
 کتا بهر بیج و در زلف سخن کشود و راه خود بیج و عالم که تو چیز دیگرش مسیدانی و خاتمت است بسبب
 نسبت دیگر بیج و واختم که دین شاد و نانی نروا صحیفه که جبین تمام بیکاش با حق آن بسجده میسر بهر
 نام نامی فرخ که خواجسته الدین خان بهاد بر زبان قلمه رفت هر چند بهرین از ادب تا ویم و لیکن
 نه پندند که بهرین تر گرفت چون گفتی با گفته شد و گویا زده از مساحت دل رفته شده ساده چاه
 و جمالی بنندگان آصف نشان صاحب اسبیت و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده بهرین بهرین
 و چشم از دم که زمین بوس را به حضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بیان ستودن او و سلام و شکر
 قبله چشم و دل اب سید محمد خان بهاد بنی میفرستیم و چون از سر گری مولانا سید محمد علی صاحب
 نیا از رخا است و برای شفیع حافظ نظام الدین صاحب سلام به آورده بهرین با سیدها از برای
 و السلام با لون الاحرام خط با ستم سامی مولوی رجب علی خان بهاد در ملی نیست
 سلامت و بر سیدن این بر عهد پیر وین برین مانند که شعاع مهر پر قوا و بهر قوافله آتیا بهرین
 پنداشتیم که آید رحمت برین از بالا فرو آید و لاجرم سر سودا زده بهر شود بهر خود آمد بهرین از نور آیین
 روا که اینهمه ترگی زده است پر تو شمع و دمان آل عباس است هر چند بهرین و جلوه خودی شرم از هرین
 ترا و غله اندیشه مغز و آل کاد که هر کاد یک ورق ازین سوار مغن در ساندان و گویا بهرین سید
 لیکن از آن رو که اینهمه تجش از در نشان مید و خیر از آن سید بهر که از برای درین پرده نهفته اند
 و بهرینکی نیاکان خود بهر پیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگر باشند هم بفرخی فرجام
 خرد اسید و ارست پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست با احسان اولاد و اولاد خود بخاند
 بنده پرورد بادشاهانند بهرین بخش چار بهرین نام آخر هر گویا که کاشین و هر گونه کار روانی از نه و دین و ایم

خداوند زاده و شیریه آنکه گرم شیوه او است و بخشیدن بر وی اگر این نیست اگر چه گنج که من
فرستد سیاس برین چرا که انی کن گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان است اما میگردان نمید و هرگز از آفتاب
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علیجان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام و نشین نشان بهانا فرزانة فروزنده فریبگاه شیوه شیوه روشی و روش
هالیون روان را یاد انست آفرین گفتن خود را یاد و ستودن هست رویه و این فرخی خدا داد از روی
و او انست که پیش ازین باور داشتی و دشوار پداشتی که ازین پس نامه در دست کس بدین بنجار
جنبه کنون که دلکش نامه را نور از هم کشوده اند خراش کلک سیه ست دل از دست برود اندازد
بکارش مژده گجنگی و همزبانی آور و گرایش اندیشه آن کی باز و رویی این دیگری دشو دران کند
که از شده های آشکاری و انگیزهای آرزو نشان نبود نشان انست که این مردان آزاده در
فرز این گیتی هم یکدیگر و در روان گرد و همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این و سپید آینه شریست
به هم بر گوده و اگر در شناسی در میان نباشد گو سباش باری چون خود پدیدین نامه همی نویسد
که از دیر باز ترا می شناسیم و میز و بخشی این و انمود همه سود با خود دستلخ و میزنم و لیر ساخته اند و هم
و همی گویم که دیر یا آفریند و اندین نور در برین تم گرفت تمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگار شما خوشین
دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزو مند ان تا توانا دل ناشکیبانش اینامیه و رنگ که
در آمد شد و نامه از دوسوی روی دهنیز برینا بند و در روشنگری آئینه گفتار باین نندون نگار
از خود به نیایا یکی خشنود و نخوا هم شد و اندین کار هم از کار فرما که آن فرخ گزند و هم از کار که بر آئینه
من خوا هم بود سپاس خوا هم نیرفت هر روز از فردانی شادی نجیستگی نور و زو جام بود مرغ نیست آرز
با و از اسد ایشد شگاشته پنجشنبه به ششم اپریل ۱۳۰۵ ع به قاضی عبد الجلیل بر بلو می غزده شیوه
شیوه روشن روش برگزیده قرب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این خودی بود و اسم بی اسمی
یعنی غالب بی برگ و نوا یا آفریده اند بهان و دمان غبی را چشم و چراغ اند و گلزار کنونی را صبح
و نسیم دلکش نامه مهر پیوند دیگر نده بغرنی چند بود و خوشی خودی بروی دل کشود که شادان زاز

خواجه را در مرقه نزد یحییان و وزیرین بوسیدم و هم خود بخوارش خمی سگی سرافروخت گردیدم
 اکنون اگر مرگ امان دهم و وزیران تنبیهت از زبان هر ماهه منتقم خود اینم ثانی روشن سیر
 آفرین گفتن و اتم که حرمه پیشاد تلکی کند و دل سودا زده اینا بگری باز بر قنار کشادی منیم
 وزیر تلکی از خوردن غم خیزم زخم گریز نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از آن یکجا و خوانی و مادام نگار است
 و دست از سپید سوزی بیانی در آزار و آتشت که اگر ازین پرسش با انداز باز پرس بودی چه ده سخن
 بر من فرو بستی و از زده پیکر را خورد در هم شکسته چون از دی مهر و از دم هست چه رنگ بگویم و اگر رنگ بگویم
 من برین ستم رود و در برانجمن گفته شود که نایابی در گناه دلیرست و در پیرش نایب و از زبان سخن برای
 آ که کمر سفتن است نه ساز آهنگ ناسر از گفتن نیسگویم که بد گفتن گنلو نیست و هیچگویم که گناهین عزیز فتن
 فغان شاه نیست تا بدین ناخوش بنگاه نازد اینک گاه دیگره فغان و در دست بیگویم ویزدان سپند
 جز راست، حرف ناراست سرودن روش ابر من است، و در نگارش مثنوی مضمون از خضر است
 و لفظ از من چنانکه در امش زخم از معنی و صدا از تار و تشکفت که با این همه باز زبان من نبود و دیگران
 خبری چند افزود و باشد اکنون گمانست که بساط شتر و نور و دم و پنج از غزل نوا سنج گویم و تمامید
 که خاک نشین کنج ناک می در کاه اند چه شود و رسد و با اگر انباری پیر این گلیم در هوای سخن پردازش
 ناکجا است یا رپ نیز ذات ملکی جنات الطلوع آفتاب روز رستخیز جهان فروزی و نیم تو از آن
 همه روشنی به خال لب سیر روز روزی با دنامه پناهم خواجه خلیفه الدین خان بهادر نیاان را
 سپاس که خواجه ربی پرور است و از آن رو که بنده و خواجه پرست آفریده اند اگر گذارش از زدی
 سپاس خواجه را با خدایتین هم زبان خواهم نیز در خواست با آنکه در آشنائی و مهر افزائی حکایت
 شکایت نمک ندارد چون خود و نگارش خامه نفرموده باشم نسزد که از دوست گلک سنج بوده باشم
 متار من در نامه پیشین با عالی جاهای النوار الدوله بهادر آن بود که از خاصان پناهی خواجه خلیفه الدین خان
 مادر امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چه سخن نراندنداری رسیدن کمر می حافظ نظام الدین
 همه گرد طال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه و از آن ساعت بساط انسا گستر

روزگار نگرانی سزاده و دولتی که دل سنجوست اندر و آید چشم دارم که بنظرگاه موقوف است نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و سپاس سلامی که بر من بنشیند اندر بندگی عرصه دارند دیده
یکت پای عرش سزای سودن و فروخته کلاک گمبار هم از زبان پرورین نشان شنود و آید نواب
و ایجاد مالیشان خواجه معین الدین خان بهادر اگر در سرگردم که بنده بود خوشیست با بنده خوشیست
پنداشتند امید که نشاهای موسی معین من و هم از پروردگار و از فرزند باشد و منت می برستم و
سلامی که در فروتنی از بنده گلی گیر و میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجه حمد الله خان بهادر که اگر چه
از روی تکارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که پوستین جاده
خرامند سر و اندر آسمان دولت را تا بنده و ماه نامه تکار را به شناختنی دو عاگوئی پیریرند و اگر
بملانی سامی که فرستاده اند جان برافشانم بر پی بضاعتی و کم خدمتی خود تکیه بر دولت پاینده و نه
خوش پایلی آیند و باد و ماه تکار را سزا دهند به نواب النورالدوله بهادر و اگر چه من از
هر خود غریب دارم که بنده خوبی و او خوبی خداوند است - در حضرت نواب اسامیان آپ فرمودند
پناه که سجد من ننگ سنگ آن آستانست و به سخن نشودن نه آسان است کاش با خود شمع یافت
خیر و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا به خود و از خواجه قوازش نمایان آمدن
داشتی تا میتوانستی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو باش چون نمی پرسند چون گویم چه آری
از چون و چرا دم زدن آیین بندگی نیست باری ای تقدر خود میخوایم که اگر دستوری به من بفرم
این دل را از درد شکستگی و آزار خشکی لبالب و این زبان را که از غمزه گناه ناکید و پرست که ببارم
همیات در بخود می گدازم سخن از دهنم چیست که چنین مرا بلاغ دعوی بگیننی طرازیست بهمانگانه
هست و نه آنست که چه است و من آنرا از ساوگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکیده تعبیر میکنم امید که
برین بی خود بلکه بخود و بنده که میخواهد به خوش سخنی کار از پیش برود بنده و نواب خواجه با کینه بنشیند
و اگر گناه می هست آنرا در نه همین جرم دعوی بگیننی ترا که من خود بدان مترقم بنشیند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر یائین بهندگان بندگی و بنظرگاه خواجه طایفه الدین خان بهادر

تجمود یا رطابان تمنائی وصال و بحضور جناب میراجعلی صاحب اوقات اندیشه نیا و بجهت نشانی
 نادر حسین خان صاحب باشی مانند مشتاقان سلام و بجناب خاقان نظام الدین صاحب شل ناسیدان
 شکوه فراموشی عذبه میلدم باده از هر سوی و وایه از هر چهره رسته بخت هوادار دولت پرستار و
 غالب پرش سزاوار باد نگاشته دروان داشته سه شنبه هفتم محرم شمس ۱۲۸۵ و یازدهم
 اکتوبر ۱۲۸۵ ایضا خروازان سرایه خوبی بوجلم کام دل جستن بدان مانند موری خرمی را
 در کین باشد بنشین نامه بنام نامی آن سرور نام آورد فرزانة روشن گهر هم بروق غلام سپ
 ستادن است و هم خود نوید افزونی آبرو دادن برسیدن بهایون نامه که بهانا های اوج سعادت
 انقطه و خطش زانه و دام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خدمت پر خدیش ناز
 نکرده باشم آئینه امین پرست و کافرستم سر چیده نور در خشنده هور بنزد یک و دو برخنده سوسنا
 و در کلبه که از تنگی و تاری بسویای دل سوراند بدان کی باز که در جهان آرا دران تنگنا عرض
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که بچکس از تنگناش به نفرین بنویسی ستایندون
 همی نگرفم که ستایش هم بدان سویی بر بگرد آری نکو سیده راسته درون از ستودگی نقش و خرمی غوسه
 نشان دارد دران بار که فرستادن نسخ بیج آنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا و نادر چه در پاد
 که بنشین نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
 نادر و باینه آن گناه تنگمایه نیز دارو گیری داشت چون سپیدند و توقع خشنودی نداشتند و استم
 که بخشیدند و دیوانه را هر قریح القلم پنداشتند از محروم کرم جناب نادر حسین خان که سهران نامه
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بمن سلام بنهشته اند شرمسام و بمرز نش سزاوارانی فی اگر پاسخ
 آن نامه نگاشته و جواب سلام فرد گذار شستی بزه مند بودی چیداشت آنکه پوزش پذیرفته شود
 جوامع که درین بار سلام من بدان ستود و غوی خرو سیده فرسنگ گفته شود راستی اینکه دل داده
 ان انجمن قابل انجمن بود که برآورد و مندی من بخت آید و بدان بزمه نمایند و ورق کران پذیرفت
 اسان شوق باقی است و خرج و ستاره فرمان پذیر باد و قواب علی بهاد و رسد نشین مانده

بمختصر موفور السرد و جناب پهلوان القاب نواب صاحب جمیل المناقب علیه السلام قلزم فیض
و محیط احسان و امام قباله که بر آئینه اسید گاه گوشه نشینانند فی خامه بی برگ و نوار به نواحی آورده اند این
راز دانی زبانان در بند بود این نواسخی همچون مال خویش به بیج اندرست و از من که کار فرمای
ویم سر سیه تراست بهانا فراوانی آید و انبوی راز در پرده درمی است ورنه ساز که بهر
زخمه زمره فروزین خوی دوست چه پاک از فدا گسری است می بستم که چون و ساد و سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم اگر فروتنی کنم میتوانم گفت
که از هیچگاه گانم در می بایست که آئین وفا نگا داشته می و نامد و تنبلیت نگاشتمی از من آن شده ویزان
داند که آن از آنا سازی و بی پردانی بود بلکه خورانا چیرین داشتیم در حیت ندیمان بزم انس و انا شتم
اکنون که بحر غلو فست موج زو و اینهمه گویای شاهوار یکنا به فروزینست بحیرت که در مژده کوتاهی بهست
خویش سخن را نم یابد از دستی عطای آن دانی ولایت مهرو لایا سپاس گزارم هم غم اندول به زنده
و هم دل ربودند هم اند و کاستند و هم اسید افزدند باری پاسخ آن جانغز نامه و دلگشا
صحیفه که جوش جیمون و زیش لالی عبارت از در و آنست سانه میدهم و بهر خسته که خامه سلاطین
منشور رفت روی داده است بهمدی و دم تسلیمشان باز میدهم اوراق اشعار را که گویا فرو فرست
گنج خانه معنی بود نور و از هم کشودم و هر دو خمس و سدس و خریات را فرو خواندم بر لب طفت
طبع و وحدت ذهن و سلاست فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و ادم مدد رش
و التزام مشق حقا که در اندک بایست علم یکپنا فی خواهند افزاشت فراوان بجای آوردم تا آن شاهان
معنوی را بیک و اصلاح آرایش کردم اگر بپوش این راز و محر می پرده این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا از زمره پاری گویان کلام حسانب و عرفی و نظیری
و خرمین و نظر داشته باشند در نظر داشتند که سواد و ورق از دیده و بل فرو دنیا بد بلکه به گوش
دران رو که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سر را از تا سر وید کنند به نسخ آینه گنج
که اگر از من بودی گفتی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته بای شرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرت و لغت های نثر نگارش در آموخ راست یکدیگر
 امید که باور دارند دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کا کا لا باقی
 خواندند است کافر باشم اگر یک ورق نرومن با خود نسخ از آن بین باشد بهمان سوده ای و نه
 و فرا هم که بدو جابجا بکالبد طبع فرو ریخته و آتش را سوداگران برده و بشهرهای دور دست فروخته
 به پیچیدن زبان مردم به سبب که ششم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرو ریخته
 نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا شمسایه بعالی ریت روان داشته اند و دیگر هر چه
 دست بهم خورده و داده اند داشته خواهد شد هر چند ازیر باز بگفتن ریخته نمیگردد و به پارسی زبان
 سخن میسر نمیکند چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بیان حضرت ملک
 رفعت از میان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همگویی هم سواد غرضی چند که هنوز از کفر بدین فتنه پدیدارم
 و در نور دین نیایش نامه فرو می بستم بگردول بهمان نهد که خامه را اینچنین گفتار از فرسای این
 هنجار پدید آید خامه عیار جوهر خلاص میگیرد و خامه به عایان می یابد و یارب حضرت نواب عیوب
 که نظرگاه روشن سپهر فریادگاه که چشمم زخم روزگار مرصاد و چراغ این دولت مند و اوداد و به
 قیامت روشن با دیده نورانی و له بهما و فرج و باخیل به نیرازی انداخته خوش است خال
 قاصد بگو از آن لب نوشیدن پیام چیست مهر مینا بدوده فروغ همی پذیرد ابرها باد و گویا هم ابر
 چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پر تو گستری حذر اند و در اینجا بخشی ابر به من
 ازین دست است و قبه مهر را نتوان متود و گویا ابر آفرین گفت من که در نیچ از ذره کمتر
 و در خواری از گویا بیشتر بخشید را برین بخش چگونه بناله انم خواند هاشم که ابرین چتر در شتر
 داشته باشم مرا خود سخن را نسبت که سپاس سنگان واکر و انگاه سید ایامین صرباشی
 بیانی چون تو انم گذارد روزی مگر ای نامه آورده و در روزی و در وقت چه بد و در خمس یک نامه
 و در روز سه ریخته شوی و یک رساله مصلحان و پهل و چنگ سنگ بتر و خدایا بزرگو بدان از که
 اگر جلالت آنرا بشیرینی جان بنحیدر باشم دیده باشم به حیات از سبکی به او استاده و پل نیات

از گزافی بزمین شسته پندارم آن ایام شیرینی دین شکوایاشته اند که بر شیرین و شکر شیرینی خندان
 نموده اند از گزافی راستی که کار فرمای گوین بود این شاد و میوه و از ذوق آن چنان آتش فزودن میگشت
 که بی جنبش تشنه و کوشش فراوان پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جناب که در بزم شسته بود
 وی انگبین است اینچنین است که چیزی بر نشکند شگفت که همین است اما که گنجیدن در یاد کوفته به آستان
 و اندکن جوی را در سنگناهی این قالب چگونه روان و مانند حرقه طعن آنست که بند پندار شیرین است
 بکلام و در ستایش نبات شیب و آرایش گفتار و از طعم اندیشه سلسل جام سخن که در شیرینی از شکر پیش است
 هنوز در پیش است یا رب چشمه شادی شادی که قناتی چشم در چرخ دود و دود خروزی فروزن که فروزده
 اختر خواجه میرالدین خان بهادر بکدام دستک ساز دهم چه شیدم چه دیر ویزه دهم و نه دادم آن خود
 انجمنی است که کار داد و بجا سرنگ است و سکنه پیشکامیون در پله نیست و ناپاید چار بعلی چوخی
 را باز در نماشا بار کجا و به تقریب تنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
 نجسته و فرخ و این مجبکی و فرض رزق و از آن بهی با آن کایه ناسر جاد و کهای یعنی مشغولی گرامی
 بخدست وزارت پناه ای خلعتان اسید کاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد چون نعتی خوانده ام
 و از انجن از هر سه صدای آفرین خواست حضرت گیدمان خدیو را اگر چه خدیو می فرموده و بتدرستی است
 از سر پرده کمتر زین پیوسته و پیشتر و مشکوی شاهی بر عیار بالش عز و ناز می آید و نیکوایان را
 یار به انسان که همید از نمدید و گدوش بگفتار بگوین ذوق که بی نهند منک هر سحر ناصیه پستان
 سودن آئین بن است مثنوی و قضا نمد هر دو خمس میوه طراز جیب و آستین بن است
 تا که ام و دگر زانده آید و کلام به کام خوانده آید چون ایتمه گفتار که این نیرفت اکنون که است
 که بوزش شیوه گستاخی جرات خویش و علم خواجایم آفرین نامه که از قبل و کعبه نایب
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجایم میرالدین خان بهادر حرفی و نه از خواجایم امیر محمد علی صاحب
 حکایتی و دوازده عنوان که پندارم خود فرست محلات شهر است و به جمیع و ضربی خانه همنایگان
 اگر چه میدانم که کار فرمای نگارش به بدید و تهدید شفقه حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندازان نامه که پیش ازین داشته اند و جز نام شهر و نام هیچ نشان نه گذاشته اند که این نامه
 کم شد که درین پایه به کار کجاست و انبوی نشانهای سکن انگاره و است که کتب الهیه و فرمایان
 و در نامه های نامی نام هر سالیکان باشد و از پیاگان و کمالیست ماستر به سید اندی سلامت
 که خانه و کاشانه فروخته و کوی میگردد و مقامی معین در هر جا که هر دو سه سال یا کمتر یا بیشتر
 یا ده سال یا کمتر یا بیشتر نامه میرساند از به نام و تنگ خودم جنگ نیست فرمودن نامه
 و از زدن بنان که نشان در ثبت تن سرنامه برین گران است پیش ازین خبرهای حضرت و دعا
 دوام دولت چو نمیکم آن حرز جان است و این در زبان بخت شفیقی شفیع غنی و در حسین خان
 سیاسی میگردد و سلام عرض میدارم و دانستم که دیدن غالب را طالب اندکاشاک این اعیان ازان
 سوابد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامین و درین ورق
 که چون سودا از آن بگذرد و نور از چشم شایند و در یابند که تنها را مردم چشم است و اگر زور اجگر گوشه
 نخست بخدمت خدام بخارم و مردم خادوم نواز را با حلی آن سیکر اتحاد آتاب توان و توان کمالید
 و دادار روح و روان و فی فی بنفس زنده کن به نفسان و آن به نفس مسیح روح الله خان و سلامی که
 گمانونه رخ پیام تواند بود و در همان میفرستم و پس پاسخ نامه محرم و مراد و شید و شید و روشن روشن
 آن به خلی خودی و به خجستگی شریک نهیم بهشت و بفرتاب و انش و فروغ که به شیدان اختر از رش قزای
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالع و بقا و و زاده علامه و سیکندرم یارب این بنده و
 لاجه و خدمت گزین است که نام چو نمیشی که رنج خاطر سنا جابتا نم و تنگ زمره خربا بتیان بر زبان کلک
 و لادیز صریکانه است اینک در نامه خویش غالب گنما که کوه کوه بیگی نام آید و دست بفرسیدگی
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط غایبای فرزانه بیکانه میر قاسم علی خان صاحب خواب بود که ذره را
 بخور شیرینی ستوده باشند و قطره دلچایه و نمود و سکند و ستار و دست و فایه نام و زیر با فرین اندیشام
 که محمده مریدی و در خواجه فرزند فرجاست بر سیدن این نامه که در نور و نامه شفیع و حید الدوله بهادر
 رشید نیز است که میرد و رسید صاحب غالب سنای بر سر زمین کاپنه ترافته است یا خیر این نامه

اگر از جانب شماست از شارسرستان لکته رودانی یافت دل سوخته اگر کشکش نیست و کلافی بی باز
 چون زبان نامه درستان نامه سخن کشود اندر چا چنین نگنند که خندان به بنام من و در زبان
 در ملک و دان در آن نشان نامی روشن که در بر عین می باید بهشت بر من بر شما در بری بین
 یک اگر شد که حجت و کار من کرده بدین نسون که نوای قلمه شما به من سپید هم دید و در عین آهنگ
 و هم زبان آفرین گویی در قلم و شادی و شادمانی خواند و باشد و السلام برین اگر هم سپید و عین طبعان
 با کار حجتی مصلحتی که در و پرده سلامی که میسر هم خود بهایون و عین بر سر هم میگویم که اگر در کجای بدستی
 اندیشه از رسیدن و عین هم بهین خوشی است اما آن از زبان آسای قلم خوانید و عین بر سر و عین
 جانی و سپید و عین بهین و اگر درین بار نیز همان و شاد و پسندی بکار میرفت خواش کلافی بی گرفت
 و من از سر و آب گشتی و خود را از سر گشتی چون کار بر کار از آن آسان کرد و از فرین گفت و سپاس بر سر
 گذشته بفرم و شکر پیشگاه و خداوند و فرستاده و هر چه بکلام کند از آن ستا سگرمی گفت آمد و در شنیدن
 از شما ساری و زبان خبر بیان رفت خود توفیق و بشارت از مغفان پیدا است هر دو خوشی و عین
 فروشی آیین و ادگان نیست نیز آن خبر و او به پند و و واقفست که غالب نه تنها و برین کار
 که شش کرد با که احترام الله و بهادر شرکاب غالب است نانی از من به ستود و فرزند و سلام
 و از آن یگانه به شهنشاه کند از آن خبر و شش من خبر کوفی نیست و کیست که کوفی بخوابد و به شش
 که اندام دل بهمان و دید و هر چه بهین و عین و عین نامه بنامی ستود و اما به بر انسان که فرزند
 سرز بر بنگانه و عین و عین و عین که شما! بیایح این بکارش من میاید نوشت سوی من بدان دارند
 سواد این نظر و با نظر که برین و دورق و نظر و سیاهی میکن و اگر در عین است که خدمت و عین و عین
 که در و یکبارگی از حکایت من قال بجای خود بگذراند بر عایت و اقال بگذراند جاندار به و و و
 و عین عین خان خدی دادگر و سپاس به عین و عین و عین که عین و عین و عین و عین و عین
 باستانان کند و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین
 هر چه بهین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین و عین

برین تا بجهت پنجار روان توان کرد و از پرند مشکافم سخن کرد و در دایره هم یک کشور یا رب آن میاید
 کرد و در پنج سال یکبار در بشت قد و پنجاه و یکصد و سی و سه سال داشته است و در پنج سال دیگر روان
 نه مامه بر نر و نه در و نه فرستاده که جبارت از و لا تا محمد باقر است نایب و امان آن نامه خود از فرو
 بار و خدا میگوید بر پنجگان آن نامه گران کرد که آن بس بکری می گران میکان یعنی بر این خاک انگریزی
 را می بطول و در حد کرده و به بعضی کیسان متواستند برید باری بکلیه ویر رسیدن عرض داشت
 پنجگان و نشین نیست که سیاس نزد رسیدن این فستود عطفوت که رسیدن باسخ نگار آخر
 آزار از یاد بر خود داشت که در نگارانی نیز بارگاه گران داشت اگر گاهی از اندیشه گذشته باشد
 که خدمت خودم باسخ دیار بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش بن در گزارش سیاس
 روحانی از سخانی یعنی تفسیر سوره بی آتی بود هر آینه جواب داشت این بار از سر تا خود غیر سیاس
 پذیرفتم که سخن گیری کرد و بنده را پیش خواجه نام دنیا یاد آور دند و روان داشتین نامه روان بود و
 فرمان رفته است که خبر وی از تاریخ تا جلال آن مکرر نامه بنظر گاه آن والی ولایت و الماسه قضیه
 فرستاده بود و هر گستر آن سواد جزوی چند پیش نیست بعد حمد نعت و منقبت و مع والی حضرت
 تالیف کتاب که آئین نامه طراز آن بنگار نامه است اگر کشایان تانصیر الدین سلطان جهان
 سخن را ندهد ام باقی داستان به فرماست اسید که اگر گمان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستاد
 آن اخراج از جنگی و فرمان پیری نشان و بار و قق تفسیر سوره الفجر و بر سر نماز انچه نظر فرموده آمد
 و سواد آن بیاض از راه حرکت دیده بسوی دل فرو رفت مشکفت که فیصله از آن باب
 در درشتی و گاه نغمه پیر و غار و عارض نامه اعمال سن گرد و بنام میر محمدی نور چشم
 جهان بن سن که جهان را بر ویش دیدی از من باقرین خشنود و باقرستان فرمان خطا پیش از آن که
 نگارانی بر دل گران کنی شادی افروزد و همانا حق آندم دیده و یار جوی نگار داشتند از سواد نامه سر
 از همان فرستادند خوبی شهر چه در و شید و ای شیوه ای شهر دل را چنان از بار بگریست که از انچه بداند
 و نشینا هم خود را از سر تر نشین خویش نگار نامه داشت پنجین گرامی گرانایه از من آتش

نه زودند و بخیر و مهر و مهربانی پایی نازانو سود گرد و تا بدین آب و رنگ گوهری بیک
 پذیرد همانا چون در هزار سال بر فراز دانی راجه بکراست گذشت چهار راجه را هم سکه بهاند را
 آفریدند تا جامایان بدین و بدین شنیدند گردند و دانند که میر و حجاج و خیم بیکار نیست و توان
 داد که این چنین فرومانده حق شناس حق پزیده را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا فرمان یک
 نامه شمار آفریدند و بنوق شمرست بهتصدین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را داد و
 تاب نبود و در منزل نزل از جارتی فرمان شایع می آید و بهتصدیت که پیر بند بیکارگاه بنایان
 سپهرستان گذرانده ام بر عایشه مکتوب می نگارم و السلام ایضا نازدیکان ان شاء الله و بدان
 بشارت که شاه فرمان داد و بجا است بارگاه سخن گستران ای ایران انصاریت نشان و دو کند از آینه
 بست و پنجم فروری بدان خیمه نشین سایید و جان سخن بیکارگاه بیکارگاه بیکارگاه بیکارگاه
 وقتی چند تا دوکان شهر فراتم آمدند جابر مردم تنگی کرد و گوی بیکارگاه بیکارگاه بیکارگاه بیکارگاه
 شیخ محمد ابراهیم فوق زخمه بر تار و غزل سلطان را بدان دوا بر خداند که ز سر و آرس سپهر فروده آمد
 سپس شاهزاد و پوست چیدار همایون آتار میرزا خضر سلطان بهاد و غزل طبع بیان سخن میزد
 که پنداری پرورین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت بانی را
 ساز سخن بلند آهنگ شد خالکب اشفته نو که بر پولوی عالی جواد داشت ده بیت بیکارگاه بیکارگاه
 خواند محوی نام افروزی نازی آشیانان حکمه صنیائی نشید مستانه زود میرزا حاجی شهرت که پیش
 بهفتاد بیت در زمین طبع بر سامعان بخشینان غرضه دامن بر بهاد آب تا فتن از بزم بیرون
 آمد و در راه غمگین گرفتار و گمانناکشوده بود و چرخ غمناک روشن بهمانیمه در شب بیکارگاه بیکارگاه
 بی نوایی و در جام باور و آبی داد و یاد و آشیانم و ختم باور و پاک همایون بروی آرد و بزم هر چهار
 سلطان زاده که نام نامی آبان بر زبان قلم رفت بزم شایسته نازک و خوش نیز غزل و خوابه خوانم
 از بهمان نشید شد که شب و در بیکارگاه سر آمد و بزم و یک بزم بدین سینه و بزم بزم بیکارگاه بیکارگاه
 سلطان الشعریانان آنچنین در غزل از خوشن جسر و آتار و طبع افروخت و یک و دو نور و نور

باقی راست تا بیل طبع مرگ بدم نواز خوش آوردند نامه شامخی که دل فغان بجای برگزید و نبود
 این خود غلط است که اجنبی به جیب و روی آیداری نمی آید از گواهیاریه اجیمیر میرسد و بعد از آن بقعه
 می آید و غزل ششیم سیوین فاین غزل شاکر من میگرد که پیش از آن غزل در چرخ خواند اگر قلم بجای نهند
 بکار این کافه که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این را بنی نکوست بمیا بجنگی را دل روشناس
 شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من چه بتوسط وی بگذرد و شاعر پیش خود نیز نگردد مانند
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخن دان نیست که بشنیدن نغز دلش
 از شادی به بالد از شام سپاس پذیر و در میان اگر ای دارد و مرادمانکی خون در سینه گرم شده بود و اگر
 فرو نشست ع خود غلط بود آنچه بپنداشتیم و غزلها را خود نگارید و دیده و گوش را به پش و هوش
 را نگارید و آنچه بشنود و دیگر بدین نگارید جهان لارنس که کاکا و مجشری و دلی دیار بود و کین
 برادر این هنری لارنس است که تو قی و اجنبی را جستان دارد و سپیدون در قلم و لایم و کشت است
 و فراموشی و بزرگ است این را از که پرستم چنانی داند و من نیز به یادیم بسیار در همه را بگذار و از
 همه بگذرد و غزل طبع بنگر بنام سباز را در و له ممتاز الملک میرزا احسان الدین جمید خان
 شما در حسام جنگ تباهاجات و مظالم العالی چون بندگان کجاست که از شرمساری سرور پیش
 افکنند بجز و فرو میردم و با صد گونه خضوع نسیم که طبعم بنگر بنگر آید و پاسخ نگاری این نامه از من
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهنجار خاصه خود سخن را بگویم چپستانا بلین تائیش و این مکتوب بدان
 جواب نیز جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری باید به پولوی و دینی و اگر خواهم
 که درش گیرم هر آینه ناموس سختری مرزبان دارد و چون حال چنین است اسید که ملازبان نیز بگوید
 را دین کشاکش پسندم خاصه وقتی که غایتی شایسته بجای آید و نه پذیرفتن فرمان را خوشتر
 خط ملافی کرده تا کمان نیست که چهار ریاضی در مخرج خوابیکه شاه والا نظردیده است به نظر میگردد و اگر
 و این اندیشه به ام که این چهار ریاضی برود و زانده و چنانکه به بازار با میفر و شنیده گشته و زانده
 سرسری خط ملافی در و فرستاده آید و ایشان بختور شده و عرقه خاز که بسیار از اندام و سپاس

یا با آفتاب و حقایق شنی که درفش بجا آورده این چو باد باغی قدیم شنی نهایی صادقانه بخت و دور
فرستاده اند قبله گما بدین صورت فوارش خسرو را سپاس از اسیر و خوابی خوابی خوش باشد و سیر
جواب نامه فتح بلخ خان به ستایش کتاب چستان خود بقد کاه است که از خانه کاران مله صورت بپزد
از باد باغی و بل اندیشه فتحیاب است این خواب + باران اسید اسباب است این خواب + زوهار
گمان که خواب است این خواب + تعبیر لای خواب است این خواب + رباعی بنیانی چشم
مرد است این خواب + پیر و پیکر یک نام است این خواب + بر صحت نیات شه گواه است این خواب
بیداری بخت با و ستاد است این خواب + رباعی آیین خواب که روشناس روزش
گویند چون صبح مراد فرزندش گویند زمان رو که بر وزید و خسرو چه عجب + که خسرو ملک
نیمروزش گویند خوابی که فروغ وین از و جلو و گریست + در و ز نصیب شه روشن گریست
پیداست که درین چنین خواب بر روز تعبیر و غایب است + ز یاد و حدادوب + از
کاس افتد بید ستگاه + ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت و بار بیدالدین رسیدن از جانب
خازان و در منزل از من طلبید در نخستین و بکه گفت که گویند غلط کرده است و شومی را منزل
دانسته پانصد و هجرت تمام گیرم وقت و بازار آمد و گفت آنچه در کثرت اهل گفته بود گفت
من دایان من که بیان بفرستادن و در غزل نبشته ام اینک پس از رفتش بعد از کار و کار و اندیشه
فراق و تاب و توان سرشته خیالهای و از خواب بیدار گشت که همانا حضرت خواب صاحب قبله
و خوش فرموده اند گذارند و در غزل می بخند و بگویند ایاد با دان ذوق کا در قطع محوی خون
خود و غمهای بید کرد باسی بخاری داشتیم و اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای بنابر
ز غمهای آید آبی است تا سر خار گدا بدین دشت و در بیان بخت که گویند بوم ذوق بخار و کن
پایم هنوز + غم شکی چون بختانی باز قمر خاک بال بخود و هر گاه خیزد و از + بسکه لبر نیست
زافره تو سر پای من + ناله میرود و هر خار پای از غمهای من + خیز که از دزدان و در جگر من
ناله خود را از خویش ما و شنیدم و بیم ز می هرزه بهی صلی علم گفتم چه بیا بدید و بدید که از آمار ما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات آنست که شش به فیما بین عطا قیصر کرده باشم
 و چون اندرین بنگام اوراق سواد خودم در نظر بود شعری چند که پاره سناسیت و طاعت است به یادداشت
 عجلانیه انتخاب کرده شایده حدادب و لایق محمد اسد الله ایضا خداوند نیست سلاست
 جوهری عرض بی جوهر اند می گرد و آب روی حمد و قافیه هر چند چون منی با منزه با زبان رحمت
 بحساب دادن و دیان جاوده ادب و نترسند ان اما چنگ کم که چاره جز براندم بکسی نذر خنده گستاخی های من است
 ایرون صرف خوشنیت و ران می نگرم که ما از مان کس فرستاده اند به بیت و بهیر ال با حضور بخوانند
 و در انجمن بنشانند نگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کاوه گفتگو بکشایم آنچه گفته اند چه اهل اند حرفه سخن
 این باشد که اسید الله دام پرست شما و سر رشته توانایش بدست شماست حالیه از اندوه بگذشتی
 و لرزش دور مانده بکار خیزش است دستش گیرید و بکنز ارزید دیگر بکارش آید سعی شما ضائع نخواهد رفت
 و سودمند خواهد بود هم برای بهیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر غیا این اتفاق نیفز
 گرفته آید تا هر چه پس پس برده نهانست روی نماید زیاده حدادب و دیروزه که اسید الله ایضا
 جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان عطاء العالی آداب کونش سبب آورده معروض مییاد و بنده
 امر و آهنگ ملاقات کی از صاحبان انگیزد و لیکن از اینجا که تسکنش بیرون شهر و جادوی تریب
 باغ مملد ارخانست زهی از سطیبت آفتاب مراد خیلی بر اسان است اگر بنشین غنایت گردد و در
 سایه عطوفت گرامی بر گرای مدعا میتوان گردید که التماس اینکد وقت ملاقات و در هر روز بر آمده
 قرار یافته است بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنشین سبب می آید و بر بنده آفت
 آنجناب در خواب راحت خواهند بود و زیاده جز تسلیم چه سرفه دارد فقیر محمد اسید الله ایضا
 نور دیده غالب آشفته نوا و صفت میرزا که چگونگی از گفتش بر من چه رفت و فرار سیده باشند که هنوز بریز
 و پنج بزدی کشیدند جده و جده خود بفرخ آبا و نیافته باشند باری سعادت که در غم باری و خدا شگوه ای
 خال فرخ فال اندر خنده اند و گفت ایشانست و میر محمدی که به چید بر رفته اند و میارند و نیزه عیان
 که در بنارس جا دارند سلاطین ایشان رفیقان میفرستند کاش بیایند تا آنهمه که نزد من قرار هم است از من

بستایند نامه شهاب من رسید و است و اینکه من می نویسم پاسخ آنست که من از شهر میروم آن شهر میروم
 و طرح متین و موثره گفتار و مردان که آنرا شمر نامند و در هر ول جامی دیگر و در هر دیدار سبک نه دیگر و
 سخن هر یار را هر زخمه جنبش دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و در انداز دید و دانست دیگران چشم پوشند
 و در آن مردان آگاهی خویش که شدند اسرار افشید بنام مولوی عبدالوهاب لکنوی
 بنده است خدمت پس از پذیرفتن سیاس یا آلودی سخن جان میبرد که از آنجا که بر زمین اگر دانه پاشان
 و آن خاک سقط از اس منت اگر گویم که همانند بنام پایی سوده ام جاد و خواهرش آنست
 که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز نو ازش به جنبش زخمه خامه و گریه به نوا آید پس از
 رسیدن به آنجاست شهر هرگاه و بفرگاه خداوند گرامیست خود را در من محو کند و چون همه
 سن شده باشند خواجه را گرد سرگرد و زمین بوسند پیام که آمد در حضرت سلطان العلماء پیران
 برگزاند که این دل نام قطره خون نام تو از پرستشهای افرد و اند و ز بر نداشت ناگزیر
 پیشتر قطع که مصرع چارمینش اینست رخ آمد سال و طمش داغ جگر گزایدی به رخ
 صفورا بخون جگر اند و در نیز آن خوابم که برگزید که خداوند را گزیند هر چه از زبان خداوند شنود
 بزبان خامه با من باز گویند و اب محمد علیخان بهادر از فرزندی دیگاری میستایم و به شاه سلطان
 که آمدی بخارش مخدوم پیدا که بدست چپ و از آن دید که دل به زمین به پوست گوی از
 به دل نگاشته اند بر آن بنی برین فشان روان میفشتم گویند و در گردان غرب وادی بود
 خامه نام که در کارزار بر در دست یکسان تنج می زد و از او می بینم میخواند و هر آینه آن خدیو
 سیف بود و نواب که بهر در دست هر گونه خط می نویسند و او ایستین قائم از بارب مشفق فرستادم
 مهر را چه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را به دست خط خویش
 از سلام طراز بستند حسن اخلاق تو این گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بود و چون
 شنیدم که نامه بسوی که میر و گفتند چه بازین که ما هم سلامی بنهشتم با شما چار من بیچاره و با چنین
 ویکه از محله لبر نزد است از آن بفرز که سلام مهر از او مهر و هم بسوی مهر برگردانم تا رسم اسلام علیکم

لیکن اسلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالین میسوری رباعی عشق است
رخش نیرخ گل و نسرتن را و در تیرگی سمانه و پروین با و در سن که گدای کوچه میکده ام و حجم مرتبه
شهر و و بشیرالین را و سور کشت و دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است است
پرسیدن نوید و وصول و بشارت قبول و درین آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قه تا یزید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و در و شرف افزا نامه به افتادن سایه شمس
بنام آنکه چون غمزه را فرو اندازی معشر و دانی ساخت بهمانا چنانکه سایه بهای سبیلون نشان قهرانی
در عالم آب گل است این سواد سواد و طغری دارائی ظلم و جان دول است ورق اشعار خود
ایری بود در بار دیو و در دگر بار که بدان اندازه مر و اید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و آوازه است که اگر و انشودان داد سخن و هند شمعواری میدان سخن سلطان رست باغ شمشیر
بر دوش که نشاند نامه نگار خود از ویر باز سر سخن بنی نایار دنگه در تر از دوست و نیز در در باز دوست
به شش مرحله از پسر عمر سبک پیرو آه نیچاه سال بهنگامه مهر و ز می و مشتق بازی بانکو مضمران و ملی
که در داشته اند تا درین مدت چه مایه و دوستان یکدل فرا هم آمد باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوند بای روی حافی ربابه انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از آن بی مرغ و زبان که بهمد را
نیازم شمر و درین تیر باران حوادث و ناسر کار زار نماند نگر خسته چند اینک و سن بدای کشمگان
نشر و زیستن و بر حال خستگان خود که سیتن خسته و هر و هر م و با تدار شهر و بل شهر و از نقشه
پیشین در نثر سبک است پنج آهنگ و هر نیمه در دو ستنبود و تار و شناس نظر آن حال انتظار شده
سیونین نیز نشکفت که در انجاری سیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متوانم
فرستاد نظم ارد و سینه افزون نیست کلیات ارد و آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضارع فارس
آن نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بنماط خطیر خطور کنند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود
بمان دیوان این مطبوعه خواهد بود که نیمه از کلیات است کونهای سخن و ستنبودی اگر هست همین کلیات
بیرنگ و بولینی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم را هم تاجه زبان رود و هر چه

نخچه را که اطلاع سمع و بوی به یک محل روا باشد و نزد شعرای ائمه استعمال پس اعلام باید فرمود تا
 بی حقیقت آن برود با شرم غالب خوین نفس برآید و فرمود راست سیکویم و نیز دان نه پسند و نیز است
 حرفه ناز است سرودن روش با هر من است و به تیزی دم نه الفقه و به فرخ گوهر حیدر که را رسو کند
 که بیارت پای خوک در نظر من بوده است اگر چه نوع آفرینش را در ویرانه و خواب با بسیار دیده ام
 اما زدن نگهی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ ننگ به پایم دارد اکنون از روی
 نوشته شما در نظر جلو و کرد که خوک هم دارد و پنجه ناچار به کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباق بریزد و من رسیدی تا درین مصرع خوک بشد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن
 بدلفنی شتم ترا ختم که مرا ازین واقعه نمین نت آن بود اگر سهو رخه است در غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه در پنجه سخن نا آشنا سالودن سخنوار چگونگی پای خوک را در زبان ندارد و هر چند ورق
 جز بانی میگردد که کلک و ورق از کف تنم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بیایان رسید ناچار ورق
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس کجوبایی خالایزدان است و بود آفرین که گماشتن
 و خوش و فرستادن خوش و از آلامی او دست بکنی نایش و آورنده گرامی منشور پانایان و خوش و را
 که پس از وی از آن ده و دو پیرو خوش و که باز پسین آن گروه باخداوند در نام بنامی دارد و هر
 هنگام هر کجی بجای او دست بی اندزه ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک کاغذ اگر ایش میرود
 بیمن توانی آن نیایش و نیز و توانی این ستایش میرود غالب سخن گو را را بساو و ستاند
 که سواد هم دم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه تیره سواد می دل میماند نیرنگ روزگار و رنگ
 فکرستن و بسر شکی که در شربت خنده از چشم کشاید گرسن دارد و حاشا که این چنین پست پای بلند نام
 که خود از فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بسیار جیگر می نامه و خاصه روشناس اعیان هر با
 چیزی من در هر توان یافت از تو باز بشن من تر و پاری زبان آئین من نیست نامه باکی دست
 یار و خسته میشود و اینک خواجہ روشن فرج اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
 از آن گروه پر شکوه است که با من زبان قلم راه سخن کشود و اندر به و بال خیران فرستاد و غالب

و رسوده روان دربار سی زبان بنام آن همه روان نامه نویسد بارب این خزان چون بجای آید مردم
نامه بدین نام باری بنیش خاصه لفظ چند که اگر بخوانند باز در دست خود می نویسند و در وقت فراغت
تالین ورق هم چیده سوی کارنیا روان داشته اند چیداشت آنجا بزرگ سبز آرد و در پیش تیغی
پیرفته آید به مولوی محمد حلیب افند غشی نواب مختار الملک نائب والی
حیدرآباد و روان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر روی آورد
اسد افرا نامه یافته ام که پندم فرموده است کالای الای است که از درستان بر روی زمین را
من فرود ستاده اند یا گنج نامه گران از گنجی است که در نا آقا روز بنام من اندر مریدان
ستاده اند بر آئینه بدین روز شادمانم که زنگار ننگ ستایع سعادت در راه است و به کار پدیدان
گنجینه مرو و زو یک هر چند نامه منشور خدا یگانا هست نازش من بفرورغ سندی
این نشانست که نام چون من گشته نشین روز خوش بینی دران بایون دفتر نشسته و فرو
غالب بخود بیال که گشتیم روشناس و در دفتر نو شستند نام و شکفت آرد و در او است
گفتی و بدین مایه که ایش که ارد و در بر سر میخانه گوش نهی سپاس بفریفتی و در ماه گذشته
که بقتضای عمر فزای سال اگست پیشاپیش و دفتر آید هیچ یک داشت تهنیت بیان رخسار
که تازه بکار آمدن طبعش فرو ریخته اند و در مودین جامه نهاده و نظر نگاه و روشنان گذرگاه
حضرت خاک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دو سامی صحیفه بزرگ
ارسال یا برسل اتفاق افتاد در اندیشه ای سنج که گرامین گایش حسب حکم پیشگاه وزارت
بوده است و بیان نیامدن سخن از رسید سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گیرند بین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن بانی عزیزی تصور طلب
خی خیال جمال ماه نیمه میخواند آن خود اسمی است که مسیحی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان استجا مید و مهر نوب
نام یافت تا نفس راحت کرد و آید بختی در یک و زید به شاد ناگاه کار فرما اندر فرودست

در روزگار سمرقند دولت ویرینه ترکمانان تو را چاره سپری گشت اقامت چون بادست شنبه
 ناپدید ز نام دی بعنوان بی نشانی در منبر و زانجا آمدستی ناپدید رفتی را چون پذیرفته شد
 چون پنج آهنگ و دهم نبرد و دست بند و انداخته اکنون فرستم همان مجموعه نظم باری توان بود که
 جامه گرید و خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین مه ستیخته نموده آشوب پیافست
 پس از قبا ای این شهر گراسته و فرو نشستن آن گرو بر ناسته یکی از جاسوسان که نامه شکار را از
 خویشاوندانست گرو پشور و پیش بر آمد چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو از
 آور و اینک در بند آنم که به بنای انطباعش و آفریننده که در تصویرت اطلاع خردان و خواستاران را
 یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نه نشست لغز و دست نویسنده پیچیم تا او به بخار و دردی
 روان دارد دست فرو کتاب مصروف انطباع کتاب نیست که برین گران باشد و تمام بلین بر سر
 بادی بودن خواه از نامور نشانندگان ما از دست وزیرارسطو نظیر سکندر بهر تاخت و از روی محاربه
 سرسرازش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیرانی
 گرفت امید که در دیش نوازی را پایه قرار تر ننهند در از جوی را آگهی دهند که پیوندخواه با دفتر
 وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزانه از کدام معدنست تا با انفاطیکه با هم سامی اندوی
 بایست فراخور افتد و ناهشده با ششم و سر رشته اضافات را در شما بخانه افاضات که نگین و گران خاتم
 که رسیدن و نارسیدن و دیوان اردو باز و انجم و نیز با علم طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
 بفرمان حضرت نواب علی القاب مست یابین از جانب جناب حقیقه طراز او هر دو صورت
 فرمان پذیرد تا این خواهد بود و السلام بالون الاحکام شنبه یازدهم ربیع الاول ۱۰۸۷ هجری نبوی
 عرض داشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بنظر عرض
 حضرت فلک رفعت نواب علی القاب آن ارسطوی که کند مرتبه آن آصف سلیمان کو که آن
 نظام الملک ملک شاه شاکو که قبله حاجات مستندان و کوچه کمال سخن میر اندازند سیر اندازد و سر
 آفتاب عرض داشت معذرت صورت پذیرد و بدست که دیگر این محاربه را محلی و موقتی است

به هم نخواهد و لونا چار پیش از آن که قتل گفته شود سخن را بسمی زد که عریضه نگار در پیش گوشت نشسته
 پیش نیست اگر سخن گسری بلند آواز باش گویش بر آید خردی مسجد که قبرستان نامه بی آن که
 روشناس آستان نشینان آن دهگاه شده باشم جبارت خواب بود و این جبارت تسبیح خوش
 شعر خواهر بنفشید اگر مساهد و شاه بنودی که بنده گان حاجت خود را خدای سخن نهان گسارخی
 دینی ادبی نیست نتوانستی عریضه نگار شدن و با سخن چشم داشتن بی جنگان تمام خدای سخن نهان
 به هم اندازد و سر رشته رد قبول و غامه نماید بست خدای خدایست تا که آید اندک از خدای بند با تلخی
 ز بر این غم و تیزی درش این اندر و که قصبه که در حیه فرستاده باشم و در دست باشم که مطبوع
 طبع اقدس افتاد و یا شایان خود و خنی بود که در سر اسبکی زبان رفت بنزد این نیز نهانست که به نظر گاو
 خدای گان گذشت یا خود آن غرضه در عرض راه یافت گشت تا که بچکان بام گاو بچه خطا
 میکند و چون تیر خشک به او میرود گفتار بخت قبول و مع مرا از رش مکه گاست به بنفشه انصاف
 خشنه دم که در این خیالیون و دفتر قفنی بنام من نویسد تا از سید آن عریضه و این دست
 آگهی یافت بر سانی طالع و بلند است اختر خویش تا میگزید باشم تا چرخ کشد حل بر جیس نقاب
 نقاب فلک محل بر جیس شیم را عرضا گشت نه اسم سامی امشرف شایان ارکان
 عیسو و ربه اعلی حضرت سلطان محمد سجاد و رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
 باشاد فلک آستان اعلی حضرت و خواهم که بدان متبه خرم روی نیاز به بزم و به بزم گان اعلی حضرت
 از آن رو که آواز نگارش به تسبیح اسم مقدس با ریست هرگز این نهایش نامه فریاد کرد
 به سید و ریست از آن جمله چشم داشت با یکی آنکه به فلک زده خنود و خنود و عتاب فرمایند
 که چرا اندر از ادب نگاوه نیست و چون روشناس نیست بکدام جرأت عریضه نگار گشت
 همانا و رقی چند از ما و دود دل بسوا و آورده بود و الا نظری را از سبب قطار و آن همی جبت
 خرد نظر گاو خدای گان به به و آن نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسرشته
 بام میتوان فرستاد و گر مخونی شوق بهر ستمونی خردا فرو و فرستاده از غلن هم از و زمین بچ

دوین آستان سوده شاد که توفی تا تو بهیچ که گم کردم و در نزد کجا ایامی قیصر و جبر را در شکر این
 که در دو سالگی آثار و زوئی طبع بیانی گرفت تا نفعی سر مایه دید و دانست فرزند ز بان اندازارش
 و ملک آئین نکاش یافت اکنون که عمر گزیدان بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که سوده مایه
 پنجاه ساله تحریر فرام کردم و با وجود عدم استطاعت مصارعت طبع بکمال انطباع در آوردم زنان
 نشسته با که چهار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله ششم در دو مکتبی عرض داشت و پارسا کسبیت
 دارم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از رسیدن پارسا بر رسیدن نامه و پارسا آگاهی
 نیند وزم و در رسیدن و نارسیدن و دول باشم و ای برین و بر روزگار من اینک استکارا پاسخ بیظم
 از ادبست فی فی خلافت جواب نیایست نامه بعنوان حسن طلب است یارالش برز و جاه به بمن وجود
 مسعود خدای گمانی در پایه برتر از درنگ سلیمانی با خط بنام نشی جوهر سنگه جوهر امر و
 خود نگری مهرگی را که از دل رسته و با نال پیوسته است می جنبانند تا جنبش انامل خامه را بر قنار
 آرد و با ناز و یو بهیچ نام خواسته باشد که هر چه در دست بروی درق فرزند فرزند و دریا بند
 که نامه های شاپانی هم رسیده یا سخ انان نیز همچنان پی ایم پدر بر نرگوار شامپوره شد این نامه که
 امر و می نگارم و می خواهم که بسبیل خاک رزان دارم به پاسخ دو صیحه باز رسیدن است نگاشته
 ۲۲ نوامبر و قمر ۱۲۱۰ نوامبر که در دو بهیچ نام خویش بمن رسید نخستین چون شوق بود جواب نخواهد بود
 پاسخ نیست که رفته مهری کاگار اقبال آثار مرزا عباس طالع بقا و در رسیدن و امان ساخت حال
 می به نرگان گفته شد تا شادان شوند اگر هنوز به وزیر آباد رفته باشد و حامی من و یگانان بو
 رسانند و این نامه بوسی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که بنام شفق را س
 و جمل بود سلامه الله تعالی روز و روز نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شما گاه سوی من آمد
 و بهیچ سنگه را در عمره با خود آورده نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدن چاک کرده بودم
 چون دیدن آن آنرا و در آنچه من دیده بودم اگر چه نفعیه بودم و بخاطر دوشتم بوی بار گفتم روز و یکم
 و در پی پاسخ نامه شما بمن فرستاد و امر و در آیدین و درق فرو می بچم و بزرگ نفرستم و درین بهیچ نامه که

در آن مرز و بوم شیوع یافته از بر شاد و عباس بیگ گمرانی میر و نیروان حافظ و ناصر شمار وقت باور
 فرایند شما خواهد بود که گلهی از پوست بره و ششم حالی آنرا گرم بخرد و در سرمی کلاه مانگ که چو کانی بخیر کم
 مانگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بر سر بخت پیروز و اهرام مانگ که گلهی
 شمع بر نیان نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معدن پر و از برای نازک و طرازهای نفوذ داشته باشد
 و تارهای نر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در ریافتن
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار را چنین متاع زود و آسان بدست آید بگویند
 بهم سازند و سویی سن در ذاک روان دارند و قیمت آن بدانند تا با آنها بپوشند و بخرند
 بدیه و در مخان آنست که ناخاسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد بدیه نمیتواند بود و از گرفتار
 سن آن فسخند که بدیه از شما نیز پیرملا بلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخاسته باشد آنرا نیز رفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و در گاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام سن بشوق
 تمام بخت سیدی و مولائی مولوی حبیب علیخان بهادر مسلم الله تعالی رسانند و الله اعلم
 صبح آید و یکم و سه و شنبه و چهارم محرم شمس و هجری ایضا چشتم و چراغ و دود و دودی و مردم
 دید و من نشی چهار سنگه جوهر را در زافرونی دولت روزی باور و بدست که از ایالت و
 و با جگر تشنه و خود را بزال خبری که از گنار نامه موسوم را می چوبی ترا و تسکین میدییم کارگری
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم نوشته ایم که
 اینان را بجای سن باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند و درین قلمرو که شمارا فر مانده است
 بزرگی دیگر است که او را بر آئینه گرامی باید داشت و باوی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه کوی
 باید کرد و همانا آن بزرگ مفتی غلام خیدر نام دارد و او را سوزگار و زبان زاده بی پدر است دیگر
 فیروزه های کسان و سانی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید و سوز و روز نامه رساند
 او رنگ نشینان چغتایی بدست میر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
 اگر رسید است بنویسند و در نه از میر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم

ایضا جانمن نامه شهادیه است تا بمن رسیده است پاسخ جویند و درین روز سیاه نیز نشستن
نامه رونق بدستی از روز عید بلکه از شب عید خاقان بنجور است و تا امر وزر که یکشنبه بخت و سوم
شوال است بهایون شدت تب و فواق و اسهال است تا دیگر چه پرو نماید و بر من که در سیاه
دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تمنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباق رسد بهر استگه
فرمان شایع آورد و در بنده ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه دی تماشا دارد
سیکوی که سرایه من که آن نیز عطیه معین برادر است حبش از ده دور و در و پی نیست و صرف
ساختن زین با فروز تر ازین است میتو انکم و ام گرفت اما چون با توکل بپایان رسد شاهره
آسودگار از کجادهم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادر است ز رهن در چه
و آنچه از مهر تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسرار امیر بنام و دوتن از فرزندان
پنجاب آن یکی سپهر مردی را هر دو آن دیگری ماه یعنی بهایون پایه مرزا محمد خان و همسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب اشفته نیز ابوده اند بهمان خود را بصفت درویش
نوازی ستود و اندر خیاری او کان بی رونق کار نیکو یان است هر چه صفات حسن انسان را
از روی شمار اندازد پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرگرم نیکی و با شمره اند چنانکه فروست
فرماید تو داد و دهش کن فریاد و نای توئی و حضرات در باره قاطع بر یان و سنگران
شبیوه داد و دهش و زریه اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر
تا به گیتی خواهد زیست ثنا خوان شاد و دعا گوئی تو نظر منشی چه است سنگه چه هرگز آینه باشت ریخته
من با عزیزان است خواهد بود و دوشنبه بستم و یقوده شش بهجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدا می شیرازی غلبند چایقه تحقیق آبیار گل نهال و گیاه ناهای غنیه بهمنی آن مجید
ذالاجاه و سوی من ناکرقت روی آورد و بسم گل نامه زد ناگاه و زندگی و راستی شمار است
مؤمن لا اله الا الله بستون اگر چه پشادم کردی من بهمان ناکسم سخن کوتاه و سنگه میر خرم از نگه
که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و در نه در آرزوی دیدن او است که نامدا شتم بدیده نگاده

آفرید مرد و قاراداد پیشه داد آنا می نامد که سخن در ستایش این تاج و کلاه با جوی سر و ده
است بهمان خود را از روی انصاف بشیوخته نوازی و در ستایش ستائی متوجه است یا دور
را قدر دانی انکار و پنداشته باشم که بخود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عروجه بهر و از علم و هنر
نشان ندارم هر آینه از آن نگریز که سپاس تو را از توئی بجا آورم نگارست خواب در باره نکوئی قاطع بر آن
نامه نگار را بشکفت زار افکند چو این سواد نامتقبل طبع و دانشمند از این پند افتاده است
و عوی مله مسلم نمیدارد و گفتار مرا نمی پسندد از آن میان یکی که در نزد برادر زانی و مردم گزافی شیر
شتر و دمار گزیده را ماندنی هنری خیر و سرری از پاریسی ناگهی از از تازی بخیجری چشمش چنان فرگفت
که همچون دیوانگان گفت برب آورد و از آن گفت جانسان که تیرک از بار باد و آنچه چند روز ریخت
خواجہ سنجیده باشد که چه گفتیم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در آن فرد کاس نامه جامع
بر آن قاطع را که یکی از عوام دکن است بهجده دانی نام گرفت و غالب را که جز برین دانی خزانگیان
پارس گناهی ندارد و زبان خاصه بیاد و شنام گرفت مبالغه نپندارد و چنان ماند نشد که چون می بیند
در متیزه گفت برکت زنده از قوم هندو و در موسم مولی سونفیان به پلنگ و در وقت زنده میگویند
همان گفت بلکه منجی نام از تر از آن گفت حیث که گیتی را به دور و درگاه سخن چون بر علیش میرفت
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار با و افرا و نکویش سجا و کیف نفوس را نایب
ناچار بدین پایه خوشنودی که هرگاه و هوشمندان ستمندان باین نگارست بی ارزش را خواستند که است
با و بر و آن شعر از تنعیر شناس و جب ریش خندوی نخواهد و خود و اسالی و لوم و شمن پیش
از دست همه آن میخوام که چون رسم نامه نگاری از هر دو سیمیان آدم و یکایرین سلسله از هر دو سیم
و آمد و رفت نفس است و استواری ماندنش های یکدیگر و مرگ و زنده و سیمیان هم جاد و پایی بلو نامه
بنام نامی نواب میر خلام بابا خان صاحب بهادر و عالیجا با و الا پایا با و زنده و قدس
صیغه ذل را توان و تن را روان و از و دانه اند خرد از آن و کانه های بی رونق چنین پند باشند
که در ویشی و در ویشی اند و گیتی گوشه نشینی را به نامه یا و از و بلع و سر و پر و پند گسری تابش از

خزہ خاک دروغ ندارد و ابر بہار کہ گل لاله در میان پرورد و بر شود زار نیکرستان بار و اسید کہ
 سپس در فرست مخاصان خالص الاخلاص نام مہن نبشہ شود سیاح جہانگرد و بندگران
 بر پای زمین پجای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیار عیال نفرساید و از بند اندودہ
 آزاد باشد دائم کہ چہ چین خوار و انی محبت برین داشت و السلام بالوت الاحترام و انوفی
 ہم لطالب فلک زدہ غالب است نہ ہفتم مئی ۱۲۹۵ ع فقط اورا جاؤن کیا دیوانہ ہون
 لاکھ لاکھ شکر ہو کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
 اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکوین ملاوے تو سب حال کھلے
 زیادہ کہنا زیادہ ہی فقط نامہ بنام نامی منشی نو لکشور صاحب مالک مطبع
 اودھ اخبار بنامیز داور سخن سیکویم با کسی کہ دیدہ رویش نا دیدہ است دل بہر ش
 گر دیدہ دیدہ دیدار جوی دوست در وی دل بسوی او بر سر وادین نامہ گزارند ست بہن رسید
 میان مردم شہم و سودا سی دل ستیزہ روی دوان مہی خواست کہ بہار و با شد و این مہی بہت
 تا ہمہ بر بادین در میان آدم و از پر خاش باز داشتم تا یکی بہرہ برگرفت و آشتی بدید آمد دیدہ
 را فرغ مبارک و دل با فرغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا گناشتہ
 اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر بنی تا بدکار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشتہ و
 اردوئی نو لکسم کوئی گفتار و نامہ فرومی پیچم و بہ دوست میفرستم چاشاکہ در اردو زبان نیز خوانی
 و خود نمائی آئین باشد انچہ بانزد یکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و معاہدان گذارش
 معاہست و دیگر ہیچ۔ اینک فرمان شما پذیریم و نامہ سپاری آئینختہ بہ تازی سخن گفتہ
 ستہ نسخہ در شدارم پنج آہنگ و ہر نیم روز دستہ بوبگفت کہ در کسوت فرزدین نامہ ہای نامہ
 داشتہ باشند اگر ذوق تکرار کش پارسی دارم چہ لاین سواد یا فراتہم نیارند مرا خود دہنگام
 آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زلیتم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام آخر کار از انجا بہت
 ۱۲۔ رسیدن اودھ اخبار از ان سودر ہر ہا چہ بار و رسیدن زلزلین سودر ہر سال و بار لاکھ نظیر روز

منقول است - بآقبال نشان میان داد خان سیاح و حامی قهرم و دوستی گفتم تا پاری
خزنی چند نوشته و بدین که می آرد بمبوی شماروان سیدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
۱۸ ماه جولائی سنه ۱۲۵۵

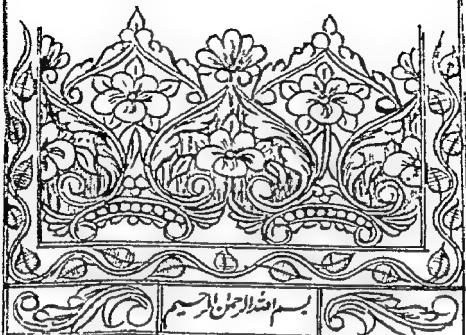
خاتمه بیخ آبسنگ

بیزان داند و عیان و انشراح و انفسان و داند که خانه غالب سیه نامه سگ و شکارگر
پاری آینه به تازی را بکدام و لا در رفتار پیوده است درین شست و هشت سال زندگی که
جز در بازی و کل و در سخن طرازی گذشت و بسا گزین و دشمنان و نظر فروخته از دو سال از زند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آوردم و دیگر در خانه فرسائی انداز
خود نمائی فرو بدم تا درین روزگار که سنین بهایون بحریه سه هزار و دو صد و هشتاد و شمارا
روشنندل فردغانی که هر روز از بیم گسترش فلول کشور نام آورده این دیرانه شاه جهان آلود نام
کدرا افتاد از آنجا که در ویش نواری خوی دوست به کلیه خزان من روی آورده بشادمانی و درارش
خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از دلا برد و بهایون فر
نواب خسته القاب شیارالدین خان بهاد و آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر اوج
سروری آفتاب زره پر در سه بدین و دافش و دولت بیگانه اتفاق و بجز کمتر و اندوی رتبه
مهرمن - اگر چاد است ارستوی و من فلاطونم بود و پاپیه ارستوی من سکن دین - بیخ
گرفت و با خود به لکهنه پر و تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آرایه برده و قیقه رسان بود با کد
عبارت از جز و شازده و از کل پنجاه و دو است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون
دو سال بران فرونگ گردد شزده سال بیکر پذیرد پنجاه سال فی فی بزرگ را به پنجار او را به سزایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرونگ داشته ام سپس با فی الفیه را که بر بیاران نزدیک
و دور عرضه باید داد و در زبان او دوی و آن هم سر سری را از تکلف برسی رقصم خواهم کرد
تا زندگی آسان گردد و حال من بریدم از همه خواهم که این پس بکنی که نیم و نیم بر سر خیزی را فقط

صنعتا میسر و مرکا و فضل خاایه زبون
بعون رعیمینان و فضل قیدینان



طبع میشتی نوک کشتی بزم مستی جهان



آغاز هر گفتار که سر انجام در اندیشه گزیده و سر انجام هر کار که خرد با غمان آن ره برد بستانیش و ادا
 دانائی بخش دارائی سپارد و از برگزین دارا انگار در نکوست که به بنجار راستی و پیوندی بدست
 هرگز نستانیش از هر سو همان بسوی او دست زهی بختایند هر توستان کشایند مهر و نمانند
 ماه نیم ماه آینه که اگر سخن از بلند می سپهر در میان اندازند انداز و آن دانند که آن بلند می است
 پای نمود کیست و اگر مهر را بر دوشی انگشت نما سازد یا شناس شناسد که این روشنی است
 معقل آینه شود کیست جبهه خیزه کردن ابروی بلال بر پر قوافشانی ستاره های شام انداز
 جهان آرائی مشاطه منعش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بوج خیزی شفق صبح از پرواز
 پرکار کشانی نقش بند قدرتش انگاره سبز زار آسمان در اطراف رو فکد کمالش تاک تاک
 و شبستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آبله
 که برخاک نشیند جاده برگ ابرنپسان مانا و گهر و در وادی شوقش از رقص گرد وادی که
 باواز خاک انگیز و غبار باغبان آسود و نهال طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر و غنم

چشم پیش پیر و کمانه در کمان فی و آتش گیتی تور و تابش باد و آتش سیوف منقش نمای آفرینش هیچ زبان
بی زبانی نمی آید آن همه و بی همه و با همه + با چه تنه و به تنه + به یکسکه ز خویش آینه و پیش داشت +
حاجه + هر از خویش فرا خویش داشت + خواست که آواز بسازانگند + طرح شناسانی راز
آنگاه از رنگ آن تار که بر ساز بست + زعفران چیده بهیم + بست + سوله آواز که دو دلیس
نیست + دیده + تناسک که وجودش نیست + گوش دو صد نفیسه از آن بی برود + راه بنوا تکراره
بی برود + سانه از رنگ خبر دانی + با گل سر و منقش کابری + دیده دو عدد پرده کشایدت +
سوی گل و سبز گردیدست + بوی که فی حیسب شناسد نه گوش + از بگر سانه آینه نیست
جوش + هر چه درین پرده سر سر رود + از ره هر پرده به دل دلداده رنگ نگر پوشه آواز گوی
هر چه شمار می آید این ساز کوسی + ترک و فی گیر که یزدان یکیت + این همه آثار رزمی
و آن یکیت + سلسله ارادت سبستان بخوابهای پریشان سوزان و دکانش
بدانسان درست و بندش مشهور گلستان تشبیه دلهای تخت تخت جگه خستگانست بدان
آیین جست که اگر از آن گفتار در حلقه دم و از آن اسرار بر صغیر رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شیم سنبلی و نگر نه گان را آنکه در موج رنگ گل غافل + کشتگانش بگریخته اند که اگر پیش
آن پرده بر سجاده رنند رازی عمر بیعانه چوب صلیب نمید + خستگان از خم فتنی نه برده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه زمین چون دلاور نه کشاد شست و دوباره بر چشم خویش از
شستن سپاس ننهند و در دستان دل آلوده او را از آن فی که درین ناخن فرو رود و در بر تار
ساز روان و شهیدستان بخود فرو مانده او را آن حقه ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سجده از پی یکدگر و آن حور جانش کفت پانچ مانده گان را هوش رخساره فرسای + هیچ سحر بخور
تنگ شکلیب تند خوی او از بفر و تنی چاره فرمای دلا می خوارانش در بزم لب خوشی که در جبهه
برده فی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خود شنید بجا صلا نش به باز بچه باد را
بر سلیمان رگد زبسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران غلام را شمشیر قطعه تابیان پیش می رنزد

تربا با تیان ابرو چشم باز اگر موشان در پرستایش و کواکبان نیز نوازیش و درش
 زبانا غباری بلند غمش از غزال مردمان سپند و شیتا نیانش ز غمانه جوی و
 بیا با نیانش ز خور تازد روی و اسیرش ز بندی که بر پای دوست و سگله که بر تخت
 همین پای دوست و شیدش بخولش از طرب بروند و بجز چشم غمش نباشد گزیده
 ز لاجان بهسوی حتی پروسی با بند که شش عقل در سر و بی خبر که پرواز مرغ رشت
 بر پا آسمان نتوان پرید و دیوانگان راه سودای خدا جوی و دوله شودش عشق و دزل
 و غافل که با طرب معینیم بملی ره نتوان برید خدای است که کد فیانی که بر پای آبی است
 نه غوغای شاهی چرا نمود پای بی بود بهستی پرستیم و چرا بنزد قبله نماز گذاریم چرا دیده را
 بدیده نگاه بر دفرستیم چرا پرستش اصنام خیالی روی آری کم مانا چون شنیدیم که در دینون
 اشاره از مهر رنگ شکستی و در فرنگ استعاره از مهر عهد بستنی است رنگ را بسنگ
 شکستن و عهد را بر بجز بستن اندیشید ایم نایش گونه گون بازیهای شگرت دیس
 پرده خیال و حقیقت بر نمی آید که نام رنگ انقلاب رخبت که در اندیشه بیکه گزیده و
 اجزای آفرینش درین رنگ بگذرد فتور توانا که گشت درختانی فرو رفته بود و منظران
 اشتلم است که از پر تو پر زده رود و سو قوت بدان قصه درست که از آب یکدرب
 آشکار شود و باش تا نهنگ کائنات آشامد از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود و سر
 اما سویی افند که با اینده آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بهر که شد مطلع
 در ندیم پندار پیدائی سلیمان راستی و آه ازین عالم گرش و چشم وری جاستی همین
 یخ بر قمار خامه خویش از خاور و سوی با ختر تیز گردد و گردنه گنبد بای بیک از مغرب بمشرق
 رفته بیکدان و دید بانی سرفراز و مشتری بغرضی دانش آسود و میرنج به پهبندی گیتی تن
 و آفتاب به خسروی عالم فروز و زهر و پرتوانه پاوت فریب و عطار و بزرگی زبان آور
 واده شیرینی سبک تازانش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پروردگار آتشگاه

جماو بالماس و یا قوت در آرایش خلوت که معدن و نبات بشکوفه و سیوه و آئین بندی قلمرو
 شاخسار گام سنجی گود و گوزان بر زمین و بال افشانی سحر و توج بر هوا گردش پیمانه آگهی در حلقه بنی آدم
 دروایی بابت دانستن آید و آواره پیدایی برگ و سوز درین قلمرو نازش جهان بنانان فیروز خجست
 باشو کشتانی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پهلوانان و باغ و باغ تیغ آزمائی و خجسته جفا شده نگاران
 بنا و ک غمزه و نواز جگر بادل و وقتن و وفا پیشه جان سپاران بشعله آه و در بند زمین تا آسمان
 سوختن سپهستان چون حبابی که از شراب و ماه کاشه در سبوی شراب افکنده و حق پرستان
 بگرد باد می که بر آب و زرد چاه و برونی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین و بنما نخانه
 گور و با در فتن سرایه پندار تو گران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پراکنده بیکه آتوختن
 و بعد ای صوری سراسیمه و سراسر پاره از خاک بد رختن قیام قامت اشخاص و با درختان
 باغ از پیش پس و پرواز ناله اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین بسیار هر کس سبست
 راجوی شیر و گیمین از پر کنار روانه و دل نشین برگه لبالب از می ناب در میان ران
 بدر بانی نهالان از باد بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و شاد و دل و ستیگان بشاد و دل
 طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوش در نو شاد و دل و مرغ و آن زیاده ای شکات
 و تر سوزن پنهان و پیدای گذار و آن مار و کژدم و غیش های در و بد و دل رخنه افکن و در و ج
 و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش بالیعتی گفت ترا با لب پر از تیغاله و طالع را
 بشور مویه یوسنیز این المفر نفس و در گرد فغان و ناله حاشا که اینهمه نبوی پندار کثرت
 وحدت حقیقی از زبان دارد و هیچ شته از احاطه و اندک کل شته محیط سربدر آرد از عالم اعیان نبات
 تا صور محشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرد با آتش
 گفتار هیچ و در زلف سخن نشوده راه خم و پیچ عالم که تو چیز دیگرش میدانی و خالق است
 بسیط و بنسب و گر هیچ و زمره نعت روزی از روز با هم گام نمیزد که پایه اورنگ
 خسرو انجم مخازی خط استیاء بود و به نمایش قره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و وقت

عاشقش جابود بسکه از فراوانی فروغ رازهای هفت سیرت می رود فتاده ستارگان
 گرد آفتاب چون پروانه گان پیرایین شمع داد بال افشانی واده ناگاه در جستجوی خضران
 سحرآمیز دشت راهم افتاد که تا جاده راه و در نظر آدم از قف یک تفت هزار آبله پاس
 حکما هم افتاد دران بیابان رهبر انگن محیطی از گرداننده خاک موجزن سیلابهای خوی اندام
 رهروان از هر سو بسوی آن قلمرو روان از تناب آتشیکه گرم مان آن باد نیز شعاع فتاده
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زرع نیم بسیل و قبیله ن و از نسیب گلها بگی که تیکان
 آن راه دم دم بر قدم زده اند سبز چون طاقس خالفت در پیدن کمره نار چون کوی که در
 نور و چو گان بازی بیدان کم شود دران همیشه خوار افتاده و طبقات و درخ بصورت خالفت
 نیم سوزی که از کار و انیان بصحرایماند دران راه بر کنار افتاده مراد دران نگاه لب که از گوشش
 قدم بر روی دم گسست روی خاک در بر تو مهر از نفس ریزه بصورت ذرات نقش لبست
 فرو شکافی از جگر زده نم برون نهد و بودی که مر بار و در کل افتادست گفتن این مر حای که
 هر گرد بادش آتشین روی را حمل ست و بر خورده خاکش برق جلوه را آینه اگر عادت نکنم و او
 سخن ست که چرا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خورده پیوند دستوری یافته باشم
 نفس ریزه های پراکنده را بهم پیوسته جمل المتنیه نافته باشم که بچشم داشت رنگاری
 چنگ دران توان زود با سید استواری دل دران توان لبست همانا آن پهن داشت
 بسته نیز داشت و آن فراخ بیابان را فراخ خیابانی نیز بود و خوشای بیابان که رضوان از
 روضه خیزه بگلگشت آن بیابان فرو در نیامده و اینست خیابان که طائر سرده کم از صدره
 دران خیابان فرو در نیامده باغبان در بر روی من کشاد تا بچمن آوردم خضر داس
 خویش من داد تا بپای سر گستر دم سایه درخت آراشجای شد و تنه مال تکیه گاه پر زردان
 راز بصره هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و هم دران جلوه گری بسرو و ن راز
 آتشش تراه آغار کردند و دود سودا که از سودا جست ابری بود که جامه باد نوازی توان کرد

و بهوای بر دوز را که در سر سجید بادی بود که ابریه است و بطواف تو اندر دایره بگشاید ناشانی
 خاست و باد بقلای آمیزی سرش بران یکا و خوانی نشست و من به ناله گری گاه بر بسمان
 نفس ریزه ای بهم تافتد پر دین را بگلر سنگی بر آرد وی و گاه به نیروی بتان بهره از شهر یافته میزد
 به بینا در آرد می پس از آن که ابر را ختم نامد و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
 بدان نازکی و تازگی که پنداری این تناسه بران صورت فردوس است که پیش از طلوع در عالم آسمی
 جادو اتب در عالم نشود و جو در گرفت و سواد و مرکب را در نگاشتی و در تالش ستوده همان آفرین
 مکتوب الیه تو قیام و ما از سلناک الاجته للمعالمین بدست یاری کلک خنجرین لباس بر روی صفه
 کافور قام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر تو قیام نبوت معلّم است
 و در انغام ایست در سیاهی اولیا با نور و ولایت تو ام قطعه از این جهان پرده برزده + نفاذ خدا
 منجری سرزده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خولش امیدوار + تن از نور پالوده
 سر چشمه + دلی چو دشتاب و چشمه + جمالش دل افروز و معانیان + خیالش نظر سوز
 یونانیان + بر پیوند پیرایه خاکیان + بدوم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بر دشناسی
 خاک را هوش زنده و ازنده جاوید سازد عیسی بهمدی با و دانش جان در تن موده انداز بطرف
 چمنی که در آن چمنش بر جوی بی نشانه اند خضر سبز و بیگانه و بر شمع آنجمنی که در آن آنجمنش
 بهمانی خوانده انداری گویی طور پروانه کوکان کولیش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
 که همواره در طیاره اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد ویش را از افلاک توستان نام نیران
 که پیوسته بیک پیار و نواز خط دارند بر نر و نر پودینه گان چاده شمعش را سبز و پیچ بست
 چون سایه بهیاسی و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تاسر قره که بران جاده عرض بر روی
 داده باشند یسایه بر بریده و بر سبز و گام نهاده باشند از نمانان و دانی پای به جاهش
 اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروازند که هر آینه باین پیوند اجزا بیکدگر در خیال
 طرح عالم رفعتی اندازند تا نوبت را گنجینه قارون نام نه تمند و نور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار دهند بسکاید و شی اندیشه کلایز پیش رود وینای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود و پیش از
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوارست و گمان را بداد و در
و خمر و گمان را بیاد داد و آسمان این آسمان این سر و شان سفته گوشتان خاک نشینان در زیر پر و پر
منشور فرما و انی سلیمان را چنان خوار داشتند که پنداری سطر نقش پای مور پیدا شده اند
حاکمان عرش را اندویدی که در عالم قرض محال نیز نشان غیبت اگر هست جز رشک طالع جبرین این
سنگ آستان غیبت نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و کیل مطلق و دستور حضرت باری و عذو کشی
که زچاک کنار تو میفش و دور دیده تا دل خسرو جراحیت کاری دشمن شده که دیرین و فخر جانش
به جبریل نویسد عزت آتاری و افاد و آتش بر قواشم افکاک به شکل عرش براندم آدم طاری
افانده کرمش در حلقه افق و افاق و بسان روح در اعضای جان و ساری و و بیکه گشتن یک پاره و بفته
از تنگی حوصله معجزه خواستاران بود و دست و در نه در هر سر گشتش نیر و دست بهم برزدون
روزگار آن بوده است مردن آتش و آتش که پارس و درختن کنگره های کاش کسروی و سخن
سرای تمیذ خنکوت بروسته غار و بیغنه نهادن که برزدون تسبیح نیتوان سایه یکدیگر نمری
بر خاک و بدر رفتن حلقه که برندا از میان سخن مردن سنگ و جاد و پیودن نخل ساز گشتن سو سار
با صیاد و حوت زدن گرگ با شبان بنگشتن صدای شیون از ستون و در وانی نیز رفتن بچه
آب از انامل سر بسجده فرو و آوردن شتر مست و در بان بگفتار کشودن بر نه زهره و و خندان
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن فرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بند و مشا به تجلیات الهی در عالم صورت خور و است و در نه خوا به
را به چشم که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه و اند نتوان فهمست از زبان
حقیقت یکسانی ذات که مبوضن خا و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز و در دل دارند و حدیث
دل افروز بر زبان تا به چشداشت گرمی بهنگامه دیدن حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم بستن
و و قوس نقش و اثره بگردش پر کار زده اند آنچه درین و اثره پای پای از توحید

در گردنشان از ریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار است بر آنکه مختار انبیا که بمعنی صورت آموزگارهای
 راز داشت در دستان نظر از تفسیر مصحف و حدیث آتاری سر آغاز داشت سپس هر کس را آرد
 آئین انگیز که لک زبانی که از حروف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی
 جوهر داشتی سطر که در شرک خفی و دلی از صفی اندیشه پیران بستر و ن برداشتی و سیکه شاد وحدت
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خجانه عرفان را دقتی پر زور تر از ان بادیه سته گانه بساغر
 افکند همانا گردش سنا گین این رقیق مختوم به دوران بزعم آرائی خواجه باست که بنویش خاتمه
 اظهار حقیقت ذات و ذات گویای مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را
 در نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاتمه بنهند تا زم بقش این ابروی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
 صحیفه طراز با قلم و مساز و بیایان نامه قفل مدغمینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظم
 نبی را در دو بیت و مجوی خلق و یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان و جبار حق بودست فیض
 عین و جبر خلق باشد فیض + ولی گشته پر تو پذیرا ز نبی + بانوا از حق مستیز از نبی + بود و در شان
 بر و شنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +
 هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل برین بوستان جلگه گوشه بهار به بهار زبانی
 کلیم ارفی گوی و بهر بهی سیم قرم اذن الله سرای در و جدیا بختی سپهر نعم آورده در شور با سواد
 اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف برب آورده و یکی چون آفتاب
 که در حجاب سحاب ره رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور افعالی ملت احمدی همان یک ورق
 است که فرد فرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر و نشان دلش واگذاشته در صفحه دیگر احکام شریعت بکارش در آورده و بشان ستاره

سباه سیرده در شورش کده سرفان بیابانک فی و چنگ و ساج جانز بهودی می در ساغر پر باز
 رود با آگاه ترحم عین الفضا است بهانی به نفقت دلبور یا سزاوار و منصور علاج برادر خور و خور
 در وقت تشرنگری بر روش داده و کارورسن و در و شیرستان را و فضا می این به شکفتن
 غنچه تجلی جامی را سحر فطرت آن فعه تا فتنه شیر تجلی جامی را افق هوا لوق سربان این بر مره چهارستان
 غیب انیس را انتظارگی و انانیت نوریان این حلقه محیط جمع الجمع را شناسد و پیشگاه شرع را و انا
 سرنگانند نفس و آفاق فراموشی و قلزم معرفت را توانا نشکانه و باید به درگاه و در آوازی
 نظم کنش را به گونه شیراز نسبت به بین صفه نقشه چنان تازه بست که تا گردش چرخ نیکوئی
 بود سبک کایش بر پیغمبری مترانه صبح از آنجا که بعد هر در در طوری دیگر است پس از
 هر انجام سرانجامی جدا گانه و بر هر جدا جدا سلطنت است و بیادیکوست و در هر وقت وقت کشایش
 طلسم دیگر فره ایندی که چندی را بنام آوری شکوه غرور و غنا از سیاه و خشید می و انا می را به
 نشانند می فقر و غنا فروغ بخشید می منظر می کامل و مرآت می روشن خواست تا در این منظر ظهور
 بهر در رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار و در دهن او رنگ و منبر سکه شد
 و و ساده و سجاده رادوی از میان رفت درفش گاه و یانی از عصا و دانست پذیرفت که
 پیدائی من به پیوند این و و جزو باز بسته است عصا و در او فرش را سپاس گفت که درین
 صفه نقش جمعیت را ساخته است یکبار که خوردن این و وقوح جمع البحرینی پدید آورد
 و هر چه آوردن این و قوس نقش و از پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و راه با فشردن و پالودن
 و شستن پیکری ساخته و بهر دفعه گزیده چشم باز پر دین و پران بران پیکر سپند سوختن سرش را
 بتاج شاهای افروختند و دلش را بنور آبی افروختند و پالودن که بر می بهوش تنگ ووش که چشم
 چراغ و دوده تمر خانی است پایی بر سر گیر داشت فرخ نژادی فریدون فکر شمع و و دران کوکبی
 است افسر بر سر پنهان و فریده تا آفتاب بوسی روشناس و ماه تا ماهی از دمی و سپاس
 از بی دامن خلود نشین و پیاوستانی کارا گلی گزین پادشاهان و دامن از ان کارا گاه و به دهنه

و کارگاهان و خلوت از آن پادشاه فیض انداخته قطعه عیط بخشش و دریا کف و جانان
 قمر لای و فلک خمر که دستاره سپاه به رئیس تاجوران خسرو جهان داد و در دخیل ماهروان
 مرشدند آگاه به پیش آئین شناس سیر و سلوک به به فرخسوی از رش قزایی دولت
 و بهادر می مراقبه صورت نمای جوهر قتل به گوشتش به دین و فرامی نورنگاه به ذوق عطیه
 پذیرد و چه با هتتاب ز مهر و بختی بهر رساند چراغ آفتاب بهاد به دماست و دایم عز و جاهش
 انقیاد را در دربان و پروانه افتاد نگاشت آفتابیان را عز و باز و صفتش به بهر
 گشت پندار سبکسرن را بهر است گرگ بار و شوکتش از پادشاه آوردن بنامی نگین گرانجامان
 رایسی ست تندرو در موبش پادگان ران بهر دی در شبها از پیه کرده بهر بر و فن
 چراغ و درخشش از اوگان ران بهر می کشی از نه لال کوثر باد و در ایام غنای قاف قدس
 از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرش را رقم شانه سپه و غنای
 نعل الهی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرود گرفت ناساک
 از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر هر مریضه شورانما و چراغ چرخ لاله بدم باد رنگ
 نیاز و واگر بیل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آتش باروی آب گردان مانند قطعه تیغ از آشی
 که در احکام طاعتش چه سهم الظفر ز نط و پیکر گرفته ایم چه هم پای که از شرف پای به نفس او چه خود را
 به کیتقا و برابر گرفته ایم چه صدره بران بساط در ابوده بندگان چه محمود و بهر پدیدان گوهر
 گرفته ایم چه صدره دران حریم لباس کینه کان به نوبت بهر ران بهر دی و زیور گرفته ایم بهر گشته
 کند قبول ز بهی آبروی ما به بیعت بنام او رسکند گرفته ایم چه جرات بهر ض خط غلامی و ف
 نکر و بهر دانه کوکالت قیصر گرفته ایم چه سلطان ابوظفر که زامش باشت تهاق به مفتاح
 باب ام مظفر گرفته ایم چه گردان البزگر و ده لشکرش را در سینه آور و زورش بهلوانی فلک
 ملکوب حریف آب دندان و بهر زرش دعوی بهر می در روشنی بارای بیضا ضیالش صبح
 بلوقاب خندان لکرمش آناه بهر نگین که اگر بخت گرانی آبروی دل نین به راه راهند

انچه انش به تفریر در که مانت خط گلستان از انچه گردون تار جاده از میان گنج قارون
 گزرد سکندر که آب حیوان خواستی و دیز رستن از بهر آن خواستی که چون اینوقت را در پاد
 در رکاب شاه به شکارگاه شاطره شتابه خضر کجیات جاودان یانت همانا از ایزد فرمان
 که چون سلطان به کشور کشائی لشکر آری شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار انکشت
 نفع شمع ایرانش را به کار آمدی سیل را درین از پر تو گستر بر آیدیم عمار آمدی گوی جمشید رشن
 روان از آتیش روایتی گوش کرده بود که بدو فری فرجام از جام چشم بر آتیش داشت
 بنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورد و بدو که پرتیه در آینه گشایش داشت
 نظم ای که از راز نهان اگر نه چه دم فرزن از ره که مرد نه که در هزاران مرد مرد
 یکی است که آدمی بسیار انامه یکی است که در قومی پرسی که مرد را کیست که جز سراج الین
 بهما و رشاد کیست که در طریقت رهنمای رهروان که در خلافت پیشای سروران که انکه چنان از
 راز وحدت دم نه بدو و فکر کن و مکان به هم نه نه که انچه چون در فی نوار سر دید که فی شود
 شعلی که شبلی بر روی که انکه چون شوق آسمان تا زایش که تخت چوخت عرفت به پرواز آیدش که
 شبلی از منبر دید او از حش که شاه ما بر تخت گوید بر راز عشق به عشق دارد پادیه پسر نگاه
 منبر از شبلی و تخت از باد شاه که انچه ابراهیم او هم یافتست که بعد ترک مسند جم یافتست که شاه
 ما در دهم در هر روی که فرقه پیری و تاج خسروی که شاهی و درویشی اینجا با هم است به پادشاه
 محمد قطب عالم مست به بر دمای شسته سخن کوتا و با و نه اندا باشد بهما در شاد و با و خطاب
 زمین بوس تا آن شیوه دفا تا نا و خواتین خدا یگانگی فی سلیمان آبر و سلیمان و صلفوی سلیمان
 روی آوردن من از اندم به وجود و سودای گنجینه و گهر فروشی بود و گالای بیش بهای من درین
 چار سو روی روانی نه به و متلح گر انما به مرادین بازار از رزش از زانی نند ناچار هر چه بلویش
 آورده و چون گویم که با خیش می برم فنی و در سفینه با و پادیه در سینه های سگزارم و دیگر هم پس از من
 آن گنج شایگان را اگر هم باد بر گوید اگر همه خاک بخورد و گویند سینه را و بجا و انچه را و من شانه

نگاه گرم چراغ گورنری میان باو دنیا گان نامه زنگار از غم از اسباب و تشنگ بوده اند فرسوده
 با فر و تشنگ فرو مروی چرخ هستی نور دیده کور به باد آستین کشیده تشنگیان را در سوز
 پیش آورده خداوندان اورنگ و بهیم را ندان برگ و سازه با خرتیغ کند ناگون بکف مانند
 مهر بوم سگانه روی آورده و دست فرو تیغ ندان تان خور و دهم ازین نیستان ایوانان
 کسانیشین سلجوقیان و گربار دسر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ کرده چنانکه خوی است این
 نامداران کاوس کوس را نیز از پامی افکنده نظم در شرب با خواشش فردوس بخوبی به در جمع
 ما طایع سحر دنیای به در باد و اندیشه مادر دنیای به در آتش چنگانه ماد و دنیای چار و پستان
 این تامله بنامی من که در قلمر مادر من سر مقتدی شهر سقط الراس وی بود چون سیل که از بالا پستی
 آید از سحر قند به پند آمد و در قمر سببه شاه نشان در القار الله و در میرزا نجف خان کو قیغ نو کرمی
 شامش نوشتند و بر گزیده پاسور بات روزی روی و سپاهش نوشتند پدرم پیشه پدر خویش را
 دهم در کارزار جامه گذاشت همانا کعبه شامی ترانو اکین نوابعلی جمی بایست که مران زنده سنج
 دوستان سرای آفریننده به باغی غالب بکمر زده زاده شدم در لکان و در بعضای دهم تیغ
 دهم چون رفت سپیدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاگان قلمر خاکم بسکه بفرساید زار
 آنداده روی بزم لایالیان به برداشتم و انداز از زرش سخن و پای به الای گوهر خویش نشانستم
 سینه من نفسی داشت به روان آسان پس که از لستر زار زور زبان زده من که دم خیزه ناباست
 زدم بنان حرا قلمی بود بدجله باری ابری که از قبله خیزد دیده کوش من که باران بشو و زار فر
 ریختم غم و این فرسخ گوهر درخشانی نهاده برسان سپاه بر زار که در زار گو بافر و تشنگی گان
 و بانام و تشنگ دشمن بافر و یگان به خشمین و باد و باش چرخ بک پامی به راه پوی و زبان بی خبر
 گوی و تشنگت خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار دل پر از خار خار
 و دیده دفتر زارنده دستگاه خود نمایان آید پشی و نه سر و برگ آندانه آتشی سرگشته هر کس مان
 فرمانهای امضا پذیرفته میرفت است دوست در آنچه برین رفت و دوستان را با من چه سوزش

و مرا بادشاهان چه گنجائی پرخاش فرونگار گشت هر مرد خوش شکست چرخ بد و دانا خرد و دین
که نادان چکار کرد و پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از سجد و تجمده گردان گشت
و خانه ها و سبکده را بسبکد گرد و بفرغ از آن خرد ایزدی که فید و ن را بفرتاب داد گری مل
ا فرودخت و مرا از رنگ سخن گسری آموخت بدان در خرد و دم آوردند که تو نیز چون حلقه شمشیر
در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ و الا پایه ها سایه سید اول دیده در قدسی شربت
بریتی که جاده شناس راه سیر سلوک و راه نمائی با دقت و نشاط به شو و شاد بپوشن مولانا
محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوار هیاون آثار گام زنند شکفت که سایه خویش بر
در خرد و س انگند آفرینش را از پیش بر زبان خویش را بوی چشم روشن تر آید منصور را بگوشت حق
نیوشش بار نیست نه زنده بایزید بلب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می شام بودند اند
خواجده پنجاه آشام است آنچه دیگران را خم است او را جام است در هر خلق از همه خلق بگردان و با هم
خلق چون همه خلق در میان تا همسایه ایام سپریان در سایه نهند و تا خاک نشین آن در دم تنگ
در رشک پایا نهند در دل دیده رشتن آن جای هست و بر سر راه و ستاره پاسه سن و دین
گرشته کیتی و نه شبه چنین نیست آیت قیمتی که برین باز با لا فرو داد و دادن خمی زمین بوس گهسان
خدیو خدا دل بود و دولت روی آورد بخت از خواب بست هر چشم رشتی گفت رسوا و فرود
آید چرخ از رفته غدر خاست روزگار از گذشتگی ملیب و فر و قیومی از کوکفر و تورانی نه بکفر
نویسیم که بر تو امید و ار که در کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد و با دجانی در میان نیست همین یکد و در سر
تا شاد دارد مگر غنایب گلشن قیوم که بوی گلن نه زنده دید یا بنده و جوهر چشمم که بزرگ
با دستانه نیار خمید گستگی بیوند نشا و کس نشد و خون از دل همچنان در چکید نیست بیا بیوند چقدر
استوار بود و چه مایه بزرگست اندیشی باطل دیوانه کشتی از من به شوند تراست گفتم که اگر بگفتار
نبرد دی پشاه ارم کار گاد بارگاه عرفت ارم که آیت لازم مرا میتوان نرو و دوند که من طرازم مرا بجان چرخ
لعت اسے نادان این سخن از چکار بود و نه گام آن که شت اکندر اگر ای توانی گفت بکری

گرفته ام هر چه می توان نهاد و مرده ام جلان می توان بخشید بر با سخی شاه با هر چند دایه جوئی آمد دام
 دانی که چه بایه نگر نوی آمد دام به آیم که محیط را بخوی آمد دام به رنگم که بهار را بروی آمد دام -
 اگر چنان که به دوران توام بر دگر کار فرزانم جشید بودی جشید و دگر را آفرین گفتی و اگر بدان
 که شاه خوان شهر یارم فتح فریدون راست و می فریدون چرخ دستار و اگر دگر گشته دوران
 اینمن که ز دشت آتش افروخت و زند آورداگر من بدین دم آورفتان جاداشتمی آذر از بیم
 من زبانه نزدی و از دلفری بیان من کس بشنیدن زند نبرد دایه من بدین فرخی بخت که
 چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خیزش نیازم جادار و درست گردم تو نیز بدین
 گرمی بنگاه بنبار که همچو غالب بنده آتشین نواکی داری اگر اندازد هنر و ادالتات میدی
 جامی مردمک دیده بمن باز گزارد و در دل بروی من بکشی گویند در عهد جهانانی خیر
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دیار مل کلیم را صد رو به بیم و زور و عمل و گه پخته اند من
 آن خدایم که دیده دوران را دستوری دمی تا از کشش زنجیر و کسار گفتمار با کلام کلیم بپند
 نظم چشمم شکر که چه خاک را توام که آبروی دیارم درین خلافت گاه که کمال بین بپند
 غصه بای جانفر ساه هنر نگردد بدین فتنه های عاقبت گاه به مرل تخم من بایه داری فکرم
 ز نطق من بودش عیش بای خاطر خواه به با خد فیض زبید افروزم از اسلاف به که بود و ام
 قدری دیر تر دران درگاه به نزل من بچمان بعد یکبار و دوست به طهور بعدی و خسرو
 به ششصد و پنجاه به سخن ز کتب سربان اکبری چکنی به چون بخوبی عهد توام ز خویش گواهد
 نتوان تو شاهای دین مدح گوتهال تعال که گشت و روز نظیری و عهد اکبر شاه به بختن خضر
 چه نسبت بمن نظیری را به نظیر خود بمن هم من سخن کوتاه به پریشان نواکی من دست یارش
 نقار خویش اگر خود و گراف بناتش گفتمار راست بگشای گزاردن هم از انصاف بناتش
 خرنه همانم که همه وقت خود را بهیچ شمر دمی و بیچگاه به خود و گمان کمالی بنرومی سرستی فوق
 رگزیدن این والا نظر که برگزیده است مرا از من بر و خاصه بی پر و پاچو سه را بدین دین

و آن هنگام که بر او دست و زارش آورد و بانه عیونت شاهنشاهی که تفریق اقبال قبول آتیست درین روزگار
 کردانش کمیداست و دانشور عیونت را که در بسوی خوشن کشیده است که سر تا سر آفتاب گزشت جایی و سه
 جزایری نتوان گذشت و درین گلی و در فراگی و کارا که بی همای بی و از پنج و ستار چشم نتوان داشت
 نیک چون بهوای شکارنگ و در انگیزی بود زارش شود و ادب نگار و زبانیست چون بنیت بهاد و لشکر انگیزی
 بعرض جود و جانشانی لشکر را پیش نهاد آنکه بیخیش گیر و تیار جاوده اصل سکنه ناک دانسته و بتا بد بشود
 شش و دوازده و ریافته هر چند و دیگران در آن سخن گفتند و آنچه میدان گفتن همی تواند که آنچه کنانکه
 عیونت نش نیست چرا به برتن میدرد و در کس با آنکه از شاق نشانت نیست آنچه بر روی بی می خورد
 بسکه انداخته مردانگی و پارسای و دانش و داد و زنده چشم و کام زده و دانش و دانش و دانش
 آیم داد و دانش جز در آینه راسه وی و روستا نموده که این چسار و در و در و در و در
 که مردانگی و پارسای و دانش و داد و زنده بر دیم و از آن در سان عرب و فضائل اربعه
 تعبیر بود و در عیونت و حکمت و عدالت گفته شود و چار و پنج بیکر است پس
 دهن باب و خبر میویم و میگویم که آن فرزند کبکست که این شباش و زور است و پنج و ستار
 نخست کیش و گزنی از زمان فرزند دخی به بنیر لوی و مخمور و نظیر و بگواناگی عقل فعال با کون
 از پیشه جریس پیرش عطار و منطق و ریاض و فلک و علمون و سرنگ احترام الله و رحمة الله و کمال
 عده الکما حکیم اسم الله شان بهاد و زبانت جنگ سیح کرده و را بد زنده کردی اگر زنده را
 خود دانستی از خود و این گرانمایه به دان توانا نفس و نفس توانستی بود و از گشت و روان
 از داده از پیکری به پیکری و رسیدن پایه هستی از یکی دیگر که در سطح و را بودی گفتی که شاه گفته
 است و حکیم و ریاض بهانما نامی سلطان دهم در آفاق چشم داشت که چون تنی را به جابریانی
 شه و از نام بکر و از گزاری گشت من خود از آن روشنگر دل و زبان این بیدار مغرور
 آینه کار دل زبان شاه است و نام که آنچه عده الکما و ریاض بین فرموده فرمان شاه است
 فر و بادشاهان را نشان گفتن که کار هر کس است به دیده در شاه بی که کار گفتن اندازد و من

نامه نگار کردار را به تنوع می توفیق میزینجام خدمت بیاد والی و خاقان
 را با این میواد این نگارش که ظلمات آنچنان است حیات ابد از زانی بار سبب
 تالیف کتاب و انداختن الباب است هر چه در سبب انقیاد بود آن نیست به کل جدا
 نشده از شاخ بدانان نیست و از سواد شب قدر است در دم به دروات آسمان
 صغیر و باجم خط پاشان نیست به سیم سهل بدان و در و شرم عام میگردانده شوقم و جبر کسل چه
 خوان من است و جاده عربی و زلفار شفا کی دارم و اگر شیراز و منشا بان نیست و
 غماه گرفت سر دشتی نه سر و شان بسته به از چه در مرحله خاک زبان دان نیست و خامه من
 هایون هایت شکفت او که کیم بدستم نگارش رو به پست و هم بغیرم از نوار شش
 سایه گسترده هایت و آموز شکفت او به چون بود به نامم از بهای یونی سایه این بهماست
 که هم درین خاکساری بهر ساست بهاس سایه گسری می سرهم و سپاس گذارنده سخن بهی آیم
 درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این بسته تن را بسته خواب است و دیده بیدار
 این نروانده بند چندار روشناس کف پای خسرو پال رکاب روزی بود فیروز و صبحی
 دل افروز باد در زردین و سینه و خمیدن بلبل به نواخوانی نواز به نوبه گردانی رد نور دان
 بایر بسته و شگردان پای بدامن شکسته بر روز غمگی به سحر اکبر نام زد و به پیشینه نامور و طبیعت
 شعبان سال یک هزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم چون سال یک هزار و شصت و پنجاه
 عیسوی برابر هر در زنگاه ماه میحان و ماه از ششم خمره میحان برابر هر نگران کیوان بکل مگام
 سنجی و جریس به بندگی در خراش برنج در اسد بانا بهید و سنا و عطار و در جزایه بهای تامل
 شهنشاه بشکری که پنداری آفتاب است در ریت اشرف بر او رنگ نشسته و من نشانی که
 گوئی عطار و است و نصیم که بر و ابیاتا و ده کار پر و از ان شاهای بقران حضرت علی اتمی
 خلعت خانه خاتم بر دند و تاسم را به خلعت شش پاچه آراسته بسلام گاهم آورده خداوند شاه
 و دین بدان دست بخشش آیین که گفته آن دست و ریاضت که حجت و پاکت و به جگر گشت

جمال الدین اکبر بادشاه تاجیش آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز و اتان را در تالش پیوسته
 این فرد بر زبان رود و در بدان نمکانه را دم محو است مراد از پشت کار ترخان بدست رفتن
 حکیم و قدر اخوان را در و عالیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود و شعره متاع باشد بهما و شاه
 باو بچند گزندگان جلوه راز را بنیش افروزی ر فرزی باو که این نامه را بر پر توستان
 نام ادبی داده نگارش نخستین را مهر خمر و زگرارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاد ایم و به
 فصلی روی خواهد داد از آن فصل باغزار باستانس به پر تو قیصر خواهد رفت و درین مقام
 که از مهر و تو سخن بهیروز جانب زده فرو گذار شدن به آیین داد و ستد خرد و میرا به اگر گاه
 خرد و گیرید و در سر به راهم زور از است به پناه نگاه با جا و در او تمام است و اقبال شیر
 و بهت به مقدم از آن راه که بسج جزا قرون آگهی نیست درین یکده و جولانیم گرمی نیست
 سخن گزاف شنیده که از گلبانگ آفرین گویان دی گنبد کبود پر صد است آیانید است که خود
 توانست یک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرینی ادائیجه همراهی آغختن و نوالی بنا
 طلیح که در سخن شنیدن آورد و در دوز ساز سخن آغختن ازین که همه سحر می پیوده ام و در آن
 مهر خوشی جز غزل نسوده ام و اگر گفتمی می آوده نشر گام سوده ام هم بدان خواش مستانه ز نور
 بوده ام و شیره درین روزگار که دل و نیم است و اندیشه نثرند و بهوش و نرم و دماغ بندای
 خود نیست تن از ناسازی روان تبا و روان از زنجیری تن شوه نگارش اگر همه یک
 صفتش بنویش از آن که انجام گویند و هم بچیدن و رقی را هنگام آید انا مل بهیچ و کک از
 بنان فرد و دانه خون در رگ سخته و نگاه در چشم و نفس بلب و مغرور استخوان روزه کاران
 همی خواهد که در فسانه سرای آوازه سازم از اندازه و اندازه انداز مرا از سخن بر گیر و فکرم درینا
 که در روز نش گفتگوی بهیچ خود آرائی آورد و روی به بر نایم روی بهیچ سیاه و زو
 بود و بر فرق شکیمن کلاه چگونگی نیست ظل چایم بسره بهیچ بیایم و این ایام بسره شبانم که تاج
 بی بوده است پذیرشهای جزو راشی بوده است به بداسن که دارم شمار در راز و شب کوه

در روزگاری دراز چه ویرین از ترقی ملکوت من چه که باشد سر من بیابوس من چه رسوایان
 بیرون شده چه سی سر من بید مجنون شده چه بود قدیم گشت چو گان من به سخن گوئی وایسته
 میدان من به سخن را به امان گونم سر و چه کزین نیز خوشتر تو نام سر و چه بان دیده دران
 به بغیر ہی این کزین روش کز نامه را در زبان من است اگر به تیش دیدار روش فرسود
 فروتنی داد از دیده دران تو اجم هم از دیده وری خواهد بود نه از قرون سری کالاشناسی
 رانه آن آیین است که نکوئی کالای غولش از نظر اندازند و پیکار کشائی رانه آن دست و پست
 که بر به سیکری که نود گشت عشق بنایند مگرانی آن نقش را که خود ویندوز از اجاز نمی شمر دواز
 آن بت را که خود می تراشید نواز نمی نر وینوزان را بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را به پیش
 آفرین ندیم و از سخن بهر زایشه سپاس بند یرم رفتار کین قدم در دل از دست برود و خرام
 این رعنا البت رعنا سرست نمکند ناشاکه رایش نمک برورق ایتمایه دلاویز و ذوق گیر
 تواند بود تیرست که سینه در حالت سر تنه خرد و نمایان بازی خرامد این پاسی آینه بازی
 که از زبان چید وستی عرب بر بزم دگرستی پدید آمد سر و دی جنبه دل بسته بود و کف نامه من قفل درش کلید
 آید بر ویز کجاست تا بنکر و که دین سهروی کدام بر دهر و دام و بهرام کجاست تا فرشته که خوش
 از کجا بجا برده ام قمر و سهروی داد و دین دور گر مغول هی پیش مالی که سیر و عه از بجای هست
 خود ستائی فردم و بند چندار بگسلد ام از ان روزگار که از خمی بنا سازی و از کار بازی سیر
 شد و داد از ان میداد که در ورزش افزونی ششم و کام بر روان و پیش رفت از کار و فرمای
 این نگارش سپاس بند یرم که سر و دین این نمک که خود را به جان سایه باز من هموار ساخته ام
 تا بر دانه ام و به انگشتن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس با هم آینه ام تا کینه ام دست
 از کارهای دگر کوتا داد است و دل از اندیشه بای دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزار
 بختن در دول روی آور و بود باز سیاهی سخن می آید جاده که نشان داده اند می بیند که
 هستن چشم باشند و شنونده گان سراپا گوش آغاز ترقی شانی مهر خیزد و در باز خود بسک

میزنند و در فورینام آنکه گزینست در بولست چه غیر از هم نبود هر چه جزاوست
 سخن که نور دیده خرد و بگرگوشه روان است بدین روی ستایش فرزندد عشق اینچنان کبرسی
 نست که دران فرزندش و فرزندش باز به روان و خرد و هم پیوست تا پیوسته بر پیام اور
 نام آور که از ان داد و دران داد و آفریده گانش را در دو گیتی یار و یار است به نمایه و رود
 و دیر پایه آفرین فرود آید نگارندگان را و در فن نگارش دستور است کسب باز مهر نعمت که
 چشم بنام گزند اهرمن و خیز باز روی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که ستردن نقش
 نام و نشان تیز دستم و آنچه در نور و سبب تالیف کتب گفته آید شمار بختی سالی خسروی بود
 نه اندازه بلند نامی خویش با اینمه داد است که همه دانند که هیچ علمی جز فی کلک این بی نوا
 ازین دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند اینکخت چرا گویم که سنی این ستوی از
 تنگ و بار به این خسروی آشنگ کیست فخر و غالب نام آورم نام و نشانم میسر هم
 اسد اللهیم هم اسد اللهیم چه رنگ آمیزی نام و رنگ و ذوق انگیزی زمره و آشنگ پیشکش
 ما بدان گماشته اند که زوداد هر سوره لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و بشرون نشانهای
 گردش روزگار در روزگار بسویم را به سبب آفرینش که از آنجا آفریدگار گس نداند در میان
 نیم و صورتی نمودهای بی بود را بر روز هویدائی دهیم و نگاه بدان آوا که نیروی نطق جز بدان
 اندازه که خوبی از گفتار زد و بکار نرود و مانند طوطی آینه هر چه از دیگران شنیده شود گفته شود
 گر و با کرده مردم از دانیان بپند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یزدان برانند که آفرینش
 را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز و زنا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدنگونه
 آرایش در کار است بنوده است که بنوده است و نخواهد بود که خوابد بودند تنها بیکانه نیست
 این راه روند بلکه هم آینهان را نیز بدان گردن چنانکه چشمی علوم عارف روم فرماید خرد و پشه
 کی داند که این باغ از کی است چه در بهاران زاده و مرگش در روی است به آن یکی ارباب بدینه
 علم نبوی جناب مرقصوی پسید که پیش از آدم که بود و فرمود آدم و گرباره چه پشروش رفت جهان

که فرمود و بود چون سیوین پریش را نیز همان پاسخ یافت و چون فرمود و بنمود و فرمود و لب جان بخش
 روان و ترش و مید و بدین و فرمود و پرش و فرمود و که اگر کسی هزار بار بدی همین تنهوی که آدم محسن از
 نخواستی حدیث را زودان نیروان که خدا می آرد وی نشان پذیرد و پیغمبری بوی کران پذیر است بایست
 یسفا به ان الله خلق مایه الف آدم همین صورت روی نیاید امام حق ناطق جعفر صادق علیه السلام
 و ابنا المسلمان نیز پیش ازین آدم که ما از خدا و اویم بدانی هزار بار آدم و پس گشتن تخمه و شراد وی
 و این کهن خاندان نشان داده است همانا از آنست که گردگار هستی بخش حکیم تقاضای جب نمود و بر سر
 آغاز هر دو آدمی و مرئی آفریندگی که از تخمه آمان بر شود و نو بدیدگان جهان را نگه دارد و
 جهان آفرین را بر سر کند چون بران دارائی و هنگامه آرائی و روزگاری دراز که شماره آرا از دین
 دانه و گینه هشت هزار سال است گزرد بسا آفرینش در نور و دران نایین یکبارگی خود را از نظر
 چه گردنمان گردید چراغ آفرینش به نداد بلی نیازی فرو میبرد و بره و شب نیستی جهان را کران
 فرو گیرد و پس صبح و ستیز و در هنگامه گیرد اگر کسی پذیرد و خفتگان کنج خاک به نسیب خدای
 صورت بر خیزد و به پیشگاه داور روز باز پرس دست بند زنده و در هشت هزار سال هستی است
 فرایش نهاده آید و هر یکی را انهمستی پذیرد و فغان آن دو با ناز و خوبی و زشتی کردار از بادش
 و کفر بهره داده آید چون داور به بگران آنجا به نظم آید و فغان از گشتن و رفتن آدم و دیگر
 بروی کار آورند و نظم هم بدین فصل که ستانه سخن میگزرد و به حکمت چند مرتبه
 از دجوب و امکان و صورت کون نقوش است و به سیولی صفحه و صفحه غفا است
 چگونگی ز نقوش امکان و به سستی محض غیب نیز بر دیندار و حروف آوان
 کمالان ازین مضامین همان و همچنان و در حق غیب نمودی دارند و به وجودیکه ندارند خارج عیان
 به نور و لعمه ندانی که بود و خبر خوشی به من که گرداب فنی که بود و خبر همان به عالم از فزات جدا بنود و
 بنود جزوات به چرخ را ز کعبه بود و در دل فرزان نهان به نتوان گفت که عین است چه نتوان گفت که معنی
 که علم نیاید به بیان که آنگاه از قدم و حدوث عالم سخن را می گیر و بخت از او گان و را می و این را زان

بایگانه بینان در میان منه تا دانی که عالم خود در خاست وجود مدار و نوی کوشی در میان لوجوان
 توانی بخند جهان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون بر تو از مهر جدا
 نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور مشهوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور
 جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض است و حق که این اندیشه حق هسته ماسوی سطر
 معدوم چون بنور فرو مقل در اثبات وحدت خیر و دیگر دو چاره هر چه هستی است هیچ و هر چه جز
 حق باطل است و چنانکه فوره فیوریش را بر گوهر آفتاب خرونی نیست صفات نیز جز ذات
 چیزی دیگر نمی تواند بود و نیز دان که فروز ند و مهر و ماه و طالع زنده شام و بنگاه است شبانگاه
 که ستاره روز در نظر نیست ہی توان گفت که خورشید گر نیست یا ہی توانی دانست که نیز زمین است
 و بر تو از جدالی گزینست فی چشم بد و رود دیده خفاش کور جهان هو است و همان ظهور همان
 لمعان و همان نور باد اوان که مهر بر ذرات تابد و مگر نده در هر ذره تابشی جنبشی جدا گانه دریا بد
 حکیم توانی کرد که بر تو از هر گسته است و با ذره پیوسته شمار که هستی ذره و خردی نیست هر چه هست تاب
 آفتاب است و پس دریا را هر کجایان بینی هر آینه موج و جاب رکف و گریاب میان بینی آیا آن
 طراز صورت اصلی بر ریاست یا بر یک از این سیکر در هستی و پیدائی بادریا انباز رخ دانی همه
 اوست و در دانی همه اوست و اگر کلکابی پروایوی که بر زبان پهنه گوی من است از دانه
 ترجمه عبارتی که کار بر میفرستد برون رفت امید که برین خرو و نگرند گفتگوی خرویی بود و هر نگرند
 بجای داشت نعتی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع منزل نظیری که در سخن باشی نفس
 غر خوا و در آن نفیسمی من پس است مطلع سخن دوست گران بود و نر اوان کردم چنان
 بیسیان یارید که از ان کردم و پس از نقل سخن همی و پیداست که حقل و نقل گنج در بر گشته
 گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرح گفته شود و جز ترجمه نخواهی هر دو و با
 خوان نوی پیش نخواهی بود خرد گیران را زبان پیغاره برین دراز و با و هر گروه را در چگونگی خویش
 گفتار است جدا گانه حکم که جنبش اندک و انظار را تخم را نقشند این نگار خانه شمارند و هر روز و

پسر را باری پامی اسکارند آنگاه که هرگاه که کواکب تابسته خزانند یک دور را بجا مانند
 جهان برهم خورده و چرخ نیز گرد و پیکر با و نمودار بای جهان آتشچی را فرو برده چون اجرام طلوع
 که بر قنار خاصه خویش پیوسته و در جلالتند و بچگاه از رفتار باز نمائند و در از سر گیرند از رزق
 پیکر بای حفته و نمودار بای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان چند که درین دیرین دیر
 از دیر با قدر صورت پرستی سیست می کنند مدت بقای عالم را بر چار و در نهاد از انجا که
 دور از زبان این گرد و جنگ خوانند بر چار و در راست جنگ و تریا و دو واپس و
 کلجاسک تا میده اند و گویند ست جنگ خوشترین او دارد نقش و لایز مرقع روزگار
 زمانه چند و یک در بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند ترمانیان درین
 فرو سپید گفتار و پسندید که در بار باشند و صد هزار سال هر چند در تریا که درین دست
 رزق کار نماند و از ده یک و دو و شش هزار سال این نام گزیند و هر طبعی پرورش بافتگان
 مد این عهد و هزار سال است درین فرصت یکی با بادی آینه را ما فرسیدگی را برنگزیند
 افزونی بود و در هر سوم که در از نی آن از هشت یک و شست و چار هزار سال برنگزید و
 و واپس نام باید درین عهد آدم از هزار سال بیش ترید و شش بر خوبی و کاست بر شت
 چربید پذیرندگان این دستور و نویسنده گان این مشور آدم و نوح را از تیره جرحه آسمان
 فغان این دور شمرند در کلجاسک تا چهار یک و سی هزار سال گنبد گردنده بیک چهار روز
 مرگ در هنگام این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان نداده کیش و شش و گفت
 در دودالش و خوبی برگردان یکی نشان نماند و از نیکنان جز نام این یک و نوبت که از هجرت
 شفیع البری حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و النساء یکم و دو و صد و شست و شش سال گذشته
 است بدانش آن فرقه از دور کلجاسک چهار هزار و نهصد و سی سال پسری گشته است دیگر
 آن ساری که دادار داد که شست چار آتش آفرید و شش و نیم که زبان اهل هند اکاس نامند بر
 پیدائی چار عشر افزون و عوام از کاس آسمان را خواهند و فرزندان این اندیشه را بنده و نهج

و گویند که اس جز آسمان است و این مردان را نه ازین مشما آفریده بلکه از جیز دیگر آفریده است و سخن
 سیزدهم در دوی ازین آسمان را تا بود ارنگا رند و هر چه نگریسته میشود آنرا با دیندارند ستارگان
 را نامهای روشن و زیادهایان شمرند که پس هشت تن بفرز گاه برآمد و درگاه پادشاه نورانی درآمدند
 اندی بچوگان از آن پایگیسند و به فرویدین نشین نگراین چندی را اگر باره این است لا در خواش بود
 و بد پای خویش فرود گذارند و به پیوند آتش بجای تن سر فرود دارند آفریده نخست برهاست که ظاهر کامل
 صفات کامله نیران توانست این شخص بدیع که گنج گنجینه ادب و ادب تواند بود بر روی خنودگان شاد
 خوابیستی آب زود و کران تا کران آفرینش را در نمود آورد از انبیا انان را به سروری
 تولید و کار سازی و به نظر از می موالید که گانه بوی پسر و تا با دینش در هم نفیستند و را در گم کنند
 و هر یک از پایه خویش برتری نتواند است این گروه را چهار بخش کرد و هر بخش را نامی دیگر نهاد
 نخستین انوه بر برجه نام یافت و این خدا پرستی و این و پتر و بهی بدینان حواله رفت
 دومین رده را چتری خواند و سپاه آرائی و کشور کشائی و مرز بانی و تهرانی مرایشان را از زانی
 داشت سیزمین صف را میس نامید و بکشتن دور و درون در شستن و یافتن و انداختن و فروختن و گشت
 چاکرین فرقه بنام سوار و روشناس آمد این مردم به برستاری مردوزن و پاکاری گوی بزرگ تران
 یانند زمین کار فرما که تنها بر تن با فرمان را بود پسید نام کتابی آشکار کرد و بفرا بزرگان گفت که از پسر
 فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و تنگ بر آن
 نهادند اینک هنوز در ایران همان کیش و جهان آیین است پید خوانان بر بهارست را به و از
 عمر بهاد کنگی جهان بد انسان سخن گزید که اندیشه اگر صد هزار پرده را در و بجای پیر و هر چند
 آن شگرت کار گزار را در صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سینه تیر به متعارف بر بی صد و
 شست روز را ساس ننهد اما آه از آن روز و شب که درازی آن چندان به بفرز این کار سیف
 صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا سیاه صبح روز هزاران سال متعارف بطریق غیر متعارف
 بگرد بود عقیده آنست که هزار بر بهار پستی گزیده و هر یک از آن هزار بر بهار صد سال بدان

رفته های سر دین و شبهای ناپایدان در میان مانده پس بدین نوبت دارائی برپای می تازد
 بکم است که در عالم انبیا به بر کار انبیا از حرج و انجم است یاد غارم که در کدام کتاب دیده ام یا از ک
 تنبیه دام که در این متقا پس اینها را و گوییم خود مانده بلند پایه را از سر غریز سال مستیع بیال
 نخست روز نخست و از آن روز اول انروز چاشنگاه است تا آن کتاب بوسطه اسماکی رسد به هنگام
 نیز روزی فراز آید نمود و دانش و پیش نهود سر آمد وقت است که از نفس و حدیث سخن بپایان آید پسند
 آنکه فرید نخست نشان می جست بفرمودن کلام مرغ فرجام اول مطلق الله نور می در کمر
 بلکه آنچه عجیب بخندد و بین یک توفیق و قیاس در سید بار بظرفی نوحی اول مطلق الله روحی
 و اول مطلق الله العقل و اول مطلق الله العلم مگر کونه مرز یافت تفرقه می از میان این
 بر چهار توفیق بدین صورت بدیهه توان بر کرد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است
 که از آن هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و انانازی تعبیر کنند و آن ذات یکبار در گوشت
 حقیقی است سرش ششون که هم شمع بزرگگاه ظهور است و هم چراغ خلوقه و بطون بسان نور
 و آخر السحر و اوفان و طلع و غیره و بدین نامی دیگر گفته است همانا آن هر چهار اسم را اسمی یکی است و
 آن حقیقت محمدی است علیه الصلوة والسلام چنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاید فرغ
 کنیم این بنده زیر دست نظر را فرغ و خود را نیز فرمی قرار بد چنانکه خداوند کار فرمایه آمان نور
 الله و الخلق کلام من نور می هم از روی آن پیش رو که تبار می مقدمه گویند و توفیق یعنی چهار گونه
 توفیق را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این ربیب که در عربی دلیل نامند به مفهوم حدیث
 و بین را دلیل گرفته ایم چون مهر خورشید است که خشتی و برتری یعنی اولیت و اولویت بفرمود
 را نیست آنرا بر روی آن که گفت مع بعد از خدا بزرگ توفیق تفسیر مختصه در خشتی جوهر
 الفنا و لولا لاک لما خلقت الافلاک را نامند که در شبستان سیدای دل صد هزار شمع و چراغ
 نور خشت تا به که را در سینه ملی است نه بشنیدن بلکه بریدن در پایه که اینهمه آرایش بزم ایجاد
 از کجاست و صد نشین این انجمن کیست مرغ سر خوان خانه نگارنده این نامه بر شاخ ابر

نفت بمناسبت مقام عزیزی میسر آید پرده های چشم و گوش بیدار و شنیدن چون اوراق گل
 زلفین با درغل حق جلوه گر ظرف در بیان محمد است به آرمی کلام حق بزبان محمد است به آینه دار
 پر تو هست ما بتاب به شان حق آشکار نشان محمد است به تیر تضا بر آینه در ترکش حق است
 اما کشادگان زریان محمد است به دانی اگر بختی لولا که دارد به خود هر چه از حق است
 از ان محمد است به هر کس قسم با آنچه عزیز است میخورد و سوز کند و گریه جان محمد است به و احوط
 حدیث سایه طوبی فرود گزار به کجا سخن ز سرور وان محمد است به بنگر و نیمه گشتن با و تمام را
 کان نیمه جنبشی ز زبان محمد است به در خود نقش مهر نبوت سحر به و ده آن نیز ناموزن نشان
 نند است به غالب شنای غولجه بیزردان گذاشته به کان ذات پاک مرتبه وان محمد است
 یکی از راست گفتار ان درست کو دار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود

كان الله معه ولم يكن شيء غيره وكان عرشه على الماء وكتب في الزمركل شيء ثم خلق السموات والارض
 ههنا ركني كما بين آية وفي الهداية نشان است بر عارض حدیث وهو الذي خلق السموات والارض
 في ستة ايام وكان عرشه على الماء وكتب في الزمركل شيء ثم خلق السموات والارض
 این نواید که شیده اند که دران دم که در مان و زمان بنود و هنگامه وجود داشت ناگه
 از ان آب که عرش بران بود و بوجی خواست و از ان موج در اوج بخاری میسر بر زد و کفی
 پدید آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جایگاه اکنون کعبه منظمه و رانجامست فراموش گشت از ان بخار
 که عود گرفت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی بریر فتن گیتی در شش روز
 بدین شمار است که هستی بخش و گیتی در کثرت و دوشنبه زمین گسترده و شنبه که به سارا فرشت
 و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجمین رستی را و میدان و جمیع نخبید و در آوین
 افلاک را بگردش اندر آرد و عبارات از استعارات گزیر ندارد حق آنست که نایب بلکه همان
 حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نقوش بر مظهر روزگاشت
 و نیز مقرر انده این سگالش است آنچه ایمه اخبار سرانید که گشت ذات بکتا فرود نرند

گوهری از خویش پدید آورد و دوران نور و ان فروغ گوهر نیز فرنگست گرمی نگا و باز گوهر را
 بگردان آورد تا آب گشت و روان شد و فرازان عرش گسترده آمد بالبلبل چون این پیشا قلمی
 مقنن ساختند یعنی علم بودی الی انلاک افراستند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر باره البیضا
 جایگاه کزیمینان آنرا سمیت المسموع و اسمانیان صراح خوانند آفریدند هر دو در هفتاد
 هزار فرشته بدان جایون مقام آید و فرزندان را نماز بر وجهی که بجهت فرساید بنویسند فرشتگان و
 بسیاری سرشان را از اینجا اندازد میتوان گرفت که تا روز شام در ده و صف صف بدان شمار
 و چنانکه گفتیم بیاند و هیچ سرش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق درود یافتند دیگر از پیدائی
 یافتگان برین جهان سدره المنتهی است که بر سر منبر جادو شاخ در برگ و بارش بر دوش
 از نور و بروایتی از یاقوت احمرست گویند درخت کساست و گویند ازین جنس است بلکه نقل
 است که برگش همی بگوش بماند و دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضاست صفحا آتش از یاقوت
 احمر در قهای صفحات چون کشکهای بر تو آفتاب همه شنید و سطر فروغ به دراز بازند ساله
 راه و به پنهان اندازد آن دوری که از خدا درست تا با خیر و جایگاه آن نمازی چنین بین اسماعیل
 علیه السلام نشان دهن چنانکه از جودش کوفی هر چه شئت آتشی بر روان آن تعلق گرفته باشد چون
 بسنگی که از بهر آن بهنگ معین است بر لوح نمودار گردد و تخت آن سرش روشن بپوش بگوید پس
 بر دوشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و در خبر است که چون قلم سر در گ بستی است
 فرمان شنید که به چه از نخستین روز تا با ده پسین روز در دو گیتی گرد و لوح رقم زند و این گرانایه
 فرمان بعبارت فاکتبه بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را از بر منفرود ریخت گم
 چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیران خود یعنی قلم نیسندید
 و فرود ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک مسترد و بے آنکه خویش قلم در آن راه گردانگردد
 آن نقوش را همان فی الشرائع را داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوئی این دوازده
 نو است فاکتبه و در باشد بهر که جگر گاه قلم را شگفت هم ازین جاست که قلم بے شگاف

خدا و ابر خود سنه پند رود و دانی وی بر ورق کز نگارش بانه بسته بند
 آیه بجز الله یا شار و قیبت و عند ام الکتاب آتشی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است
 و دیده در آن را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر
 ازینجا سخن در چگونگی عرش سیر و دنا خود را بدین فریده سرفراز جاوید تواند کرد و نظم زبانی نامور
 پایه سرفراز به سر ابر و ده غلرستان راز به سر رشته نازش چرخ و چند به پیوند هستی بدان پایه
 بند و در کیتی نمایش بر بخش دمی بد خود آن صبح را به فلک شبنمی به راز در پرستان جبر سزمین
 بر وجهی و آنجا چه سر بر زمین به گویند این فرزان آباد که بر ترس برافرازش و بلندی رانازش باو است
 سقف بهشت هشتین است نشیندگان آن پایون نشین زفره قبیح و تبیل سرو شانی که عرش را
 بر دوش و بر سرستی قرب مگوز فروش دارند شوند و بدان گلبانگ بانشاط و زرمندان ایزدی
 اورنگ را که نمایه از یا قوت در شانست بهفت هزار کنگره از هر کنگره تا یکدیگر از هفتصد رساله
 در میان ست توانا سر دشی که بهفت باز داشت و باندازه هفت صد فرشته نیز داشت از نردن
 خواست که گرد عرش گردد و خواش پند پر فتنه شد و خواهند و پر واز آمد هفت صد سال گردید و کرد
 بیایان نبرد ستوه آمد و یاری چیست پروردگار نیروی و سه در بالا کرد هفت صد سال دیگر
 بان زود و دلف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فرزنی طلب مند و شنیده
 که اگر هم بدینگونه توانائی میفرموده یا ششم هزار و زشتار گردش بکار رود و ملوک تمام شود و گریسته
 که و السمار ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفکک شامن تعبیر کنند و کواکب ثابته را
 و نفس این فلک مرکز دانند و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرار گیرند و این بگانش
 بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرح بدین سخن فنی بسته است که سپهرهای
 هفت گانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش اغشا چون نقطه بالار که
 اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرو آید تا سنگشکلهای کارگاه
 خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستر و نه جنبش و در و سه نمود گوی

توانست هر آب اینها و کوهها را فریاد و شش با سپاس ببرد و فتنه را از شش نوک رنگ آن
ریخت که بسبب چشمه باروان شده و گوناگون رگستنی سر از خاک برآورد و درون رنگ باروان
ایا دوران پرور و خوشهها سالان پذیرفت و قمر و چار و در سنگ و گیاه و سرخ با بانه برورد
پیش انسان کن در رسیدن را میا کرده با نموده آراستند و خوان گسترند و اما از آن نموده
نموده بر دواران خوان نماند و در معدوم است و راستی دادند و بران نموده صلا و نه گوناگون
روزی که پس بر روی نماد آورده و ندانم و دلی وین و انس میا نفع بر پیشرس که آمد نماد
و اگر هرگاه از این و چا و شمس سیکر ساخت و دوران پیکر و اما ندید و درین نوع فاسی که اوم
نام است خاک بر سه خشک و دیگر پیشی گرفت و چاره فرو نژاد و دیگر تخته شده با کزیر آورد با
خاک نماد گشتند و گفت که آفرینش های دیگر باشد به آفرینش آب و پیشی آتش و یکس
با و از نماد یکی بنی همان است که ما گفتن الحن و الانس الا لیعبه دن از وجود آن نوع گونا
و بد از آن ر که در سیکر این نوع بر داری از اجزای دیگر پیش است چن آتشی نژاد و نژاد
کو تا می چن آتشی نژاد آن را و خامر و خاک فرو نماده ساختند و یکی را این گرد و که جان نام
داشت و ناما و دیگر نیز مثل و سوما و ابو علی و بطارطوس بر گزارند و برتری
را و از آنجا که شیره آتش سر کشی است زود و دیر از فرمان آتشی و در گردن چیده کشان
را سخت گشتند و نژاد آن ز مهری که آتش پیکر آن را و درخ جهان تواند بود و از داشتند
اما طبلان و پیش آوران را به آتشی تازه را و نموده و جلای انس های را از نگو کاران
آن زمره نشد و سلطانی و در آب قهرمانی بخشیدند و گریه در رگ خون گزشتگان خون جوش
چون نماد کشیدند که برتری رتبار یکدیگر بر سر سر و می داشتند و و از آن نماد و خاک برآوردند
فرشتگان که رگزار فرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریخته تا فرشتان این بار
بالمقیانند پسید و شمی جهان باقی یافت و با کرم تا کرده به شراره و شانی بناسه برنگان بارگاه
مغال بد کرده و خاک روی آورده و برآورد و گشتند و ما رسیدگان را به ندانند و آورده

برسیان بر آسمان بروند تیر چو شمس که در ازل نام از آن گرفتاران نگوید و فرجام بر
 سپهرینا نام به نیایشگری کمر بست ویزدان را آتایه پرستید که بسیرای و ده قریب جایافت و در
 را آموزدگار آمد گر ایشان را بروی زمین باده باد پندار و در سر افتاد با چنگ گرد و خسته و خسته انگشتند
 معلوم ملکوت که هم از آن قوم بود گوشتال قوم بودند خویش گرفت و سپید اند با سپاهی از فرشتگان
 را زمین کپش گرفت پس از ورود درین تلمر و یکی را پیش سرشان فرستاد تا آشتی بپایند
 و سیزده آویز روی نماید تبه را یان اندر زیندیر فتنه و در یکبار و دیو لپی را که پلی هم قدم برش
 قدم رسیده بود و گذشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن ماسف نام داشت
 بگریز از جنگ بدخواهان بد جبهت و فرستاده را از گراهی و شوریده سری آن روز بر گشتگان و
 در تیره عیسایان گشتگان آگهی و در چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همیایست کرد
 از یزدان و الا هم نصرت خواسته آمد و هم بهمت خداوند بیدار رخ بخش نه تنها نصرت بهمت
 بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فرونی گرفت و چنان در دل فرو داد که از در
 را در آفریدگان از من فرزانه تهری و فرمهند تری نیست تا حال این اندیشه چه برده دکار
 بجای انجاده همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح مخفی که چون خط و شمع ششون بود می چنان و نظر
 جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزد یکان پیشگاه عز و ناز بخواری همیرا اند و بیکر انباری ملوک
 لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزدگار باز گرفتند و دوباره خویش و دعا
 خوانند گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسان می شرم یزدان را آموزدگار
 بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میان در خور نفرین که شما
 و ربان چشم خداوند که را سوز و قمار اچه پاک و مرا چه پروا میرین نگوید و سرشت همه هنر از فرشت
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب باین سرزنش پروا نکرد و هم از انجوا گفتار بخت
 آدم می پیوند و کرنا گاه کوس نلافش بنوای هر شش فرمای انی جاعل فی الارض خلیفه بر بایم
 بلند آواز هشد فرشتگان را در افر خلافت از و سه خلافت منهدارفت و در فرمود تجمل

زینا من یفسد ویلفک اندام و کجمن نسیم مجوک و قدس لک خروش بر داشتند تا آنکه گفتند
 قدر کار را نمی دانم حال تعلیم من خروشی بر زبان گستاخ نوایان نهاد جز غزالی که در کجروی قدم
 استوار داشت چنان بوزش پیش آورد و بدو بیعتی تیانش ساز کردند کار ندید این نوایان
 نامه در مردان داشتند خامه گری آن کس هرگاه مرا میشناسد این تاب نیاورد و هر بد کردی
 بد و در کردار بد بسازد آن رویدادگر زنجینه مجله ترجمه عجایب القصص که نزد او آورده
 حکایت معجزه کار مدح و ستایش و دانش و داد و ستاد بی توابع حسن و اسلام حضرت احترام الدوله و پادشاه
 بنگر و پیر تو مهر خیز در در نموداری نشان هستی آوادم راز بدانات آفرینش بدان دفتر نام
 که چون به جبرئیل امین فرمان رفت کشت خاک از زمین فرما چنگ آرد و خامه بر لبه آید آدم
 خشار پیدای خلیفه اعظم تواند بود و در میان سالار فرمان بر تیر رفتار آید کند و قمار بدین تازه
 سر غراره آمد چون خواست که خواهرش را روانگی و خاک را مالش بزد و آنکالی بدخاک سوزناک
 بیان سوز درون نفس بر آورد که در از زمین و دود و آتش آسمان بر آورد و آینه را در پیش
 جوهر پرورده و آتش را آنگین این که کشتی های آتش بیکران میوزیدند تند باخشم آفریدی برین
 آتشسته سران نه جبر است آفریدی است که چون خواهد از من بیکری بیندند لوزنه هفت انام مرا
 در بر کنشاید چنانکه آفریدم آدم از پیشش نشستی تن در دو هم من از بلند پایگی و گدازتم تو نیز مرا بدین
 پستی بگزار از من که خاک و نجواری خرسند دست بر دارم رخ سروش پوشش میوش بران ای دلدار
 خسته دوش بخند و دوزخ و دایمی ناگر و تو رسیدنش را به دست آید ز آفرینش ایگشته نیاید شکری ناگر
 پیش نیروان پاک عرف داشت بخیر برفته شد و گوش تاب آن سلامت باشناس به عز و اهل
 حرکت رفته برفته کشت خاک از همه زمین گرد آورده و در میان که و طائف نهاد از آن کف
 خاک پس از آنکه روزگار سه درازان تراوش بایران دست نم خور و واقرا سه پراگنده و سه
 از آن نمناکی هم خور و بیکری چنان که من در تو دیدم آراستند و چهل سال هم بیان نپایدار
 پیاپی گویید و داشتند گرد و با گروه فرستگان از آن راه میگریختند و بران بیکر خور و فریب

نظر میگذاشتند همه را در نقشبند انگیز چون درین نمودار روان و میدید آید از بهر خلافت
 برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آید روزیکه اکنون از آن روز به و هم محرم تعبیر
 رود در آن کلبه روان فرو فرستادند و دیدن روان در این سبک پیکر همان بود و گوشت
 و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا و ناخی و دلی و جگر می بدرون آن آید
 طلسم از پیش ساخته باشند تاروان را در آن نهانخانه نشیمن جدا گانه فراز آید که در آن
 سبک به نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بزوالی تاب و توان یافته
 و از دل و دماغ نشان یافته بود و طلسم تر و دائمی شد رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که
 ارحم الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسامی ذات و از فرختن نظر بکار
 شیرین و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار در بهشت آید یافت هم در آن حجت آید
 خوا را از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانیا یا آدم اسکن انت و نیز و یک بجفت اند و از
 دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بزند پیشش سر سجده فرود
 آورند همه فرمان خداوند بنده و از پندیر تفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت مگر این
 که از خلقه فرمانبران بدر زد و از سجده آدم سر برزد و ناگزیر به بند خشم خدای و الا گرفتار آمد
 و گردنش بطوق لعنت سزاوار کند دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خلکی نهاد و
 دل گرفت آراش آدم در بهشت عمر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجاش
 آن غرور ناز بخوردن دانه گندم همید است و نمید است که چون گندم تابانی بدو و مادر زاده ناز
 پیورده و از خانه بیرون کند بهشت را بروی وی و بسته بود و در او از هر سو رفته همی جست تا
 به کار آدم اندازد و در خجام کار بر نهائی طاوس و بیبائی مار به مینو در آمد حوا را به بنمای و لا و نیز
 ترفیت تا گندم خور و ذوق آنرا بداند اما به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نداشت
 هنوز گندم از گلو بشکم فرو رفته بود که دید بهشت همچون کسان که بر تو ماه از هر پاشیده ای که
 زیده باشد بر تن هر یک چاک شود و بر گامی گل خرم رود اما آدم فرو نیفت دانی که چه باید کرد

غریبی برگی نوشیده باشد که شمرگاه ببرگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه درخت
آتش کردند بدان رودی از بالا بر افتادند که آدم تا بر خود عقید و سنجید که چه افتاد خود را
فرز از کوه سرانندیب یافت و خواهرش از آن که فرزند که چه رویداد در جبهه پای بر زمین
آمد بروایتی دوهصد سال و بروایتی سصد سال نامرادند در جهان زیسته اند و از دور دوری
یکدیگر گریستند سرشنگان قدسی یارگاه بفرمان اسبقی شد شاه بهر دلجویی آدم بیت العیور را
بر نشان گاه که از آسمان زمین آورده اند و آن در وشت ناکامی را مناسک تنجستین
کرد و اندک نمید آدم چهل بار از کوه سرانندیب تا فرس ترب پیاده ره سپرده و آن گراسی
نیایشگاه را ضووان بجای آورد و دست سخن گزاران قامت آدم بد رازی شست گزشتان
میدهند و دوری میان هر دو گام در هر دو می گردی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبار و نیزه را
می نمند ابوالبشر که هزار سال عمر یافته و بست پسر و نوزده دختر که شایع این سی و نه تن بی چل باز
تن میرسد پس از خویش دیگری گذاشته است بهم پیوستن آدم و خواهر ابدا از سصد ساله و دوهصد
ساله چنانی در وفات رویداد و یکدیگر رفتن ملایک پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هر
جا اتفاقی افتاد و آیین چنان بود که خواهر هر یار یک پسر و یک دختر توأم را دی و آدم و دختر توأم
یکی را در کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش سیانه تا بیل و بایل که پارسا
از ابلیس تا بلیس نامند و کشته شدن بایل بر دست تا بیل بر پهنوی اهرمن هم ازین مقام
مبغیر دشمنان آسمانی نامه پاک بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخود باسه نشی و سوز و زاری
دار و گویا بارام کردن دیو و پری آموزه و بود بروایتی چهل ست و بروایتی پست و یک هفت گم
بازگشت به آغاز با دوده و تخمه خود را گرد آورده و زمین پر خویش را که شیدت نام داشت
بر جانشینی خوشتن گذاشت و از ابلیس و دیو دیگران را بفرمانی فرمان داد و ازین کمن
سر که در آن روزگار نبود گذشت و جهان بجهان جوین گذاشت و خواهر پس از آدم اندی
گویند یکسال و پنجاهی سرانند هفت سال زیست و بر پهلوی فرار آدم باز پسین خوابگاه یافت

اندرین باره که فرار حضرت صفی اندکجاست فزاد آن خجاست با حق در سر اندیشه راند
 و فرقه در کودایتیسی گمان کنند و باز خود گرویده است که لوح انتخابهای کالبد آدم در کشتی
 باغوش آید و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را فرا گیرد کشتی نیشانی نشانه برین
 فرخی آید بیت المقدس پای بزر فزاد آن از بنفذه اشرف بجاک سپرد فزاد آن یک نشین
 این آدم علیه السلام که بزبان سربانی اوتو ریای اولی نام دارد و نام او رسیده بود و خود اندر
 دانش آموز گونه گون خود را سه اربمند و کشتی های خود پسندیده آورد از راز پسند
 در ستاره سخن راند چون بیت المهور را بعد جاسه گشتن آدم پس بر روی این گرانای مرد
 یزدان دوست بهر آن مقام خانه از سنگا و گل ساخت تا محراب طاعت و خرابستان
 آن عهد تواند بود و بقدری نهصد و دوازده سال و بقولی هفتصد و بیست سال در چهل
 ماند گفته اند که آتشیمی سیکر شیت را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتار های دولتشین است
 که هیچ جرعه نخر از مرگ نیست و ناچار می باید پیشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
 می باید پوشید هیچ راه نخت تر از گذرگاه و گوشت نیست و هر آینه می باید رفت آنور شش
 این شیش گشت بعد از پذیر و ساد و آراکی در دروستان را کار فرمای آید گویند بزبان سربانی
 گوئی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوزان فرورس که آفریننده بود و فرودگر
 آنرا به شیش بنشیده بود و فرجام و الا خودی و فرنگ تیر کشی داشت و در روی وانی فرمان
 افرونی شکوه نمت کوشی داشت نعل خرم که خرش سر با پوش است پدید آورده دوست نشان
 انوش است میفرماید هر که افره ایزدی روی نماید و روی این نقش های فرورینده فراهم
 آید فزاد آن راهیگانگی فرشته گان سپهری و سر و شان زمین را بغیر از انکی ششانتن در هر کار
 اندازد یکی نویدی نگاهداشتن شاهان و انشور و اگر را بدانش و به او فرمان بدن بحق گزارای
 پدر و مادر بنده و ایزدی آوردن با دوستان در هر روزی دل بازبان یکی کردن غم
 بینوایان و اینده و تیرستان خوزدن بهنگام فرخی و فرشی یزدان را سپاس گذاردن و در کشتی

و سنگه سستی جو انفرادی شکیب و زردیدن گفتار از رستی پیرایه و ادان کرد و از بد رستی پیرایه
 بهر دو دست و گان رسیدن از هر دو رگه سستی که سر پیرایه سستی است بماند که خشنود بودن از هر دو
 به خشنودی نه اند و در آنست دوری نخستین بروی هر دو ان از راه نوازش در کشا و ان گدایان
 را بچرخش صلازدن وقت و بی جان در جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی سوز
 عمر این مضموی آموزگار بقدر هیو و نقصان نهصد و شصت و سه سال و بد آنست این جزو سه
 نهصد و پنجاه سال و بقیه ده تا بیست و شصت سال و بر روایت یکی از روایات نهصد و
 دوازده سال است پس از انوش قیما بن این انوش جای پدر گرفت و روشن مردون
 بیدار بخت بهایون غری کسه بود اسم سایشش فطری است که از تراجمه لفظ غالب
 قان گفت ساعن دماغ وستان و لفرحق کلخ و ایران از آثار را سنے جهان آراسے است
 بر ذرگار سروری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم عیشی گرفت و افریدگان
 اینوه شدند تاگزیر خود با گردی از گرانایگان تخره شیت در مزیوم بابل آراش گزید و دیگران
 را بزرگی و کاروانی در گیتی سپین کرد و طے اختلاف الرواقین نهصد و بیست و شش سال پایشش
 صد و چهل سال لوامی کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپاکد آفریدشت مملاییل در
 زبان آن عهد مفعول مدح است یعنی مدح این ستوده موز فخر نهصد و بیست و شش سال پایشش
 پدرش از بهر ماند و بود و پسندیده بود و گشتا شهمی ساخت و آراستوس نام نهاد و بر روایت
 طبری نهصد و بیست سال یا نهصد و چهل سال زیست و فرزند فرزند خورشید پیر و این
 مملاییل را بگزاردش اندر دهاے آگهی فسرانگجور گنج راز ساخت و کید کار خانه خرو
 بودی سپرده خود حلقه بر دیشتی زو این ایزدی کار گزار یعنی بر و بختیار رسدای نخست
 نیانگان بر پاسے داشت بلکه آناه در دوشش مواد افروزد که پنداری از گدشتگان قدم
 پیش گدشت جویها از رود پاسے بزرگ برید تا برگشت و دماغ و میشه و رانگ گد و کسم
 سستی خانی و نهصد و بیست و سه سال جگر ترشده را روان پرورد در نهصد و شصت و سه سال

ایاد و منصف و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی و شد
 اخروی نقش نگین شده هانا آن جهان و آتش تهرمان رو سے زمین شد که این تیورق
 در هم بچسبده راه نور داز هم کشاد و از هر پرده خبر سے باز داد هرگز ندانسته که آنرا جواهر
 سرخ چشم پیش داند و هرگز نه پیشی که آن را چسبده را و آتش گردانند پدید آورده این
 دانشمند پیش در دست از ان پیاپی جامه دوختن و نامه نوشتن که اکنون صنعتی و مریضه پیش
 بیست و هم از مخمرات این فرزانه بهتر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یک از آنها
 یونانی است گوید که آموخت و صد شهر که که یک ترین آنها را با است اساس نهاد
 گوئی را نه دل شکاک بدان صورت آتش کار کردنی بی آرزو و بای بیرون زمین بود که پیشان
 بر آور و چون به نیر و پیش بینی خود بواقع طوفان فرود سیده بود و بی دانست که جهان
 کران تا کران آب فرو گیرد و بیدان ناسه را که در بهر آموختگان دهر اند و سنگان پیشی
 دانش و فرونی جوش داشت بدان گشت که بهر رفت و دو گنبد که بر دس زمین نمونه
 گردون تواند بود صرح انداخت و دانش نامه باوران نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال
 یک هزار و دو صد و چهل و بیست و یک پیدائی پذیرفت بسیداب طوفان از جاز رفت و هنوز آتشی
 نشاند و دانش به اهرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد
 بهر را بدان پایه برد که در آسمانیان او ریس نام بانت و زمینان هر سس الهام
 نماید ند حکیم استقلینوس آتی نیز برش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شکفتند
 ماحسدائی که میانه وی و عزرائیل رفت و سن که نگارنده این نامه ام باز نمود آن با جز را
 بعید نام بای پیشین حواله میگم از مرگ امان یافت هانا بفرموده دانش که آبجیات
 انسانی ست زندگی چار و دانی یافت بر وایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال
 برهنائی و آگهی فرازی پرداخت و چون سی صد و شصت و یاسی صد و پنج یا چهار صد و پنج یا سی صد
 و شصت و هشت سالی درین دوازده آنچو در کرد و در سال یک هزار و چهار صد و شصت و هفت

هر دو طی بفرارگاه رومی آورد و خسته گشتانی که از روی دانش و ادبی آموخته اند یکسر بدل جانگداز
 جذالی سوختند از آن جنیه کی را غم دل آفرینان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و تنگ گرفت
 میزدن آسودنی و زبانه بنمودی تنگ مرد ساده و له اود کرد و دگر می همی و انبست و صورت
 را بدیدیش در نظر داشت بیکاری به صورت او پس از چوب ساخت و شانی بدان تنه به شوق رفت
 نایه را از رویای شان چنان و نمود که بر تنگ است و این بیک چوبین را در آن نایه نگه داشت
 هر که آمد روی او دیدن روی او پس بر دل نهاده بودی تنه بدان چوبین را در آن نایه نگه داشت
 و بیک دوست را در آن خوش گرفت و در دل پادشاهی چون برون آید می تقلید بر در روی و بیکند
 و حبیب شتی خوش گفت آنکه گفت من عمره بیای هر چه بماند من بیای می چون این ستره که
 نموده است بیک از می محبت است بر در هر من که الیس و در آن نایه و شپشان نیز است
 در کین بدید که و تنگ را به تنه آید و آن دیار مرده بر لبه را از روی او پس بشناسا روی کیش و فروغ
 گشتی فرستاد ستود و از آن کلید و بسته تعلق بر در زده و خوش نمود و گفت نایه اش نایه است
 گفت آن بکشایند و خاک این جبهه و تنیای چشم جهان بین کنید و کشودند و تنه را بدیدند
 پس در غم و الیس کبر روی از میان آن زمین نفعی با وجود این از تنگ که او پس این تنه را
 می برستند و آن در شمای سودمند گشتا می آموخت هم ازین بیکری جهان فرار گرفت و هم از
 نیر می کشش نهانی این بیکریست که مان خاکی ازین گسست و به سپهر پرست این ازاد
 هر که در نایه او مید از لب بیکریستی از او پس آموخته بود چون تنه او در بلند می پایه خوش
 انبار خواست این را از بر شا نشود و سخن از سخن میجو که تنه او به او باشی و سخن از جاسه
 و در دینای آن به بیکری که فرود و در دین که فرار کشی کرد و پشتمن می شود و به خود
 ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و می بر تن جانش نهفت میندگان بنگاشت
 افشاند و در فریاد و بیاد جوی پانایان اهرمن رشت نمی به صورت و فریب به بر شانس
 خلق شد و در سوخته دل بفرمان آنگذرد که آوریدین بر خوشی و تابناکی نروغ از دست

و گفت ای پادشاه این آذر را می پرستید و این چه خروغ آموخه چه پرستنده خویش
 را هم درین جهان و هم در آن جهان سخته سوز و ایلمان بگفتار بے سرو بن دل نهادند
 و گویا بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه ننگ ساری و جادوگری زردشت نام هنر و دوری
 بر و ز کار جهان را می گشتا سب از پرده بیرون آمد و نزد استاد آورد و مردم را سوسه خود خواندی
 و گفتی که من پرستنده خیر دادم و در آن آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است و زنند
 که تا نول احکام آتش پرستی است بر من از سپید فرو فرستاد ع تعالی شانه عاقل و لبان ماکزیر
 آتش پرستی کشید گرد و با گروه مردم بدان کشش در آورده این حکایت خود را نمود و بیست
 از خمسی دیو یابی آدم که اگر چه بیاسه خود بود و تفرقه بانه بان قلم رفت اکنون ازین هزاره نواکی میگردد
 و سرشته سخن از جای که فرشته نام بازیگام همی آورد و در یسایان فریب یابیس خوردند و سود و نوز
 در میان خویش پنداشتند بصورت پرستی روی آوردند و هر یکی سبک از جوب و سنگ تراشیده و قد خند
 ساخت لاجرم بیت بنگ دو تن پرستی برداکی گرفت و دین و دولت و کیش و ملت بهم خود را بی نام
 و ستان طراز و شعبده باز و تخی در یکین است گردی را بدان صورت از راه برد و با نغمی را بدین
 چهار پر آتش سپرد و در آن ماراد هم آئینان مارا از شعبده و و ستان دیو سر بازیگ و دیو نگاه دار
 و گردان و از بلند می جیکر و در پس سخن می رود و بگوید که با روت و ماروت و دین نور و گفته شود
 و دستور بے پانتن این فرموده بید فرسنگ بر آتش جادو دانه درینو قد یسایان را بدین تراز
 و خسر خویش آورد که آدم با آنکه نیمی که و آزاره بی باور و بی پدر بود و آنگاه و دیدن چاک گندم
 گریه بان ناموس همی دانست باز در آتش خویش از گندم که با پیوه با سب بهشت بد و جو نیز زد
 و دانست باز از ادریس که درین راه از آتش خویش خوانا بر و در آن آفریده اند و بر و س زمین نوب و
 اندر چه آید و درین جایگاه جا و در آن چون پاید خرم بهشت جای آزار و است نه مقام خاکی نهادن
 بر و در آن این اندیشه را نه پستید و خواست که این پیچاره بر آدم پیچاره زده اند هم بسوسه خود را
 و گردانید و نوا س که ناز و زبان خیز و خطاب کرد که اسے با تزدادی خویش نازندگان و به پندار

[illegible]

هر کس که بخواهد یک زلف گرفتار و از روی کید یک شمشیر سار وانی که شمشیر را شک و حید شود دل
 از اندوه پر و نغمه و از آن برود که شمشیر نظر مروت مست و در هر یک زن در ساقند
 فخر و توقیت همدان بنگارم ز شک با خوار و بهت پایی عزیزان غنیده و با و زن زن
 ادا سے خود گسل نو گفت تا پایی شوهر در میان مسته و ادا دست برین نرسد شست و شند
 بر گوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند ز نار گینا و رنگ گفت سر سجد بخت همی فرو و
 باید آورد و تپو بند بکشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرش پیش بکری که آدم را با ساقه
 جبین سایه مشورت چون دید که وی و آتش اندیش بر تپو اندازد بهر دوازده سونی تازه و بر کاشفتگان
 کرد و آگینه و جام آور و به آتشام با و گفتم چشک ز خویش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه
 و زره موج می اند با و پر یازد از هوش و خرد نشان نگذاشت و دام متغ غماش بر دان
 ز دند و سیاهی رطله می گران ز دند زان ساده بر کار کار زبانی از سر گرفت استین در
 نویدند و اما و چون ریختن گردیدند تا پس بکار و اگر ایند سخن گستران پیشیند و دیوینا و سخن
 است یکی آنکس از خوردن می جز آیمیش بازان هر چه زن گفت همان کردند چون سخن
 که بازان آیمیند و چون خون شویش آبروی خود نیز بر زن امان نیانفتند و به بند و آورد
 بر گشت یک گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تر دامن روی نمود و است تا دست
 فراز کرده اند که از کف ساقی ساعه گزند و کلمان تهر را فرمان رسیده است که بفرمان
 مواخذه پرده از رومس کار بر گیرند غالب سینه نام که اگر چه آئین بدو نشان دارد
 اما سر سبک بر سر و نشان دارد و گفتار استین خود گراشت و دوین سخن با و ر
 داشت نیز داند بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند
 اگر کف خاکی پیش نیست پهرمان را چه استین انیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقول
 بوزش گسترایان دوزخ مند و بر واتی بشقا عکری اور پس نداب عقبی را که جاوید
 یونداست فرد گفتار شستند و بندگان وینا که زود و گز دست در شکنجه داشتند در غار کرد

بابل بر پاسته سرگون آوریده اند و تنگی را ایشان گفته چشیده آبی پیش فخر و در آن
 چنان دور که از هم گسستن و بهر پوستن موج مگر را تا آفتاب نهد و نه چندان نزدیک که بر
 تواند کرد و ز با نهامی از دین بر آمده را باز بریان موجه آن لای بخش از داری یک بان
 تا سده در میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته از آسمان فرو آیند و این و آن و
 آن و آن را تا زمانه نرسند و تا در سحر زمین سر زدن و آویز خواهر بود این دوستان جهان که
 ما سر و دیم بسیاری از داستان را به بدین روش بر زبان رفته است و در از گویان دیگر که
 از می و قاضی سیفا از آنند این را گوید یعنی بزیزند و هر آنچه بر آید که بخواهی غفلت
 آید و اتقوا ما تنزلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و الکفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و الیاد
 الیاس السحر و مغان و واجب الانقیاد آیه و انزل علی الملکین سیامی باروت و باروت
 و اعلی مان من اعه حتی لقیولا اما کن قسسه فلا کفر فتعلم ان منها ایضا قرون بهین المرد و
 زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این و در فرشته بار و می نهند و به نیروی جاد و کانی
 در خنودی خدا و آن است کرده اند تا بدین روز فرشته اند و در چاد و آنگاه نماند و میگویم و این گفت
 گز نیست که بنیاد هر دو گفتار جاد و آویز گاه باروت و باروت در آن باین است که بهانه و باور
 بیا دان است درین بابل که نزدیک که در نشان میدهند و این خنات کوسن تمام ازین رگزر
 بر میافیم و برای که روی بمنزل دارد و شافیم و چون آن نشانگاه را از روی پیر و هوش کافیم
 و در پس رابر آسمان و پیش متوشلخ را بر زمین یانتم که همچون پدر خستگ و انش و فرخی داد
 جهانانی و شاه نشانی دارد و هشتصد و هشتاد سال زیست و فرزند فرزند ملک این متوشلخ را
 بسروری خلق گفته روی در نقاب سد غفلت این جهان غار و او گستر که هم ملک و هم مکان
 لوح گفته میشود جهان را بدانش آبا دان و جهانیان را بدانشادان داشت و کیش نهفت
 سال زیسته چهار بالش عز و تا به زمین پور خویش سیکست که نام دگرش نوح علیه السلام است
 و در و شوروی و پیام آوری آید و بلند نام است گزاشت در چهار صد و هشتاد و سه

[illegible]

از تنگور پیر زنی در آن کنون که تافته بود و میخواست که آن در تنگور بند و آب جوش زد و در
 نهجی بلکه رود و بر وی خاک در آن گشت روانی روایتان بجا را نهجی و آستانیان فن که از این را
 در سنگ شفت طوقان گفتار نیست که چهل شب و روز که میفرمودم بر تن آید از آنکس فرمودم نخستین
 و نزدیک نفس خاک از آب بر من دادن اگر کم گرفت سبلی که نوز من خاست ماهی آسمان را و نوز من
 تساور یافت آبی که امه و ایاریه خاک از زیر پاسته گاو درین بدر برد تا چنان شد که از
 که در یک بن رستان پدیدار نماند فی فی زمین خود کمی بود تا گوئی که گوهر نماند گشته از جایگاه خویش
 که گویند کوفه بود بر قنار آمد و قطعه زینتی را که اکنون کعبه در اینجا است هفت بار گرد گشت
 و سپس بر تاسر زمین را که در جلیاب آب نهان بود و گران تا گران پیود و بعد از پنج
 ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه چو دی
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند که گشتی سر و داند و پیاپی گران روی پیو
 آسمان کرد زمین بر سیدند در دامن می که می خرم دمی موسوم به نسوق و التمانین که بازار
 هشتاد کس بر جهان تواند بود و آبادی پذیرفت جاگرم تا کرده آستین بی زینهار یعنی هوای
 ماسازگار بر سیدگان آرمیده روی آورد و با جانگزان و جانستانی کرد و جنبه فوج و
 عمام و شام و یافت و زنان این چهار آزاده مرد و مرد و زن نام و نشان گشت
 این خسته و خستور رنج سکون را سه بهر کرد و هر سه پور نه سید را بر زمینی هر سه و نه سید را
 ساخت شام و نارس و خراسان و عراق سام را فر چنگ آمد و شش و سید و سید و
 و سوادان و دیگر تهرانی با خمر سو نامزد حاکم شد و بر کتور چین و شقایق و ترکستان لوای
 شکست یافت سایه گستر سخن گستران دیرینه مردم این بر سه آبادی را از شراد این هر
 تن عمر دند و بخدی و چگونگی عمر عزیر شیخ الاینها حضرت تیغ نجی الله که آدم ثانی نیز است
 از اسامی اوست سخن نیز بهمنابست عمر و رازی دارد از آنجا که زنده جامع التواریخ بکنار
 و جبار و شمس و شمس بدین شمار که در یک صد و ششت و شش سالگی

کوس پیری زرد و نصد و پنجاه سال مردم را این نوزاد بیستی آفرشتاوی صد و پنجاه سال پس از
طوفان زنده ماند نشان یی بدیدیم باین ذوق نیستن که تا بجا رست و دم مردن برزد و میری
خوش فون گریست چون جانستان فرشته و میگه میخواست جان شکرد و جزو شش کرد که آ
در از عجب و مامور چگونگی یافته کیستی را فرمود بهانا مانا بخانه دودر که از یکدر و یکم
دارد و دیگر برون رفتم نامه نگار که از دور دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بنظر او وجود غمزه و خود غمگسار است مر آنان را که جادیه زندگی یافته اند ما غم
ست تا در چه کار اند و بکدام رسته کاری بخش امیدوار اند و قدر دل بایوس را تسکین
می توان دادن چه امید است آنحضرت و ادریس و سیار اهل غالب در دیند بخود آی و بدانش
گرامی و سخن از یافتن سزای چون پدرش بسوی طرودی که بوی بخشیده بود کسل کرد و نادان
پیدا رنجت از پدر خواست که دما می بوی آلود که بخواندن آن دما با زبان خود و آید سگ که باز
حجمه المطر و سیار است سنگ یاده و برتر که جبهه تا ش گفته شود از پدر یافت هرگاه بهوای باران
سنگ زار کار آرد و می خواهد اگر چه نه سوخ باران بودی ابر با س دریا بار آرد و س
مخبر صحت شوکت بنارائی که از باز پسین کاتبه بنجان است و در مقطع غزلی این زمره خوش
می بخند و شوکت از سنگلی بای تو که یک چو ابر که می با نقش از آتش سنگ یدیه است
پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گسری درین کاخ ششدری روزگار برسد
بر وایتی بازده پسر و قبولی هست که بنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین زمان بود آوری
یا و کار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامه داران خیرند و نستی که چه کنم همانا ازین گفتار آن خواستم که تو قیاس پیری رفت اکنون همان
سنان سروری هست روشن خردان هر که اند و سخن پیوندان زمانه و دانش که کفاشی و کار کیسی
و حشر به دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد انگار از آدم تا یافت این نوح نوح به نوبت به نوبت هر یکی از آفریدی بشکاه نشور

نشوری بنام و بهر کی در آیین شناساوری و فرنگ شناساگری پیشوای جمهور نام است پس
 ترک این یافتن تا این دم که از آدم بخت نبارد و دودمد و از بخت حضرت خیر الانام علیه الخیه السلام
 یکمزد و دودمد و شش و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چارده سال تفریح قال و در این دو
 و چهار سال ایشاد ستارگان سپهر سام و سال بدینال است درین دودمد و دودمان خداوند
 و جاجندی را اندازه پدیدت و پیلاری و شهر یاری را آواز بلند میدکین شهر یار فرزانه کین
 عندیلب بهارستان اویم انور دراز به بخت و از آفتاب به رخورد که به پیشگاه باز پسین امام حضرت
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سوری انیش بر دال بلند نامی و فرزند جایی این
 دودمد از آدم به خاتم گراید و شمار شد نشانی این سلسله هم روز شمار ساید قطع معن و دودمد
 بقای تو و درین دعوی به بهر خاتم آل عباس مختصر من به بیان معصوم و ائمه که ذکر دجا و درین
 شنودی از زبان و درین چه تو معنیم فرزند دارانی ترک این یافت
 تا قهرمانی منگی خان نظم خیز تا بگری پیش نهال و عوطیان زمرین بر پال و
 که در جهان و از از انتقار که که زبیر جید نشانده از بر پال و همه آهنگ ساز و زمره سنج
 هر دستا نری پرده گلال و زان سیمی دان خضر لباس و زان ششی شان حوشال و نشانی
 یک تراز کس نبود و شور گلبانگ و دیگر از و نبال و کف زدن ساز کرده برگ و دخت و ترس
 آغاز کرده باز شال و طوبی و طوبی و دود و هوا و نبود جز ترنم اطفال و بی کلک من آن نهستی
 وین معانی بطور قریح قال و گفته باشی که خامه رقاص و خشک بی پاره ایست هیچ بیال و لغز
 گفته و تن زدم آری و نتوان جیت کار ریش ز نال و نظم انداز نمکبند و کرد و بخت
 مرد و بر زمین خیال و دیده بهمان بین جهانیان از مهرنیزه و زبیر تو
 دانش بدینگونه و غنچه پیر باد که ترک این یافت نشان جهان داری یافت و در کان
 این والا شکوه را از ان رو که ترک شهر یار جوان را او علان گویند یافت او علان
 گفته داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین و شست خانی و زبانی

مافیه نگه پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازد بر نهادن و نگاه سیل و سیل
 را که چشمه های روان و گل رسیده فراوان داشت از بهر آراش گردان و علف و چوب و گیاه
 نشینها افزاتر و پوست دام و دورا پوشش تن ساقی گویند نمک بر روزگار وی پدید آمد و رنه
 از ان پیش نزد گوشت بچنان بی نمک می خوردند ترکان شیرین را بفرمان فرزند شیر افکن بر نهاد و
 قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز کار مرده و مردی باز ماند جز شیرین پسند و همه بدقت باز
 گماند که هر آن تیغ جوهر دار و دفترست گنجینه سم و زهر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین
 پلارگ اساس گون و شترس است مرد راست مایه ناز پس است با جمل انهمه رسم و آیین نهاد و پادشاه
 کاپس از دولت و پهل ساله میداری بخواب عدم سر بر زمین نهادن ترکان دوده پس از یافت
 او ملان بفرزند بخت بلندش ایلتجه خان چشم روشنی گفته که کج نهاد و راستی پیشه گردید که
 پیرامون دلش نگزشتی و پادشاه پیرامون گشتی ازاده و بود و دل سپاردان در گرد داشت
 ناهج و تیغ و کین و زرنده گانی خویش به نوبه باوه مانع کارانی خویش و سپاهی خان جوان
 بخت نوبه جوان سپرد و خود ازین خازار دامن بر چید و به آفرینانه که نو آرا صوبه گوی آید و دو
 و پنج سال باز به نموداری اقبال و بارگاه پستتاری و ذوالجلال در جهان گزران مانند و هنگامه گزیر
 در گذشت و سپاهی خان که هم در نظرگاه پادشاه در رنگ آرای بود و از رنگ شسوی را به طایفه آرا مبادان
 دانشور و دادگر که خبر داشت نه جست و خیز داد و کرد و روز نامه عمرش چون رقم
 یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت و در نوشتند و باز نامه کجکلی و گردن کشی بنام پسر
 رخ اقرش کیوک خان نوشتند متوده ستایش در خور یکار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
 یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزندش از شاهان نشان یافت جهان را بخشی و شش و
 جهانیان را بهر و آزر و نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش آنچه خان
 داشت برتر و دستی در پاکف و به بید ریغ بخشی ابر گردار بود و شش را برادر و پشی داد و فرودستان
 به دشمن از خواهرش بی نیاز ساخت سبکساز بیاد و روت از جبار نقد و از

وایز که گیس و امین پیر زنده آماش داد که یکسوی شین تر بر این مقام است کن را گیت و بیت بگری
 سورت پذیرفت باغوی این فرزند وای یایرگ و نواد و پسر تو هم زاداد رنگ شین یک را
 معالیان و دیکری زاتا مارخان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون بر بزرگی رسید به نظر
 عزیزش را دید که نه مثل و نه به نام از نافر و کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی بود
 و زریه دی رنگان برداشت انشا الله این را نیز چون روزی فرزند گان و گره فرزند
 فرزند و آن برگ و آن گل انشا الله هم فرزندان هم بهار در گزشت بدگر آرد و در جمیع احوال
 بزبان خامه چنین حرف میزند که از تارخان ناسی بخان که تفتین کس است سلسله ازیم نیست
 دلی بی کی رفت و دیگری چوایش نیست پس آن قلم و کلام تا آقا خانیان داشتند تو را گری بود
 فرزند و فرزندانی در دن گرفت معالیان که شربت شیده به بد بکف آورد و گران ماکران بساط اسرار افغان
 گسترده بیت آسوده و هم شاه روز و مانند هم سپاه شوند چو پسر فرخ که داشت و تارخان و او تارخان
 و کوخان و او تارخان هر چهار گوش و بازوی شاد و دولت را زیور و یکد اقبال با چهار غفر قراخان
 که به راهمین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد و روماده سوز یکم زد و دیگر غفرخان را دل
 فرزند بخوبی بود و در کشت تارخان و معادن خرسند که گوهر است که در روشنی گوهر از ستاره روز
 تواند بر دلاجرم تارخان را بگرانش و بزرگ داشت همان ناآمده زود آئیده گرایش دادی
 اندر ز پیر عمری چشم بر آه داشت چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
 سه روز پستان مادر نمیکند و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسوز
 درآمدی که نامرت پرستی نگزاردی و بصورت آفرین روی نیاید بی شیر تو بر من چرام است
 گوشت من به تو مثال باش سرتقه یکس میویان شکوی رنمان از خلق بندگان ایمان آورد و کوک
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را این چنان بود که تا فرزند یکساله
 نشدی نام نهادی نام آوردی نام چون دوازده ماهه شد سلطان تارخان را از نامداران نام
 در باره نام خبر و همش رفت که کوک از آغوش پدر بیست که شیر از وی بهیخت لبش در که نام من

اخورست تنو نه گان بزمر نه در قاضی در خرش آمدند و هم دین نه نامی که بانویش آورده بود
 نام آویش سافند هان منی نام آور و مقوم نامدار نه من تواند بود که نه خوش بانویش آور و خود را خود
 هم نه بدنی باز پروردگار در صورت از پرورش میافت چهارده ساله شد و در قبی در در غور بر دلی
 از راه چهارده گوی بر در قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند و عیال و مس سانت
 بزدان پرست پیدا دل بهم بستری زن فخر و صورت پرست تن مدد داد گوی زن را در صورت
 و بسیار زشت ساخت پدر را بر تنهای پر دل سوخت و خلوش را بتبع رخسار دختر را در دیگر انداخت
 و نیزه زمان دور باش در نظر بود و لاجرم محبت زن و شوی در گرفت هر دو دختر تیره افتاد و شیر گس
 بجای ماند و جوان و دختاشناس چمنان هیر سکه زرب گوید که اگر فروخان پیر سکه از ری بخواند
 غریب تبسیر زنت غیر قوی از شکار گاه نه یگانه روی آورد و هر گاه بود و خانه مسومین او در تنس از زن
 در راه آسودگی بست و از یارگی فرو داد و در آن کاشانه زخت و سلاح از تن کند و آب و دن و دست
 او در خان نیز دختر می داشت و نیزه و بهشش و روشش پاکیزه آید که ستر و دود خورده ستر پست آورد
 خانه نه ادر بیان بنوده باشد و جز این دوتن بر خوان بنوده باشد و خسر و زاده به نازنین گفت
 که اگر خواهی خاتون من باشی یکیش من در آئی و گوی دولت بر با سافند در گزید و دود خورا
 بخت بر این نهانی با خدای جهان گردید و تیان را از طایف دل فرو داد و گشتد اغور خان چون
 شکار می چنین بفرست بخت شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر بر می چهره سیومین را در
 آغوش کشید و کام دل بست آن دوزن پیشینه لیا و بد خور می این دوتن در دوزن افرونی همه
 مرد و زن از اند و م کاشند و عروس نور لایه لایه می و دام و دودمه می پیایی انجمنان فرستند که
 راز باز گفت و نه نیست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما عرو را با بیاض اند و از تاب آتش
 رشک داغ اندر رفتند و منت جدا جدا ای پدر آن خوش و سپس بهرانی جدا که با هم نزد کار خوش
 قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغور خان که جانشین تست خدایان
 باز انکوش می کند و نه سافند را بهی پرستد و قراخان خوش گرفته سترگان خود را فراموش نه

ز کوی چاه بوی آری است چاره و دان دیدند که یک یکیتش را از میان بردارند و در کمر افروزان
 بشمار رفت چینه سواران شیر شکار فرستاد که همان بر همان نامه و بنامستان بهستان و آن شیر
 ریزند و شوم بدست سبکدوی را از هر از آن بسوی شوی روان داشت تا وقت ناز انچه
 همی رفت آنگش کرد و فرزند با هم بان بیرونش کانا کانا با ناز شکار بی پیکه که میگردید و نیزه هر
 آنگونه معیت کین مرید که گزینا باند فرخان را اسان نادر و زور سر آمد و افروزان یاورت از درگاه
 کالبهستان از روان پر لاشه بدو پیکاک سپرد و بجای بدو بسوی نشست فرودستان و را
 نمک داشتی و نشود و تدا و آموگی خلق پنداشتی همه را از راه دار است همان برگزیده و به
 یزدان پرستی رهنمای آن فرزند و بختان کشش فرج پذیرفت و دل از بت و بتخانه برگزیده و بخت
 که این آموزگار بود اندر سودمند نیامد و ای آثار که گشتند و از ناتان مین باری نمائند و خانان
 لشکری گران و سپاهی از کند و دران با شسته مران گیل کرد و نادر تکر و افروزان گرفتند و آنگیزند
 این فکر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تافته بود و بسوی مین لوابه
 غریب افراشته و در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند و مینان نادر پروردگار کوئی نظامی در
 باره آنان فرمایند قطعه شبانکه بیستی خورش آنگیزتن و سحر که بشت بر آستین چکر افتد
 برایشان سرورنی و دهن را کشاید چون روزنی و ستر نادر که گشتند و بایک خون دشمن چمت
 سخت آبروی خویش ریختند و خسرو و زوان پرست نیز در بخت برگشتو مین تان تاج و تخت بست
 یافت و بر مثل و ناما فرمان را بکشیدند و پستی دران کرده و ابی پذیرفت سپس بروز
 اردو که مادر را انهرش همانند سپاه اند و بخارا گرفت گویند خراسان و خراقین و سوشام
 و روم و افج نیز فراخنگ آورد و نامه نگار گوید آنکه آینه دل را پر از آگه دهد بهر افساد
 بی سروین چرا دل نهاد از مارخ تا جداران غم که جام جهان ناست باز نامه همان آماکی نمایان
 و ایرجیان بدان خورده پیدا است که نگردد و را چشم خیرگی کند و دریا بنده را بوی بتن بر خیزد
 کیو مرت بکاف مفتوح و یای انعم و او و عوف و مین مفتوح به را و نادره بکسی مرد بزرگ

شکوه است چه کجاست شکوه را گویند و مرت همان مرد است به وال بی نقطه و این خفایات که است
 که بر روی زمین بگفتی خدای خست گفتار از آن عرب از آن مرد که کار و بار این خست که دار
 را به که گویند گفت آدم مانایانند اند میسر اند که پارسیان آدم را که مورت دانند و او آلت که گمان
 میگانه بر میگانه راست نیاید و پاره در و نان پارس کجاست مورت را فرزند پارسیان انگارند و گویند
 که دور از آبادانی در کوچه و دشت کشتی بزوان را ویدی و از ستارگان خست و خست
 به پاسر نشان سخن گفتی چون بلند پایه یا سالان به آغاز جاسه امید کار جهان به هم
 خورد و مردم را ویدی شیره ویدی آیین شد و اور داد که کجاست مورت را به پیمبر و دیگری
 گویند و از دشت به گلشت فرستاد از خلوت یا بنجین آدم و مردم را بنجد افرازد و فرزند
 آموخت ازین بود که اور را در خوانند سپس سیامک و بهوشنگ و
 متهم کس به پند چشمه پشت به پشت باو شاد بوده اند خستید را میسر است
 که بتازی زبان سخاک نام دارد زربون کرد و به آرد و دینم زرد و کار به پند ان و از
 بلکه روزی چند جهان را به سرم داشت و فرجام کار بدست فرخ قمر به خون جامه گشت
 زیدون ابن اسبن ابن جمشید بهفت کشور را به بهر کرد و به پسر و شنگم خویش که تور و سلم
 ایسج اند سپرده تور و سلم هم دستی و بهرستانی که گرایسج را کشته متهم چهار نامه به پند خویش ایسج
 که بهشت و از سلم و تور از تمام خواست تا آنکه پنجم و ابن سیادش بنای خویش شانه شد و سیاب
 ابن پشنگ ابن زراوشم ابن تور را در جنگ کشت و مکی که تور و سلم داشتند جنگ آورد و چنانکه
 شاهانه نزدی طوسی و شریای پراکنده دیگر از آن آویزه های جهان به پند نشان دهد
 کیمس و خود را در کشور به بهر اسب پنجمه و اورا نام ازاده از تور و سلم و در کار از پند
 روی بدست و در پشنگ نویسد آهنگ کشته شد و لاجرم می توان گفت که به پند و سکندر
 به پند برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان و هاگ را که فکاک معرب آلت
 نیز از تور و سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند به پند برین تور و گفته میشود که

و ملاقات نمودند و بزرگ جزیرة کجی را نداری انفراسیاب جست گمر واریاد و لفظه مخل و جزیرة نثر او نکلان نامور
 بردگران بجزارت و بحقیقت باجملة ان نثر او خود خوان و در ترکمانان انچه خفا نیچنان بود که در زبان
 انفراسیاب و در بریدان کجی و پستاد و در شش سال بادشاهی کرد و او ایستجا جدا گانه پدید آورد و در هر گره
 را نامی دیگر نهاد و الیغوره و قانقلی و قارلسنج و خلیج قیاق از ان زبان الیغور که افغانه منی هم گزین
 میکند نام کرده است که در رستیز و در دیس جانب انغور خان گویند راستی است که آفغان آن گروه
 ما از خود شمر و بنام خویش نامور کرد و قانقلی که تبرکی تر بان گروه یک را گویند نام طائفه است که از
 بهر برداشتن آل یغاکر و یک ساخته و نوع آنرا بزرگ کردن و دستر و گاه و نه اند و قارلسنج که آنرا
 خدایق نیز گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در غر مرستان با کلمه طاقان انغور خان بزرگ
 داد و بود که کس از لشکر بان پس مانند تاب خکی برف و ستمی را مال نیار و در دزد و نبرد و دیم و در گزین
 پشاه جان خیزد و خلیج که صحیح بقای است میسند است از اگر سینه بود یعنی گشته باش و این تمام فقه
 ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از مسافران از او جدا شد و بر ماند بهمانچون نرزش و ان
 راه بار نهاد و بود و از اگر گشتی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را در هر کجی که راید بهین گرفته میدود
 اسپ را پس آن شغالی تافت و یکبک از دوشش سستد و سوسه زچه آورد و و یکبک را
 بسج کشید و آتش افروخت و یکبک به نیم پخت بزدن داد و تا خورد و تاب و توان یافت و زوزاد
 را شیر داد و زن و مرد و ده پیو زد و بشکر پوستند سپید شوه ویر آمدن پرسید نر گشت
 فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته شد قلیج هر آمینه آن نام را ان مرد و تخمه وی مانده چنان
 قیاقی درخت میان تنی را گویند یکی از ترکمانان لشکر و یکبار بحمدی و مردانگی جان داد
 داشت بار و در ان روز و روی هم سفر پس از مردن شوی همچنان بر لشتری سوار پوی پوی
 بهیفت در عرض راه در فزده ز و آورد و کجاست تا کجا بار نند کس سال درختی دیدند آن از هم گشته خود را
 در شگافی نه درخت گنجی اند پسری از وی جدا شد لشکر سالار حاجانفتانی پدرش داد و دوشش خواند
 و قیاقی نام نهاد و تخمه وی بدین نام بنده آوازگی دارد و دیگر این فر مانده یکتا یعنی انفراسیاب

میرداشت گون خان و امی خان و یلده و خان و کوک خان و تاق خان
 و تنگر خان و روزی این شش تن که در مهر و زری یکدل بودند یک کبان و سه چوبه تیر در میان
 یافتند و داشتند و نزد پدر آوردند کمان گنده پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به پسر کوچک از زانی داشت
 کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خورشید در آورد و آن سه دلاور دیگر
 یک یک تیر در بردند و لاجرم سه تن نخستین را بزور قوت خواندند و بر انعام سپاه به بزرگترین
 آن هر سه حالت رفت و سه تن باز پسین را او جوق نامید و در انعام لشکر یک کبان ترین این
 سه کس شلیک گرفت تا دانی که بر انعام میمند و نامند و بر انعام سه پاره را بزور قوت کمان را گویند
 و او جوق تیر را در کنش و فرزند یک ترک نان کمان را بر تیر و پانچه فروغی دهند و سه پاره
 که کمان نگرفت بادشاه دارد و تیر اندازه انچه پنجین دست راست را از دست چپ خستگ
 بیش است و همین برادر را که تیر یک کلم پیش بدین فرزند کابا نان را کمان داد و کلاشتر آمان
 سپیدی میمند و در آن را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس هر کس که میسر کوتاهی سخن
 ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سو سه جهان را نهد و گرفت گفتا
 جابانی از غور خان به بازگشت و سه از شهر طایه و در دست بسو سه ویرین نگاه
 دل را همی به نشاط از جابا را نیز و تا در انعام رسید و نگاه زرد و بر همیشه خورشید گیت و زور و آفر
 و شیدان فسخ کشید و قوم راهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاه داشت
 هر گوز راه و آیین پیمان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان
 یافتند و بزور قوت گفته شده بودند نخستین کس بود و بجایشی خویش نشانده گویند و در آن طوی
 شاهانه نهاده اسب و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکر سه را نیز بان بودند و سپاهی را
 صلازدان جز بدینایه فراخ و مستی صورت نه بند و فرجام کار گون خان را با فرمانروائی و نام خود شکوه
 انفرامی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آید و پامی بوسید چتر آمد و
 گرد گردشت شهر یاری بود و در داند و فر خلق آید و شش و او بخش و خود را بدانش دل فرور

از نامش از بدی و فرداد نور زیدی بنا و کاندیشه فرزندانی دراز دل از پامی مردور یافته
 اقبال فرجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مران خردانش دوست را دستور بود و گفت باشد که
 خاقان جهان شان اغورخان شش پیر داشت و همه دن از ان شش یگان هر یک چهار پیر را
 پیر است آیتی توان آنگشت و شری توان ریخت که با هم در یقین پیوند خرق از هم گسسته وین
 بست ویدار کس را زبان دل و روان یکی گرد و زرویم و گله و دره و غلام و کینر را بر شایر ادا گشت
 کردند و هر یکی را پایه و پایه جدا گانه دادند و روزگاری در ازان بر بست و بر نهاد در میان خمر و شراب
 اغورخان اند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد آن تاتسانی که بنیاد ویر زبیر
 از گورخان فین پوراد از مهرانی دهند به تار سال کار کینانی کرد و کین برادر خوش آشی خاقان
 را بجای خود نشاند و فرود از میان رفت آشی خان در دانش و داد افروزد و کینده جهانیان باده
 در عمر نهاد و چهار سالگی ملکه و زرخان را که از همه کمتر بود بر همه چون خود و متر ساخته رخ پرور
 خاک نهفت ملکه و زرخان رسم نیالان بر پامی را اندازد پامی پیشین برجا داشت چون شش
 سال که ساس چند از ان همه مدت در تاب کینر می نیم هستی با و آشنایند آنگیند برنگ
 زود و تیر مرد بجاک فرور ریخت پسرش مشکلی خان سر بر کوشد و پامی بگوش اندر آورد
 پیر ویر سخن حافظ فرخ من نکو میگویی ع هر که را بنجر و زنبوب است چو آن لازم بر شست بخت
 سنا غر و دهمار مرگ از بهشتش گرد بر آورد و تنگتر خان پسرش را بمان می نوشید
 بجام کردند چون یکصد و ده سال زیست نگاه از پاسه در آوردند ایلمخان کرد و شد
 پیر از پدر زبان جانشینی داشت بعد از پدر لب که رخ زار است و دین روزگار از چرخ
 و دود رنگ را بجا آنت که چون دولت روی گرداند نیم آرایان بساط انمن در فرور دهند تا
 و گزیده از گستر دنی در میان گنجد سر و دم چو هم در آنگند و که مراد میدهد و خانه قیسره
 میکند گاه بیا میدهد پیر تو در فرورانی وجود ایلمخان تا فرشته و بایستغفرخان
 دانش آرایان پیشش اند و هم از نخستین روز از راز و ده فرود و نه پیر شست بخت و

هفت ستاره تیز گرد و در درشتی سوی خنجر میان لاله افشاند و ناله بر ساخته ماز ناله گان
 این کمن دیر هر که را خنجره زندگ بدانش آموختن گرز و میک از جاد آتش فرجام سازگار سے
 به خنجر و سر روان توانا از کار خروماند روان گو پاک راز دان و گیتی ست و یگانه داور آرا
 بیگمان مان و جاوید پای آنفریده پس گسستن از تن نایبایان به راه کام خنجر ندانے که جز
 تیز گامان را به بریدن راه گمازند بزرگ غالب بهی ست هر آینه پیش آی و گرز گاهی ست
 ناگزیر گرز از تهر که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی ست و پو لیکان بسیار گردی را به فر
 فروغ آگاهی و قراب تاب اندیشه شعله در پیش ست و پای نیر و مند هر آینه زمین را لاله
 بلکه آسان نودند و خزان و بر چیده دامان بیابان جرس منزل رس گردند و دیگر این کاروان
 را که دان مردم اند که پیام روی همت عصا و همدی صورت سرش تا زان و نازان راه روند
 و در تبگیر هر تو ماه و شناس زنده را شونده پیش راست بین دست آهنگ اگر از شاره دوم
 و اگر از شاره سخن را ندیم برستی درشتی اندیشه می توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست
 و نور شرح متاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سر انجام بر دان پاینده آرد و من میسر است که این
 گوهر بزرگ را به رنگ در جهان پائیدار از جاد و گردش چاره نیست تا جاد و دان هم بدان جاد
 و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرنگ عقل بزرشتی و خوبی خوس
 و شش ست و بقانون شرح ز کو بیگی و کوئی کردار و کنش امید که فرزادگان و اناط
 توانان از کو عقل مشحون به پیراستن خوی دار استن کار و رون ز دای و بدن آرای باشند
 مایه خویان سیاه کار که نه معاصر دست دایم و نه نیر و در پای و نه شمل فرایش و نه
 شبگیر در مایه تاب و نه زمره داری و آواز فرشته و گوشه ازین بهر ناک راه و همگین گرزگاه
 چون گزیم و درین رفتن بر پا چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پسیده باشند و کام
 نه بخشد و گنه چه شمارنی غالب پسکین بافتات نیز در پنداری ایمان فراوان شکوه را جام
 و دستگانی بگرفتس بود و چشم بدو برین تا آریان به نور فرزند و بهر این فرزندون ترج نشود میوند

تشنه شاه زاده آواز و نغمه را خواند آن را بسیار به پرچم هر یک علم جا داد و در تخیل اثر لشکری آویخت و رنگه
مثل فرو ریخت این سوزن دست به تیغ زد و در از برون و دم تیغ بچون تیغ تیز ترست از زانی
خون کشید آن با گلو به چیران شد که پنداری چرخ کبود و ماسی آن در یای خون شد سپه لار تر که آن
را فور سر آمد و از روی فی فوری جوی تور و ستار آواز که کوس و دف و سنج را که در کار گزاردان بپشت
این کار از راز ابداع که از سال از نو نغمه افروزان نشان میدهند گویند درین سیزده و آفرید کشتن کشتن از
افروزان نشان به چنگل آن اینا بجز قیاسخان این اینان و کز زخان این خل دی و دو به خوا به نازین
این هر دوزن کس از مردوزن باقی نماند بر روشنی روز خود را در کشتن انداختند مانیسی را سر مایه
هستی ساقی به سنگ مان که چون گم کرده را بان بران نمانند در نگا لوی و سر سوزد که شب به روز
نمی شناسند تا به جا راه رود و این کوی گشت و دشت نور دی کران پذیرفت سیند و بارو که
سایه از و با کوار بشک راه رفتند و فراز کرد که از زمین باغازه بلند می سپهر دوری داشت و مگر خنده آن
سوی کوه دینی دیدند سر سبز و از چشمه های آب نلال روان و در زخان بر و شد بر کن چشمه
نوان بسوزد بر زمین پیمان و کجور به بنده را را بنده شاخ و برگ در زخان بدانسان تنگ اند که
سایه نشینان رانه در تابش روز از گرمی آفتاب رسد و در بارش از سنگرگ و نواز گزین
بارس دران جایگاه که بسیار است زبان کر کوه و به ترکی از کشته تون گویند اندیشه را را
روشناس آمد سایه غمستان و گوید و کاز که از فی و علف بر بستند پناه جاس بود و بود
و گوشت شک خورق و پوست دام و دود پوشش از تخمه این دو گرد و لا و در که قیاس و کور
باشند آن مایه مردوزن هستی پذیرفت که دران دره تواند کجید و الا گران قیاسیه
بسر به هر دوری استند و کز خضران کمزور به چندی و خرابی که بستند لایم از بختی که ریاض
ماند خرقه قیاسان را قیاس نام نهادند و دود و کز خضران را در کین نامیدند از آن رو
که دران نهانخان از گیت بر کران بیکانه را از بانار کان و سپاه گزیند و در سر
قوم اکین خشتن انداختند و دود و کز گزیند و دود و کز گزیند و دود و کز گزیند

نام و تنگ نه بگذاشتند کسی نمی تواند گفت که چه بایه مدت در آن نور و دیار پر بر و بر سر نه و چگونه
 باشد که زنده گانی کرد و مگر آنکه چون از در و بر آمدند و سر گذشت با جانیان گشته رقم چنان هر که با
 دست مایه نگارش است بهم داد آنچه شود و زبان خامه سر و دند و پیچیده گمان و اندیشه خویش
 بر آن افزود و نه چنانکه به دادید گناش پستی میان مایه آن همی بخیم که همیشه و در هر سال در آن
 که روزگار بسر برده باشند و پیمان فراموشی با شاه دادگر نوشیروان به سر و ن آمدن
 زوی آورده باشند گویند چون آفرینش و روان شده و آفریدگان بهم و جابر میدگان تنگی کرد
 خود آشفند که اگر گوشه بر آیند پیرامن بیشه چهار سو که بود و برگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
 خوره را و بدون شد نیافتند و بخود فرو مانده تیمورتاش نام و الا شکوهی که از قوم قیامت و
 نثار قیامت نامی سری و سر لشکری داشت خرد و در آن را گرد آورده و چاره کار جست
 همانا در آن که دکان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دسه با ساخته در آن فرو
 آوردند و بیدیدن و ماد آفر و خسته و در نه بانه نه و د آهن را بگماز آورد و با سیله از ریم آهن آن
 گشت و جاده راه در نظر اسپاهی کرد از تنگی جاده ستوده آمدگان بدر آمده و به فراخ ناکام زدند
 هنوز بی محنت و در غمونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین نگاه مغلانیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد و چون شیر گشته که بر خیل آهوه و دوبر آرمیده و در و نایان
 و تانار پرورد گلان پر واز یافتند و خانه دکان چال بیدیدند که پس اند پر و تری و حیر و دست
 دانستند که این فرز بوم از است و درین سر زمین خداوند تیغ و نگیس با بوده و کیم کن نامه های
 سیاهان پیش نهاد و فرود خواندند که مغول و تانار و ویران و از یک پاد بود و اندر و ناز نژاد
 مغلانیان ماکیز از بهر بلند نامی خویش قیامت و در گیس و فعل خواندند و با بکلیمو تا شیمان و چون
 فراخ زاد و ولسا در است و مغلانیان رنگ بسته بروی و کشور را آب بر نمیدجوی باز آورده
 از این باز آیین آن شد که روزگارش افزوی و آیین گدازی و گریه هنگامه شاطانه زری و بردن
 تازی بد فتر نبشتند چون آن روز و لغز و فرار آهسته و آهسته و آتش دیدم و زغال فراخ آوردند

توالتش افزه خندیدی و دگر گریه پیش رویشی گفتندی و آن روز را خسته تر از روزی شمریدی پس
از تیمور تاش پسرش مشکلی آنچه که گوشتی بخری برین سود و سپس ملکه قورخان که مشکلی
خواهد را همین فرزند خدا را بدهد او برینده ای خدا خداوند آنده و جام کار او را نیز بگذارد
و کلا و کمر فرزند و فرزندش جویند خان از زانی داشتند باده فرزند و شهریار گمان
آوردی پس با خویش بر دو تنال امیدش بزرگ دختر قورخان را بیاورد و بطعم جود دختر خوش
از هفتاد و فرزند بزرگوار و دگر گوشتی و خردمند جم و اسکندر راینه و جام و سرای مرئی آفتاب
نام ده شهر بار خسته نشان بپوشیدان با برادر زاده خودش پیوند زناشوی داد تا که خاتون توان
در ششک سیما از شهر باده گهر دو پسر را و چون پدر از جهان رفت و شوی را بر تار بود
همی از هم گشت بانوی زبده و دو گیسو را که از دود بر بنا گوش فرموده بودیم و در
دیسیم نهادند سر با سر یکدیگر و سر را پیش بزرگش بپوشید و در جهان رفت تا که بپوشید
که کیانی دیوان آرمای خاتون بقیس بیکر سلیمان لشکر مریم آسا آستان شد و مریم ازان چون
فرمان را را چنان دیدند از خشم بر خیزد و همیشه بدشور و در انصاف و در دوزان افتاد
ایر و دای پرگزشتن کارمان را دل هم بر او در تانز و چشکهای منافی را به آتشک را پاسخ گزارد
ای کرامی که تانان پای بنا رسم و عادت آلوده و دانی را بر من بفرموده است از پیشکشته است
لشکر دشمن که همه دوست پروری و دشمن شکاری خواهد باست آن گناشته که دای بگر و مریم
چسبید بای همه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتاری و کسی را از شما که همه بگهرا
دیند بشوهری گرفتاری عادت بزرگ دستی و در بیگانه تن در دهم بپوش شهر باری این چنین خواهد
بفرستش خرم و در باست که بپوشم شهبان من تا که بپوشان که بپوشد صد هزار چسبید
از رفقه اندر روشن بپوشد و در دای بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد
بر آینه از خود دای و دم چون خود دای بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد
نمی بینم دید و دران را دل و بر بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد و بپوشد

برهم نرفت تا پنجاه مرتبه گفته بود و دیدند و پیاپی را از گویی که دیدند گوشت نظران پیش پاسه
نگرد که یوا دید شگرفی کار لب پر از خروش است از نادیرگی و رون و تاسرگی نقد و پوش است در نه
در اینجا که آدمی مادر و پدر یک پسر و دخترانی پیوند مادر طراز هستی که و اگر التقوا جز به تیرش
مرد پسزاید نابینایان بینا تهای را چه انگشت نماید و پوزه در آن کوه که با حرم همین با جوار و دو
جانی پر واده آشتن لکن کوه هستی ستود و دلا دلان کاراگاه یار در کستن مریم ثانی را ظهور
هجو و غریب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاسه طاعت است هر آینه ما را در پشت
و عوی هم بدین یک گواه طاعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که بیگانه و دو
وی از ناپدید آب و کل پیدا است بطن مریم را بصورت مقدس مسیح اینا شسته باشد چنانکه
دادار در آسانی نامه گفت اگر پرتو سر سر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره
عل در کان و ظاهر میوه در شلخ هویدا است در شیمه التقوا پیکر تمام نگاشته باشد
چه شکفت فرو عالم آینه راز است نه باری که کفره ماف آن به که به نظاره غوغا ماند و نگردد لکن
سیر و اخبار از روی نگارش که در گذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور و سوسه
لیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیز و در زنان شوی نادیده و دوشیزه بی چونند
مردزایند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بسه
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب شینند و قوی از اندام و افزون در خورش یا یاند
و اندام را بر مینی که در ته آب است ساینند و شنب ناکا نه بر خوشستن چینه و از زال کنند و باز
گردند و پس از نه ماه دخترزایند همچنین در سیر المتاخرین و دیده ام و دادم که فرزانه گزاف
بنافه جای دیده باشند تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سر ششده نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختر می آوردند که پیری و دو ساله در کنار داشت و شیر می داد و گفتند در شست سالگی
بهرون را که هر دای نزدیک کند پس آورده است اینک وخت آزاده و اینک پور نو زاده
و دانش اند و زنان غراز بود و چو می را در اینجا یارای خرو گیزی و چاره نبرخی بریری نیست آخر

این هشت پدر فرهاد مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک این چه هست و سوسو بر تن نهان
خود و در گل و سبزه بار آورده از کجاست گویی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صیرت مرور یابد به کدام است شیمه کان لطف از کجا زدید
که خود را حامل چنین یا قوت یافت فرو هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کار انداخت بر قتل من این
عریده بیار و آیدست چه بان غالب گشته نشین گزیر نباشی سخن در انداخته و سیزده ساز کنی باز گردان
دانش گرنیست هست کار با به نرگه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیدی گناه بین دار آن فریض را
بافریدگار سپاسند از داد تو بر فشار و رای و در گرده جان جاده به پیاپی معقون خشک دامن چون
در و ن و بانوی ما مانند پروین پرند که به پیوند مهر بستن بود و به فروغ دیدار نهنگامه ماد و مهر
بر چرخ پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزند از تن بر یکبار زاده و یک رات و تون قیامی و دوین با
ساتی کوستقین و سوسین را به نرگه چرخ نام نهاد هر چند آن دوی دیگر نیز فرزند تخته و شرادانه اما
بوزیر خانیان همه خانان با فرزند شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزیر خانیان جاسایه جالیون سخن
پس روزی در رفتن النقصا سوزنای آوازه شاهی دیدم در زمان هر سوسیه را در حلقه بندی
خیزش کیدل صاف سرشان تیره گاهش را به نرگه چرخ و کشور خندار آقا آن گفتند چه چشم گفتی
علم این کیان شیده تهنشاه در عهد ظهور او مسلم هر روزی صورت است تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بندگان پرورزی و جهان گرد آوری رست و در آن ایام فرزند از خدیو بهر مند و جهان نام
میس به یوقا خان نام آورد و همین به یوقا خان نامی را از تیره قاخان بزران نرسید که پری
داشت هشت باجین همان تخته دوی در گیتی بین گشت یادگاری نگذاشت و بگذشت به قاخان که
پسرش جز شکوه و نبرد خود آن قهرمان جهانستان است که هشتین نیای چنگیز خان قراچایان
است همچنین گرامی پورش دویین خان که چرخ پدید جهان را قهرمان است جهانجوی و جای
و جهان پهلوان است همچو ابه داشت منوچهر نام سیم نه پسر و دویین خان در نهنگامه جوانی خود و
کوکی فرزند آن چشم از تماشای جهان پوشید تا گزیر خاتون که در خضر زاده را مادر بودی نشستی

فرزانه فرزند بخت بلند کشید بایسنقرخان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از حمله اوست در وقت
 آن که که مسند قوم با محبت بدو پیوسته و دوسویین خاچین که نزد سنجوت راه البرا آباست کناه و کمر
 تیغ و کلین پدر به بایسنقرخان دلاور رسید فرمانها را ند و در بند کشود و اینها آنگشت هم خود را
 نیز از خود دم داد را پایه ساز گفتار مدبرم را ز این نوادار که خسرو بایسنقرخان در سال سی صد و
 هفتاد و چهارم بحری پیکر پذیرفت و در زاد شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا است چهار
 مرحله از مسیر گرامی پیورده باشد شاکر کشور خدای از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
 فرمان را ند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه بحری و شش از کاخ خاتم و شمس فرو مانده
 بر تو و دیگر در پند می را میت اقبال تو منته خان تا عالم آرا لی جهانیان بر تان بباد
 قتلیم باز اطراف پنج آتش گل من گرفت و مرغ برسم نشان از خرمنه از سر گرفت و بینه برانعام
 خاک حله و غل برید و مهر پدیدار باغ آینه در زر گرفت و کلین انفرده را روح بلباب و دیده
 سینه و پاره را نایه در بر گرفت و دشت به بر کار باد طبع منم خانه ریخت و باد بر اطراف
 دشت صنعت آذر گرفت و سرو بیالای سرو طره بنیل فلند و گل تماشاخانه گل دید و زهر
 گزیت و قامت رخسای سرو پرده کلین در دیده عارض زیبای گل دل ز منور گرفت و اگر چه گل از
 هر زمین خنکی برگزید و یک بسنجش سینه و سر گرفت و بسکه نیامد و سر بگرشتش و قطره
 زبالا دوی بیت اختر گرفت و مهر بود آناک بلعنه گان با زحید و از ره اسفند گشت با و دانه
 چون روزگار دورنگ باشه بار بایسنقرخان نیز آن کرد که با دگران کرده بود و دادگر پسش
 تو منته خان بر او رنگ نشست سرکشان پیش وی کردن فرود آوردند و شاهان بوسه بوی
 سرش زدند ملین شاه ستاره سیاه را از یک خاتون هفت پسر و خاتون دگر و پسر توام
 او ردی راقبلخان و دویین راقاجولی بهاد و گفتند قاجولی بهاد در سر آواز بر نائی
 غی در خواب دید که فرزدان ستاره از گریبان قبلخان سپهر بر آورد و به کبوتر دس
 آسمان رسیده و می چند پر تو فشانی کرد و در دست و رفت ناگاه در خشنده انتری دیگر

فرمان مستور و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت با رفتن در شمس و نیز در شمس
 و نایب ارگردید چارمین بار فرزند نجیب جان فروزش و تابانکی که جز مهر نیر در زماه
 نیم ماه با برادر هم از آن برآمد گاه سر برزد و دگر گشته را شیدستان ساخت چنانکه پس از فرود رفتن
 این نیر جهان فرزند نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرند را از فراوانی سر و رخ که بدیده
 در آمد نگه در رخا چشم تراست گنبد چشم باز شد گشته از دیده بدل را ز گفت و درین اثنا
 که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز جفت و گره در خواب نمودند که از جیب خود شش
 هفت باز هفت ستاره هجی تا بد در شستین فروزش که از آن هفت بر تو پیشین پیشست
 پس از نشان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در نمود و
 جهان را روشن نگاه میدارند با دادان پیش پدر رفت و از بر توستان که در خواب
 دیده بود و استبان را ندشهر یار بود شیار شاهزاده قلیخان را در آن خلوت که خوانند
 تا گفتار برادر شنود و گره بر دوش خواب اندیشه بکار رود و توشه خان را در سویدای دل
 افکندند که از تخمه قلیخان شش تن شاهی کنند و جازمین شش تنی از شراد عاجله بهار
 هفت کس بخسروی رسند و شستین کس بخسروی بکند این خسرو کینه و شکوه را که از آن
 خسروان شستین باشد هفت کشور فرمان برود و چون از کشور و لشکر و سر برافسار گذرد
 از فرزندانش هر یک را قلیچه فرمانروا و هر فرمانروا را در قلیم خویش نهادند بزرگ و
 ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قلیخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روند و بگاه پیوند شهر یاری و سپه سالاران هم
 نیکد آنان بخسروی و بیم و گاه را از شش قزاقی کتید و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کارزاقی بیان نامه بخط الیغور به ششده خان به پیشانی مهر زد و در آن بر کنار نامه نام
 کردند و بگنجور سپردند تا ایندگان را از رنگان و دستور باشد و پس از آن را از پدر آن
 لعینید هر آن عهد این نهاد بر لوح این گذاشته اند که لوح در گنجینه چون دل و بر سینه نگه داشته اند

و این دو یگانه برادر دینی و دشمن نیکانگی دوست اند که دو کی تا بر تکی در تمام آوری و بر تمام آوری
یکدل و یکروئی زیسته اند و در جراتی با قاناز جهالتانی با دانی که کرده و برابر و نفیست بیان از بر سر نه اند
و یکدیگر هر روز نامه عمر نوشته خان از هم درید و آن پس از است و نه سال و دو ماه و هفت روز
سه روزه دارای و کام بر دای بود بر وزیر و هم از ماه ذی قعدة سال چهار صد و هشتاد و نه و پنج و شصت
دادانی قبلخان ردائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرزند انجیک خوانده نگارنده
نظر نامه بر آنست که انجیک ترجمه رعیت پرور است و در گران سرانند که نیایی پدر را بدین نام
خوانده اند همانا در عصرت نیز از افا که معنی هر گشتی و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان
یا خورشید بنی که با تهرمان تو هم غفل مهر و زور و مهر انگیز نامه روان داشت و گوید که روشی را به مهر
و میانجیگری گشت مرستاده آید جهان پهلوان قبلخان را زین یوسید و نامه سپرد و پیام گزارد و در
در آشتی کردند و فرزند گداشت قاجولی بهادری بهادری می نمود و لشانه و حسن نامی نامه آورد و کس
تیر کام سوی خوار اند فرو مانده آن کشور سلان لشکر را پیروز مرستاد و تهرمان را بخیرترین نشین
فرود آورد و دو بادشاه سپهر بارگاز بر یک خوان نشستند و تان خوردند و راقق آشامیدند
خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که سیاه احمالیان بر سره باد و آینه بدین رنگ خوان
مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تا حقن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فروریختی چون بزم اندر آمدی دیگر باره ساغر گرفت
و محمد دینی از سرگرفتگی خانیان بشگفت فرو ماند که یارب این چه فیرومند و زور آور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خوش را بروی گزانی نیست می از افروز تر سیکند و بسیار تر از است
می کشان دانند که چون باده پر زور دادم خوردند هر چند بهار بشگوفه اندازند نه است که سستی
رومی نه و جواب می زبونی آتی منش را به هم برزند شبیه باده بر خور و زور آور و قبلخان ریش
دارای خنکاک اتان خنک هم داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامه گرفت و میران خشم را فرمود
و نزدیکان خود که هم درآمد و بدو دنا زگ ستاخی باز داشت باها و آن سیاهان آهنگ

باز داشت سر و نیز بان که از بدستی دوشینه مگر آن بود چنانکه میر با نان دامن میمان زد و داشت
 ندهند و از روی دیر ماندن کشند و کلاه بای گوهر آگین و کمرهای زرین و خشنده گینههای پیش بها و
 بر بسته بای پریشان و دیبا پیش کشید و پدر و دو و هنوز هر دو روز فتنه بود که بد آموزان التانخان با
 از جامی بودند و بران آوردند که قبلیان را از راه برگردانند و درگاه آوردند و کلبه شش را بدشتن و خنجر آرم
 فرو کشیدند و بنی بگریزنده ستاره از سپهر خود آورند و بدین کار کمر بست و قبلیان را برادر داشت
 و به باز آمدن در نفیست رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد که
 از گردان دیلان فرمان رفت که با یک سینه شتابند و هر کجا یابند اگر بشادی درادی بنیاید بخوار
 قرار می آوردند که قبلیان را برادر دوستی بود و از روده ستوده و بنجوق بکشان و می فرو داد و دائم
 از بهر اسایش آهنگ در روزه آنچیز دو داشته باشد خنایان شویده مغروران و رسیدند
 و خان را دران خانه دیدند و نمون بدان لاله ساز کردند که خاقان فریب خود و خواست که سوی خنایان
 خانه خدا که خرو از مهر فردان داشت نهفتند با و پائی پیش کشید و گفت کار را که گون است رفتن نمیتا
 خود هیچ روی روانیست تنها بدین کرده سیاهیز و برین تو حسن نام بر شین و سوی یایل اولوی
 مگر نیاگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیز گامی بر دختایان روی باز گشتن ندانند پی امیدگاه
 سنگا پوی خویش بر دختان خان سپهر آستان شست بر آتش جارسید و خنایان سپس باقا
 خود و در فرزانگان لشکر گانش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بخواران را گشتند
 تا از تمسک گشتند چه در دند شهر یار دشمن شک و قبلیان از یک بانوی نکو دیدار کرد از قوم فقر است
 بدوشش سپرداشت که اگر هر یک به جیتی از بهات گیتی فرمان رواستی نخستین به و دیدین به
 او گین قیاق و قویلیخان نام آورد و در گران بنامهای دیگر و شناس روزی نخستین این دو
 برادر نام آوردن که بهارگاه از سمران جلای می ماند و راه گم کرده هر زره همگردد و تا تار خانیان که
 مازگرمی پیشه داشتند و بیژن تلخ و مغول چهارده راه میزدند با این شهر و بر ایشان زخمای میزدند
 و چون میدادند که گیت با سیری می برند و به التانخان ختانی می سپردند خان کردلی پر داشت

فرمان میداد که شاهزاده را بر خرچوبین به میثمای آهسته بروزند و تن نازکش از مردان برآوردند
 نهادند و نولستان را که از پیش بر بخور بود بگرفتاری این داغ در دافتر و قمر و ماسم زجا بگرفتاری خوش
 سخات داد و در مردان داغ دو اگر روزگار و چون دانست که تا کم می باید مرد و زمین بهسر
 خوش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرد چشم از تماشای
 جهان پوشید شیر خزان قویله خان تا نگین سلیمان کیف آورد بفرایم آمدن سپاه فرمان نشست
 فرمانبران و کینه خواران از هر سوی به تنگگاه روی نهادند آنکس شهنشاه و ناممل و دیده ورده
 که چون اصل بودی سر پا بگریه بران شد که لشکر فرار آورد به بسوی خنازک از آورد و ز مردان
 و گردان و کتا آوردان و جنبش در آورد که می گران و از آنان رو که میالست خونریز شد چشمش را
 بخون ریختن تیز شد و دیران ز دشمن کشی دم زدند و مردم باد بر روی چپسم زدند و زناتار
 اگر دیکشته به بنگاه خان خوار نموده انداختن مل و دست و عنان و سنان بکار آورد
 و خود را با سپاهی از ستار و پشماره و فرتو به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سودناشت
 رستم خیزی بنام قویله خان کشیده بودند و کیشیانی گسل شکسته بر شایان اقتاد سلیمان و اگر گوش
 داندیشه بگیرد رهنمون جهانیان انداختن بگریختن جان بر دو تنهای بسته و دلهامی شکسته
 از میان بروی شهر اندر آمد و در بر سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکرانش زن آن مایه برگ و ساز
 بیغیا بودند که در اندیشه گنج سپاسگاری هیچ و آخر گشتند و اگر انبار و بسک عنان بگشتند یا دشا چشم
 روشنی پیر زری سپاه و رعیت را امکا عشرت اندازی و او هنگام شمشیر گری به بریت و زم سواران
 یافت خواهی هنگام گرم کن و خواهی بزم آرای هرگز باز آن خدنگه کچان است که خطا کند قویله خان را
 زیر هنگام خوش نادر که بر نشان خور چون پسنداشت بر تان بهادر و چا پد را ز برادر گرفت بسکه دیر و
 مردانه بود و نامش از خانی به بهادر در جهان رفت بهر خدگار جهاناری این شهر یار دلاور برق اصل
 خرم هستی قاجولی بهادر به وقت و سپهرش از روی بر تالش بر سر لشکری رخ افروخت
 نهفتن ناماد که تلخان نو زده سال و یازده ماه و چهار روز و عاریه و خود آرای کرد

[illegible]

وراز ترکہ و شہا کہ یکے بہ خادہ رسیدہ است و نشان دیگر می بہ با خبر با دادہ بہ مادر گفت کہ شہ و زہرا
 چنین نمودہ اند و بہ بانستانی دادہ و سپندہ سخت این پادشاہ دولت یار بخت بیدار کہ تہہ پیش
 گفتند و روزی فراز آید کہ چنگیز خان نام پادشاہی داشت جہیز تاز نام برد و شیران نام و پادشاہ
 باز کردن بد رازی انگشت نام و سینه بفرستی روشناس و آنکہ کہ می چنان باریک کہ پیوستہ از گزانی
 از گزانی بارسینہ و گردن بر خورشید لرزیدی آوردہ اند کہ چون خود را گرد آوری و تن در خورشید
 و ز دیدی از حلقہ کمان بد انسان کہ زہ بنسبہ بیرون رفتی تا دانی کہ مرگرا دست و دل دما پیاد
 آنچنان دہند برادر تو چنین دہند ماد چہار دہ را شہارہ سین عمر از سیرہ مگوشہ بود و کیو کا بہادر
 رخ بر تخت پشت باز و در تاج دست رد چہ را زہ داناں روزگار فرزد و مرلن چہ مستی این
 روشن روش شہیرا پس از آنکہ بست و نہ سال و شہارہ و شانزدہ روز جہان فرزی کرد سال
 پانصد و شصت و دو و جہی نشان دادہ اند بہرام نام آنتاب تاب تو چون عزیز بخت پس از پدر
 بجای پدر رخ تاج بر سر ساد و پای بخت چہ نغمہ می بایست گفت کہ چہ در آن سال کہ میو بہادر
 بن بر تلان بہادر بن خسرو تلمیسان را بہ بیداریدہ جلدہ دمان عزیز سہ افسر و خشت
 سوختن بن را روی بر لاس را زشتہ و گہری از غیب بکب ریختہ ہما بر بن مغوشش پدائی
 قراچار لغویان انگشت شہشاہ روی زمین چنگیز خان تو چنین پس از کشہ کشائی و فراتر
 کہ باستانی نگاہ از آن گذار شہانشان دارد و عیان رفتی از آن غلام گفت در آن روز جہی
 کہ دیگر از وی جان بر چغتائی خان گرامی پور خورشید را در دادہ و التہ و کہستان بخت
 خانی و چہا بنائی جا دادہ است و بیان سر لشکری و سروری قراچار لغویان را بہ بستن عقد
 زہما شہ کی سیانہ وی و دختر چغتائی خان استوار تر کردہ گوئی خدنگ اندیشہ آن و دیکتہ برادر
 یعنی تلمیسان لاہور و تاجہری بہادر کہ در استقبال بیکہ کار کشائی نقش نیم رخ یکدی بودند اینج
 بر نشان آمد کہ لوح آہنی عمد نامہ پس ازین بر و شہنگری در کار گاہ و روشنگری آئینہ صورت نما
 صاحبقران آمدند و کا شہ پارای و سپہ سالاری ہم آمیز و خوشروی و سپہبدی را افسر قہ

از میان برخیزد و در رنگ و تیغ و در پهن رید سسینه روانی آید و درگاه و سپاه و قلم
 را علم بر یک تن کور زمانی آید چون سپید بادامی سر و رخ فروخت از آن ریزگر تیرگی زبان را ما و رگور
 خوانند خرد و گریان تر بار نویمان را گورگان خوانند و حلقه گین نام وی داد و او کوهی دیگر نشانند
 و اینکه همانا آن تیموری را چنگیزی گویند نیز از اینجا است که نیامی مادی این منوچهر را بر دیوان فریدون
 چنگیزی نشانست که شاربندان گفتار را درین مورد نشانست که جهان در عهد پیدو کا به
 برهم خورده بود و یک که شهاب تر تنها فرمان راند و ریان غانده و بهر سو مریبانان هر سوبه پدید
 آمد و چنگیز خان که در کوهی سری یافت کار را پیش توانست برد هر چند بهرستی قراچار نویمان
 تنگ و دوستی از دوازده خطر فی نسبت و در آویزه کاری کشود ناچار به تهدید فرمان قراچار درازگی
 گرفت و بکار رفتاری اقبال دولت آسایش او بخت بلند پای و فراخی سایه خوانند او رنگ بهما
 داد و ادانگ که مانا سینه و فرود میگذازم هم از نیامی توان سنجید که همچون چنگیز خان زره شیری بگرنه
 بر دایه سوکا بهادر برادر ایتن و بهر کر را بچشم مهر نگریستن آن شراست که پناهنده را چون جان
 گرامی داشت و در دیده و دل جاداد شیر مرزا سودگزار و زگار امان یافت و در روزگار از
 آسایش نشان یافت چون تیغ زد و دوهو بهر آشکار کرد برادر او گمان کرد که از فرمان برادر سر
 می چید و گوشتاب داد و گردن کشان کرده کربت را فاکمال باز کشایش کار با سه فر و بسته
 و در شتی لشکرهای شکسته خان را نش بهر بهنمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند او ارگان قوم
 نایبوت و سلجوق و فقرات و جلالت و تاناک را از پیش چنگیز خان را و تن داشتند بلکه هم از ناسازگار
 و از آزاری این گرد و بار کرده گنبد و در آن بی شکوه آزرده و دل خسته بدادگان پیوسته بود و همی و در آنگ
 خان پسته بدند و انجمنی آراسته با هم میان بستند که تا چنگیز خان را نکشته نیاسانند و کاهوی
 و کوچی و کی آوردند و کشتند و کار سوگند و در انجمن سر و گردنه دانی که ازین گفتن چه خواستم آیین
 آن بود که منور را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از چیان سے آمد می آمد به ریش خون
 این چهار بانه اشگون همی گرفتند که هر که میان شکسته و درگاه چنان ساک و خوش بکند یکا از یکا پس

فرود آمدن سواران سیر شدند و خونها را بخت بخون ریختن و لیس شدند تا حقن اگر کسی بوی راز شکر
است تا شافتن و بوی سرگ از بهر کوا است گرد آمده و رفتند و بیک ریختند و بهریت یافتند و بعد آمدن
فرزیده این فرزندی که بسیاری بود ستاری یکدیگر و دیانه و آواز و در آن روز و سنگان خان پسر از گنج
را بخیر و یگانا با پدر و شوار و افتاد و چون رفت که کار افتاد اگر کسی تو زنی به بد آموزی نشست و بهر زبانی
سران سپاه با او گفتن سر و در چنگیر خان بر اندیش و مار است و بهر از اینجا نمانی با جنگ خان بزم
خن آراست است هوای سر در سر دارد و میخا که مار از میان جزار و خان با در داشت و بهر سپاه
گفتند و می چند از او دران و برادران چنگیر خان را گواه آورده اند و نشین شد و گالش رفت که فرما
بماد میش از آنکه روز پرده در بر سر پرده چنگیر خان و بر مدد خان را در رخت خواب گیر و مجلس
و بهر کی راه خای خوش گرفت یکی از راز داسان در شبستان با خوانی گفتند که فردا کنس که در پیش
است با پیش آید گرد و گرد اگر پس پرده آن غیمه می شنیدند رفتند و شنید و را بجان باز گفتند
به تعدیه قراچا نویان هدران شب تیر و تورسانان و بزمین و کشیدند و سوار از خیمه گاه بهر رخت
کوی را که دران دشت بود پس پشت داده پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه باغی فاند
و بجای آتش افروخته گویند و دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت سوار و در می گذشت
که دران در رخ گوی بودند و آهنگ دشمن بگردن بودند و گنجان با سپاهی گران به شکیه بر فرود آمد
بجای خان تانفت و به چشداشت کشودن جوی خون از برگ خفتگان تیر باران آغاز نهاد و ساز
سینه زدن میان سپاه بگوش خورد و در آنکه نیندگان روار و در شناس چشم گشت خیمه های خالی
در آمدند و پشت دست به دندان گران آمدند پرده آوردم بهر خاسته و تختی را بهمانه و فرود داشت را
گنجانی نماند ناچار پی رسیدگان گرفتند و چون رفت و روشن شد و بهر تمامی نشان سم ستور را و رفتند
داران دامن کوه به آمدند که انداران اینده و رسید به پیشه سی کردند و ستان بر ستان و نشان غزلان
یا جنگجویان در آن وقتند و این کوه از بسیاری خستگان از عنوان راز پریش از روانی خون و خوس
نیرو از میان رود بار شد لشکریان از گنجان را آنایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر شمار

و رستم با سپاه چنگیز خان بر ابرشت سلوکمان نغم خواند و رستم مال که در دست داشت
 اگر بگزینست ناکام گزینست از دوی خان نیز رستم را پس ازین نیز دوی تنگ آب چشمه فرو داد
 بجای شد که تنگ مشک میفشرد تا آب می خوردند تا چار آن بشخورند و در غرور و گدازند و شتی چند
 روز نشند بر لب رودی که از کوه فرو میرفت فرو آمدند و برین آب خورد و بگرد و فقرات پیام آشتی رفت
 و بکلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با او گنجان هرزه تیز بندگان مگر باید هم پیوندیم
 تا بیم بخون از میان بر نیز و این هر دو لشکر یکی گرد و سلوکمان نگذاشت که هر باید آید خشتا کاه
 بران لشکر رفتند و گردین آب نمیداد شکست خورد و گران و گران رستم افتاد و بر کشور تنگ خان
 پیچ جانمراستند و گرفت او گنجان را سران سپاه آن و زبان گشتند و سلوکمان را پس از گرد و
 پی در پی در کاشور و سر آمد و این ستیزه و آویز و بهار او گنجان را بر گرد و رسال پانصد و
 نود و نه هجری روی داده است بهدین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی نام شاهی
 بر خیزشتن نهاد و از نرافضای بگفته آن هر زبوم را که او گنجان داشت کشور خاشه با بگنجان
 را درون آنگند که باندیشه را ندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشور سر
 و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت و فرجام کار خسته از بند و گاه گرفت
 و فراهم آمد گان را تا رود و پلور گنجت پسرش آسیده سر از میان رفت و او خود در آن خشتا کاه
 از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و چنین میفرود تا بدانجا رسید که
 شمر دین را جانمراستند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و دلان
 سپاه چنگیز خان و کشته گان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار توان کرد و نامه نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قرار یاریان بود و زبان سخن از هر درمی سر و اکنون هنگام آن آمد که زبان
 ازین گفتار پیوند نسل گردد و درین جهان گرد دل گرد پذیرد و هر خمیر و هر وزیر نیم
 نور و زری چیش چرسیم لوامی جهان کشای سپیدی و قویا یاریان
 تازین کلاه و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جسم چشم نظم

[illegible]

نفت از ناسازگاری ترکمانان و لشکر بودی و از ویست که بی‌سالی تو در داشت و نشانی
 نیکو پس پیشین جن بجای خویش به امیر بر گشت گشت دی تا نظر بکار شاه و سپاه اول
 و اوس گماشت آسایش در آن دید که در آراستگاهش بکنج فراخ سر پالین نهد به سر
 اوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب و ده گاو و گوسفند و اسب و شتر و سلاح و سلب
 و زین و ستام و شاطر و شبان و کشتاور و زو که در رود و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه
 و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچه در دنیا با نماند و در آن پیا بانش بود پس شش
 طرا حای را را دریزدان پرستی و ترک پندار پرستی بپایه دیگر دادند درین ایران سر اس
 دو در سه سو یازی نداشت و خبر با نماند آن روشن شدن و سازی نداشت فریبیده و جام میو
 که نذر نذرانه و نذرش بود لب از خجولی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نذرش بود رنگ
 بستن از نگاره صورت شکوه و گشتن نظر و ابر نیسان جاده و رسال هفت صدوی شوشن بخر
 روی نمود این نو پیکر پندیر که هنوز از لبش بوی شیر میخام زدی خسرده بر فریدون دگر زه
 گاه ساز گزفتی و شکم بر جیشید و جام زدی در صیدگاه و زرش جاشگرمی دشمن داشت دور
 و بستان و دین روان پروری و دوست با یوان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان را
 آموزگار آمدی و میدان خرس تازی از کوچک دل گم کرده را مان را رهنمای گاهی کار
 نیزه سخن گفتی بنوک سنان و رفتی دومی که از جام دم زدی نه نم نیلگون را هم زدی نظم
 هر دم سخن از نیر می گفتی از ناصیه سال مرو می گفتی به نظم آینه تیغ و در نظر داشت به از راز
 نه آسمان خبر داشت چه میکرد به امور گزاری چه می جست به تیره سر قزازی چه آوازه تنگ
 و نام می جست به از شاه پاک کام می جست به شایسته پسند و نغز گوید چه آزاد و رود نخبه تو بود
 در تیغ زنی و نیزه بازی به میکرد به تیغ و نیزه بازی چه حرف از راه ناپدید میزد چه بر نقل
 می کلید میزد چه بر یافتن بسیر شاسه چه میداد و لش می گواهی چه زان گویند
 دل بران توان داشت به از نخبه تو از نخبه گمان داشت به هر چند بهنگام گرمی بهنگامه کار

که اندیشه در گردن خجسته خال صاحبقران اکبر بود و طفر نامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
و آن خوش آمد که بدو بنده یمن از خوان طوق و بیعت دستایه آورد و بقیه و گمرهای لازمه را نیز از وی
گفتار خداوند کردار بنمیزد که از مسعودیه عرب که خود را ابو طالب حسینی میگوید که نزد یک تاجر رسته
را از ترکی پارسى ترجمه کرده و چشمه داشت چمنی من سازان نرزم کرده است چشم بسوادان
کتاب دو قلم و چراغ گویم از شیخ طوق آن فرزانه افروخته و این از بر آن گفتم که اگر نگاه گفتار مرا
دین سرور از شش بانگ زشامی در گذر اندک یابم اختلاف برود دهد دیده و روان مانده که جواب
بدهد و ابو طالب است نه بدیده اسد الله غالب سخن کو تا سخن گزاف من چنان همی گزارد
که روزی از روز بیا بهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تا ببادی بخانه آن خداگاه
شناسان شیخ را شرف اندوز ملاقات معتمد مجید یافت و قضا را در یک سلطان جوان نعت
در محسن خانه باز داشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان دشت بنگا همی که
از وی همه مهر تراود و گریست و گفت او غل در آینه سیامی تو می بینم که هر آینه بنگا و سکن
ترکت زاری و ناز بنیان روم را از خود اما کی و خود نمائی باز آری یکس از آن سرور که بر نهائی
توای ادنی الارض خوف آفران جهان ضلالت که فرزند آید و موقف شمار انداد پیاپی خنده
منهاد است شکفت که چون در سین بجز به جسد هشتم بشمار آید نهال آرزو و بار و شاهد مدعا
بکنار آید مع هم آن چنان شد که فرموده بود به شیخ از یزید و گان کشش کند آگاه است شناس
لواصیح سحر گاهی و دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین چندی اندوخته و چراغ
بیشش بای نمائی بجلو تخته دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر سیری نویدی که از فرار شیخ الاسلام
احمد جام یافت با نواز زمین بوس رود و نام علی موسی رضا علیه التیة و التثابه بشود مقدس
بشناسان آنجا کارش تمام کردند و در حقیقت مخدوم مقدم الفقیر از ام هو الله بیام کرد و در توبه آن
زمین از گروه چشتا تاران سلطان نام صاحب شکری بود و کفائی و خدا یگانی بایل و دارائی
و عز و عزائی تو دم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی مستوره جوئی زاد و پندار بسته

بجنگ آهنگی چنگی او بستم و دوازده سحر بیداد کار فرمود و می و مل از قزوستان بیچاره بودی
 ایستاد و غن که نیز از سران الوس چنگا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
 نخستین بار کاری ساخت شکسته دل فرشته تن و سودور کاب و فرموده جلوه بر گشت چون دیگر بار
 بر قش که جنگا و آواشجای قازان سلطان بود و تخت بیادری یزدان بر اهرمن غفر یافت
 انظم هنوز از غبار می که جریسته بود بد بسا و فریگی نشسته بود که در بخش از چرخ توام یافتند
 زرداد از پیر زگر که کام یافت امیر قمر غن پس از آن فیروزی و بهروزی که در نمود و فرزان سلطان
 بنده زندان ساز داد و زنیهای پیغمار بوده وی به شکستان زیان زده باز داد پس از چند ساله
 که خسار سے سلطان را همدان بنده بازی گشت و لا بزم ماوراءالنهر را فرما و می و گوشت
 کلاه بخش آسمای سایی آمد مگر روزی میان امیر فرزند و امیر طر افاسه در باره او نوس
 و تشوین سخن میرفت و وزیر فیروزی فرامیر تصور دلاور با پدر بخیر بان بود پدر را از گفتار بار داشت
 خود بگریختن سخن سرای شد و بدان پیچ از خیمه چند بزرگ قمار زد که امیر قمر غن در آن شیوه دیدانی
 و که نشانی به دل بست و با فرزند زیان بکشتاد و شکوی فرموده او را را پس خواند و همدان بزم
 لوبکای تو ترکان خواهر امیر حسین میر و خوشش را با این دین و تعلقون شیعی بوی سپهر دانشی بخیر و کلام
 انزای و امیر شسته چون شیر و شکر در میان آید امیر جانجوی پس از آن پوید پیوسته با امیر فرزند
 در بزم هم نشین و در بزم پیتا و پیش آهنگ بود می از بزرگ آرمایان بهر لاس و دلاوران
 چنان هر که آن دستبر و دیگر تخته شگفتی فرمادی و دستت عزرا و گویان بران دست و بازو
 آفرین خواندی همان آن خیل و ششم که فرمادی آمازد برای لشکر صاحبقرانی موعی بود که
 می خاصست و آن گونه گون پیروزی که روی نمود از آثار نوید جهانانی نقش بود و که گشت
 پس از امیر قمر غن که دانا و شایسته تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان به سلوان متمم توان
 به تنها و من همت و لا گرفت و در تیغ فرس و خیم افکنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
 زشت و ناسزا بزم همه بد و در عهد رحمت خدایم چمن بد و در جلوه دم چنان که یائیم همه و شایسته

گفت و بر ریسمان همه چه برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز نغمی پیوست و دست بست که هر چه از
 ملک دال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم فرمود و با قوم بزرگوارم و با خلق جزا و نیکویم
 بخونگر می این دو گرد دلاور و دوشیز مردم گسنگه گرمی پذیرفت و کزین دستگهی و سنگ
 سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل باز بان یکی داشت و امیر حسین هم باز
 در کین آن بودی که انباز را از میان بر دارد و به یکتائی علم نالای افزارد از دید و روی بگشاید
 آن خرد اندیشه نارسا هستی پیشه پل بروی و از قزاقی و در دگرگی بنگاه بروی و دی و فرودم بین
 کج انبایش میتوان کردن چه جمل از راستی خوش می توان کردن چه روزگاری و از از رشته
 طول امل با ملک طواف در کبار و مرز و ستر و آید و گزشت بکنان چشم براد و گوش آید
 داشتند تا بل افندیار نیز و را کدام سو چشم زخم رسد و زده امیر حسین که جز بر یو و غریو و رنگ و رنگ
 کار نیکو و در ایشان می و در ساز می نشسته پر دازی و شجده بازی شنیده داشت نیز نگار می اقبال
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن کرده بی شکوه و سوسو پایی بسنگ خوری
 مردم این گردی و دستبر و اجابا دست از کار رفتی صد رد اتفاق افتاده است که این نفساق
 پیشگان خرد دشمن خرد را از ترا چغتاقان دست گرفته بر یکیه گاه خانی و مرزبانی نشاند
 و زودنه و شیر شیره بر سرش برانده اند تنهای چلتان رهنم و قطع از پل می هم میا بود و سر با س
 سروران را ناز با لش و شت گور از پس یکدگر آمواد و نظم می بسیار و درش چرخ نیلگون
 اینها کنه هر آینه و زنده بیکیم: اما من آن نیم که پسندم طریق بهم چه زانصر چه شکوه چون بود جز خدا
 قیسم: و جزو غیر ظواهر و صفات و شیون حق: و صلح و جبر و فتح و شکست و امید و بیم: و توفیق و منوئیت: مگر
 انصاف و درستم: و تشریف و خسر و نیست: گر ائلس و گر کلیم: و از حق بود و انا فیه هستی بهر صفت: چه جز
 دایه: آنچه بسایک: و چه کریم: و همچنین بار با امیر حسین را از در ماندگی و زبونی کار سخت افتاده است
 و سلطان سام همسم آورد و افرو سیاب همسا بر لاه گری و بی بخشوده پیار و ویاوری
 دل نهاده است کینا سس شانی امیر حسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه نژاد نترسیدانست و انا که در خیمه حق پذیرا زدم تا گزیری بگریخته باشد که مرا این است مهر
 خدای زشت و کردارهای نیکو بیدم بگذارد و جهاندار را و گریه را ستی و جهانیان را پس درازد
 نیاز را در آن نابو انمود و رافره ایزدی کجا که بخشیم و کام نگر و در راه و دانش و داد و در آرزو دن
 دل آرزو مند داشت و در بردن ز رشک و در کشتن خلق پر وافر و قویار ساطلبی عاشق و من آن
 زدم که می بیکله او باش آشکار کشد و پادشاهان کاشک و دانش از نانوشتی ستود آمده ایکن جو انیر
 خدا گیر را با هر چهار پستش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند اراسی نبرد آرزو می را آهنگ عاجز
 کشی نبود و خونگرمی پادشاه داشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گنا بان را بخشیدنی بخشیدن
 از نهاد اهل بزم فروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بهرستان و شیخ محمد میان سله و ر
 امیکو خسر و کریشهای نو و سوره های کمن داشتند زخمی تر زدند و به نوای خوشی کان خوانا به
 نشان نغان بر آوردند که ماقصاص خونهای برینته میخواستیم تا شقام تنه های آنگونه که والی
 ولایت آنرا بکل توان کرد تا گزیر بدین گفتار فرجام گیر و در این شرح حالت رفت کارگاهان و دانش
 پنا بان خون ریختن فرمودند و سادات و ملاکانشان قوی دادند پنداری چون خون گرفته اند هاشمیه پند
 دل اندیشیده باشد که خود را بدین از بهنگام مدیر بر دو پس ز را و گنهای که هسایه سی است روزگار سپرد
 از آنجا که ساج و سلب نداشت ملکه را بجزارت و از خرگاه بد آمد و بچنگ سیلی زشت راه گزیرش گرفت
 خون خوانان خونگرمی در وی آویختند و خوش را که بدیدان گرم شده بود در مارم بر زمین ریختند
 قطعه توای ندیم کرانی ز تازه روی خویش چسبید که سلاز طرف جو بار کشد و فریب هر زگر و دوزخ
 که این بی مهر و دهنش کسی را که در کنار کشد و هوای تاج شمی هر که را بود در سر و سر به بدفن
 شاهان تا بجا در کشد و باز هر چهار پسرش و تن که سعید سلطان و نو در سلطان تام داشتند
 همدران غوغا جامه گزاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگرفت حق جان بردند چنان رفتند که از
 رگبند گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خوار از ساحت
 ملک نرفته شد و شکر یزید باز شاه راه چسبیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان

به تندی بدید که خواستند که قریب و نابرسمت چشم نشاند و چشمهای گردش را گردانند شاه محمود و امیر خلیفه
 به یکدیگر فرمودند اما که خدای تعالی و شیخ محمد میان سلسله و زکریا بپایند از سری در بر و از و آن روی شامی می
 داشتند اگر چه نخست بستر گشته گردان افروختند آخر کار بگریختن میزدن همسر و زهره میزدن بزرگ را و گان
 که کربلا با ابوبکر کاش پیشرو آورنده پیش آهنگ این قریه بود و بزم شامی گردان نهادند و بفرمانبری تن
 در دادند روز چهارشنبه و دوازدهم ماه صیام سال هجرت و نهاد و یک سیر کرد وانی و زمان با جعفر
 در قاهره و سین عمر محمدی و چشم قمری رسید و بود آسمان بطریق طول به یکدیگر تخت در آمد شاه آفتاب
 سایه بر این گزشت و آفتاب یسیر بر روز و صورت طبع بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بر سر نهاد و زل
 و معلقه سالخ بداند که در کشت نشاخت خورده گوی آمد و مشتری در زمرد سادات بر و شناسی
 آتشبار و بی چشم و خوشی گرفت و میخ ازیم آن که بباد از سر کشی ترکان شوریده سر بر کشی و دم
 در دو روز و دو راست چون راستان بر آستان استاده هر دو تیتیت بدان کرشمه
 غزل سرود و عطار در و زمانه اقبال بان او افروخته اند که آن بیا بره دنیا گردان بزم در آمد
 راین تفتیح و میری خاص بیانت ما که یک آسمانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز
 خورده فتح از منزلی می آورد در میرفت تا از منزل دیگر نوید میفروری آورد و نظم طرب در بزم میشت
 سواران را بر قاصی که کم بر خوران فیضش خواند و رضوان و بهمانی و فرزندش را بر دوش سوارش
 چنان میزدگی به نوازش را بهر بخش نوازش چون در وانی و یا تلمش گدانتوان برودیدن ز نایابی
 پیهیمش که نتوان شمردن از فرزوانی و نهان و خطا طرش را در اشراف و خطا طونی بدعیان نظیر طرش
 و نوازه ترقیع سلیمانی و سر طریقت سپهر آورد و قیصر را بر دوشی به بدرگاهش تفتاب نشاند و دارا
 بزرگانی و دیران سپاهش را بهر جمله بهرامی و قزاقستان جاپس را بنایا جمله کربانی به پیشین
 گنگناگون نوازش در حق اندیشی به پیش با خویش رنگارنگ نوازش و خطا وانی به بان نرف
 مکهان سنگی کلامی اقبال ازل آورد و در گشتن دارد آنان که در و زهره و شسته خواتمی که پای برکت
 و تاج بر سر نه بر وانی خواش خور و دیگر گفته و میسر دهند که خلاف عهد نام چون کنیم و سپهر زاده

و آخر چون پسندیم این سرمنقصر درخواست نه تاج و این ست پنج هزار است نه یکس این روزی پادشاه
 زانو میزند و خاک را از زمین می بوسند شاه دیدل بگنجد قشانی و ناسخیده گهر باشی بد انسان کف
 من که گنج شایگان رایگان رقت و باد آورد باد و خوانان بروند تا باز یافت سادات و شایان
 آمد اچا نخواهد بود روز آینه که پس فرمای این روز زوخی اند و روبرو و در جابجای پنج خطبه بنام
 خاقان اکبر خوانند و گلهای جاوید بهار و ما بر فرق فرقدان ساختانند بهر قدر ان هر روز بوم
 یلینما سے لواریش آموذ و مرستاد و آب سالیست استواری و با نزاریش امید واری داده آمد
 تنه یار خود پیشکار نوین نمایان شود مراد بهادر را بکار کیا کی پنج گماشت و لاری نصرت هوا
 عزم بسوی سمرقند افراشت دران شهر فرمی بهر نیز بخلیه هم سر فرازی منیر و بهر سکه نقش آرایش سبک
 زرد دماغ روی روانی فرمان جهان را جهان آرای یار بلند بار و بدان بار و بدان سر فرازی
 که چون گردان سپهر در گردش ازان سوگرشتی سینه سپهر در روی ماه و مهر گماشتی خروزه وارش گزیده
 مالا پاد و فراخ پیشگاه سجد جاسی کرد و جنبش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنبد آسانی رفت
 و دلاک بسیر گاه خاتعاهی که پنداری زیر همان آسمانی دیگرست یا خرد اندیرن جهان جانی دیگرست
 بناماده آمد و چنین در پیشه با و با مونسها بر نگذرد با ملی و بهر منزل کاروان سرائی دران سر نیز بجا
 نام بر آورد و نظر از شیشه نشین چه سرایم که جوش گل و رنگ شفق بگران شارسان و در همواره
 کتاب و هوایش مکرر می در عهد گل فخر بخت باغبان و درازی تهنیتش سمرقند را با فخر از
 باره و بارگاه و ساختن کلخ و شکوی پر دختن شاق و رواق نمونه چرخ هشتین کوزه و نمونه گاه نام
 نهاده از بهر آرایش گویان کردند جهانیان بهرام زرم ناسید بزم که بشورای دور دست ترکمان
 آوردی بعد فیروزی بهر شربت اندوزی روی بدین شارستان بازار وری در بهر روی نخواسته
 تا نخواسته پناهندگان بنشیند آیین بود و در هر جشن گنبدی و در بهر بنواهندگان سپهر شارستان
 شمس و فلک خوش و شهر را جهان بخش و جهان پیکاری و در بهر کشاکش و شیرازی و شیرازی و شیرازی
 و کوشش و کشایش و استانتهاست پس و راز و قشانتهاست پس و در برید خام تیگاره

بیابان نبرد و سیکرانه ریشه را از انجوی راجه بدم برتن میدزد و فرج بگندم از درستان خواهم
 آنچه در ظرف بیان گنجتهی بدقتن فرمان جلب بدند چشم و از راه بردن ایمر موسی آن فرشته
 روز بر گشته روزگار او گذرد و دیدن وی از جادو فرما بگری و گرفتار آمدن آن دژم کرد و در بر من
 و در بر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تهر پسر اقبو غا لشکر کشیدن
 شنت به بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن حسین
 صوفی و امی خوارزم و همدان و در نشین رستن وی از بناتن و بجایش نشستن برادرش
 یوسف صوفی و در گشتی مد زیدن وی با تهر بران بیشه کارزار و گشتن وی از پیمان پس
 از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن مردمان از آن شهر و دیار و از
 قلعه کات و کاشانه و در دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن و از
 بفرمان خداوند کار و از شهرهای شاه و انگیزشهای سپاه باغ از خاکمال کرد و بدو چشمه که قرالدین
 سر فرزان آمارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سرگردان وی و بختن چند بار و در آن
 این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گسری توتمش او و خلان فرمانده دشت قبیاق
 و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ رسانا نشیدن خداوند مادر او در آن
 و داشتن وی به ازار و سیاه و در بختن پسر ار و سحان بالشکری گران بر سر وی و جان دادن
 آن دلاور بر خیم تیر و گشتن توتمش خان از سپاه بی سپید و سرخ و از آن تبستن برین بوس
 داد و دستگیر و رسیدن ایلی از سحان پیشگاه پیاوین سیر با جنگ باز و دست توتمش او و
 و در آن نه پذیرفتن خواهرش مرستاده و گرایش خسرو بختی و فرج موسی فرستاده و باز و سامان
 نبرد و مردن آرو سحان و پسر دیگرش پی هم مرگ ناگاه و بدست آمدن رشت و در گشتن آن
 رسنده و یلوم مردم و پیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن پیشه توتمش خان را بختش
 موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بخت آمدن قلعه فوشج بخت و مسخر شدن هرت
 بصلح و کتایش و در تهر و فتح قلعه میستان و قتل و تاراج سیستانیان و پلور و ادوی گمان

یوی از رگه زردشتی چاق بر آمل و ساری و قلعه ماهانه سرخوش گشتن لشکر دران فرمودم بخوابی
 قلعه تاراج و بنمای ما نذر دران و زارندن سپاه زرم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید
 و زرگر راه می دشوار گذار داشت با ساقی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح کیفر
 مستحی و بی راه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزاره سر از روزه و زدنندگان اصفهانی گری
 هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن زمین هستی وی و آل منظر دران آتش بی زینهار
 و منظر و منصور آمدن شاه بستر و نقش نام و نشان مشهور و منظر از صفی و زرگر گری آتش تهرمان
 زمین بدار خلافت بعد از و دست یافتن بفتح و فتح آن خسته و ادا و زبا انگندن و ترکیت و خون
 برختن بیکار گشتن گرجستان بر دالی فرمان جهاد و ترکاز جهان از زمین نور و آسمان پانده از باران
 جو جوی کشور روم و کشودن راه و فتح و جیحون موج و گرد و غلغم شکوه ازان وادی بسوسه
 چرخس و الیز که خواش صاحبقران با گردی از یلان و گردان و سخت کوشان بغیر فتح هند
 از ترند و علم و غریبک و سنگان و اندراب و دادخواستن اندر ایمان از بسپاد و پوستان
 و گذشتن شاه و سپاه از لران تیره و درونان سیاه و روانند آتشین سیل خروشان و دو و اندر
 گشتن یگان و آن خرمن سوختگان چون راسته بازار زکال فروشان مستانه فرامیدن موج
 سار و شمار آسمان جنبش از کابل و آب سست و کشا و پندیر فتن گوته گون حصار و صورت گرفتن
 خوریز و گرفتار بهر مقام بی بی بلکه رود دادن نخی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سامانه
 و کیتل و پانی پت و چشم سپردن سپهر پان بنام آوری مضرب او تا و خیم و صف آراستن
 سلطان محمود دالی هند یا پیلان که شکوه و بیستون توان و یاری نکردن آخرش دران و لور
 و گزشتن دی از پیش کنه آوران توران و فتح و گنج سواد اعظم و ملی و سر بلندی و توانی بنهر
 مسجد جامع بخیله واری و هر دلاور و دران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بهر حصار سیرت و قتل
 و غارت گیران دران ناحیت و انفرایش نیروی خدا داد و پشنگری فتح پس از فتح فرسنگ
 فرجام ترک از برگو گل بر بر خیزون منم خانه را و خورن ریختن بت بزرگان و شن قبله و همچنین خونین

بنود در سواک و تاخت و تاراج چو در و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواک
 روی آوردن به تختگاه از راه آب سند به قندهار رسیدن و با گرم ناکرده یورش بهفت سال ایران
 سارگدن و هم در نور دلیج آن تا در نجا چها و گرستان نیکتا گردن آمدن لشکر سنجینز منیب
 برکشید و هم در نجا مشردان عزیمت و به یکارگشتن قلعه سیداس و بازین هم در سافتن آن
 در خارا آساست و به برین یورش کرد روی سپاه بسوی سدم بود و از روی قرام آمدن داعی
 و اسباب بر تافتن غسان تپسن از آن راه و تافتن با چو علم جهان سپاهیم از سواد شام و پید
 سفیده بهنج ظفر به فتح الباب و قیتاب و حلب و حلبیک و دمشق نیایش نیارون حکام بغداد
 و ستن در و از شهر قندهار بر روی ماوراء نیش پسند و زیاده زدن آتش ختم در آمدن فرمان قتل
 عام پس از در آمدن در شهر به نبرد و بختن سکن و ناکمال گشتن سکن در آن نور و به روم
 شافتن و بر قلعه کاخ و لوباک بدلیمری و دلاوری دست یافتن و چو گشتن قیصر سپاهی
 از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به یاد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر
 پراگندگی اجزای خاک از آسیب هر و گر تار آمدن ایلدزم بایزید و ترو و دند ویرسی شدن
 روزگار شش در قمر و بنگی آن قفل ناپیدا اکلید و در و دو کوب فرج کوکب بقلعه ابر بر کرب
 روی بیداری داشت و در آمدن ترکمان بر زده دامن آینه تیشخ انرا خسته یال در حصا و بید
 راندن جویهای خون از خون در نشینان بهر و آنا و برابر کردن آن حوایان پست و بلند
 دوزخ از قشپ و فرود انداختن سنگ دشت و چوب در و رو آید شد نام آوران نام آور از جانب
 مصر و ناز بردن دالی مصر از دور و روی آوردن دمی به قتل و عدا و از شش افزون و دینار و
 درم به طراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابرگرگ بار به نذر رفتن نام
 و ساد و خواستن زنهارانیه و آنچه در هر نور داز آشتی و نبرد و زرم و بزم و عمارت و عمارت بهر و کلام
 بهر و کلام در نو آمده بگز از شش اسانه سرایان نیز نیک تاج و تخت کوه قندهار و مطلع البسعدین و
 حبیب البصر و نغمه الصنادید در شش از نه حالت میر و دلی بی نوا هم از دم گزای آن غنودگان و شش

بدین بنجاره فرزند سنج می شود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را کران
 تا کران فرود گرفت با انبوه دود صد هزار سوار که حیوانات گام خایه ران داشتند و نیزه های قاف
 شکاف و کف با شوبی که در زمین را بلرزده و چرخ را برافشاده و آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترک ز کرد
 تارخت هستی تر دامنان بسیلاب نهد و نام از سر منزل آت را بر یکران سپهر جلان را از آن داد
 خلوت یافت و بدان راه که پیغمبر و فناک و میل و فرسنگ غبار و دیو و گام دردم و آرام و در هر پوره
 انجام نخواهد بمرکز مینوشتافت بسایه طوبی رخت هر وی از حق کند و سر در وی به سلسبیلست
 و از کوش آب خورد و در آن بهارستان بخزان فرمان آرایش جاودان یافت همانا در اندیشه
 صورت این عالم آشوب سرگزشت که عالمی را اسیر سرشک از سرگزشت و رنگ آمیزی استخوان
 شور انگیزی مبارات بدینسان ست که سلطان را در آن ناخفته مرعیه کالبد سوریستی و جگر بند
 کسل خواستی زور آورده و در دانه پذیرفت چاره نگزید و در آن بر شافت شب
 چهارشنبه هفتاد و پنج شعبان سال هشت صد و هفت و هجری که هفتاد و یک جام از باد و تنک و نام به
 میخا نایام زده بود و سوس و شش سال دم از دارائی و فرمان نورانی توران و ایران و هند و حجاز
 و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهند و با غار جافت و قطره طوقان انگیزنده بدریا پیوست
 تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوی کجخانه باو شاه
 و از نگاه آئین شاه را بنزد پسرش فرستادند و فرود زمین به فرار آسمان جا دادند و در
 شاه پنجم سپه و گوهرش صد حیف به و نیک ناچار سپردند بجانش صد حیف به و نیکتایز و لیسار بخش
 بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند
 دماه ناکاسته مانا از انمیان غیاث الدین جهانگیر میزرا و عمر شیخ میزرا و ابوبت نبوت عمر خوش
 پد بخشیده اند و دم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهبر اگر دیده اند جلال الدین میران شاه
 پسر شاه نشان شاه رخ میزرا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
 ناکره آرزو هم بکس نکرده اند داشت کام دل رانده اند چون نیرو وجود فروغ آمو و والی عصر را

سلب جلال الدین میران شاه میرزا افراسیاب است شیشه اختر شاهی مشب
 زنده داران گذشته که بشته دل در لواعیح سحر می بندم و جلوه شاه را در آینه حال جهان
 و باور طعیر الدین محمد پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن
 سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارا کی هند در پیچ و درازم
 نمکست باشد و این سلسله که این تسلسل حلقه حلقه به پیوسته باشد نظم بهی می که زنجیر مانند قناعت کردیم
 بر سنگند پدید شد آنچه ز دارا ماند و سخن از پیشروان مانند همانا زین پس و ما غنیمت گیتی سخن از ما ماند به
 پیرو تو مهر نورد در ورتق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو و سرخس صلاح
 مهر کلاه طعیر الدین محمد پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن
 کن و پر ویز از می درودی فرستاده بهرام از می سرودی فرستاده به بهر پیاپی به پیاپی
 می و بشور و دامد بفرسای می و قح را به پیچودن می گار و نفس را بفرسودن می و در آید و کیست
 را بر آتش در آید و سحر در آید و زارش در آید و نیمش از بلای زیاران بگردد و بکام دل شاه
 خواران گردد و نه بر کس فروز می بمن ده که من و نه شاه می آسمانم سخن با پیوند اندیشه
 بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو نه فرزند نه و بر پرور بخان هست که موس
 در میان توانا بگنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبادی گرام اوست جهان نمودار اختر دود
 از لافنا ز باد انجام اوست نهی پدید بر پدر جهان باو شاه و پشت به پشت جهانیان پناه
 فرزند لگی و شکوه مردا لگی مگر این خاندان را خاندان دوستی و این نام آورد و ده همانا و لستان و لاس
 و دوستی و زور و زورنی چاه و نه زورنی و اقبال جهان داور و صاحبقران اکبر را ندانند گفتار و زورنی کرد
 که عذر زار سالی بیان کنده ای سخن خواسته که بنسب جلال الدین میران شاه میرزا که به پیر و پیش
 را وجود و صاحبقران اعظم خاد است و هم در عهد پدر بفرمان پدر باو شاه می داشت پسر
 سلطنت را تابنده داور بود و عزتین و آذر را بایمان و دیار بیکر و شام را فرخنده باو شاه درال
 هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قمر الوصف ترکمان در سواد تبریز روی داد و بگلگون شمشاد

سر خردی جاوید انداخت سلطان محمود میرزا که نوزده اردیبهشت با همین برادر خوش خلیل
 سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بد مسازی و همرازی و سروری و سرسختی
 روزگار پرتیور پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس را از وی گزینست ازین گذرگاه در گذشت
 بیستم شاهی بر فرق سلطان ابوالوسعید میرزا که جایون گزینزندش بودند و اندین تاجدار
 ستوده و خوبی کردیست و پنج سالگی از کارگاه قضا مشور جهانماری یافت هیزده سال گریستان
 و به خشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و با یابان عمر عراق نیز گرفت و جام کاد در سال
 هشتصد و هشتاد و سه از پیدای چرخ نیز گرد که گاه پیکر ناز پرور و جمشید را به آره پور اسپ
 و نیم ساز و گاه جگر گاه دارا را بدشته سینگ نگار در جنگ شکست خورده به بند او زن
 مسن افتاد و تیفی که یادگار میرزا نیره شاه رخ میرزا بر سر گوهین امش را به بند از بند
 رست و چار باش سری و تکیه گاه سرور بخلق الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا اگر داشت
 این نیز گزیند که از دشمنان تهرانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکنده و شاپور
 و میرام و یونین داشت تا یک شهر و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخی ملکه شهری از شهرهای هفتگانه
 توران است که گاه ساخت گویند در آن شهر شهری بلند بفرانی قضای سپهر ساخته بودند و بر و آن
 جسر که خای میوق و پیدبان و نشینهای پر دین ویدار از فرقه شهر یار در آن شایستان که بهارستان
 بود بودی و به نیروی دانش باندی پایه داد تا بد آنجا که در گرتوان فرود فرود روی روزی بفرزان
 فراز آبا و سر خوش نشسته کینوزان بود قلمون بال و لکش خرام را بهی نگهست که ناگاه گستن قو
 بستر آن اساس را بچینش آورد تا بر و شش رود که این لرزه از کجا خور آمد فرود آمد تا فرار شد که این مجلس
 کجاست و نه شست هانا جرخ برین و بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازین
 سلطان بجاک خفت و روان آزاد و زاده فرخی کیش و قوشه بادش داد و بر کفر از تان رو روی نهاد
 و این شگرف رخیز که ز بهنگام خویش بود و روز و شنبه چهارم ماه روزه و سال هشتصد و نود و نه آشکار شد و نظم
 بخیزان که شگفتی از آن گوی که سری چنان که نشاندی فلک بر او برین چه افتاد که از خاک گردش بستا

چه رویه او که از پشت باشد شش یابین چه کوکی آن شهر و شهر یار هم بر زدن و شاد و یارگاه و ملک از روی
 آن میخواست که پس سکه شاهی روی زمین بنه نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو در نزد
 دیگر زنند فرمای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهانستان گیسته آراس
 روشنگر فروغانی رای داد و از فروغ افزای دستم را مایه یکی زردای بهر اندیشه از راز بهر آگاه
 و از بهر شیره به والای نهاد خوشش گمراه اختر یایه از رنگ و آسمان سایه بارگاد طعیر الدین محمد
 بابا و شاه و در دو و دو سالگی با سر و دافسر و مساز و دوران روزگار که دیگران را بهنگام
 ساری است شمسوارانه در کتازانه نشان را فرودند و کوس را آوازده و سپاه را نیز و سپاه
 و غیره و زری را انداز و نخستین بهر وزی که بروی کار آمد و کتاز و بخت را بجای زمین خست و دانه
 و نشان در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سرفراز و جنگا همیشه
 بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد و شاه خیمه کوس خانی
 و خدایگان میزد به بریدن پیوند خون گسستن بند آرم نیز دستی کرده بودند و بر یکا نکی خویش
 و به نفاق اتفاق و زریده و بهنگام سیز از و و سوسوی ایمنی روی آورد و بودند اگر چه این دیده
 لشکر کشی و و سوسو کین گستر که در هم گوهری و برادری نامر و ابودهم و زنگی عمر شیخ میرزا
 بود آه از ان بزرگان که آرم پیش ختم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دربار کنار افتاده
 و بنشیند چند انکه یار و سگای صلیح کوشش و در کار سازی آشتی بوزش رفت دم مهر و وفا که بر دنا
 که کرائی در خور بود و در نهادم جنگجوی و خال سیزه خوی در گرفت و فرود و در هم شمشیر سماه عزوان
 غالب به رسم ایستد هانا ز جهان بر خیزد و به جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلامیخواستند
 یزدان مختار است که به اندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد و در اردو
 آن و با افتاد و این را در بخوری هو لئاک روی داد و ناگزیر بهر یکا بقعه بساط کین در
 نشاند و به هر شمشیر بر گشتند و گردگان نگارش را به همان فروخته این الکی آفرین مراے
 خوش میجویم که با وجود و فرزندهای و شکوه شاهنشاهی که لغت امیر با اسم سامی صاحبقرانین

برداشت همانا مختلف اندکترین بوده است که طغرائی عنوان خلافت است و تنگای فرمان
شرافت پس تها یون فرزندان سایه کردگار را ایمن نگفتند که خفیف این را تواند بود و درین دور
خستین کسیکه شاهنش خوانند پس از خود رفتن روز فردوس مکانی بنشینند همین شاه فرزیده
کوهر فردغانی قرهنگ است که برارش تاج و تارش اورنگ است با جمله جهان داور نام نور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلعه وادالته با حزر بانان چشامی و خانان اور یک پیکار بار و داد و
در هر بار شکست برده سگالان افتاد چون کوس قح را آوازده بنده ترازان میبایست و چشم
نوامی شاهی بگریستن سایه بدانی فراخ ترازان دایره محبت رحمت که سرش آسانی و شیرین
یزدانی ست بدان پیرزیهایی ناسودمند نیامخت و بدان چیره دستیهایی ناپایدار و نهان
نپسندید باده این زمین شسته چشم علم را همواره جنبش بقرار داشت و ناک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر چه شد رکنند و کوفه قاف بودی گزار داشت همطری تابنده مهر که از مشرق بسو
غرب رگرمی گردد و جهان را بدین پویه و نهج نورد و ابتذال شیوه جهانگیری شمرند و در روزه و کوه
و جهانگیری از باختر به خاور روی آورند سراسر غارتگ و تا آنکه خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
پدیشان از دل سر برزد و آسیب سم باد پایان دشت چای کوه فرسایه نورد پویه های پی در پی
اجزای کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران را از ران و گزشت و پیادگان را از
کمر خورشید طغراید خشان چون سایه به پر تو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد می کرد و نشست
بشهر بار پسر دو با چند شتر با دستاگران از رشتا هوا که بر آن دستوری یافت خود را از این
بدر بردارند و آن روزگار بر سرند که خورشید سیاه و شورشای بسواد و سیاهی داشت
باینه و نیزه را براندن دشته بر گوتن از روان پرداخته بود و میز را بر کشیدن میل در چشم
نایب ساخته با آنکه این هر دو تن از انبای اعام سلطان بنده مقام بودند و آن در خیم هر منش را و
نیزه درین هنگام که می توانستند تنش را بجان کرد و بعض آن دو ستمیده گرامی برادر که یکی شسته تیغ جفا
بود و درین خسته میشستم میبایست کشت آرزو گمتری و مهر و زری شاه آماده را بیم که از باد هوا و رخن

در گذشته موفرن گرفته از نو گذاشت و پنجاه سال نهصد و دوازده و سیصد و سی سال حسین فرزند
 بجا بیاورد و پس از آن دو تن اقبال بسوی خراسان پوریه سرگرد و به تیزی گام میروند و آن مرد تنگ رو برین
 و بدان انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میزرا و منظر حسین میزرا به داری و داری و داری
 بر دشته بودند و از بهر این که نمایه بیان جان گذشته خود آن هر دو تن و حال دیگرگون بود و شها
 بشتری و راستی و نه چون پوزیر بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و غسان با رگی بسوی
 کابل تافت در عرض راه او آنگی رسید که کورنگان در کابل شورا نگنده اند که فرزندان سلطان حسین
 میزرا چنان گذشته اند که هر رفته برخاسته است و خان میزرا نامی از میزرایان تهریه بر چار بالاش
 خسروی شسته دل با قمار و ادوری بخت قوی کردند و در هر دی تیزی روی تاز قمار سپاه خلق کرد
 از زمین سواد کابل خیابان تخت اساس جمعیت یسه کاران چون انجمنی تاریکی شب کرد و نام
 سحر از میزرا بیکبار و عمر و بخت از آن او باش که به پر خاش فراهم آید و بودند هر کس از
 هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نموده است در عرض باز پرس ترک
 ناسپاسان گرفته و کاری چنین و شوار را بر خود آسان محمد حسین میزرا را که حلقه آشفته بران بود
 و را غوش کشیدند و خان میزرا را دست نو آتش بر سر و دوش بان صاحب نظران کار آگاه
 جسته اند بنگام غلبه چشم فرو خور و در و خطایای حوصله بر زمین را اندک شمر دانند که هر کس
 به روان میزرا ننگی بین جاده گذرند و نیز و اینان میزرا را به بدینسان سپاس گزارند
 نظم نهی و در بادشاهی دانش آیین و خدا جری و خدا مان و خدا یمن و نهی نفرینک
 بخشش را نهی و نهی که هم جان بخشند و هم جرم و هم گنج و بود و در تاجداران زمین نشانها
 بفرش گوته تاج آسان ساه و جعفران چنین باشند آری که جهان بخشند و زرشان باری
 خدا را ندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم و زرشیده و اگر در جانشانی تیز دستند
 زجام هر دانه نیز مستند و چون آتش گاه و بدشتان از خسرو بان بخشش و بخشایش
 فرا چنگ آمد خسرو و خسرو را دران ملک خدا داد از هر داری آیین داد و یکسال

در یک آید سال دیگر که باندا کشایش کابل لشکر آید بخندد بر کار کشایان قضا داران دائره
نقش فنی دیگر آید بخندد محکم پسزداننون بر غون که کابل را داشت بروی کشور کشتار دست
و در شین گردیده بگرد آورده سامان کارزار کربست نجام کار زشتی نجام کشی در نظر آورد
بنظرگاه اتفاقات بازخواست و زان پس که حق بحد پران آستان ثابت کرد پاداش پندگی
ز سار خواست پوزش پذیرفتند و خیر و اوش گفتند طغیان فتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در
سال نصد و نه و نصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوند گارورین دو سال دوبار
فرود آمد و گرانده سرگذشت اگر از کارش شنیده نیاید خسروم شکوه جان سپ دانش را کوشش
کشایشای شایان و فرخی و فیروز بیای نمایان فرمان است سب بار لشکر صور آوازه و تجر
میبب بفرقه رانده اند و شیبک خان و دیگر اوزریکان را چون خیل گیس از پیرامن قند
رانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط لشاکسره اند در
سال نصد و نه و نصد و ده بعد مردن شیبک خان از کابل تا فتنه آن شارستان مانا به نگارستان را بدست
آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است
آری از آنجا که توفیق شاهای جادید بهداد حاد هند تان و برات گیمینی آید برین بوستان شست بوزند
شاه مراد در آینه و در انهر چگون رخ نمودی و هر آینه نبایستی که چنین نمودی و صدندان سیر
ستاره اقبال رخا و کوب جاه و جلال را بجای بند برینج و در آسای می نهند و صدادان
کوس نصرت و برین گشتن نعل علم فتح را در پنچین نوبت نشان میدهند که سر روزانچونگی
ندارم و در کار گزاری بقانون ایما زده میسارم ز و اند فر و خوام گذشت و سرگشت فتح هند که
مبداء انتصاح صورت ظفر و نشاء اکشاف حقیقت والی مصر و ولی امت من سلطان همالون
نیز ابا و ظفر است خوام نکاشت قلم داد و سلطان نشان آید همی به سر و گیتی ستان آید همی به
داد و در و سر و چهره میگوئی بگوئی به والی هند و ستان آید همی به لشکری آید که پندارند خلق هند نوهار
بخزان آید همی به پادشایان مکتبه دمان لوده اند به پادشاه مکتبه دان آید همی به پادشاه خلق بایز

پادشاه و حیران آید همی به پادشاهی با جوانی خوشتر است و پادشاه نوجوان آید همی به مصلحت
 و منصب شاطلی است چه زینت افزای جهان آید همی به لاجرم ابل زمین را از آسمان بفرود
 آید و امان آید همی به هم به نیروی روانیهای حکم به چسب تیغش رانسان آید همی به هم بفرمان
 قزوینهای نور و قوس تیرش را کمان آید همی به سلطان مبعنان برق سنان که بخت فیر و زور
 بر دشمن شب در و فریج نوبت میزد و نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بر و زور آید غره صخره که
 پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین بهر کمانه کمان در آمده بیت الشرف خدیش را
 به کتیم هر نگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار سپاده و سوار از اندازده دوازده هزار نگشت
 بسوی سواد هند روان گشت و میز را کاهران را که به تویح رعیت پروری در
 قندهار گذراشتند به آیین داد گستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیروز
 سلطان همایون میز را که جهان از همایونی سایه بهانشان داشت و هند وستان خود
 از آن وی و وزیران وی بود از روی آگهی بهر ای گزیدند و گردفته فرو نشاندان و شک
 بر بگزار دشمن افشانان بید گزشتن از آب سنده و چناب و میوه و ن پست و بلند خاد و سوک
 پنجاب به پانی پت که بهر رانجا جهانیان را ریزش خون و جانیان را دولت ر و زور از نون ر و زور
 خاد بود رسیدند لطم و ر و زور شکرت نصرت اثر دران اعلیم به چنان بود بر بینندگان منی یا
 که گشته است همانا بر اسکندریه ملک به زمین حریر نقشش نقش سم و داب که گویند
 این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میزد و بگر بخوشی و نعمت کوشی دولت خان لودی بود
 آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف بسا دوس جهان بود
 بهر در گشت در انشای سخن رانیدن از هند رعیت را بنام وی ستود و سپاه را بدست
 خاقان پیشه و لشکرش ساخت به پیش از جنبش مرکب خاص بر قن گسیل که ران فواید
 که بهوشش در پیشش بود و خود بر پیشش نبوداگر چه آن راه بفرمان شاه رفعت اما بهر ران
 راه نر و داز راه رفت قلعه بلوت را حصار حمایت پنداشت پنداری از استواری بار و بار

پشت هم کرده داشتند و لاورد ترکان نامور یکسر و بران دژ میخندند از اساس قلعه گرد و آرد مار
 قلمکیان دو دایگنند بیچاره چون دید که دو پای در یک کنش است و دوست در یک استی
 ز کار را در میان گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گزیر گاهی نیست نچار
 با گردن از مار بگریزد و بچرخد و چنانکه دیر در زیر آکلاه و کمر زنده بود و امر روز بایست و کفن باز آمد بخت
 کیش گوشتاب دادند و بنده بخش بر نهادند نسی بند را تاب نیار و دو پهلوان بند بختی مرد دیگر از آن
 فیروزی که در عرض راه از شکون بهر ذری نشان داد کشتایش فیروزه حصار است بکوشش
 شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوسه شاهزاده فیروز بر گرداند و صد
 هزار تنگه بشکارت نفع بر سر خشنده انفرش اشانه کوتاهی سخن چون سلطان سکند چاش
 خضر بر سر خنک گفتم در پانی پت فرو داند سلطان ابراهیم لودی نیز بانه هزار سوار گود در نظرند
 و هزار پیل از کجاک کجاک از می رسید و در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی که در آن مقام
 هر پنج دتام روز غرنی و شب غرنی بمیان میزت باشد تا خود چه مایه گردد و از زمین به تهن
 میرفت باشد هر چند در آن پورشها تو سنان این لشکر از سپاه دیو چهرم همی خوردند و صفهای
 سواران یا اینی که بهوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهمت سلطان گزار
 بود و اندیشم دشوار پسند روی ابریکار زنتانند جنگ می جسته تانم یا فتنه همدان روز
 و غار زدیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسى نور و زیتغ و خنجر و زور
 باز از مغر و جوشن بود یا رب آفریش دران روز که مانین فتنه در نهاد نهان داشت که از فتنه
 بر بسیاری بخش بدان نشاء نشان داشت که تا بهر آرمایان هر دو وار و بآورد و گاه روست
 آوردند خیمه باد و رویه از بیم قالب تهری کردند لطم بستند از دوسو و سپه صف بغم جنگ بر خنجر
 دیده نسون دلاوری و دیار تاب کینه چنان گرم شد که هر قطره خون به مجمر سینه اهلری
 بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان در گرفت که روزگار را
 بنگ و دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جدا از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدان بی زبانی

از میان خرم و گریه بر روی پیکان سبزی تیر تیران بی دلیان در خند و خندم پیکان دگر در سر
 به چرخ از لب یاری زخم حساب غمرا نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناوک تها شده با چشم
 پدیدار به باور و تیران شسته جوهر تن چرخ پیکاه دراز و صدای تیره سدر خروش آفت
 تار و و بود و پرده گوش بلوکه پلارک برق بشار و ما هتاب کسان نظار و بلکه ذوق دلیران نرم
 دوست که هر یک ز دشمن کسی با خویش حکایت داشت بر ترائی قران شهنشاه صفه صفت
 در ذات اسلمه سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز گشت می پذیرفت و تیر بصفا
 مست کماندار گردید و بلکه تیر نیز از شلم خود را چون خره بر هم میزد و مکان را هم بسان آرد
 جنبش در نهاد آشکارا بود و هر که در تیغ زنی خبر در نیام داشت گوی ماهی در دام داشت کند
 چون دم اثر دما آدم آید و مردم را باستان ناخچ چون زبان مار دام به جنبش بیدار شده چون
 تشنه تیغ برش بیدار تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر یا بش خوار شود
 چشم بر زخم خندان دوخته فرصت بخیه نیست تا بنگیند جوهر بنبر عرقه دایره خسته بر تیر آگاه
 بر سپهر غم می چسبی بود در راه خدنگی که بر یکدیگر خردی لفظم شکم در پشت دروید آسمان از نیزه
 در گره و شش در زمین را خستگی رو داد از نقش ستم بوس به سوزان راز گرمی خوی فرو بارید
 از اعصاب سواران را به عوی خون تراوید از رگ کردن به بجا افتاد و سر با هم کلمه بکار هم
 منفرد به بخت آتش تهائی زره پیدانه پیراهن به زگر و می کزنگ و تار و سه در و فراهم شده
 زمین سر به گرد آورده و هنگامه بر چرخ به دران خونگرمی کوشش که بود از راه کین خولعی به
 تربیت خنجر و گرز و سنان در منفرد و جوشن به گداز آهن از تنهائی گردان در بخت چنانی که پیدای
 گشت در نادر و گم که بی تربیم آهن به اجل در جانشانی تا می نیست از یزدان به که
 پیش از غم وی جوید به به کشتگان به چن و چمنای نامی و کوس فوج دشمن
 ایستاده به پسانامرگ هم تر اندیشه کردن نبود این به صدای نامی و کوس فوج
 دشمن به چون میزد به کوفت و بار دیگر در لباس مرید و شیون به از گشته بهار پشته

باز به صد هزار دست چون برگشته و شست از تنش آنچنان بگشت و بر بار و تن از زخم و خیمه
 های تیر و ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن گشت که به داس اجل و کون
 دشت به و در و آمد به گرگس که بیوی طعمه از بهار روی خاک فرو و آمد بکس در آنچنان مرد و زدن
 جزائی بدین برگ و ساز با و نداشت از خودی و قوتی بهار و در زمین پر و از و پر و داس و سواد
 باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنکه باقی مانده چون دولت از خویش خود از ترکان
 تنخ زدن رخ گردانند و گریه از آن که بستیز آمده بودند راه گریه میزدند و قتی چنان که در حوصله
 آن و آرزو و نتواند گنج دست بهم داد اقبال آمد و بود بر رکاب خسرو بهرام غم مرعوم داد
 مردان فرشتاس که به پشروش بیگانه و آشنا نشاندند و دیان را باستانه که جان نداشت
 و هیچ غم و نبرد که از زخم نشان نداشت بیدان یا نمند از اسپه که به نوید گرد و از باد
 می برده باشد بجاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش از و فاشگان قدم گرد اگر و
 نقش از افتاده و سرهای شان شکسته بچوگان زبانی ستی به تنهای شان
 نماند بیدان زبانی حری و خدا یگان حق شناس حق پرست بگردن حق پرستش خداوند
 و بر و زمر زبان بر فرم ملک اشک و پشانی پیچده فرمود و دیار که در هند تختگاه دارایان
 و شاهشین از رنگ آریان همان ست بروانی رود و رود آبر و افرو و پایه بنبر و افروزی
 آواره نام نامی در خطبه بلند نامی اند و وقت و سبیکه ز بر و شناسه غازه اسم سامی
 در مسکه رخ بر سامی افروخت و پیران و فرشتای به آبادان کار سه قلم و دی و کار سازی
 هر گوی مردم از سپاهی و کشاور و در پیشه و در فهرست بند و کشاد و روز نامه جمع و نسخ
 از سواد آن شهر خوانند نقد دانش به مسکه داور وائی پذیرفت و آسان زینان را بایمینی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین خبار افکنان و گور و گورتن به تیر و نیزه در بر گزارد
 افکنان اگر و افرو و آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خورد گیهای روزگار اگر شکستگی آنچنان
 بمدبر ستان و میانی و اگر صورت فستکی داشت به نهادن سرزمین چاره بر ساختند گنبدانها را از

گنجهای ناخته که شهر یاران بر فردا دانند و فیدون سلطان ابراهیم از آنجوری
 میکرد و از فزونی رخصت آبادی آن یکوشید وانی ولایت ستان از آنجا که گنج خانه بارگاه
 رعامه مردم سپاه را معلوم دادند تا کس آن مایه که در بر داشتند بارنج بر دار و از آن گزافه گنج
 بر دار و خامان خود و از آن صله می سام به صله می رنگارنگ و میبندی یافتند و باقرایش
 پایگاه سر بلند از انبیا و کنگ و یک گنج خانه و بسته تا فردا زاده هیاون گردید
 به کابل و قند سار از هر خبر و زوگان سکندر آئینه و او خاتونان روستک پرستار و نویهان
 فرخی بهر گوشت گزینان زوایای شهر و نازنینان سکوی و خاک نشینان کوی از گنجها
 تازه بدان اندازه از خانه روان داشتند که سنگینی با نختیان مست و مستوه آورد
 و چون قائل در هر محل چای هر روان تنگ کرد آرسه شامان آنرا و خسران را در که خواند
 تیغ و خشنه هر چه بر و راز و ستان هم بسر تازیانه بخشنه مادر سلطان ابراهیم با دهن
 ابریشاکی نیز بر و زبانی در زنتار خوبی چاک چاک از درون سوخت و آتشین کرد
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آیه پاس ناموس از بهر منتی و روی و موی کرده
 بر پرند زده و گردی از پسران بیاید و بیوه زنان غمین جگر پریشانش دست نهاده
 از گله در دل داستانها اها همه فراموشی هر را در دهن زبانهها اها همه خاموشی هر را
 فراموشی اگر از نفس بر غریبه پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و بر زبان خاموشی اگر بیم
 راه تن بروی زیستی بخوان دل چون ماهی بدجله شناور بود و پس از خیز و زمی بخشنود
 و بخشیدن فرخ چند آشتند و از هر گورد لباس و آسایش و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
 و سرایه و کاچار برگ و بار که آنان را بودیم به آنان فرو گزاشتند بگرز آشتند و آشتی را بکشت
 دادند و گزشت چشم پریش را بر بخت لک تنگ سیور غل پرات دادند و پیران بهشت آید
 آن خوی نرم و روی گرمش را به شکیبایی پالود و از لاسه پالاسه اندیشه لاسه
 بر دن بخت و باطل از رنگ کینه صاف تیغهای انصاف بهشت نصفت و انصاف

قطعه الماس نایب فروغ که پشت شفق سنگ بهشت گنج پرویز شهنشاه است و پیش گتیه
 دام که درین حق گزازی از روزگار آفرین شده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان ازل بر بکار
 بهمانا ناستود و باشد که در کار بخشیده آنجو هر درخت شده بر وجه یکراحت بخشیده و بود و از بازمانده کار
 بر سلطان علاء الدین خلجی باز مانده آنکه بخینه عالمی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد و باین
 روش دست بدست با سکه زرانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار از آن گهر
 نایاب و کردار گنجینه نشان یابند قطعه گنج گنجیم نیست ملک چون بر آسمان دیدیم
 که نور نوری ماه از مغان دیدند که زینب چو مار به چسبید و حلقه زرد و تادریان این بهر و هر چه آن
 دیدند به آن غالب کوه نظر که با اعتبار پوشش و سنگی سخی چه بدین پاره سنگ پیچیده ز
 جام جمشید سخن گوئی که گراست و از عرشش گاو یانی نشان بخجلی که کجاست آن
 خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون بودی چه شد و آن سیریر که چون
 بوی گل بهوارفتی که رفت از جام و درفش خاتم و سیریر بگذر سخن در آنست که آن جسم
 فرزاد را که جام ساخت و آن فردون فرخ را که سلم آفرخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا
 تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و ترا که در گزاری شهریاران گشته اند
 بشمرن آثار و در گالان سخن ناید بخارینده است که شهریار و در دلی و اگر و پس از فتح آنچنان
 بهاد دل بهست و اینچنین به پیش کف کشاد و کار تمام جز در کشور حسن نشان نماند و جسد خزان
 هیچ خرابه درین اوشهر و بران نماند باین همه فتنه ما و دیکین بود و خار باد و راه آب موج
 میزد و آتش زیانده و ستمان بزه و خواجه جیش پر رفته آشفته میانست هر سو پرانگندگان
 گرد آمده و بشو انگیزی غوغا جهان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از
 بالای اسپ بزمیر نیامده بودند نهادهای چون شعله کمرش داشتند و تیغ بر نشان و تیر در کمرش
 داشتند و یو ساران کردانی جدا گانه بکوشش کربت نهاده و فرقه فرقه در قیوم بهم میرفتند نشان علما
 و تیر و تهر در کار بود و قاش فتنه را از تیغ و دشته تار و پود جهان کم پیاده اما که کلاب خود ایشان

بر خیزد و در آن نور و به بند آنگند بدان در آب گیسو که در سینه جوش میزد و
 که سر بر سر میشتانند و اگر نتوانی خوشی میانه نقد حسن خان عزیزان میثاق که با ماست از سبب
 بهر گونه محب بر آتش اندکی و بهر گاه طلبان را با سون واقعات فعل در آتش افکند
 دست و زنگ را به ساکنان در آن ساد و دل را ازین آساید و در دوستان دیر برگ و پله
 فرو رفت نسوان نرزد تا بردن را نه بجز گفت تا بکاز گفت طرف گشت تا تلف گشت نظم
 غنیم و شکر نه خاک فخته و باد و حریف و فوج حفر موج شعله نس و آب در بانه زو و زبان
 فرشت برم و زجا وید بلند و ز پاقا و شتاب چه ترست حرف نه بند و نس و روایه
 بیاب کرد زنده فال بستن از گرداب چه زروشنه جان نرزد گوشت قربانی چه به شایه که چه
 کند قصد بخت با نصیب چه بجا کمان گرانه سگ زشت خسان و جهان و کایت عمل است
 و پیش بلباب نه و دو و یک دیگر و غزال جای پلنگه چه پرو و یک مار و مار و مال و تاب
 و پیش تیغ سر سر نشان فرو داده که ناگزیر بود سجده در خم محراب و از کشتگان که نکند
 خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گردید و ایشان تار و دو بیا کین تو ز کین جو سه
 و در جه سالگا و هر آن براه هر روان کرده هر که بگفتن نام نرزد و بشرون یا و آورند
 با مردان یا گردن نهاد و گزشتگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نرزد بدین
 بخت شانس شمشاد بید رنگ شان بید ریخ بخش ز نهار به چاهندگان و او مل
 بخوانندگان ملک بر شاهزادگان و سهران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده
 و بایون کرد در جهان ستانی با جهاتیان بکلم کوشش و اعتبار غلبه شریک غاب
 بر و بفرانقائی سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با سان رسانید و در آن فریاد
 گشت بجای دانه که چیدند و بهر دشت بجای گیاه و ریحان و در وند آب و هوای آن نایست با خرا
 بایون ناسفت پس از ششماه آرایش آرام رام خرو و توپی گرم بد انسان که سموم بتیال نرزد
 بر بر لای ناز پرورد و نور آور دگر در آن گرمی نهنگه ایشاد و عطا بهر تر بخوری دولت پدید

داده و آن که خسر زاده باقی چون خرمن گل بران در خفت گزند روز افزون بود و در میان
 پاره بی اثر بود و در آن سوخته هوا خوابان را دست بر آسمان بود و پشیمان را دیده بر
 زمین او یکسان نیز و فرستاده و مهر را از کاستن مانده و در تناب غم در دل حق شناس آورد
 و جلوه اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشادگان رفت که فرمان بر نه و آن بیار کرد
 یکسر خس بجای چشم بست به دلی و از دلی راه دید با آگاه آورنده گریه و سوچ و آب
 گرد آب آفت از دل بهر دو گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش به خیر و در میان
 رفتند و فرمان داد و فرمان عشق و در و در کنار رود و دیگران نشست و کشتی بساحل نه رسید
 از جا برخاست و چشم از دیدن پیر نداشت نور دیده را دیده و چین بود و عاگرد و دود
 جست میاره حجاز را به اسکا کش در مان بود و در اثر داشت و بیمار گیان پیشه شناسند
 که این بیچارگان را همین بچون نمی شناسد یا بخوشی شرم سود بخشیدن و در اندیشه را
 مسوی و ملائیش داد و من از صید قه پیمان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الاس
 که ان از کتفای پیمان و از در چشم و چراغ شاه که چشم خورشید مراد فدا می توان کرد و فایده
 با بگردانده می شود که چون بگر گوشت معدن از خون فزونی و سرخ ترین است که در آتش این شاد رنگ
 را داریم تا آن می بچم که بنگین بسکی صدقه همایون چون تواند بود و مگر فروش با بگر بچش
 نه کنیم این بختنه و دست به دعائی فی غلط کفتم از خویش برداشتند و زمانه فزونی را سب
 که سیر گردیدند از آری می شناسند و فرسیدند که درون بر هم خورده است و انعام گران گشته
 از شما نیز زده و پشیمانی رفت که باقیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به سنک
 روی داد و گرانی چسبکی بزرگان مجربان گزشت که خوش باش و شاد زری که بار تر از دشت
 باقی خود را بگوشت و شیم دیده و در آن بشکفت زار افتادند و نه استند که سر بر رشته در کجا
 اندست کما بیش یک هفته و مدام از تب و تاب و بسوز و گداز و رنج و گرفت هر چه از شما نهاده
 می گشت در شاه می افزود ناگاه آن از بستر خواست و این بیالین ستمها و آن قبا و است

و این جامه گزاشت و وزیر که شمشاد بسیار بخش بسیار دان ازین کس نمک که ان بهمان جادوان
 رفت ششم جادی اولی بود و سال تصدی وی و بهفت در و دوازده ساگی به توران زمین
 چار یا شش خسروی نمیکه نزد و در چهل و چهار ساگی در بند نهند وستان کشود و پنج سال درین
 کشور بدارائی و جهان آراکی بسر برد و در چهل و ده ساگی در گزاشت و سه فرخ و دخت و چهار
 فرخند و پسر یار و گار گزاشت نخستین و ارش تاج و تخت سلطان همایون فرزند و دین
 شاهزاده شاه نشان میرزا کاخران سوین ماه و دهنده پسر برتری میرزا عسکری و
 چارین ستاره آسمان اقبال میرزا چند ال قدسی پیکر و دان واد و در دچهار باغ که بر لب
 دریا اساس نهاده شاه آزاد بود و بچاک سپردند و چون مدتی که از بهر اندن امانت معین ست
 سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند و کاک از تنک نگار را ازین که با نغمین این
 نقش نو این برین ازین سپاس نهاد اید که اگر نه عمر جادوان و هند خود این قدیم امان
 که این خسروی برقع پیش فرای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای و دیگر که هم شهر یار است
 و هم مرشد و هم خدا و بد که کشای گرم نظم گیت که کوشش و یار و نشان باز دهنده و گران نقش گز
 تیشه بنجارا ماند بر تو مهر نیمه زور و در نموداری حال فرخی فال جهانیا جنت
 آشیان نصیر الدین محمد همایون باد شاه غار و نظم منی
 و گزیمه بزمارن چگل از نمه بر و ستارن و پیر وارش آن گل نشان نوا س
 بنویم غم از دل دل ازین ربای به دل از خویش بر دار و بر ساد و نه ماه هم از خویش گشتی
 بر آواز نه چه گنجینه ساز بر دار بند و درین پرده نقش بهنیا ر بند و بر اش به نوا و هم آواز
 شود به آهنگ دانش نوا ساز شود که دایم تر و ستا سزای چنین و دلا ویر باشد نوا س
 چنین و در و شنگران آینه خسروی و دارائی که عبارت از و نشان گنبد مینائی است
 هانا کار پر و از ان کارگاه که برائی بر وائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی جبر سراج بزم خیر
 میشد و یان را در شاه راه داد و پیشرو جهان کنه را فرزند فسرید و ن نو شمشاد بلند

[illegible]

بششاه که بر بساط شادمانی گردش جام باده از خوانی گزشت عیان و سنان بر بختش در آرد
 تا عیار ده لشکر زبای قلعه که بجز مهر برآورد و سواران کا از میوه تورستان زمین بود و سنان
 گرفتند باز خانه پای زمین فرو داده در چون نقیصه رسان گرفتند دربان که بجز پیش نیکو
 تاپ آویزش نیارده خواهی نخواهی ز تار خاست و پیش آران که کار از دست رود و تار
 ز تار کشایش عقد و کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بکلمه فرمانبران در آمد به نشاندی
 داغ بندگی همدان حسن بجمار عیانیش گزاشته و گزشتند سیاهی کردن قلعه چنانچه در نظر
 و گزباره خون در رگ دیزین بپوشش آورد و مومن ال دله شیخ ابوالفضل و گزباره
 نشان میدهند که آن باره بیستون نموده سلطان ابراهیم داشت و بهال خان نام دلاویز
 را از استواران خویش پاسبان داشتن آن باز داشته بود و چون حریفی هستی سلطان ابراهیم
 از صف و هرگز یک جزیت باری سرور شد و جمال خان تیر جهان گزراں را گزشت از چهره سن
 افغان که بر دوزگار سلطوری بچشم دشمنی کشتن شیر شمشیر از سالار خویش شیر خان مهر نوان
 یافت و پس از آنکه سکه خطبه ساز داد و دوازده خسروی زود خود را شیر شاه نامید نیز نگهبانکار برود
 و دوا گستره تازان بهال خان را که از روی احوال جیل بود و بر سی دیدار بریم بستی گرفت و قلعه
 چار را که به و افتاد و بهال اسی است بگر گوشه که هسار بر روی کام رآ آمدن اینجا اشارت
 از مشیخت و عبارت ازین باری و در و لشکر کشانی در حوالی حصار و ولور در نهاد و ستود
 بهوشمند گفتند بسیار بگیری از دزدان چرب زبان و رشتی زود و به حسن خاشاک پیا نهامی نهاد
 سبل بی پروا خرام را رادست منزله در پویشش زیر قفس دیدند و باهنگ گزشتان افغانان که
 بایزید نام به نامی نام پر دازانان بود و به شرقی شتافتند بر سافش شاد اقبال از هستی بایزید
 سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس را بغایت حکومت چون به رخ نوبت افروزان بلا الفت
 باز آمدند در سال نهصد و بهل قلعه را که قادر روی شهر و بی بر محل دریا ساخته پاستانی
 بادشاهان و افزایه پیشین کار آگاهان است و اندران دوزگار از کنگه بدان پاییز

رسیده بود که اگر بچند همچنان ماندی عجیب که مییتی از وی شد.

دیرینه زمین بدین مرتبه برآورده چند روزان محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
 و ان میرزا از همدیگر جدا شدند و بنام خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و پیوسته
 نیابت از تنی در پنج دم زدند و کار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را گرفته
 آورد و در تن راسل آتشین در چشم بیخ میسین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فرستادند به بدجست و بگریز و بریده به سلطان بهادران والی کجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندلار به جبار باش کامرانی به تن آسانی می غلطید و غلط کار از راه جزای
 در جای چینه و لاهور آمد شهر از گشتگان شهریار با بد فیزی و درستان طرازی می گرفت و
 ناکار رود سلج قلم و خانه تختی شمر و بدین شاه عرضه داشت که خردین مرز و بوم یکی را
 از فرمانبران بفرمانی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من هست و شهنشاه
 را زانی نیست فرما اگر به من ابر خود عزیزم و از بد که بنده خوبه او خبری خدا ندانست
 و او را رازدان دران روز از ورس و رقی راز از راه راز داری در و راز
 روش از رم روی آورد و از ترد و دودن دلغ آرز و آرز و در دل زار آن
 و قور و رادار در و ران آرز و رادار آرام داد آرمی ره ره و راد و رادوی
 داد از آزاده روی دم زد و در راه داد و زرمی از روی راوی از روی دارم
 زد صنعت الفاظ پیشکش درین بار اگر کفر کاستند و بد بگوئی و خواهش پذیر می برادر لاهور
 بر قندلار و کابل افزودند گزندگان فرمانش نکرده باشند که درین جایون نامه از قنبر زمان
 میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
 در گزیده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ماکر بخت است و بنده گریز است بنده وار
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیددت که از به شیش لیس کوه گرد شهرستان
 یگامی بود و پیوسته در بزم با هنگام مدم زمره زیر قباد داشت بفرمان شهریار نمی گردید نیز

بر آموزان بدانش بدانش میفرستند که دفا شیوه مردانست و دوقا شیوه مردانست که بر آن زمان
 از هزار و دویست و شصت و پنج نفری میگردید که در آرماسیان جرات و دلانده از بی روی بر روی بر روی
 در کینه نژادان داشت و سپاه ابود و سپه داران میگردیدند و سپه سالاری و صاحب کبی است
 و پندی را بر گردان با جندی بسوی انجمن سوی بسوی و روی بروی لشکر ماروان میداد و هر کس
 فتنه می انگیزد و خون میریزد و میزند و شورش می انگیزد تا ما را غایب می نماید و سر می نیاید
 با چهل سوار و نگار روی می آورد و دیگر فتنه می انگیزد و در دوازده شش نفر خود را بخت میجوید
 می آورد و قضا را خاقان تدبیرت در آن هنگام که گم گم سازان در سپاه این انکس
 و در خرابه آخر وقت شتر قریه اگر چه در آن جا نگری داشتند بشدت این خبر را راستن گاد
 عزو تا بازمی آیند و میرزا بنده ال و میرزا اسکری و یادگار نام میرزا را با تکی چند از سپه داران
 نامدار و پند و اندرز و سران شیرشکار بفتح قتل نامزد میفرمایند که شکار چیره دست پزیرند
 رد و کدل و کمر و نظم گون شمسواران عثمان بر عثمان و همین نیز داران سنان بر سنان
 بر پیشانی پدیده سنانهای سخت و میل و پاد و رواندرون پاد و رخت و چشش از خشان سنانها
 نیز بر روی هوا نور خور و نیز بر ناکا و بهنگام غنیمت میریزند تا مارغانیان کشته بر جوش
 می ستیزند و یکدیگر را خیر میگویند و سخت میگویند و پنداری از خاشاک آتش زده و دود
 منمود آمد و بدید که پاد از هر پاس پیدا و از زمین خسته غباری بسته بود که مباران از خشت
 همین تنگست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر او سائے آب روان درود
 بر آید که گاهی که بجای گردن کشی گردانده و شورش داشتند پس گشت که کینه در انکشی که
 داشت با وجود جگر تنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار بر جاست و در لیبها
 از کینه و همار بر خاست گرینندگان بر قند و ستیزه گان و گم گم گشته خسرو نوجوان باین
 خسته در انکشی و خنایش برادر کشاد و برانش و آتش دل نهاد و سپس
 سپاه سالاری و داور پیر و زکرا و روی و دود و بی باستان بهادر آهنگ داور می گرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر و از برق بجهان سندی گرم غوغا بادانی کثیر بر مینواز
 در دو سه سینه شستنتان تا پیراد گویات پیش گرفت سلطان بهادریه یا شکری گزین و انجمنی از
 ارباب بکینه تبران بقطعه چیتیه رسانفته و بران حصین جنگ انداخته بود چون خبر شنید و اندر
 شاه کشته خواهد آمد تا بر دلی غالب می نکرد و کشتودن قلعه سخت تر و کشید بزر و بازو سه مردی
 و نیز مردی مرداکی بران باره و شوار کشا آسان دست یافت و بهم ازان خیمه گاه به تقابل
 مرکب ماه رفتار مهر کوکب که بشکلیگر و ایوار و ره می نوشت مشتافت و در دست مندر گزیده
 بران باره و بر پهنای مست و ذره ذره اجزاسه غبار از دو سویه اندر و سه آینه شش
 بکاه از راه آویزشش بهم پیوست پشیر مان هر دو سپاه را پس از پهن خوانی جنگلی
 چنان کردانی میان آمد بهوشمندی و دانا دلی خود را گرد آورده و عین بر عین و گره در ابر و
 بر دمی هم فرو آمدند از بسیاری اوتان و خیمام کردان سزین کوفتند سرگازین شاخ
 ستاح و از انجمنی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون شتر زار باد و خود از تنگی جا
 دران ابر و راند داشت که چنگاه گردان جایگاه بدر جست اگر ناگاه تنه باد چنانکه ادای است
 از زنده و اگر گرد آورده و دلی از تنگ و رزمی خیمام و اعلام بر زمین نقاد می
 در هر پیر بر خیمه و شمشیر شسته سلطان بهادریه و پهناء دور دور به دور لشکر فراچید و چنگ
 کرد اگر از جوی داند بجا است و اگر آتشین خوانند نیز راست دران بیابان ایگخت باد هر دم
 از دو و آن آتش خاد ابری سیاه نگفتی که ازان تیره میخ بجای قطره باران شراره فروختی
 و ستانربان داستان آورده گاد آورده اند که روزی محمد زمان میز را راهوا سه خود نمائی و
 دست بر آزمائی در مر افتاد تا بنوک نیزه از مار کاه حلقه رباید و ترق فرقدان بگوشت مفقر
 باجیران کار آموختی یکا از آورده از حلقه بردن آمد و بنک سالی عجار راه شور در نهان دیلان
 زرم خواه افکند سیر خزان کین نشین شیر کین بدم شمشیر کین پیوند آتش بریدن و با فقر حقش
 خشم بیاد و مان زمین سواره از کین جا باید رود و دیدند حیل سگالان و رویه فن باندا که بهار و حریف

مهر خیز سر کردند چون نبردان شیر اژدرن را با هم توپهای آذر در دم آوردند و خوردند و از میان
کنار گرفتار کردند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بر و پس رفتند یک برق خوشند و با یک
جستگ نزد و یک ابر بارند و سوسوگرگ قهر و زحمت در آن مایه درنگ که گس خره بهرم نزد تار سپ
و سوار خرد و دوغبار تارشان غمناک بشاد و پروانگان بال و پر و سوسو پای شمع آتشین و بوی خوش و دار
دیگر از نبرد و آرمایان گریزهای و درم سازان هرزه تا از فریب نخورند و با سوار س
گرد آمدن و عمارت از جاذبه متن گوی از حریف بر ندرای به تیان بخت آشیان به پیرایه سوار
پیکا بیکای بران قرار گرفت که چون با نیتس دیدان گوشه نشین و در پیرایان حصار می ست
همه برین گوشه گوشه از وی باز گریه و بستان را در و زوی به درین حصار و تار دهنه سیر بین
کهن نامه این به پیر در نگاه بانی نه آن اشتکام کرد که سورداد کشش عالی و بوال آن دایره را و تندی بر
چو این روزی رفت و در روزی نیز نامه و توطئه و پاد پاد و زگر سنگان نه بنان بلکه از جان سیر
آمدند و جنگجویان نه بخون رفتن بلکه بگریختن و لیر آمدند و سلسان بهادر را از چارگی خویش و نجاتی
سیاه و دلبهم را و چون سرسایان آسمه مهر خیزی که داشت که کرد به شیشی از شیبها
رای سر پرده و خواباد را و برسیگی بسته وقت حاز راه سنگاف پر پر و نه مان از پرده داران بازگذا
پداسوی که مگرش راه نموده بستان با ما و ان که مسجیان سرت لوان تری بشرح چشمی در پرده
پیرایه شاد بکلی پرند شب گسسته و آسمان را از شکهای آفتاب بگیرد و شکستند در سیاه
بی همه اژدر و زور ریخت و هم یک از هر آن که روی را هیچ نداشتند از نزدیک و دور بر ریخت
یک از تانل نشان بهادر و دو باز و دو نظر اندازد و سنجان و دو پل یک تر از و سینه صفه زن
و عمارت ملک چنانکه همای یکدیگر بود و دند چپای یکدیگر بودی مند سوری آوردند و بستند از ابر
باین دوتن همی کردند و محمد زمان سیر را با جمی از پریشان روزگار ان پای زمین پیاپی را
نغمه تا زده را و لاهو ساخت تا از ان تا بکینش دین نغمه که ام فواخیر سلطان بهادر در چشمت
بی که کو زن فرنی چند راه اگر چه بود و سیالادی و رگهای مند سورتست نه و بار بار گاه و وقت

نیمه دفرگاه و گردک و چار طاق و دیو گریل و اسب و اشتر و استر و چرخین آلات خورد و پوشش
و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتاراج رفت و نماند بجز سنگان لشکر فرو گزاردیم هر یک از گزیده
رفت و کالازمه بایر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در عرض راه یا بنده لنگه
به بنده رخان و تاجه الملک پیوسته باشد و در سرگزشت با فخره اقبال از طاعوس زمین بال
که امش علمت و از بهر دوستان از جای موفی حمایت دارد و برای دشمنان تارک ساسانه دارد
سخن بپایان می آوریم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زودند و در دست
منه سو در غرض دیر از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گزینندگان بدان روش
که سروده آید دوسه روز پیش از ورود و در دوی خسر و بهشت کشور بچنگ آوریدند و
رسیده از حصار بنزدان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمر می شیخ کنند آن
آهنگ نفس را در فریاد بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت
هنوز بر محاصره آمانی در روز گذشت بود که در دینان را اضطراب و بیرونیان را مالال پدید آمد
که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود و ویست گرد پر خاشجوی هنر در بر و زور و در قلعه
پیچیده و جای بسیج کلبه نشانی و دشمنان ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن بجا برآمدند
با گیان را بر دیوار گذارند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و زبانه بباران
و کنند بزرگ و دلی قلعه انداختند تا بپای آمدی نروبان و دستپا می کنند از کشایش حصار
نشان جماعتند بر دین سوار نشیب بفرار زفته در دین سوار بالا به پایین فرود آمدند بخت بسیار
یاورد و پاسبانان بجز حقیقه ای نیام و اندیشه خوان آشام از بام قلعه فرود آمدن جهان بود و در
و در کشودن جهان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بزمیستن جهان
بود و تیغ در قلعه گیان تنوید بخت خوابانان جهان سلطان بهادر و آن خون غایتاب از رخت
خواب برخاست و کیشم نمیا بزرگ و رمی که شاهان را درین چنین روز با شبانه برود
خوابگاه نگاهدارند و فرانشست و هم عنانی بست سوار از آن در که نه بر روی و می و نه بر روی

می کشد و بپزند بدر رفت و تا و میدن سیفند صبح نه آنمایه رفته نوشت که در نظر مورستان بیا
 تواند کرد و یک صبح بجهان کشائی در اتفاق دم زد و فرستاد و فرستاد و علم زد و فرستاد و بجهان سپاه
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سرزاری علم هر یک که خیر دادند و خدای را سپاس گفتند و در سپاه
 آفرین خوانند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب بدست از آن برگشته روزی که فرمود
 که چون برگشت آنجا بجا رفت و بر سر شعله و دوی از چرخ گردند چه هفت و ده و یکصد و ده و ده و ده
 بجا نیاورد و در گردی رابه و ثریائی جانیانیر سگمار و خود جاگرم نکرده و کنسبایت بروی نمی
 و بر کسار بر رویای شوی غمده و خرد گوی که داشت میزند و درین گنگ زمانه از هر گوشه و کنار سر
 بری آورد و در مرغ نیم بسمل با ناز قسی میسکند او به ناگهی زمین نور و در بجهت پای و مقابله ای بدین
 پینار و تراز سراسر و دوری دور در زمان نشناسی هشمار که تخریبیدن دل انگار بر چرخ رسد
 بایان کار با گشت وی بجان یسری و بپست بنامه اراک فرنگ که فرزند وای بند و آگاه
 و قهرمان آبل آب و خاک بود و می پیوند و هم نخستین دید که و اوید از بی نداشت و از هر دو
 و قهرمان آب رانده به پیغمبر نیم آری بود و نگار بر چرخ و در آشتی روی میدید و چون قلم
 به آن رفته بود که بگفته شده و آب میرد و خود را از آشتی برین خیز می انگیزاند و نشیده باشد که پیشش
 عناصر به نیست مکان بر در جهان بود و پس از یکد و با غم و آفتاب فروشت و
 خفته بچشم ماراد و دیار و پسران با قلم که هم نمیکند از قلم و پسران به آن چه هر روز و نده که میافت
 نمائند و در پسران آن لاف و ناه نشینند با شمی که روان از شمس است و آن را با غم و آفتاب
 از رانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد و فرو برد و با نایان از نگاهداشت خون بر پیرنه و خواهی
 نخواهی پیش از برگ بران ریزند و همچنین هر کجا پیوند خون نه در خواسته آید شش از خویش
 و خویش و ندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آید و حسد و زوادی را بکسر خسروی
 برده شده از میان بر دارد و دومان خدیو و شیر و خسر و خسر و زاده کیسه چون
 فرو که از آرمی شنشاده زاده که شنشاده از این چنین است همچون پادشاهت به پشت خداوند

روی زمین است و از این دانش و داد او از پرتک رگ زنی و از شاه دشمنان می گساید و است
 که در سزانش برادران گناه از جانب شایسته همه را به پروردی و به آرم و لجوی کرد و س
 هر یکی را بعد از آنکه بر تئوری فرمانروا ساخته و با فرود و دستگاه خداوند رگ و نو ساخته بود
 تا سپ سان با واری آئین آسایش هم زدند و از قرون سری بگردن کشتی دم زدند آهنگ
 انت که از این جاده های پریشان که در نگارش می پریم رود گرم و از قرفشانی آن نخل که سایه
 نشین اویم سخن گویم این نام ساز و نماند و آگویی جز آن مایه که در نور دگرارش داستان خسروی
 به خواست بر زبان رود و در فرموده و از خودم دامت به گفتار خسرو و هم سرود و همه که از خسرو
 خواهم نکاشت سرشته حکایت بدو و این روایت بنده است که کشایش قلعه منند سور
 قدرت بست سلطان بهادر از قلعه چون تر از سنگ با رجست ذوق و بنا را تازی آه
 رم فرود و فعل تو سن شاه هر بر شکار و آتش نهاد و فرزندانی که نام که به پیچیده بیانی
 نوای بریشان میزند و این مقام بر خیزه بر نگار گفتار به نسیان میزند که باد شاه نایجوی کینه خواه
 به تیز بینی و تیز روی که چنگان را تا کنایت بی برداشت چون معبد را نیافت شهر را آتش
 زد و لشکران را تا راج صلا داد و به بر شش دیدار کشتن و بستن نخچیر از راهی که می میوه گشت
 فر و طاع بسل بن پس که کنار زنی چه پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز شیر و مان و زود
 باشد که سلطان بهادر را که بید و خیر تعبیر میزد و دیان کار بد ریای ناپساکان را ب از سر گشت
 آید و ن سر گشت آن گرفته به بگرارش در خواست و نه پر شش از زنده لشکر کش است و کشاکش
 و کشید و خدیو لشکر آرای دوران باز گشت به بجایان نیز آمد آن دلیرانه و زرش که از باره باره فرود آمد
 در از در و ن بکشاید تا به وریان و رانیه چنانکه در منند سور بیان آمده بود و درین باره و باره
 روی نمود صورت بستن کش و قلعه را پیشکش دولت و رده آورد و اقبال شمرند و به ساز می اقبال
 بسوی اجیر آباد روی آورد و دیه ملوک که روی از قبله بر تافتند و به نبرد ریای افتره بر آن که
 نمان می گنای چند زمین را تازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گرات به میرزا عسکری پسر آمله کرد

دور در ویدی را به مالو گزرا افتاد و در آن سرزمین که قرقی کب و هواد و قرقی برگ و نواد داشت تب
 خور کرد و دهنها را و انهای آشوفته و تنهای کوفته برابرش و آرایش بی پرور و دنا پر و اسے
 جاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و وود و بی اختیار کارهای نیم ساخته و نیم زودیر و اعسای
 اگر راست پرسی که باخت و گجرات رگزارشته از اقله و به اقله و تاخت بشتن این خسرا را
 بدرشتافتند و نیز برای بادی نورد با و پیامی را در عرض راه در یافتند و روی بر خاک نهاد و دسترا
 نیایش ساز و او روی که برآه آورد و بوسیدند و از آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه
 رونق افزای تختگاه شد و مساحت تختگاه خسرو آمدن جاس سپادت
 اندیشان باید از شادمانی بوسه بر پاییه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سرنگ
 زدند بخت را تا بختگی نگران گردد و دادم بر رخ کلاب انشایدند قننه را تا خواشش گران
 گود ویران بخت خراب انشایدند اینجا همان آئین شادی و شاد خواری است اما سرخوش اند
 نه بیست گویی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند یغمان و او خاندان و گشتار کا و گاه
 نیز میهند و در شازگر همه موج گل از کمر گزرد و ز خویش گزرد و چه می از سر گزرد و شیرخان که انداز
 کسی دی گفته اند و از رسائی اندازی سخن رفت ناگاه از کیشگاه چنانا از قلع چار آمد و
 بجای گیری و کشور کشائی کربت قطب خان کیمین بود خویش را در قلع بنگاه داشتن
 باره دینه و بار گزاشت و سبکباران با سپاهی گران در بنگاله و نصیب شاه فرمازد و ای آن
 ظلم درخت شمشاد که را گاه از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیشه خان کردی
 پویی بدان سو غیرت روان گشت فدای پناهی راه از گرفتن تاجه چار شکون فیروزی و روز افزون
 گرفتند همی در مقام نصیب شاه والی بنگاله و دوم گشته بدگاه آمد و به زمانه انتقام خستگی
 خویش منش خسرو را بنوریز بداندیشش تیز و افزون در قمار تیز ره بریدند و باد کرد و از
 از بشتاد و دریا گشته بدنگاله رسیدند سرزمین بنگاله و دوبار است و در آن
 خاک رود با و جو بسیار بدان اسه هفتسان جان من و جان شما نام بنگاله

بر زبان قلم گدست مسلم که از تاز بروردگان آن قلمرو است از قال تا بر ساز بست
 در تازمان از نامه نگار را به فرمان بخشود اتفاق وزودیدان سرزمین افتاده و سواد و ننگا که چون
 سوبه نوشین افتاده که آن تکران هرگز از سر نه زار و سر تا سر هر کف خاک آبستن تاک
 دنیا نخل بجایش سر و برگ میزبانی از گرانای بار سینه بر زمین میمالد که تر نیز آرد و سه
 درون نوازی و سافر و روی دیده پامی ر و آن آن سرزمین میمالد اگر چه که وی بخاکباری چون
 کاه و دیش آب از خاک برون تاز و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طریخاک درمن بوست و
 تماشای جنت آن زنده که آن دیار همیشه بهار سکن اوست آبهای برنده تن پرورد بادوهای غم
 برنده روان آسای در ستا با کشت و زران را پیش و مینوایان را گوهر و کاه از فی قلم مست سخن دواز
 میگرد و دواز مقصود باز میمانم اگر بشت نیست ابرم است رباعی چشمه به بحر معنان است اینجا
 هر خاچی تر نشان است اینجا به از حاصل مرز و بوم بنگا که پرس چنی خامه و نیمه نیزان است
 اینجا شیرخان مگر به است نوش مهره حریف در شش در انداخته باشد و کار پیکار را بهنگام و گر
 انداخته باشد بنگا نکرده با خرسوی بنگا که گریخت و شکست ناخورده پیونده آسایش گشت
 چون بهارستانی چنین نگفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بے آنکه رنج بر ندهد باز سیلاب
 خون که زنده بدست آمد بسرخشی آب و هوا تر نم شادی برگرفتند و همان آیین سوز و سر در کرد و
 مالمود داشتند از سر گزینند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر گز
 با فر جش چون نساخی هرگز از روی ذوق بجام افشند می نوشین و بر گل که از راه بود یکف
 گیرند ساغر با نوت بساط بزم ز نخل سینه آستر و لوا سسپاه را موجه گل پرچم فرد و پس
 جلوه نگه در هجوم لاله و گل به چون آن گدای که و نبال کاروان گیر و ده سرود هوشش رباست
 و باد و خرد گسار خواش را تیران مست و شاید و فریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت
 باز داشت از دامن و دوست خیر و ناگهی بدان پایه اینجا میاید که میرا نه دال بی آنکه دستوری برید
 از بزم انس دوری بسته بهانه بسوی اگر داند و به تندی بد روشنی چند غلبه تمام نوش خواند میاید که

را بریم گویی در بستر خورشید شکست بخندد که میناب از لاهور برآمد و تا به میهن باز آمد
 هر روزی میا سود شیر خان در آن گریز بر راه جهانگت پویه مکرده بدست آید و تملک را از راجه پستان
 بدم و ده گرفت و بنامش و جو نور را نیز به ترکناز مسخر کرد باری چون خنده از هر گوشه دشوار بر کنار
 برخاست خسرو پوزینه شیرین پرستار از شکوه آب ناچار به خجاست و دوستان از شاه راه خوش
 روانه و دستان پیشگیری هم نه بر وقت موسم به شکل وانی که بر شکل بگل چون ست بار و
 باتش باران میفاصله و وادام تابش برق نظر سوزا بر پای سیاه پیوسته هر سو محبت از آفتاب
 ناپیدا و شب انجم ناپدید بر گذر ماه قمر آمدن جامی گل واهی و سیاه بانها که گاه و گریز و گرداب
 سخن بل و سیل و سیل و سنگ در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گم زن و پشند و
 راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بیکر استر زرم نیز خسته کشش بود باز
 بسیاری دشمن و دشواری را در پر و را کرد و بداند سوسه که سر کشان هجوم آشتند روی تمام
 دروغی موج پور که بر کنار گنگ آبادان ست به پیوستن دو دریای لشکر چون درین شب غیر
 بود و خاک از نظر نهان بجای اخبار چار و چو از رگه ابر بر انگشت جگر میانه بر دو دانه و گاه
 بر تکه زنده و زنده درینو که یکراست آمدند برادران تن بهم می نمود و که رتبه نام بر شهر یار
 افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از قوی تر سود گئی
 بریر و بسیار و اندک آسایش که جانداران نگریزد تا یاب فتنه که گشته را گرد چشم بد از
 پس و جنگ چنین که کرد از کاران بر روزگار ان ازان سخن دانند در پیش قمر و خسته چرخ
 خیمه ششم ناموکی بر نشان نیم خواهم شیر خان را دل و گریه و در بیان و گریه به گریه و گریه
 پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که چاکس را سیزه در اندیشه نگزشتی ازان گل
 و لاس که در راه پیو و بودند در و ر و شب از هر سو تنی از خندان و رسد میا سود و پوزینه
 پیاده آزرده پاسه بود و سوار فرسوده اندام دست و رشت ریش فریب و دوست
 از دشمن خور و گان دست از غارت و تاراج قیتم کشیده اند و دم آسایش غنیمت شمرند

[illegible]

با هم آمده باشند و مانند دزدان های پیداست و پاکه بر تر آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان فرام
 آید باشند نیز که مران و میرزا بندگان و میرزا عسکر که در آن گاه بودند هر سه تن چارناچ و چیمین بسوی
 بندگی فرسودند و در دل از غم نشان دهند و در دیده از شرم آثار از ان سبوی قلع پیوند و این بن سو
 قلع نظر می رسد قلع را در سر کار گرفته بود و بهجت بدشمن شکنی او گفته از پیاده و سلاح و سلب و تحیه
 خرگاه آنچه در هر صله وقت گنجی فرام می آید و در آن گاه که به پیشانی او انداخته و صورت
 گرفت و در سال نصد چهل و هفت و کرده هم بدان خرخرتیر گاه خدمتش رفت شیرخان کو بیگانه
 رفته و آن نامزد او باره گرفته بود و به پزیره شرنک سپا که گفته خواه رخ آورد و در حالی قلع به رویه
 رامکرز به مرکز پرست و ساحل گنگا غیمه گاه شد بعد از آن میدان که پانی را سیرت آشوب نبرد و آن
 آمد و شکایت گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاوده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگاه گام برداشته
 اگر چه نزد و رسیدند اما در میان آمدند و تمام درنگ در یک جانب رخ نه پنداشتند ناگزیر از اگر و بلا بود
 و از آنجا برادره همان به بکر و شمشیر رفته و در بارگشت اوچ و بیگانه و جو و ده پور را پیوسته و در امر کوت
 دم اسن و دامن امان گرفتند و در آن نخسته سرزمین از آن فی سیر آن روز سواره دیده و بر طرف خیابان
 هر دو خاسته و گاهنی رست و دست باشی کار تا متن و شتر چه یافتند و از رستن به پای پیچستم و رسال نصد
 و قبل و نه بشب یک شنبه نیم رجب شاه فرقدان جاوده گاه را بنظر و فسخ رخ فرزند می
 بنشیند و در گذشتنش جمانیکه تارنج رخ افروزمی اوست خسته و جانجوئی بدین نعل
 بجایون نویختگی فرجام یافت و شانه زده بر زبان شهنشاه امور محکم اکبر نام یافت
 و زنگی که جاندار جمانیکه وین سرزمین و زید به واسطه شترنشانی نخل این آرزو بود و فرو
 بهر بوسه گنج گزید خمدار و در نه بنون چه به سز و ذوق دلا ویزه سکون تدبه و جاده
 راه نصد مار در روشنی روی نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند و میرزا عسکر که از نجاب
 میرزا که مران نصد مار را داشت انگار الواسه مخالفت او داشت و بر رویه گرانایه
 پیمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست جنگ با کتران ننگ شمرند

و وقت نیز نهائی در ملک نداشت آهنگ پیشش کردند و خود در پیش آهلی از همه پیش
 رفتند نیز مگر یاری بر نه دیار و مسواری و ده و پر و گیان تاقتن آورد و ستانند از زینت و هدیه
 که هزاره را از میان برد و به میز را که مران که در کابل بود سپرد و در دوری آنچنان بگریدند
 خاصه یارین چنین کردند که چنان بر دند و کد ام کسان بر دند و باین همه چاره در میان نگیند
 ما چار باید گزشت و میباید گزشت و انگاه در آن گزشتن صوره در اندیشه گزرد که چون از
 سر تنگ و ناموس گزید دل و دینم و جان حزم را که بایزند دانی که به مایه جانگزا و روان سار
 خوابد و نفس در خون اینگونه خشمهای پیشمار و تاب آوردن بچنین غمها به حساب
 نه بود هر روز نیست حدیث و رازی راه کوتاه به پیشداشت یاری جستن از دارا سستی
 آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی شاد شاه تهااسب
 فرخنده نهاد و بسج راه عراق کردند نخست بحسب راسته راه ایران که بسوی خنکگاه
 هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشت و خیل عرض جو هر مردی داده بود
 از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود و که این همای فرخ فال که سایه باش سواد
 نشور سر فراز است بهر کجا که روی آورد و پرستگارانه ناز بر بند و بهر شهر چشمت و بهر منزل نزلی
 ساز و داده بیا لهما میسر دانه و ساطعهای شاهانه گسترند فرماندهان فرزندان فرهمند به پدر
 برگیرند و خانگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگان پیروزند لاجرم
 اگر چه شاهنشاه از بسکرو حی و آزادی خود را از میان نشمارد اما خواهی خواهی به انسان کشید
 در قلم و خلیفتن خوانند و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان بر واد است
 از بندگان ادست و بهر کجا که بزم آراست بهر چه خواست بدان خوشدست آوردند که پند است
 هم از آن دوست در از انسی پیش بدین فرو شکوه جام و شمشیر قدس و نیشاپور را پیچوده
 روزیکه میخواستند به خنکگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه منزلگاه
 استقبال رسیدند و تزار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو و دیدند جانشین کیان

به فرزند و شکوه کی از شهر برآمد و بدو سکه که دوی سحر و الایمان را در یافت بدیدیم و ده در برین
 کردند و به سقبوس که یک گریبان هر بستند و در آن خواش بهمنان و هفتیان به شهر باز آمد و نظم
 خود آهسته را بود و در روز پیش در فرستاد و فرمان بدستور خویش حکم فرمان دهد تا هر گون بهر
 به بند آمدن شادی سپهر در عطا به آراستن نو کنند و پرستاری بخت خسر کنند و بر ذریه کزانی
 از شاه راه و ایوان خرا و خداوند گاه و بهسم از شام شعل بر آفر و خندند و ایشان بکشش نفس
 سوختند و بهمنای شستند سیاهی خاک و قشاندند بر زمین بدیهای خاک و بازار را بهر سو صف
 به صف و به پیرایه بندی کشودند کف و زیر بر در و نقشی بر میگفتند و بهر گوشه چینی در آورده بودند
 به انگونه آینه ها ساختند و که بینندگان چشم دول بافتند و چو گیت کشارکت خسر دی
 قدم سنج اندازد و هر دوی بهر اندر آورد و از راه دوسه و رسیدند گوهر کسان
 پوسه پوسه و بدان جادو گوهر فروختند و بهمن زمین رنگ و نور خستند و رنگها
 و دوسم بر گشته و نقشها به پهلوسه هم اینگونه شهر و چون نگار خانچین بر رنگ و بر گشته
 و به آرسنگی از مان و بهزاد و نانا خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه
 در دف زدن و تماشا یان از دوسه دوقی افراسیبه خردانه در کف زدن بهر سو که
 بهر نده سترن و سترن پی سپرد و بهر طرف که راه جویند بوجه گل تا که بهر یمان امانا را در شریا
 سلاطین و پروین جلوه شیمی نسود و آوردند و کار یهمنان پرست را پیشگاه از
 گرانیه یمنانان سنده پیش بر دند همانا دران انجمن که این دو خسر و فرزند بهمنش که
 بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهیه را در سه و دوسرائی آورد گرفته باشد
 چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که مادر را در تیرگامی پاسه نسوده باشد و دران
 جمعت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر وافر شایان گشت یکباره
 الماس سیل نسود و دو و صد و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری هند
 به نور بان گشت نامه نگار کردار گرانان چنگاله که اگر استعاره هم زمی این دو مهر

دیدند و پیشکار به فراجم آمدن جاسی مهر و وفادار خود را بپایه انفراد خود و دیگر
 را بپایه کاسته باشند و اگر خود از ترششی اسکنه بودار آخن سرود و باشند پیداست که اندازه دان مهر
 و کین و صلح و جنگ نبوده باشند و اگر گویم که ایران را یکچند هر روز به بد و خوش شده مهر شگامه گرم بود
 و شرب بد و تابنده ماه دیده در روشن و ترش پذیرفتگان سیر و اخبار که نور در دراز شاهان
 روزگار انهم کشاده اند در هیچ علم میرانی چنان و بهمانی چنین و آنکه بزرگ بدین آیین
 نشان نداده اند فطرس اساس کالج اهل برگذار سیل فداست و مجموع آئینها نام نیک
 کان باقیست و نه نام در نج و همایون و پرش طهماسب و دلی حکایت همان و
 میزبان باقیست و پذیرنده در سخن و سراینده زمره گفتار تاز درازا به پنهانگر اید را ش
 و آتش یکسال آب غر و قلم و ایران را بگفتن سازند و داد و بایا همه بپوشیدگان را
 جاده با نمایان است و سرایندگان را ساز با بلند آواز آیین آدب خود دانست که در
 مدركوهای سخن نیز سخن دراز و نه پذیرد باز گشت شهنشاها هم پایگاه بسو سے
 قندار از راه ارفیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسر و خسر و فرایران خسر و راه
 مراد میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار فرار از زم سام پیکار توفیق هم آهنگی و همزی
 یافته بهانایان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به همان خانه ایران تشریف
 و در و درانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو و با سپاهی گران از تر لباس و ترکمان به
 هند و می آورد و در هجدهمین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در آمد
 چشم و چراغ و دو مان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد و مردانید
 تا بهستان سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سخن که برادرانند و چون باشاه
 در گوهر و نثر و انبازند چون گویم که بدگوهران آری دترم خردان نثرند اندیشه و کثر و ان بکار است
 پیشه یعنی میرزا بهندال و میرزا عسکری و میرزا کا مران قندهار را میگویند و آب و بای خود و خونهای
 خلق ریخته پایان کار بهر راجحه های چشم داشت روانی کار و روانی آرز و بخواه اینان شده

و از آن سه نام آوریم نام نکره و در چنان نامه نیز بنده را در رسال نهصد و پنجاه و بیشت
 در هنگامه شبها خودی که پیش از کاهران با بنده می از افتادگان خلیل فیضیه بر سپاه شاه آورده بود و روز
 فردقت نیز از عسکری که گرفتند و بنده بر پاس نهادند و به بنده نشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
 تا از راه بلخ بکعبه فرستند به پیشان رسید و به جاز و ان گشت و به ان راه را در زنگارش
 سرتاه فرود رفتن پای این میرا به فرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
 داده اند میرزا که مران پس از آنکه زنگار با اینت و نقشا انگشت صد و ده گرفت و نیز باره گرفت
 گرفتار آمد چنانکه دل بافته بود و دیده نیز باخت چپش که خبر و در سیاه و پنج نه میشد و مرگ نگذا
 سیاه پوشد و از مردک و حلقه اتم نشیند به کعبه سپاس کرد و گویند خانان را هنگام وضع
 سیل شرکاف بر خسار دویید و هر دو خود بهما با می گریست و بر سر روی خوشین زو و باره
 به نیایش چار سید و سه حج گزار و در رسال نهصد و شصت و چهار و در از خواب واپس نمید
 هر دو ان خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در غورانت که سر رشته گفتار شیرخان
 از آنجا که کز کف گزاشته ایم کینگ آوریم و زخمه بران تاره و ان کینه با کسب کینا هم پیوند و زخمه
 بهمار دلپذیر صورت بنده ان جنگجوی فرزانه پس از آن که بر روی کتبی داد و شکست افتاد
 داد و بیاوردی بخت فیروز می روی داد و هندوستان را ازین گاه تا اگر در دلی بکینگ داشتی
 درزم و از دم کشاد و پانی که درین یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود و بر او زنگار نهاد
 تاج بر تارک ماند و هر که در سرگردانندین نامه باطنی شیرشاهی آرایست گرفت و ن مش
 بخسروی و جهاندار می در جهان رفت و او آنست که شیرشاه روه مرغان را در امر روی و در
 بانج سروری آزاد سر دی بود و سر می بلندی گرامی دوستی تنج آزمای داشت هم بلان
 قوه افزیدی که خوشی آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا باره نامه
 ساهی یافت که از نامه آگهی فرود خواند از اگر دانه و از شنگ آیه آب سنده بود و از او به سایل
 و چاه و مسجد و رباط و کاه و انشاهی ساخت و سر تا سر بر گزار باد و رویه نهال بار و نهال بار و نهال

پسیدی و لشکر آرائی پنج سال تو را می و دارائی کرد و هم ریح الاول دیال نصد و بیاض و درویش
 کنگه کاخ در آتش که تنه یا خشم از روی برافروخت با همه می چند بد می چند سوخت چنانکه
 از آتش مردنارنج واقع میگردد و است که بین پسرش جلال خان بعد از گزشتن پدر به
 پیروز کرد و خود هستی جهان ناپایداری را در اندیشه راز و نمان بست و بود از اندازد این مایه در زنگ در
 نگر و شیر مردانه بر سر شاهی جایگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و بختاب سلیم شاهی
 از زبان زوجه مور گردید گویند نه سال پس برادر گری و او رسی و به آبادان کاری شهر یاری کرده در
 سال نصد و ششت از گیتی رخت برست بچراغ رسیدن این دو نام آور بر بزرگان و از نیرشیدن
 برقی در بر بهاران ماند که تاخیر بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان گشود
 فیروز خان نرزد و از ده ساله سلیم شاه را که اگر بگویند ماندی باه چهارده ناستی و چون چنین
 تشه میدان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه
 آن کودک بیگناه را پیش از سر و زبان نداده از تاب جگر شکنجی جاده خون جگر بند غولش
 آتشید فواید زاده را تیغ بر گلو ماند و خود بر تخت بر آمد و به آنکه از عدل عدول کرد و خود را
 محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در و درون پروری پرورش
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کمن آموذگار بود و انایان را بر انداخت و نادانان را زوخت
 بهیمون نام نایاب یون هندوی از ان قوم که در هند بود و گندم فروشنده و زر شماری و دو کانداری
 آیین دارند بحسب اتفاق از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزرگ و منسوب داران در آمده بود
 بمیدون و برین روز را زار و در نواری بر نواریش یافتگان روزگار و سر آمد دوران طوفان
 بی تمیزی و کاش آسیا آساک آباب گرد و بگوش اندر آمده رفته رفته بر محمد شاه عادل از شاه به
 و شاه نشانی جز نام نماد بهیمون بر لشکر و مشور فرما نداشتند باز به طالع بهیمون بهیمون فتنه را
 نوایان بهیمون ملک برقص اندر آورد و هر بی تو شنه از هر گوشه به طند می و دست به از سه
 مسرور آورد و ابراهیم خان نام انغانی خود را بر ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نو اسکی

هم از آن طایفه تیراند و عوی سکنه بر شاهی اومند و هم برین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود و جهان کشامی
در و ن بدانش افزون بر و ن بهش آرائی بهر بگزرتن نعم و بساط بزم انگنان و بهر نور و بشکرت
دشمن و طرف کلاه خوشن شکنان از زلاوه لاهور و سرهند نیارش نگاه بند باز آمد و در بار دآن
قلعه را که از فرشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایتگری کردند و در گ و سازهای خوش
را اگر د آو رسه کردند و تری بیگ خان نشور ایالت دلی و سکنه خان اوزربک توفیق
طرفداری اگره و علی تلخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل میانت گفتیم که حضرت جهان بینی
چون از لاهور بسوی دلی علم فرشته اند سکنه رشاد را در آن مرز و بوم همچنان تسکین آراست و
سپاه جوی گنده اشته اند لاجرم بعد از فتح دلی ملکه و شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گردان
فتنه کشیده اند و شاهزاده پسر پادشاه هر سیه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دکنال روان داشتند
خامه تقدیر سیکرین نشاندند و زری و عالم افزونی را در سال نهم و شصت و دو ویراک کشای
آمده است چنانکه شیشده جایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نامی آمده است
بالجمله حضرت جهان بینی در سال نهم و شصت و سه تاریخ نهم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بنگامیکه از فرار بام کتابخانه فرو ریخته آمدند بنشینید بانگ نماز شام برزیده
پایه نشستند و تا بر خیزند و بر زینه دیگران نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پاسه بدان
و بر و ن رفتن عصا از کف فرود افتادند و خف آبیسی بسرمبارک رسیده است
و قطره ای خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند و
یازدهم ماه هم هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشاندند تا دانی که این فرزانه ناز
پرورد برین جهان را از آن بیخاد و یک سال کرد و رنگشت این ششده به بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گزشت و در و سه نو
که اکنون کمن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره میساید بقول

کلیاتِ شریعت

اسباب تاریخ فرشته در سال نهمصد و هفتاد و سوار فرشته اندر می سی علی و هزاره گردی افتخانی
کلمات شریف

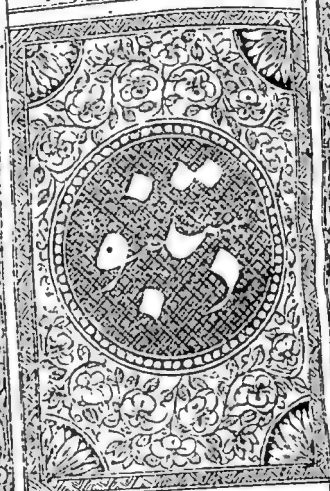
تاریخ الطبع معتبر و زویرینه ملک پروین نشان لواب سپهر خباب آفتاب تاب امیر
ابن امیرالاجاد محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دانت برکاشه اخذت
وند دارد و در نظم فارسی به پیرو در آورد و به رختشان بر شناسا اعیان روزگار
اند چنانچه هم از می اسم و هم از هر دو تخلص چون مرغ نیمه ذر هویدا است کز ذات منور جا
این فرزانة یگانه آسمان سخن را مهر جهان آرست

متنازع

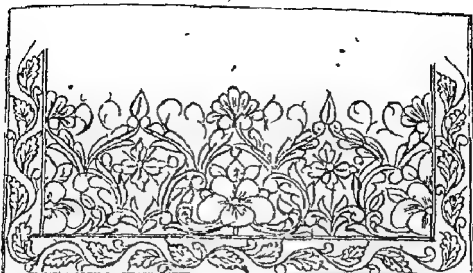
بجز الله کاین درستی نیست چه سادگی نیست فی الحقیقه چه نام که کشنی بابرگ و سازے چه
بهشت آئینی و مینو طرازی چه مضامین شگفته نو سهارش چه کلام نغز و شیرین بزرگ و بارش
معانیهای تازه رنگ و بویش چه روانی عبارت و بجزیش چه جلالت افزای چشم دل سوادش
گل و سبیل ز شجر و مدامش چه سنایم نخلینه این چمن را چه چمن پیرایه گلزار سخن را چه
بیگانه خان و لاشان غالب چه می شیریزدان خان غالب چه بدش و نظم در گیتی
یگانه و جید عصر کینا به ترمانه چه ذوب خوان او شیرین بیانی چه می تهر به برادر
زبان چه درین فرشته آغاز خوش انجام چه پیاپیان آمد از ادایام چه بنامیزد کتاب
پر توستان چه بذکر خسروان بل خسروستان چه زبد و خلق تاین روزگار ان خدایان
جمع آمده از نامداران چه بسا فرزانه و دشوین چه بسا گیتی کشیان گراسه بسا فرمانه پان
کشد آرای چه لیس اسپهبدان لشکر آرای چه بویژه سرداران ترک و تاتار چه نو آئی گمان
فرمانان سپه دار چه نیاکان شه بابا فرزند روز چه از آدم تا هایدن پور پر پور

[illegible]

صنایع و مکاشفات خدای عز و جل
برین زمین و این دهرین زمان



درین می نشیند نوک شورش و طبع
از طبعان



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند عظیم و بزرگ
مه و مهر ساز و شمع و نورگر



توانا داد و نه سپهر فر از بهت اختر فرزند دانا ندای روان با تن آمیزد اش و مواد آمو
کراین بهت نه برایماید و افراز فر از آرد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای
سست و استوار را کشایش بکشش و کوشش اینان بازگشت اندازد این بهت و بر نهاد
نه بدان انداز بهت کراین کالبه های با هم سینه نه از یکدیگر گریزند به هم آمیزند روان
نذاشته باشد و در فرمانی از فرمانی نشان و دیگر گرایش و در آیش از نخست پاس
فرمان نداشته باشد ببل نور از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز به بی زبم نشسته
ستار و در درازا به مشو ستاره پرستار که کتابی هست به غیر و گرفته فرغش نشان
و پیدا را نه زاور و زما و دش را در میوه و در سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمدن و زمان

دستگاه الهیست گویش دانا داند و شناسا شناسد که محسوس هسته را مایه از کجاست ستان
 سر سنگان و مادرند و سر سنگان دادگاه با آنکه بیگاه از چهره داد سر و بن نیارند و زرش و
 روش با هم انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری
 نمری گرمی هنگامه رود داشت همه پیر استن و آراستن است نیست گیری و فرو گذاشت سیل
 چو که که زخمه زخم برنگ زند به پیداست که از به چه آهنگ زند به در پرده ناخوشه خوشی
 پنهان است که از زخمه چشم جامه برنگ زند به در آتشی فروغ به زخمه زخمه نیستی نو به پنهان
 هستی است هر آینه هر چه از آتام و آزار برتری و پستی است از ان رو که رایگان بخشی در دست
 ست همه سود و سود و فرو بار و همه شادی و شادمانی بار آور و گوشت از سیم و بر نیان و
 گیم به چه به ویش و دبد و شش و داد است و خدا شناس خوب و درشت و کم و بیش
 پندار و سر داد است و آید در باره این نمودهای بی بود که پیر بسته درستی پسته اینمایه
 بخشش پس نیست که پستند سخن از انداز و دید و دانست خفته فردان گزشت و غلغله را
 با خویش بر دنیا چار پای چند فرو گیم تا همان گفتا به پیشین سرایم گشتن آسمان برگشتن آسیا
 ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چنانچه انی که آسمان را دوری هست تبار و بود
 ریسائی که از نگاه هر و گین ستاره بچرخیم چرخ رشتند پرده چند بافته بر دس روزگار
 فرو رفته اند دیده در ان نشان شناس که از آن بخش به آفریدگار پس می برزند کار فرمائی
 و فراتر وائی نیروان از پس هر پرده پنگرند پس چون خفتن سپهر بفرمان داد راست
 پیدا نمود آنچه با آسمان دهد نه می بود بخش نابود در بای و داد و گستر پیدا و دای هم به آفرین
 رانیر و گاه و هم به نانو ان را زور افزائی گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پس سوار بر آینه
 سنگیزه پرستوگ و جان سپردن غم و زخم نمیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
 روشن همه باز نمود و گاه به و زور افزائی که او است و در نیمه به ناس که این دو گوش
 خستگی که هر یک هنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه کدام افست تر است که نشانه بود و سب و هک

از هم اورنگ و انسر و سکنه بگرگانه دارد و در بر و دیو و زان دست انگشتری که گشتی
 رگ جان دیو و پری چه نه پادشاهش دانی کیست و می چه سرانی همان چرخ و اختر می چه آرس
 نمد و نه چنانکه نیست راجستی و است هستی بر رفته و نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را بدیدم
 بنویسد بشو چیده آورد اگر در دم دیگر نوا میباشش بهم زند زیر و آن کرامت که از چرخان چیا
 دم ترند درین روزگار که هرگز منم را نه چار و هر چه را ز خوار و هر کجا سپاهی بود از سپهنا
 سخن پیونده می بگزار و بگوئی که خود در زیر روزگار گشت اختر شناسان سپهر چنانکه در آن روزگار
 که بزم نازیه روز و شهر یار پارس از ترکستان تا زیان بهم خور و کیوان و بهرام در چنگ انجمن آرس
 و نه نژد می بودند اینک جان پای سیزدهم از چنگ چمنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است
 و این شوش و پرخاش و جنگ و غماری و خوشکاری و رنگ و نیز رنگ نمایه آنست و اما بدین
 گفتار کی کرد آن تا سخن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خوار و
 لشکر چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهم نالستن این دو ستیزه آویز
 هویدانی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فرو و نیز رنگ کیش
 و فرجام آبادی و از بن و اور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آیین است بندهایان
 به چشم داشت که ام آیین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش یافتند و بسوس
 خوار و یافتند چندیان و این داوگران از دست دادند و گفتند دام مهدی و دان افتادند
 نمی بینی که از دامن تا دام و از داو داد چه مایه دوریست و آنست که آراش جز در آیین انگیز
 از اینهای مگر چشم داشتن کورست زخم تازیانه تازیان از خولی آن کیش فرخ مهدی داشت
 به روزگار در فرود این خسته جنگی اگر میداشت بارانده از دوشش و لها س ترند و
 اگر در اندیشه راز داناان بهر دانش و داو از من پس پیش آمده هست بمن نشان
 و بهر و بر دل اند و بگین بیناک سپاس نمند چنانچه ان با جاسانانان ستیزند
 و لشکران خون لشکر آریان ریزند و انگاه شایسته و ریزند و بر خوشین نلزند و ان

ان داندگان خیر بود و متاسفان بیان و سود این چکامه به آتش ختم شد و اندک هم است
در کتابه اربابین اینچنین اسید سوز و آزار و کد از نبود و زخمه بر تارم پریشان مهر و
کاین نوای پریشان میترسم تاوان خیم که ستاره را بدین روشنی و گردن را بدین بزرگی
ای فو و فرخ و کارگزاری بر میان و دروغ چند ارم یا از نزدیکی این دو گردند و در هم هر چه
و در هزاره پیشین گذشت همان کنونی اکنون چشم دادم این رنجور بدردمان در مان آن بی پند
لبیچاره زمینان کنه تر خنک را دیند و ندونند از بس دام و کیوان حسنه نام تنهید اند
از تادمیه و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که راز باسه رفته و
آهسته در سینه اوست و آبی کردن کار نیکیوان آئین ویرینه اوست از درون چنگیان
فرهنگ نه و متنبه و سپاه بگانه روان داشت که لشکر بای هر سوتیه این گروه بر این گروه گشت
نگریده نگارش در یابد که منکر در نامه از جنبش خامه که فرود میریزم از کودکی نمک و ور
سرکار انگیزم گوئی تا در دهن نندان یافته ام از خوان این زبان ستانان یافته ام و گشت
سال است که او رنگ نشین بای موسی خودم خواند و کردار گزاری جها بخوانیم و
بست مز دشت صدر و سپه سالار از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرور خیم
پیر از چند کی که گمن او شاه را مرگ فرزند آمد آموز گاری سبوح سخن این بزرگشت میری و با
حاکما و خویند و گوشه گیری و تن آسانی با انیس از گران کیش بار دلماسی و گران بودن هر که
در این سخن گوید سوسویش نگران بودن ناکام در فتنه یکد و بار بار کنه فتنه و اگر شاه از
مشکوی برآمدی نمی چه بگاید ایستاده و در بدین خانه دوی بند نشسته و باز آید و چه و درین
ورنگ نمک نگارش بقیه یا خود و بر و نه یا قریب است به چینه و اندیشه و کار و بار این چنین
تیز گرد و درین حدین اندیشه که هر رنگ تیز رنگ و گیر زعد و این آسایش نبه آرایش
پاک اند آرایش هم بر زند بای تمام آنکه گز و شمن و گز و دست و دو کاغذ تیغ نبه پیر و آبی است
درین سال که شاده آنرا باین بر آید و از سرست خیزنی با بیاوردند و اگر آشکارا بر می گز

مهر خیزد بر گداز بانه برگ که مردم اندوست و سه روزه بناش کنند و جامه و درخیش
 زنند بر بالین این کشکان به موینه خورشید و درین سوگس سیاه پوشد و راست
 و اگر سپهر خاک گردد و در زیر و زمین سراسیمه چون گرد از آب
 بر خیزد بجاست آب ای تو بهر چون تن بسمل بخون نعلت بد است
 روزه گار چون شب بی ما و تار شود ای آفتاب روی بسلی کبود کن بد ای ماهتاب باغ
 دل روزگار شود باری چون آن روز تیر و بشام رسیده گیتی تاریک تر گردد و دیده سید و یاران
 خیره کشیم و شهر جان آسانی انداختند و هم درار کشی خسرو می آید و شین شاهی
 را خوابگاه خویش ساخته رفته رفته از شهر راسه دور دست آبی رسید که شوریدگان هر شب
 در سرفرو و آمد نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را مشکلیان را نواز پرده ساز خیزد
 کورنمکان زن ساز می بی پرده شور و گنجینه اند که در و اگر ده مردم ساز سپاهی و کشاد و زرد دل گشت
 و هم بی آنکه با هم سخن رود و در و زرد یک یک دست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان زدند
 و چگونگی استوار بستنی که خیزد و جنبش جوش خونی که از کمر گزید و کشاد و نیزه و دیناری این شکل
 بی مردم و چگونگی انبیا را بار و بار کمر بندگی است آری رفت و روبه هند بوم بد انسان
 که آرایش و آسایش اگر جویند باند از دیر و کاهی کاهی نیابند همچنین جارب گیتی آتش
 میخواست اینک نزار لشکر گری هم بی لشکر آرای آراسته و لبها سپاهینی بی سپه دار جنگ بر خا
 توپ و گلوله و ساچه و بار و دهم از خانه نگرین و آرد و با گنجینه داران روی بستیر آورد و نه
 بزد و ورزش بر یکا از آنکه زیر آموخته و نیکم آموزگار ان افر و خنده دل ست سنگ آهین
 چرا نسوز و چشم است رفته و روزن نیست چون نگرید آری هم بدایع فرماندهان باید سخت
 و هم برویانی هندوستان باید گر بسیت شهرهای بی شهر یار پرازنده ای بی خداوند چنانکه
 باغهای بی باغبان از درختان ناب و مست سبز از گیسو و دار آزاد باز رگان از تنها
 خانه یاورانه باو کلبه باخوان اینا گنمانان خان نشین تا خویش را آراست و خروج

شهر نشین نیز آنان میگردین که ازین شهر فراتر نیک آوندند و بی چند فرزان بار و بود و خود را و نژاد
 با سران هم آورده و خود را و توپ و تفنگ و بزبان گنبد سپید و زرد رنگ از رنگ بار
 را انداخته و در روز از هر دو سو گلوله بسان گنجینه میزد و تابستان میی و چون است و
 تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید و گلوله و دیکه آتش می میزد و که بیدار می
 خود در میان می سوزد و ناز پر و رنگان پر داز و از زبان آفتاب می خورد و شب ران
 سنگهای نعلبافته از شمشیر و تاب اگر اسفند یار درین روز نگاه بود و از هر اس زهر
 در تن رویش که استخه و اگر زخم و دستان دین داستان شودی با همه مقتنی از هم جگر بانی
 شمشیر زان را روی گسوده از هر سو بر روز پس از آن که بر تو خود چو بان را فر اگردید و نیز
 شیر مردان می سوزد و زمین می نور و غنای انسان که چراغ مهر فرو میرود و میگردان
 و بر می گردند درین روزان و شبان که روداد هر روز و بیرون شهر نیست سرگذشت یکروزه
 درون شهر تیره شنیدنی دارد و در رنگ ساز من نوا می هست که که بر غول افغانند از د
 زمین نوای شرفشان ترسم به کاش اندر نو اگر اندازد به سرگذشته ست بزبان که
 زبان به بر من از خویش خبر اندازد و آنکه بر آتش سر می دباد که دار پندار بر تری داشت
 بایر و زنده و بروی کار و زنده خویش نهان و بر آویخت بهماندین امید که بی آن که
 این کار گزار را زوان غنم و از دست می روی در انداختن گنج نهان نماده و او را به بهر
 کین تو حتمی و بدین داکو که حکیم حسن الله خان سو گیس و سپید و زی خواهد که زان
 است میان و مس و سرنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان باهنگ
 کشتن فرزانه بر سر می از م آسمانی و مس و رنگتد و چون خواجده در آن گاه و در آن کشتن
 بود آشفته چنان از آن گروه ارگ رفتند و خواجده را در میان گرفتند خداوند بنده بخدا
 از م نه خویشتن را بروی گستر و تا و آن استلم از گرداب آب تیغ جان برداگر خبر دانی
 گزند سیدین آن آشوب تا و اما از دو و مالش گردید و خاصیت سر و زشت

خانه که بر نگار خانه عین همیا نیست بر لغا بر وند و آستانه ایوان آتش زدند هر قریب
 که در آن آستانه بیچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرورخت و دیوار باد و دانه
 گشت گونی آن کاشانه در اتم خویش بود پوشید بک فریب مهر نگردون مجور کاین
 بی مهر و دهنش کسی را که در کنار کشید ز هزار هزار چرخ بر می از سوی با تو آید
 پنهان کن نور و تانادش در آن کنوئه که دشمنان بود و باشد باز گرفته باشد این زمین
 خواجگش که رخ آینه خور داورا پیشه دریده و دانی فرخ داده اند و در او پری و شسته
 سیومی ماه و نامیدی شمر و هر یکا بفته گردان و کشته سنج گز و رنج که در خرام از کبک گونا
 و قدر و گریه بی بر دانش ازین رکب که گذارد و گمنام است نه بر دم و اغریه و خور
 آفرین سروده هم از آن راه که می گشتیم می گیرم بلند آوازی نام شهریار از گردان
 پیاده و سوار بر سری برادر هر گوشه و کنار بشو و در فضل حسین خان نام فرخ آباد گاهی
 به کرات روی و بر نیایش خوی ندانست هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سودوران
 نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان بایجوی بهار پو
 که در بر بی از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکر گرون افزاشت یک مدد و یک
 زرین درم و پیل و اسب سینه ستام بدرگاه روان داشت چشم بدو و فرزند و
 نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رانم پور که از دیر باز در آن سرزمین
 برزبانی و شاه نشانیان خویش را جانشین است و با جانشینان گشتند و در مهر و
 و یک دی استوار می پیایشان آن است که دست روزگار در هر سال هزار گوشه
 کشاکش آن را نیاید و گشت چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان
 گفتگو است در لکنو از آن پس که لشکریان هند از دم گشتند و گیتی ستانان انگلیز
 رفتار سپند و از سر آتش جسته و در پایتگاه هاسه و گریه خویش چستند
 اندی از سران با چندی از کتران در بیلی گاری که در لکنو نام آورده است نشسته

بد آن راسته بازار که در پیش
 شناختند و گشتند و بهر کس که در پیش
 از بند یاران و فرزندان شهر کس نبود که سرای او در خدمت و بیگانه‌ای که شهر و ارباب و
 از آن سپاه زنت سرشت که در شهر جاداشتند بسیار می‌را اندیشه بگردانید که اگر گرد
 بسته زنده بماند آواره چند و تکیه چند باشد و هر دو آن شهر کشای او بکشند و بمانند و
 دلیان بدانست من آبروی شهر بکشند و سه روز در شهر از کشمیری روانه تا چار و پیر راه
 بر کاه اند و چیری روانه ترکمان و از دلی و روانه این سر بند بدست این سو سپاه اند و بمانند
 این مرد دل به پنهانی شهر در میان کشمیری در و از دلی و روانه دلو ده دست چنان که در
 هر دو روانه ازین کوچ بیک اندازه بوده است با آنکه کوچ را در و از کرده اند و از آنجا که
 می‌نور که در یک شایند و بر آن میر و دو سامان خور و آشام می‌آوردند گفتم که نه بر آن کین می‌کند
 در شهر بگذشتند و گشتن بی‌نواکی چند و موختن سرای چند را داشتند آنرا سر در جایگاه
 که اثر آبجگ گیرند کار بر مردم چنین تنگ گیرند و بادی این چشم و کین همه را از رسم رنگ
 بر مردم شکست از نامداران و فاکساران و در میان و پرده نشینان آنجا که کس نشاید
 از آن سبزه در و از دلی بگذشتند و در آواچه و دگرگاه می‌بیدن و بفرمودم که گشتند تا
 که ام شگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیشیا سو و پیشگی و ارباب و بزرگو
 گیرنده باشند نامه نگار که وار گزاران دل در برتید و نه پای از جابجند رستم و گفتم
 که چون گنهگار نیستیم سب زشت سزاوار نیستیم نه انگسیان سب گناه گش نه آب و هوای
 شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه بای تبا و اقم و افتان و خیزان بر آه اقم و گوشه بی‌نو
 با خامه سیه جامه بزم دهم از مژه مشورار بار و هم اندر خامه بزم تانسان بپرتید ستم
 دلی برگ خدا یا تا چند بسخن شادشوم کاین که از کان هفت بد فرمائی که در نا آغاز و زرت
 بر نگر و دود و بر آن که هر آفریده را همدان نگاه سر نوشت نوشته و هر تا در فراتش را فرات
 سازم شربت سرشته اندرم و آرام بانی هم از روی آن فرات مان است بهر آنکه آن که نه از بید

و نیکو ان با شکر چنانکه گودکان هم با شکر ایشادی نکرند نیزک شاد است آورد و یکس از رنگ
 را در پیرانه سبزی بچیند و نیکو ان با شکر آرد و روزی که بستم ششم ماه که دینیز همین روز از شمر بود
 سنگام چاشت در آن نمونه که نیکو ان را گود پاید از پاید ای که دم برکت دارد و نیکو ان داشت
 بخشنده سوره خشنده بود در یکی از پاید ای باین خوشه گرفت و بچشم جهان بین جهانیان این
 میداد و رفت درین پنج روز و سیاهان کم کرده را داد از بیرون و درون شهر و نیکو ان که از آن گود
 رفتند و کشور گیران شهر و ارک سراسر گرفتند و غوغای نه دو گشت و گوی و از پاید بین کوچه نیز رسید
 دهم سال از بیم دل و نیم شد باید دانست که این کوچ و یک ماه پیش از ده دوازده شانه دادند
 از دو پناه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد و بین نور و گدازان را بچه در آغوش داشتند
 را پشت و آره بر دوش بد روز و دتی چند که بجا مانده اند بهب ایشانی من که این سخن بپیری نکرده
 نداشتم و در آن روز و نیکو ان بستم و پیر این آن سنگ بسنگ بهم میروند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
 در بسته نیز شد به جان اگر خسته تر از تن بود و دم نیست شگفت بود که آن گود تنگ تر
 از گود شده زندان منست و درین شبکی کشایش پدید آمد و دادانیکه مهر هر کویان بود
 سر و سام راجه ندر سنگ بهاد و فر مانده و ای پشماله درین یورش با شور کشایان
 همراه و سپاهش از آغاز با شکر اگر نیزی و رنگ و از آن باز بود است و تخی چست
 از و شیرگان راجه که بسیر کارش و نیکو کی انه پاید بر تران و به شهر و تو گمزی از نام و آید حکیم
 محمود خان حکیم نعلی خان حکیم غلام الله خان که از خنده و نژاد و نیکو شمس حکیم شریف خان
 و دین کوچه می نمانند آستان و آستان بام در بام دور و تیر و تیر و شاران کیان و
 نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار کی از آن خسته آفتاب ست شمس کس از آن
 سرتن با گردی از پوشتگان و پیر و کیان بزمین نیلای خوشی و شهر جا به بند از بسری بزرگ
 و آن دوتن و گوی و پشماله بهمد می و هم نشینی راجه کامرانی می کنند چون کشایش و پاید
 بود راجه را از راه رهی پروری باز و از میان نیر و پاید چنان این گود که چون به بر و نیکو

پیر و زنی ازین پاسبان برادرین کوی نشینند تا لشکریان این قلعه که آنان را گورده خوانند به گنج و
 گوشت سبب رسانند و هر سه روز راه سخن از آن که هر روز گاهی چند به پهنای سپرد و باز
 رو بر آید ازین نیت و در هر شهر از این نزد هم ستمبر هر خانه هر طایفه ساده فرزست و فرشتگان
 و زنده جان ناپدید گردد و فرست که بکار انداخته اند کاز که بجا به بهشتن بوی سپید گر از کعب
 چونید که می سیرت و بکار بکار بایست که طبعی بر داری و در آن خبر و چنان که گفتیم میفرستد آب
 همیشه و نمک که در گاه گاه اگر می افتند می آورند و سپس آن فرجام به ناست و در وانه سنگ
 بست و آینه و لعل ازنگ بست که در یک بهنگامه گرم سازی گوشتش سبب نماند چنان
 اسپان به آتش سوزانده هر بار است به خوش و ناخوش از خوشی هر چه می بود خود شد
 و آب بدان گوشتش که پیدار می چاه بنان کست و انداخته سید ها و دیگر در کوزه و به آب و
 در مرد و زن تاب نماند و در کار کشتن روز به شکیب و دست به سم دادن آب و اند
 انبریب سپری است و در شبانه روز در شکی و گرسنگی گزشت آب فریاد از آن زاری
 و ناله و فغان به فریاد از آن زاری و به برگ و ناله به فریاد و زاری و خسته
 و رونی به فریاد و زاری و به فریاد و زاری و سوین روز چنانکه در آن به زاری و سوین
 آمد پاسبان از سپاه موماراجه آمدند و نشستند و گوچه نشینان از هم و آملن لیلیان
 نشستند هر چه ادا با دو گویان نشستند و از سر زبان و ستوری برین شد گفتند چون بیانی
 از دوستی بود نه از دشمنی خواست بدین گونه روانی گرفت که تا سه بار از آن چار سویتوان
 آن سویت چار سویت گاه و بیگاه راه است از سویت پاس برین مبراس نهون
 فرزانگان بند از دره اند و برداشتند آبکش و شک و خیک و فرگشت و به مرغ
 و به هر خش داشت از هر خانه مرده و از یاکران من دو تن فرستند چون آب نوشین
 دور بود و درین به بالیست رفت تا کام آب نیم شور در خم و سو آورند تا آن آتش که نام
 دیگرش لشکی است بدان ناک آب فرو نشست برین روزنگان آب و درنگان می گفتند که

و زمین گوی کرمان ازین شش بختن روی نیست لشکران کعبه چند را در شکسته اند از لطف
 دیده اند و نه روغن در آلوده گشته روزی خواران به که سخن از آلوده و ایمان و روز خون و گریه و یار
 روزی بابر کسی است که مار کوفت را در سپاس از روی بخشش از دهن امیر می است درین
 روز با که بابر این که زندانیانیم و بدستی که زندانیان زندگ می کنند بر شش کس می آید تا شش
 کبوترش خورد و نه خود کبر و نه میوه و نه در دهنها و نه هر که می تواند گفت که گوشه های پاک است
 و چشمهای پاک و بیرون از آن کو گوی و گیش نان باشد برین است و آب با شور و
 ناکمان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و نه زیر آن نهادم و آب گشتیم گویند ابر آب
 از دیار بر دزد و بر روی زمین فخر بر دین بابر اگر انما به با سلاطین از چشمه زندگ آوردند که
 سکندر در باد شاهی بخت این شام کام شور را به آشتام در تباست یافت بل غالب
 بنمود کوتی از دوست همتا به ز انسان و دهم کام که بسیار ندانم چه گاه آنست که بدان چنین که
 سخن بیرون ازین نور و بر سرین تابی آواز محنتی در تار گشتار اندازم و پاره اندک سودا
 و ماند و بود خوشترین آشکارم بل بر بزم زوق تانه بزم جینم و چو پیکان زول که کاوش شتر
 بر آورم به اسال سر آغاز شست و دو یکن سال است که درین کن خاکدان غالبانی او
 پنجاه سال در دوزخ شیب و سخن جانکه از می بکنم و در چنگالی بدم عبد الله بیک خان
 را که بر سر لش از جهان آفرین فرادان آفرین باد چسپانغ هستی فروم و در امی بود درین
 نصر الله بیک خان بهادر و مراد سپر خواند و سب از پرورد چون سیکر بختن من
 ششادیمین سال پذیرفت بخت بیدار من همامم او در سبم خداوند کار من پذیر خوا
 نیست خست ستوده جا بماند سهروری چهارمید یک لاجبیل لار و لیک سب و بر سب و پانچ
 جانفشانی داشت و از خیشش آن جهانستان جهان بخش و بر نرویی اگر برود بر سب
 و سترس فرمانروانی و بر زبان داشت پس از و سه هر دو پر کشته سب کار اگر نری داشت
 و برین و برادر من که با من از یک پیکر بود است اندک می نری بجای آن جا بگر

سرانجام این امر تا نوزدهشت چنانکه درین سال که باینکه در شهر مشهد و چاه و نهفت نو کسند تا
 پایان آید و بیل از کهنه کلمه می دلی یافته ام از منی خود آن نجاران را در تراز و مرکز با بخت
 تا ساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تمنائی داشتیم و پسری و دختره
 نبود و کمابیش نجاه سال است که دو کوک و بی و دوی می رسم اند و ده آن که خوشش
 کردن از فرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نو سخن آمده از مهر آمیزش چون شیر
 و شکر دانسته ام اینک درین در ماندگی با همند و گل و گوهر گریبان و دانستند بر او که
 دو سال از من آن کوک است و درسی که خرد و پا و داد و دیوانگی و کالیوکی از دیدی سال است
 تا که آن دیوانه کم از این خروش مست و بیوش میزد خانه وی از خانه من جداست و
 کمابیش دوری و دور نگام در میان من و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگه
 و گر گفتن پیدا شد و خانه خدا و دیوانه را با خانه و کمال و دوری بانی گمن سال و کنیزی بزرگ
 بیایند از شند کس فرستادن تا آن سه تن کال را بر اینجا آوردن اگر عاوداستی نتوانستی
 این خود گران اند و هر دی که در دل از بار این باندده کو بی و دیگر است و دو کوک تا این زمانه
 شیر و شیر و خواهند و میوه و تره جویند دوست بر و لای خواش ز سرده سه و چای این
 افق است تا نه ندایم سگانش در آب نان و چون بهیریم در خاک خشت سخن است
 همه و رنبد آنم که برادر شب چون خفت و بر و زجه خورد و نا اهی بدان پای که نتوانم گفت
 زنده است یا بجای که در آب عینان که بیند من آن عین که جان بجم - یا آنچه گفته ام جان کنرا
 و آنچه گفته ام روان فرست است از کارا گمان چشم دارم که گوشش به فریاد کند
 و چون بشنود او دهنده و پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه گشاید بر توانایی جهان دارد
 فردم در سوز و اندوه سر آمدن روز چراغ با عدا و آفتاب بیا بم را نام و سال است
 در سالی و داری داد و گری گیتی آراسه شهنشاد سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و کثورت
 کاسه گاشتم و بسیر رشتت یامی که راست از دلی پندی و از انجا بندگان میرود و به شیکا خدایا

پسر سپید و داد نام آورد لار و آلان بر ابراهیم که بر فرزند گورنری باسن از مهر سترگی این
 روان کردی داشت روان و تمام با را می سخن کشویم اگر خوشدست که سخت پدر را هم خبر می آوی
 کیتی نشان دهد این نگار از ان چکا نشانی خوشین است و چکا مهر را بسیار دهند و میوند
 همین است که او را ندانیده می گذشت که آخین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت
 سپس سه ماه آگاه یک نجیبه از کارگاه یام خرامان و گل بدان آمد و نو از شش ماه آن بی خبر
 بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکا نامه باز رسید
 بهر آنکه پیش شهنشاه بر نذر نوز و دکان با نگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید و ناخ
 می روز نگذشت بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد سرور زنگین بهار و همچنان در
 سرشته یام و گیرنده بدین پیام آمد که در باره آن چکا آمد لار و آلان بر ابراهیم و بار
 فروان آنست که سخن بپند از نو دهند این نگار بار و دور گذارش آرزو بسیار بخیرگی
 فرمانده هند روی سنا بدین درگاه آرد فرمان پذیرا نیایش نامه بنام نامی که از
 شهنشاه انگلستان به پیشگاه سکندر در فریاد و ناله می آیند اب گورنری خبر که
 فرستاده مددوران پوز شش ماه از آرزو و بدین انداز فشان داده آمد که خسران و آن
 و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران و رحمتا شش و بخشش
 رنگارنگ شمارفته و دین به گهر انباشتن و یکیزه سختن و دودادون و نجف ششادین
 بکار رفته این سخن گسترستایش گورنری از زبان شهنشاه و سرایای لغزبان شهنشاه
 زبان ریزه از خوان شهنشاه بنحو اید بهانای بخوان مهر خوان جوهر یاد تازی گفتار خطاب خلیفه
 و حچم نان ریزه در انگریزی زبان نشین تواند بود و الا کار فراوان اب گورنری خبر که
 پاسخ مژده دران و فرود فرمان فرستاده و الهی داد که نیایش نامه رسید و با انگلستان
 روانی گردید و در آنرا سختن مرغوشی چند ان بخویشتن بالید که خود در تن تن در پیران
 نتوانست که چندی پس از چهار ماه به شش ماه نگاشته ملک مشکباز فرزند جهاندار

باین خونی تبار مسرسل کلک سپاور که پاسبان بخارش منسب

نیز و تبار می افزاید و آنکه اگر آراسش داد و اندر تپد رم نخوردی و اندر دست پاسبان
 نیاتاس ناسپاس داد و کد به پیر نخوردی از گلستان افغان فرمان بابرگ و سانه رسیده بود
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی هند که گردیده بودی انیک آن هالون نامه که سیاه
 روی سر خوش من و کما به پانه وی خرو و پوش منست با منست و سپه هاله خند انیک که در
 چو شکر آید از زنده برون بختیم هر نشان خون پالائی مراد و من است بانی شسته خرم
 اول شمشیر من خننه ناخن لیلیک و تیر من پاسبان میگزیم و خون بان میسیرم و خون
 میوزم و زنده گانی سیرم به چهار شنبه تائی ام ستمبر روز مغفیت در هم از کشایش شهر و سکی
 در وازه کوچا گوی آورده که لغیسیان بر خانه برادر بخینند و گرد از کوچ و کاشانه انی خند
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرو و سپهر زن را زنده گذاشته اند جان من و مرو
 ما نخورد و به پاسبانی و دستیار می دودند و که درین گریز اگر از جای دگر آید و بر بخام
 گرفته اند در ستر بخام آب نان کوشش و ریغ نداشته اند نهفته میاد که درین شهر آشوب گیر و
 چنانکه در بر کوچ و از انیک یک پاسبان نیست سپاهیان از انیز و خونریز و انداز و انیک یک رفت
 نیست اگر از زم در ستر نشانی است و فراموش و غش است و انیک که درین تاخت فرمان
 است که هر که گردن اندازد و خوش و گرد زنده و اند و ختم نیند و هر که چهره شود در نور و ستر
 ستانی جانیش تیر شکرند هر آنکه گشته ان گمان می رود که گردن کشیده اند تا سر و پوش
 نمید و اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالایه میزیدیم و جان میگزیند که تر و آن هم در و ستر
 نخست ستر ازین و سپس بار از زمین برداشته اند و شستن پیران و کو و کان و زنان رو و
 نداشته اند خرام خامه در نگارشش نامه چون بدینجا رسیده ره انجام از رفتار باز مانده و ملک
 بر تو من ز رفم ناگام پیش هند خدا را ای خدا پرستان و دوستامی تسلیم نکرده اگر در ستایش
 داود نگویش ستم زبان شما بادل یکی است که در هند و ستانیان یا داورید که بی گناه

کتابت از نو
ساز از پیش نایه و کین را از نخست پیرایه بود باشد و پس اند که خداوندی گناه است غیر او را
نموده است و آن چاره که در کافران نمود که ایمان آفریند و آن بر او است و اینک استایان
را که یک چون از روی کفر ای سنجک خاسته و بهر گوشمال گناهان بشکرت استند از چاک
از شهریان نیز و بی بر بستند جای آن دل پس چیرستی و شهر دلی سگ و کبر بر از اند
نیکو استند آنچه آن خشمی که پنداری است و نیکو پنداری و فرقه و بیدار از آن کوکان
تا روی نیاز رفته بهم از بهر چه بد استاس سگناه از گناهگار است که بجان جانی جانمانده اند
و چاکس را چه کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خواندند و باز نداده اند و از کافران هر
بسیاری را بر آن انداخته اند که چنان بدیم و پسند و مانده اند و با پیمان گردان چنانستین
بیخ فرمان نیست کرد در دین فتنان چون فتنان را در میان نیست کاش در میان
و بر دنیا از مرکب نیست یکدگر لگی بودی تابانی و پراگندگی و بی نمودی و نپایه خود
و استن نیست که هر کس هر عالم هست استند استیجک پاچ تر بداند و نه
جنگان هر که در دین اول پلزد و دست او بهم را از بهر کفر رخ سر ز نیم اکتوبر و زاید و نه
دو شنبه چنانکه آن ناگاهان گور چن - از راه دیواری که بد و دانه سنگ است پوخته
است فراز پای بر آمده از انجا نخستین در که چو فرو دانه و چون دو بارش سپاس
را چه نند و سنگ بهادر سوخته نیتاد از دیوایهای کو یک چشم پوشیده جانیکه نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی و نیش از همه کالاست بر داشتند و مرا با آن دو کوک فرخ
دیدار و دایم نگوارتنی چند از بهر ایگان نگو کرد و از سر گرفته و بر زد و بگذاشتند
از کوچه دور تر از دیر تریاب آتم و پنج و آنج و تاب و نیتاد ام پیش اندازد و آن دور شود
کنیل بر آن بهادر که نسوی چاه سوی یک شانه قطب الدین سوداگر فرو دانه است
بروند با من نبر می مردی سخن گفت و از من نامزد و گران پیشه رسید و خوب نشود و بد
روزی می آید شاید و در دین از اندر اسپاس گزاردم و بر آن خسته خوی فرین خواندم و بیا

چهارشنبه غمگینم که تو برو و پائین پائین از رویت یک یک تمپ شندیدن را تو آهست و
 دانستن را بشکفت زار آمدن تحت خدا یا کدن لغت گویم بهاد و زنده آواز و رسیدن
 خواب که بر خیزد بهاد و زنده آواز بشکون در لبست یک لویای هوش فرازی را بشود
 بیست روز و گریه از سوزش نکاشت و بر گاهی لغت و مگر گمان کنیم که بهاد سازندگان شب
 و فراز کشور را در جای که بر سر کشان سوزی دوزی گردید باشند نهان مانا و گنه فر کشان
 گرداگرد فرنگ فرنگ و گره و در گرد و بر پای دفتح آباد و لک و خوشو را انگیزی و
 هرزه شنیزی آما ده و دلیک خون با و یکار بسته و دشی که بریزد و بدین کار کشا و دند و
 در سر زمین سوخته و نوه میو لیتان این میرا هر سوی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان را
 بند زنجیر است و تلارام نام بر ناختن می یابند در ریاضی هنگامه مانده سپس
 بنزدونی دیو یا سیو بسته است این گروه را در آن شست و کوه جدا گانه با جهانداران
 جنگ دستیز است لونی آب خاک نهد بر سوکارگاه ماوند و آتش تیز است درین
 ماتم او را در که آواز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر گشتن بنگرستن سرست
 داشته باشند و زن دیده بجاک نباشته با و خبر و سیاه سیاحت نیست که گویم دیده آن دید و
 برش دیدن این پندار و سیاه خود چیر نیست که در تار یکی آن سیاحت توان دید بر آمدن ای خانه
 و پانها دن بر ستانه پیودن بین بازار و کوی و از دور نگرستن چار سوی بیرون از
 روزه که جنگان فرنگ بر و نم زده اند روی نموده است لونی دانش بخود گنج از زبان
 من بیاید یک اندانم که گیتی چنان میرود و چه نیک و چه بد و جهان میرود و این
 در دای دارد و گزین زخمهای میریزد آن بیاید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر نادر پس
 انجمنه اند و بفر که در آن میوه زنده بر و چاه و درخ آوخته اندا چار جا و آن و رین بند
 خسته و نشردید باید ز نیست هم آه که باشد همین امر و زمین فرمای سن و سراسر این کاش
 یا آنست که برین هر دو یا آن خواهد بود که شنید و اگر آن گفته ام شفته ام کس همان نیز

که من ناراست شغود باستم یا کاست عرو و باستم از کیر و دار به خدای پیام و برستی
میخواهم دیده بیکار است و دل و دیند لب خاموش و در یوزره آگهی از دوزخ با نهان شکول
گوش بداندانی و آگاه بدین جبر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهان که و گاه و آگاه
کشایش شهر باستی نخست نه گشته ام نیز لا و برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرای گشته
و هنوز نهانی ناشینده بسیار است هر آنیانی می گویم که چون ازین تنگنا برودن لایم راز با
ناشنیده از هر سو فرزندم در اندانان روی بهشتن را ندادم امید که نگردد کان نگارش و پس
و پشی را یاد از روی و او دره برین گیرند تو ز دم آتو بر میان و و شنیده کنانش از شنیده
روزی های هفته می باید ستره بادی چون اثر در گذر فشان جهان را در خویش فرو برد و دریا
مختلین آن روز در بان و درم روی و ولید و سوی مرده مردن بر او آورده و میگفت که
که مرد راه نیتی پنج روز بهدی آتو سوزنه زنده ماند و شبانه که مرد دل شب تون ازین تنگنا
برودن جهان را از آب و آب برین بگذر و مرد و شوی و کوگر کن بجوی از شک و خشت بر
و آژده و آژده و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام کوگر گاه بجا که از پریان
و و سیاه که پاس تا زیبا هیچ چیز در بازار میفرودند مزدوران زمین کنند و بیل و گندکار
کننده گوی که گاه و در شهر نوده اند و می تواند که مرده را بدید یا بر دو بر لب آب و رانش
سوزان و سلمان را چه زهره که و دس کس همپای یکدگر و و شاد و ش برایی گز زرد چاک
آنکه مرد و از شهر برودن بر ندر همسانان تنهانی من بخشونند و بر انجام کار که بر بستند
کی را از سپاهیان بنیاله پیشاپیش و دوش را از چاکران من با خوش گرفتند و فتنه
مرد را شنیدند و دوسه جا در سپید که از اینجا برده بودند بحدید و به غار گاهی که بگو
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را در اینجا نهادند و خاک بجا که اینجا شنیدند و بر
سک در لیح آن که اندر در رنگ تنه سیست به سه ده سال و سی سال و شاد از لیست
تر خاک بالین و خشتش و بگو و بجز خاک در سر و شمشیر و بگو و خدا یا برین مرده بخت

کلمات تنزیهی
کرد و صاحب کشتی مبارک را بر سر آتش کوی خود نهادند و فریاد و فغان کردند و او را
پایه بر زمین انداختند و آن منیر را در شصت و یکمین روز که در آن روز بیست و یکمین روز
و دو روز آن جایگاه بفرود آمدن فرغان و دو ماه پس هجری را در آن روز گذشت که در آن روز در آن روز
و در آن روز خاقان می نگاشت چنان دان که در هر روزی بر خداوندان خانه دست نیفزاد و اگر گشت
و در آن روز خانه ای بی خداوند پال تر از آن گشت هر چه آنجا با او پیش برده بودند جز نیم جان که
به دو جان بر دند بهر سو می نیامی آن شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از شک
دشت و کلوخ هر چه بود و تباراج رفتند و زمین و زمین نام و نشان ماند و آنرا گسترده و بی پوشید
مانند آتش و در میان مانند آتش و در میان آن خشماید و این آغاز ناساز را خسته آنجا نشسته و این
آتش و آتش می پدید آید همانا شبیه بقیه هم اکنون بود که این دو فرزند لیکان و در شهر کام فرو
و چنانکه گفتیم که در آن روز آرام زدند پس از دو سه روز این روز و دواد بر سپاه و فرمان رفت
تا رفتند و عبد الرحمن خان وزیران جبهه را به انسان که برده مستدان و آواز نداد و در دند و در آن
بگوشه ایوانی که آنرا ایوان عام نامند جا و اندوز بود می که مرا این مرد را بود و جبهه چنانکه
و باج ستانی سر کار انگیزی و در آن روز و آن روزی امیر کبیر را در میان شهر کبابی و فرخ نگر را چنانکه آن
کی را آورده بودند و در آن روز و در آن روزی که بگوشه ایوانی که آنرا ششگلش ساخته اند و در آن روز و در آن روز
چنانکه بکبرستان خانه بر اندازند و در آن روز و در آن روزی که بکوشه ایوانی که بکوشه ایوانی که بکوشه ایوانی که
کنار رنگ بهاد و در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز
که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روز
کس در شمار افزود و در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روز
همی پیوند و در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روزی که در آن روز و در آن روز
و فرخ نگر و دو جان و پال و وی همین هفت باست و فرماندهان پنج سرزمین و در آن روز و در آن روز
گفتم با کترین و آن دو قای و دیگر و پال و وی و دو جان و ما و کیم را نشانه تا و در شش جهان بین

بنیان اندر فرجه چینه و کاسان بکر ام پنجار پریان گزینند بی آنکه گویند زمان مماند زمان منتی که ماند
 که مظهر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
 که حسین میرزا امیر خوان دوست درین هنگام چون دیگر آیمندان بازان و فرزندان ائمه
 بدون رفتند و خانه اپران در بایسته ای گردانند بجایگزاشته راه بیابان گرفته اند فلان جای این
 دوروشن که کافی چند و خانه چند و الواسه چند است همه باید که گریه می پیوسته چنانکه اگر
 آئینه زمین را به همایش در آری اگر نه با شری یادی بر پایش شامی شامی بدین بزرگی
 دزان کنونی که سراسر از آدم زاده و بوی بکار و ب براج رفت و دروب یافت و ترب و مرت
 و تاد مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده بای الوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر
 کسوفی مانند آن دران مانند جای بجای ماند نگاه به شب که آستین روزگرفقاری را اجناس
 بود و دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و خوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
 آن سبب با خرسوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فرود
 از فراز بام همین که ستم و گرمی و دو چشم و رخ من میرسد و از آن رو که درانم بادرین می نویسد
 خاکستر سربای من می افتاد آری سوخته نه مسایه گلبگ ره آور و از آتش خانه
 مسایه خاکستر را بنابر خورشید که دار گزار که بر فتنه نور نسیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
 تو اندا گنجت که نگرستن آنرا در یاد این شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرو که اندی را
 اثر دای مرگ بدان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جیم بند چاقو بکشد رس بدوان
 در تن افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آوار
 روی زمین بر باد و شاه ارک آرا نگاه که مأموره تاب و توان است فرمان گیر و در بار باند
 باز پرس روان است ده کیای جبهه و لب گداز و چارالش آرای فرخ نگر را بجد احبدا
 بر روزهای جدا گانه بگو او بخند گوئی بدان سان گشتند که کس نیار و گفت که خون چشید
 در ماه جنور سے آغاز سال کینزار و شتصد و پنجاه و شصت هندی و ان فرمان آید است

دو هزاره آن آبادی یافتند و از میان بای که در آن بودند سوزی شهر نشاندند مسلمانان از فرمان او برون
 آمدند و سبزه از سمن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبزه است مردم از زبان سبزه و سبزه از زبان
 بگوش سبزه که جمعی مسلمانان سبزه است که فرومانده شهر از کتار را از کوبان ناما سبزه
 در دل گشته باشد که کاشانه پنهان شده در سنگ مرمر در فراخ آمدن سبزه و چاه جاسی مسلمانان است
 و شکفت که از هنگام که کم سازان هرزه مانده و تن در آن نمین باشند بدین اندیشه و شکفت
 دوم فرو ری با گردی از سر سنگان بدان جایگاه روی آورده و در آن خانه را با نیت
 کس دیگر از زینار بویان آرمیده و با خویش بر دگر چه شبار و نرسه چند همه را ابد و نگاه
 داشت بن آبروی آینه اندان نیز نگذاشت خیم فرو ری روز آینه حکیم محمود خان و حکیم
 قاضی خان با او در نزاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان داشت
 یافتند و آینه در که در از دم فرو ری تنی چند دیگر و شکفتند و درم فرو ری سه کس دیگر باز آمد
 و از نیمه فروزن تر در نو خانه نماندند این آشوب که در مه سایه غاست و درین هزاره که در کوی
 اعتمادین در ویش و دریش سینه زول بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با سن شپرد و ششی زیت
 سبزه آن بر و زرد و له بودن و شب و شب و لشاد و غنودن که زیجاست همچنان بجاست همدین ماه
 فرو ری فرو ری که از این فرشته ها خ تا فرو درین که روزگار روز افزونی و فرو زنده مهر است
 همه یک ماه راه مهر سپهر است آدان آمدند مهران و او در پیکار و درین شکر سبزه جان
 لاریش صاحب حقیقت کشتن سبزه و در بلندی گرفت از آنجا که آیین من اعباد و راجع
 به فرو بلندی بدین کشور و خیره بدین شهر گردانید روان شهرم چگاهه ایست سالتش آمو داشت
 در سالتش آن دالا شکوه جاسه در گیرنده خیم روشنی و جان پیروزی و روان افزائی
 باد و نور و نوری سر انجام و ادم و در آینه نو و هم فرو ری سبزه شته یام فرستاد و سبزه
 سبزه فرو ری هنگام شام سبزه و یک با یک توپ و دیو خیز و تنگ آهنگ و چگاه کشته سبزه
 کشتایش شهر لکن و بدین رنگ شنیده آید که شانزدهم فرو ری فرو زنده اختر آسمان

در میان سپه سالاران نام آور گشتند و در جمیع جهات و در پیش پادشاهان و پادشاهان
 تنه جوئی سپه سالاران که بهیچ وجه نمیتوانست دست میخاکد گفت حسب بیان آفرین با وجود
 پیش تبار و روزی از پیش بازمانده جان را با بادی مشرود و جانان را بکاز او سکه نوید
 از روی آفران و نیک نماندن برنگد و بدان و بدگواران را دستا بخانیز و بدو کار سرگرد
 لرزه شنود و شد که به نوا آوردن توپ و میدان سوزنای شاد و یانه چیره و سستی بود و گریان
 ساه پیروزی و دستگاه و در نور و این ناو و در شهر دست نیافته اند و لیکر اند به تیغ نرسیده و در
 آگاهی شتافته اند و لیکر از کشتن و خشن تر سببگاه جلوه یافته اند و روز گیتی فروز چاوشیه
 بست و چهارم فروز سببگاه بهمان چاشت پاپ بوستان داور آزاد سر و
 آسمان جاده را تا بنده ماه و فرخ روز سبب فرخنده نوحی چیت گشتن بهیچ و رستاره سیه
 به نشان هم خش سوزین و ملی را آسمان آساستاره را رستاره و سینه آواز توپ که
 خسته را به نوید مردم هر روزم نواخت لب در کالند شهر روان باز آمد و فرزان فراموش
 نشان باز آمد و زمین شادی و خوشی که رود واد بشهر و گوی که کر شاه جهان باز آمد و شنبه
 بست و پنجم فروزی چون روز شنبه گشت و از آن شب سه بهر و گشت و در دل واد خوان
 بر ماه شب آفرین به انسان ساه گرفت که نگرددگان بخوابست فغان برداشتند که ماه گرفت
 هم بر و شنبه که نشان داده اند فرجام دور باش بر خاست واد پروان به بخور را بار
 از ورومندان آن در و راز نهاد واد و ادانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است واد
 اندرون درین شهر و جانیایه مردم را هم و آورده اند که پنداری سیکر و سیکر سبی خرد و شمار
 آنان که ازین شهر و بندری خانه در روزهای جدا گانه بچیش به میان جان باخته اند و شنبه
 جانستان و اند مسلمان در شهر از هر کس آفرین نیای نام نه نگار نیز در آن هزار
 یکی است و دیگر از آن بنوه که راه گریه پیچوده اند اندکی را و دور گردی چنان پند از خود و این
 سوزین نبوده اند و بسیاری از گرانایان که در شهر بدو گردی و چهار گردی و پنج گردی و خاک

و کوه سرو کاتر و چون بخت خود غنوده اند و زمین گریوه گزین گروه پایود و باش شهر را نخواستارند یا
 خوشایندمان گرفتار آن یا از رانش خوار شدند با ما پیشین داران هر آینه دایه و نایه های مکرر
 از خواستش رعکاسی و آرزوی آراش و در یوزده وانی بدو ستاد و پیر و ن تیابی دوسه هزار
 و نه واد از کافندی پیر زبان بدگاه فرام آمد و او خوا بان چشم بر آهنگش بر آواز تاج پند
 و چه شنود مرانیز دل از آرزوی پاخ آن نیایش نامه و ستایش نامه که به بنی برام روان داشتند
 فرستاده است و در پنج لغو و آمدن جای واد و رفتن واد و رادیدن از رکنند اندیشه است
 و چه بیکر نشسته است کوی تا می سخن آزار باست که پنداری خار باست اگر روی بر آه آوری و
 شاه کنی و اگر نشینی به پیرین می تو ز شکلی بانی بر تیالی جیرگی داشت که روز و شب به ششم مارچ
 آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و آن بود و بن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامس از پیشگاه
 واد و فرزند یک آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را موسی فرستاده باز گردانند
 تا بسیا بخیرگی واد و شهر با باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این بود و دو پنج نشانی
 است امید فرای و از بد رفتن آگهی بخش بر آینه آن نامه لفرمان نشاندند را با فرود و
 نگارشی که بی شایسته به نگار جای سر و در داد گستره آرای شهر این پر و فرزند چهار سر
 ساهد رهن صاحب گستره با و در فرستادم و نامه و شیر و بنام نامی ستود نامه
 در گیرنده بخواستش یافتن و دین پیشین با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه فقه هم مارچ
 از پیشگاه فرمانروا و باره نخستین شاره خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که
 جز ستایش و چشم روشنی هیچ غبار و چگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین نگار
 و بهنگامه معطر زرم و لایه و لایه چون بخند شکسته شده ام مرانان همی باید نیم که نان و دین
 آرزو بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه بهیر و هم مارچ آواز روان تو اما بسیار نوی
 بر فرود رسانی فیروزی و در گنبد فیروزه رنگ سجد و بدست آمدن لکھنؤ و دین
 سپاه کینه خواه انگریزی و دران شمارستان چنانکه و نخواه بود و نشین گردید آبادی آن

شهر و در پیایم و بار و تازدها و دیوارهای از انبوه آشوبه سپا و بود

این سوزی را سنگ را دبوده باشد و میک آن دیوار را استوار به تباد و کوشش مردان کار
دریم بنیت باشد بر آتش خرام سپا و سوار گشته و از هر یک از را گنجینه باشد آری قوه انی
هر که شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم قریاب جهانماری بخشد نالزیر هر که گزین
از فرماندانان سپه سرش در خود کفش است و شیشه تیر دست باز بر دست همان
و درفش جهانیان را ستر که با خداوندان تخت خدا داد و خوشنودی سسر فرو و آرند
و بنون فرمان جهان را ان را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکا زندگی و انتم که تیغ
و نین و نخت و نخت بخشد کیست و دیگر سرکشی و ناخوشی از هر چیست نه در هیچ شیراز
را میم که درین پرده هوش فراوانی دارد سپا چه کند بنده که گردن نمند فرمان را
چه کند گوی که تن در نه در چکان را با از دست و دوم مار ج در دل دیوانه هی خلد
که گیتی فروزدنی و نور روزی داشت و آن روز جهان فروزد را هم بدین روزی و فرود
این روز نشان بیا میتم اسال که این شهر شهر خاموشان است که از آمدن نو بهار هیچ
کلیک نیشوند کمس نیگوید که این سال از سالها سه دوازده گانه ترکان کدام است
و بر اگر بشن روز و شب را در شب و روز چه بنگام است اگر بچول بنده ان را خازان
ناک رست و روز نای جهان گردی خسرو و روز از نگار ساده ماند و در غلوی چند کم گیسود
دروغی چند ناشنیده پندانه هر پیودن به فراموش نگرده است که سینه نه وید و کل
نفسند آری آفرینش را بخار بر نگردد و حیرت جزیه به خیز گردش که مر او است از لا و
نه نور در خوشنیتن همیکرم نه بر گلزار از نخت گل می سجم نه از نو بهار سپ جهان باز گل و
لاله پر لوی و رنگ بدمن و گوشه و دامن ز پر سگ که بهار بان من مانده بی برگ سازند
در خانه از میوانی فراز چینیالم می سکالم که روزگار بی پر فاست اگر من که در کج اند
نوی بدیوار دارم سینه و گل نگریم و مغر خود را به لوی گل نه بر ورم از بهار چه کاه و ایای که

تاوان نخواهد و راه ابریل که دو پیر وافرودین و یک پیر و اناروی بهشت است کسانیکه بچرا
حکیم محمود خان در نوفاخته بازمانده بودند و نماز بندرتستند و اندام بد جیتند هر یکی را دوش
و آن سرور دانه پرورد و با هم خوششان و خوش اندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پیشاک
رفت کونند هنوز در کمال روز را بشبیه می آید و ناپس چه در سر و از سر آغاز می شستند را
به نوازش این آواز و نوازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزیرگاه
بماندیشان بود و باور و نور و از هم کشاوند و آن شهر را بهر گستران داد و بهر جسته دانش خدو
نواب یوسف علی خان بهادر و فرزند او دادند بهر دل آن یکمانگی می سرادار
و جهانمادی و نور و ران سرزمین از روی فرمان پذیر می فرمان می دادند که با و آن فرمان و آن
و دیگر سرانیکه کوه اگزیزی اشک از در فکر کوه شکاف پس از آنکه شور و ران رود بارانگشتند و
خاشاک تر و امنان هرزه تنیز از بر بلایارکنار افکن چون چنین است نمود که گرانجی فی چند که انهر
سنگ لاج بجا مانده در شهر و روستا مردم را آلوده میگردانند و در گزندار بهر و آن نامی از آن
روزگار سر آید کشوینند بر تلک و بایه هر چه دارلیمان را گستر و آید میروم چون روز یکشنبه در یک
با نجامیدن روز و فرمانی شهر پرورد خلیان را که در امک گرفتار اند می ماند و خود و خود
اسید و از دستافت تا فرمان یافت که بمشرد جان بختی و نوبت بخشش بکنار و رو سپه
ماند شادمان گرد و دوسوی لاهور و نور و سپس روزگار از او از ده گامست و در آن
شهر فرجام ماند و بود و انعمیت هر آینه در آینه میگردان سر و داد و سزاوار است که از دست
در بیخ و دروغ باه و دستگاه از او بدین آزاد استن خشنود و وشت و نوبت بهرام روز
سبت و دوم چون هنوز بنگام فرمانی ستاره روز نگذاشته بود و نمر خور و روز که هر روز
بر نیزه میگردانند از کناره خاور نیزه بالا بلند گشته بود که خوش توپ آسمان غرور آشوب
همیشه روزهای گذرشته یاد چون دلهای دو ستار امان از سرخوشی و شادمانی از حبا
بر انجنت و فاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان رخسار نوید کنشایش

کوه آتشی را دیدست آمدن آن کسین در کنگره کوهستان است و تخت دل کوهار از آن
که از کوه کاه جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آوردم هر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آور و پیکر پدای این روداد است که سرکشان کوه آتشی را
گرفتند و ستانند باقی و سپاه مهار را در جیاجی را ایستاد و شهر یارست فرودشت و
اگر رفت و از جهان بانان انگاشته یادری جست و سپاری گران به یار یکدی یافت و
یاد یوم شتافت نمایری روزی شد همانا از روی هر کوه و کوه سرانجام کمران
هر سویر جهان نیست که چون در گریز از هر سو به کوه آتشی را آورده اند و نیجا آتش است
نمایان خورده اند و میزدن روزی خنجر بسته و تیر به زهرنی و در هر آزاری سوسوزین
نور و دود پایان کار را بجا بخاری کشته کردند با گریان و دشت پیاسی را در پیایانهای گیها
سیند بر زمین ساری بنی و با آن گروه را در کوه کاه های آب گل اندامی یابی باز کشور نهند به آتش
چنین و غار کرد که هر گوشه راخ لب سربزی انگار باج و مهر بگزار در آبادی نمای باز
گرد و نامه نگار را خود شفت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذشت
پنهان پدای است که اکنون از روزگار شمع داشت پیشه و رنگ بجا است تا چار
آواز و نواز جادوای شمع از که از من بر روان روشنش در دود باد و می کنم و
بد انسان که ماتم زده و بیکانه در پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد و توان گفت
باری از بند برچ آواز می کنم زمره در یغانه بیایی روزگار به پرویدگی و شگفتا نو با
بسی به رویاه و آردی بهشت پدایید که ما خاک باشیم خشت به بدرستی که راسته
نشدن شود آوازگان نیست من نیم سلمان که کم از بند پیونداکین و کیش از آدم و هم
از رخ رنگ بد نامی خویش دارسته پیوسته خوی آن داشته که شب جز فرسخ هیچ
خور می و اگر آن نیافسی خوابم نبودی درین هنگام که باد و رنگ و شهر بسیار گران است
و من پرشیدست اگر چه بجز خدا و دوست خدا شناس در پادشاه مملکت و اصل به فرستادن

باوۀ شکر می دهند می که در رنگ بافریج برابر و در لوی ازان خوشترستی تا بر آتش آب
 نرزی جان نرزی و از بزرگ تشنگی مروی لب از ویرم و اینه هر و حیث بنه از باوۀ تاب که باغز
 میجست بنه فرزانۀ هیس داس بنشیند بمن بنه آبی که برای خود میکند بر حیث بنه از و از توان گذشت
 و ویده و را نگفته نتوان گذاشت این نکه تی دوست در بارۀ آبادی مسلمانان شهر کوشش
 در یخ نداشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار بنو و درستی کار و شوار و نو آبادی و انادای هند
 گروه هر و اندک از روی آرم مهربان و اولان رخ نموده است هاری به اندیشی و کار سازی
 این بی پسند نیکی گزین را و دین آرامش و ادب و بجهت است کوتاهی سخن نیکیخت کسی است
 نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزرا نند و با آنکه پای پیوندکنان آشناسنه
 در میان نیست از گاه نمیشینی و همزمانی گاه گاه و لغز ستادن از غنائی برین سپاس می نهند
 و دوا و پانی سید و دیگر از آشناسازادگان و شاگردان بن بهر استی که که برای نیکی نهاد
 نیکنام است در راه پاس مهر نیز گام است همی آید و اند و و میر باید و دیگر از مردم این شهر
 و دیران شیم با تشویحی سر ام بهین بر آینه او که جوان خردمند و مصلحای فرزندان
 و دریش و دریش که شهنشامی از و و با نذرۀ تاب و توان خویش فراموشی و کار سانه
 بجای آرو و پسرش بال میکند که نو جوان نیکبوی پارساست نیز همچون پدر خویش در
 فرمان پذیر حیث و در اند و گاری کیاست از و و ستان و دوست آن سپهر و در راه و
 شیوا زبان هر کمال تقصه که درین فن هدم و همزمان آواز من است و ازان که در فن
 آموزگار و دم همگی پیش با نذرۀ خوبی سرایه ناز من است سخن کوتاه آذاده و بر طبیعت همه
 تن و در و سرای آرم او را سخن فریاد سخن را لوی هنگامه گرم لبکه از و در عادیرون جاننش
 داده ام میرزا تقصه مهر و انش داده ام از میر شخته زربین فرستاد و بجا به نامه پیوسته
 میفرست این سخن که گناردن آن ناکریر نبوده و شیر از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زری و در
 اگر از و ناند و نیز چون دوستان را این دوستان بدست افتد در یابند که شهر از مسلمان

شش است شبانه خانهای این مردم حیران است و روزانه درون دیوارهای دودخانه
 شهرشای هزار دوست که در کاشانه بیکانه و در بر سرای آشنائی داشت و درین تنهای حسین
 نامه جنوای وی و جز سایه سپیدی وی نیست بکاشانه که رنگ برویم نرسد بهار
 چون دیده تشویم هزار بار در پیکم زرد و در بلخ است جان و دل و در بستم ز خاره
 و تاباست بود و تار و اگر در شهر این مهر چنان است نیز نیستی بکس گواه کیسی من نیز نیستی
 بشکافاری روزگار را میرم که درین تاراج که خبر و هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بچانه ماند
 با آنکه خانه من از دراز دستی لغو میمان بهر کرانه مانده سوگند میتوانم خود که جز آنچه بودند
 که در هیچ و در سرانه کمالش این گره و شوهر کاشای و بیکه میویدالی این راستی و دروغ نماند
 که در آن هنگام سیه چروگان شهر را فرو گرفتند که ببالوبی آنکه من گوید چیزهای گرانی از
 از زیور رخت مرجه داشت نهانی در خانه کالی صاحب خیز زاده فرستاد تا در انجا در میان
 نگاهداشتند و در بگل اینا باشند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکر این فرمان لغو
 یافته را زودان آن حار نامن و در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را کجا
 مانده تن زوم و خود را بدان فریتم که چون رفتی بود بیک است که از خانه من رفت ای دل
 که این جولای ماه پانزدهم است و درین چنین سر کار انگیزی را سر رشته باز یافت گم
 لغو رفتن آن گستره دنی و پوشیدنی جان و تن می پرورم گوی دیگر این مان سست خورند
 و من بامه بجز زم زم که چون پوشیدنی همه خور و با شتم در بنگی او که سستی مرده با شتم از
 جاک خواران که از پیش با شتمند و درین رستاخیز و وسعتن از من که شتمند که این ایمان
 را نیز بیاید پرورد دعا دانست که اوم را از آدمی گزینیت و کار بیکار گزید از پیش تن
 بر دل ازین خواهند گان و گم که از پیش بچیدن خوشه و بر لودن بهر دخی دارند درین
 ناخوش به گام نیز به لوی جانگذاهی ناخوشتر از خروش خروس بی به گام بهین دارند اکنون که
 فشار آزارهای تائی و گذارش بجهای روانی مدان قن را بهر جز و نگاه در دل فرو و آنکه به آستان

کلمات خوش
 در بیان بیدار
 در بیان بیدار
 در بیان بیدار
 در بیان بیدار

کلمات ترانه
 این باز بگو که درش نام چند توان پر داشت بهمان درین کشاکش بایان کار یا مرگ است یا یزید
 درختین بیکه ازان نگزید که این داستان جاودان از گران بر گران و از انجام بی نشان
 ماند و گزندگان را افسرده دل کند در دین بیکه پیدا است که سر گذشت جز آن نخواهد بود که
 ازان کوی بد و پاش سر باز آزار و آفت و ازان در بر باکی وانی فرستاده و خدایا
 تا کجا توان سرود و در بند صوائی خویش باید بود کس ملین اگر بدست آید نیز رنگ از تو
 نمیزداید و اگر فلجک بناید بر آگینه جز سنگ نیاید و سخت تر آنکه در سر و نیر ویش
 از آنجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد و هر آنکه میاید رسید و در آبادانی بود که
 گزین از بی سال گذشته تا جملای سال بگزین از و شهنشاه و خبا و دشت رود و دشت
 و از یکم است خامه فروخته ام کاشش در باره آن خواهش می سه گانه هانا
 مهر خوان و مرا پای و ما بهانه چنانکه بدین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک
 چشم گران بدان نوشته و دل بر آید بدین نامه ام از و گاه شهنشاه و فریخت مهر
 و بیم که پرتخت شهنشاه فریخته و ن فر کوس کوس سخنچ سگند در آنکه فرماندهای
 روم از وی سپاسگزار بمانند آبروی تخت و بیستم است و شهنشاه آرای روس را در اندیشه
 ترکانه دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین نگارش که در جهان نوزی تا جستن و ی است
 هر اس نمی و در و چرا همه روز و مبدم بر خویش می آید و در ماه و و نوبت بدین اندیشه که
 گیتی فروزی گمان همیشه اوست از گستاخی خویش از نهان نخواهد چار شنب از بیم که بدهم

خداوند تعالی و کس نشان	شهنشاه شاهی ده نشان	خردمند فرخ رخ و کس	نوشته و ان چه در و کس
دانشان و دشتی که بشنید	بدانی که از بر ما بید و است	بدان حاسته تا اهلین بود	سپار و سیران موز و پاد
ز خسرو رخ و دشت گنج	ره آورد شاه است سیرین	خود آن تخت کش با بر و	پشته پیش کش کرد و فرخ مهر
نهانی که در کوه از و نرنگ	بر آید می گوهر نرنگ	بود مهر و چشم بر افرش	و کر نه چه کار است با کس
گر آنگاه که بر نشانی کند	چنان و دشتان روم	آن گوهر کرد و اگر در شمار	شود سود و اکت گوهر

بر آرد در دیار کوهستان	در میان در آب و زمین
خدیجه ای که گویان او	خدیجه ای که گویان او
بفرمانش خردمند ساز	بفرمانش خردمند ساز
در آتش و دین چه بسیار	در آتش و دین چه بسیار

در بخش جهان داور بر برگزیده شایسته مقام رفیقان جهان ناکام نرفت بر شایسته
چون نگارش بدین نشان پیوست بدین مردم و استان نخواهم به این نام را پس از انجا
و متنبوی تمام نموده اند و دست و سوسه بسوسه فرستاده اند تا دانشوران را
روان پرورد و سخن گستران بکند و دست بر او امید که این دانش و متنبوی
دست نیرد اینان بگذرند زنگ و بلخی و دور وید و اسیر نشان نشین گوی با و در آن
بشایسته که همیشه در روانی مایه خیر و از آسمانی مایه خیر و از آسمانی مایه خیر و از آسمانی مایه خیر

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت ماکه منظمه
الکائنات فدا الله بکماله والاحسان

بر کار بزرگ و عظیم	در روزگار با تو اند شایسته	خود روزگار آنچه درین روزگار
آگاه بر خیزد زبالا با خود	بر روی خاک و خرم زلف است	چون آن ماه که بشی به کار
چون رنگ می کشد ز شکر	از عجز از شایسته	در خاک بود آتش و آب و شکر
ناچار زبده کمالش کند	در هر چه صورت این است	هر کس که قدرت خویش از دست
که زبده را خطا نکند	هم بر خیزد ز شکر	در خنده خود خشم طبعش
مردی که در خورشید	بسیار و بصورت لیل و نهار	بهرام دل بچین و کمر نهاد

در میان در آب و زمین
خدیجه ای که گویان او
بفرمانش خردمند ساز
در آتش و دین چه بسیار
در بخش جهان داور
چون نگارش بدین نشان
و متنبوی تمام
روان پرورد و سخن
دست نیرد اینان
بشایسته که همیشه
قصیده
در مدح خداوند
الکائنات فدا الله

چشم از لبها تا ز کمر نوباست	با کمرش بر روشنی آفتاب ابر	از کمرش کبهای نعلن کلاه	نقشه نقشهای میان کلاه
هر کس نشاند از زهر کوکب ابر	بر ترم زهره فامده ای کمر	چشم ز غلظت کس	دوی من صفای گوش کس
و کس نشانی از زهر کوکب ابر	زین تاج خوشی و باریک ابر	زوق صبور جاید زین کلاه	چشم ز غلظت کس
چشم سیاه را بر اسب گوار	خون گشت مدخل کلاه ابر	ازین خوشی کس و کلاه ابر	عاشق ز کس نشاید کلاه
زنده کلید ز دندان ابر	قفل نال عدله گشتش کلاه ابر	و در جرم است نیز زین کلاه	کلاه دست نیز زین کلاه
بست کمر ز خوشبویه وار	فروان یک بلور قلم از کلاه ابر	خود زین تاجش کلاه ابر	بختی هم خفته و زین کلاه
سود و سود و خوشی ابر	از انعامش پای کلاه ابر	کلاه کفرین هر کلاه ابر	و طاعت سپند ز کلاه ابر
آفتاب ناز از انباشت کلاه ابر	چشمی ز کلاه سیاهی کلاه ابر	و کلاه کلاه ابر	زین کلاه ابر
از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر
آورد و چو کرد کلاه ابر	یا قوت سازنجی کلاه ابر	تاجم فروی کلاه ابر	تاجم فروی کلاه ابر
تواند آید و کلاه ابر	خوشید را بچشم کلاه ابر	در سینه ناز غلظت کلاه ابر	سنگی کلاه ابر
از کلاه ابر	نیز کس بی سیاه کلاه ابر	سایه کلاه ابر	چشم کلاه ابر
و نامی که سود و کلاه ابر	ز کلاه کلاه ابر	دور ز کلاه ابر	همه کلاه ابر
آورد و کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	بازیش بر و کلاه ابر	آورد و کلاه ابر
چو کس از کلاه ابر	سرمه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	سرمه کلاه ابر
و زنده کلاه ابر	باشد کلاه ابر	ز کلاه کلاه ابر	ز کلاه کلاه ابر
چشم کلاه ابر	و کلاه کلاه ابر	سرمه کلاه ابر	سرمه کلاه ابر
خاک از کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر
چون کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر	از کلاه کلاه ابر

درین کجای از تو توانی تا شام	تا چارمین شب به چاه افتد	این خوشی از تو زانوی من است	بخت از تو خوشتر از منی است
بیک شتابید چه عمر خلق	عمری که شایسته زلال نگر و گشت	منان تا دولت جاوید یافتن	در خلد ز تو نهی که شایسته است

از بس پر است حیف مسمی ز قد هم	هر جا الف نیست محاسب هر ریانت
-------------------------------	-------------------------------

قطعه در بیان روشنی دہلی

درین روزگار طالعین دلی	گر گوی بود روزگار چرخ افغان	شد هفتاد و پنج روز چرخ چشم بنا	ترا دزد هفتاد و پنج روز
گر شمره دریا نوارت کاغذ	گر گشته بود و چرخ افغان	بسرده جریب منور	بسرده روزگار افغان
گواهی اینک خطره شمای	که دارد دشمن غار چرخ افغان	دین شبیه و شبانه چرخ افغان	کسی بخیم شمار چرخ افغان
بهر دست در هر یک شمشیر	دین روشنی روی کار افغان	شد از کمر شمشیر افغان	نزد روزگار چرخ افغان
چنانکه در گوشت کباب	زانش و دلا در چرخ افغان	زانش چنان شمشیر افغان	که شد و دین صابر افغان
بذلای جلین لاریس صلب	شاید شمشیر در چرخ افغان	بهری ننگ تبه سلسله صلب	بر آست نقش و نگار افغان
شد از می پستی ازین بباد	روان چرخ و ببار چرخ افغان	من من عاقلی و عقیدت	و عاقل کند و ببار چرخ افغان

که باد استزدن سال عمر شمشیر	بر روی زمین از شمار چرخ افغان
-----------------------------	-------------------------------



3

[illegible]

[illegible]

خاتمة الطبع

و الحمد لله و الله که درین زمان سید و آوازه عید از مشرقات قلم انجازه ر قلم جناب مستطاب
و خطاب دبیر محرمه و ان شاعر مجرب و ان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پر داز
مندیب نهمه پنج بوستان مضمون طرازی قمر خور آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت
نغمه ی انیسر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظمیر خاقان ملک سخن تازگی بخش
مغایم نروگمن صاحب جود و کرم فخر شعرا عرب و عجم شیر بشیه منوری مسیح زبان
پاری و دری انصاف انصافی المبح البلیغ امیر کبر جناب نواب نجم الدوله ویر الملک
اسد المله خان بهادر عرف میسر انوشه تخلص به غالب المشهور فی المشارق
و المغرب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت
سازان ششم بکار دانی یائیم که لراقمه از سر انصاف منصف را نشاید در گذشت
حق تعالی رتبه انصاف بالا کرده است چاره مرده را بخشید جان تازه
غالب مجربان کار سیاح کرده است کلیات ترشکبو آسختن پنج آهنگ و
در غیر ذر و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بے مثال است
در تلخیص اتفاق مرجع عالیجناب فیض آب بر مطهر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب
خلق و مردت با زوی همت راز و جناب نشی نو کشور صاحب دام اقبال
خوش خلق و عزم نهایت نصیح و تنقیح بسی کار گزاران مطیع موصوف سه باره باره
ایرین مشاع مطابق شهر جمادی الاخری سنه ۱۲۵۴ هجری لباس الطباع پوشیده
مرغوب انام و مطبوعه خاصه کرامت

قطعات مانج طبع سابق از شعرانی فصاحت انتساب نتیجہ
طبع وقاد سخن تقاضا وقت موزن انی ششی انوار حسین صاحب
تسلیم سوانے

کلیات نثر غالب طبع شد	این چه میگوید حیات فارسی
خاتمہ تسلیم سانش زور قسم	منطیع شد کلیات فارسی

مستخرج خاتمہ جاوہر قسم سحر قلم صاحب طبع لطف ششی اشرف علی حبیب

این نمونہ پویانت زیور طبع	گردیدہ باند نام غالب
اشرف نوشت مصرع سال	مطبوع بدل کلام غالب

شیوایانی مرآة اقلیم سخندانى والاد و زمان نوآباد حمد حسن حاج صاحب

بخط خوب کافہ صاف پر جو شش	بڑی محنت سے یہ لکھی گئی ہے
نہین طبع سال عیسوی ۱۹۱۱	کوہنگل نثر غالب اب پیچی ہے

